

شاهزاده پارت جلد سوم آینه زمان

استاد - مصالح ساختمانی مورد استفاده در زمان اشکانیان بیشتر سنگهای پاک تراش بود و در زمان ساسانیان اکثراً از خشت خام، خشت پخته و سنگ لاشه استفاده می کردند . برای آراستن ساختمانها ، کاشی های لعابدار و لاجورد و اندود گچ بکار می بردند

دانشجو - ببخشید استاد ، گچ بری هم در دوره اشکانیان رواج داشت ؟

استاد - بله صد در صد . کلاً اوج هنر گچبری در این دوره بود و نقوشی که بکار می بردند تلفیقی از هنر یونانی و هخامنشی بود

دانشجو – استاد ! چرا هنر دوره اشکانی شبیه هنر یونانی بود؟

استاد – بخاطر استیلای دولت سلوکیان بر ایران . از آن زمان هنر یونانی-ایرانی رواج پیدا کرد و بعد از آن هم ادامه داشت تا زمان ساسانیان که در آن دوره هنر یونانی منسوخ شد . خب دیگه برا این جلسه کافیه . جلسه آینده بیشتر در مورد هنر معماری اشکانیان صحبت می کنیم ، همگی خسته نباشید ...

ساعت کلاس تموم شد و دانشجویان خداحافظی کردند و رفتند . استاد هم رفت تو اتاق اساتید

استاد علیپور – خسته نباشید خانم عزیزی

استاد عزیزی – ممنون و همچنین شما

استاد علیپور – بفرمایید یه لیوان شربت سکنجبین نوش جان کنید

استاد عزیزی – ممنون ، باید سریع برم الان شوهرم میاد دنبالم قراره بریم فرودگاه ، امروز برادرم و خانمش از مکه برمی گردن . همینجوری هم دیر شده

استاد علیپور – سلامتی

محبوبه – ممنون

محبوبه سریع از دانشگاه خارج شد و رفت طرف ماشین اردوان

محبوبه – سلام . ببخشید دیر شد

اردوان – سلام . خسته نباشی ، مشکلی نیست فقط جواب متلکهای برادرتو خودت بده

محبوبه – شاید تا الان دیگه عوض شده باش

اردوان – کی ؟ مجید ؟ من که اگه یه کلمه حرف درست ازش بشنوم به گوشام شک میکنم

محبوبه – بابا اینا رفتن فرودگاه ؟

اردوان – آره ، گفتن زودتر میرن

فرودگاه شیراز

اطلاعات پرواز – پرواز شماره 10659 جده به شیراز هم اکنون به زمین نشست ...

حاج رضا – خب اینم از حاجیامون ، بالاخره رسیدن

زهره خانم – الهی دورشون بگردم ، تو این 15 روز که نبودن انگار زندگی یه چیزی کم داشت

آقای ملاحی – آره حاج خانم راست میگن ، جاشون خیلی خالی بود

خانم ملاحی - قربون جفتشون برم ... نگاه کنید ! اردوان و محبوبه هم اومدن

اردوان - سلام ، سلام ببخشید دیر کردیم

محبوبه - سلام ، شرمنده کلاس طول کشید

زهره خانم - عزیزم خودتو ناراحت نکن پروازشون همین الان نشست

حاج رضا - نگا کنین حاجا اومدن داخل سالن ، کار ترانزیت تموم بشه و باراشونو تحویل بگیرن دیگه تمومه

همین موقع از پشت شیشه یه آقای لاغر اندام با دستای لاغر و درازش از بین جمعیت هی بالا و پایین می پرید و با نیش باز دست تگون میداد

محبوبه - خدا مرگم بده ، این که هنوز آدم نشده !!!

اردوان - شاید از خوشحالیه بذار بریم خونه اونجا می فهمیم تغییر کرده یا هنوز همون مجیده ؟!

بعد از مدتی ، تشریفات ورودی ترانزیت و تحویل بار انجام شد و مجید و نارسیس با خوشحالی در حالیکه هر کدوم یک چرخ دستی پر از بار دستشون بود اومدن طرف خانواده هاشون

نارسیس - وایییی ... سلام ، سلام . ما اومدیم

مجید - سلام ، سلام ، سلام ... ای جانم سلام مادرم بیا یه ماچ خوشمزه بده بینم ... آخیش خستگیم در رفت ، حاج بابااااا ... بیا ماچی بده

حاج رضا - برو اونور بچه ، زشته همه دارن نگامون می کنن

مجید - ااااا حاج بابا آدم از دست شما دلش میخواد برگرده بره پیش همون وهابیها

اردوان - چطوری حاجی ؟

مجید - آخ جون اردوانم اومده ... میگم اردی جون تو که برا ما تکراری هستی ، حالا بیا تا ما خوش و بش می کنیم تو برو پول جریمه اضافه بارمونو بپرداز ، جون داداش یه قرون تو جیبم نیست همش تو کارتمه ، اونم تو خونه اس ... بیا برو آفرین پسر گل

اردوان - بذار بررسی بعد دسته گل آب بده . حالا چقدر شده ؟

مجید - من 100 تومان ، نارسیسم 100 تومان . چیزی نیست همش شده 200 تومان

اردوان - هزار تومان ؟ یا هزار ریال ؟

مجید - ریال کیلویی چند ؟ 200 هزار تومان !!!

اردوان – خدا بگم چکارت کنه . آدم به تو نگاه کنه ضرر میکنه . خب من برم جریمه این دوتا حاجی تحفه رو بپردازم شماها برید سمت ماشین، ولی وای به حالت اگه برا من سوغاتی نیاورده باشی

مجید – حالا تو برو بعد سر این موضوع حرف می زنیم

محبوبه – عزیزم خوش اومدی ، دلم برات تنگ شده بود

نارسیس – منم همینطور . یه عالمه سوغاتی برات آوردم

خانم ملاحی – قربون دختر خوشگلم برم که حاج خانم شده

زهره خانم – الهی دورت بگردم مادر

بعد از رسیدن بچه ها ، همه رفتند سوار ماشین شدن . اردوان بیچاره هم رفت جریمه اضافه بارشونو پرداخت و همه با هم رفتن سمت خونه . والدین سوار ماشین حاج رضا شدند و بچه ها سوار ماشین اردوان

تو راه مجید همش حرف می زد و از شیطنتهایی که کرده بود تعریف می کرد و نارسیس هم با افتخار تأیید می کرد

مجید – خلاصه داداش ، تو مدینه یه پاساژ بزرگ هست اسمش بن داووده ، چند تا شعبه داره ، تو مکه هم شعبه داره . با ناری رفته بودیم تو پاساژ داشتیم قدم می زدیم یکی از این عربای شکم گنده نشسته بود دم در مغازه اش و همینکه ما رو دید بلند گفت : "هذا ایرانی شیطانُ الکبیر" . آقا جان منم نامردی نکردم و گفتم : "ایها الأَنتَر مَعَ (با) الْخِیکَ الْکُندَه ، أَنْتَ شِیْطَانُ الْکَبِیر" ، و زود دوتایی در رفتیم

محبوبه – از کجا فهمید شما ایرانی هستین ؟

نارسیس – از پلاکارتی که همه ایرانیها به گردنشان میندازن

محبوبه – چه بی فرهنگ بود این عربه !

نارسیس – مکه بهتر بود . خادمین مسجد الحرام خیلی خوب بودن حتی تو مغازه ها هم میرفتیم رفتارشون با ایرانیها بهتر بود اذیتمون نمی کردن اما امان از مدینه . خادمین مسجد النبی خیلی بدجنس بودن . البته خوب هم توشون بود اما بداشون بیشتر بود . یکیشون به من گفت ایرانی مجوس

محبوبه – وا ! تو چی گفتی ؟

نارسیس – هیچی منم رفتم یه گوشه نشستم و گریه کردم و شکایتشو به پیغمبر کردم

محبوبه – الهی . ولش کن عزیزم این عربستان هنوز تو جهل هزارساله خودش مونده

مجید - حیف که همشون رو بنده داشتن و گرنه اگه می شناختمش هر روز یه سری جملات زیبای شناسنامه دار تقدیمش می کردم

همه زدن زیر خنده و بقیه مسیر هم مجید همش تعریف میکرد و بقیه می خندیدن

رسیدن خونه ، حاج رضا جلوشون گوسفند قربانی کرد و همسایه ها و فامیل به استقبالشون اومدن و خلاصه تا شب مشغول بودند . شب دیگه خبری از مهمان نبود و حالا فرصت شده بود که چمدوناشونو باز کنند

مجید - خب ... از هر چیز که بگذریم سخن سوغاتی خوش است ... این چمدون مخصوص سوغاتیهای اهل خونه است ... بفرما حاج بابا این برا شماست ، قابلی نداره

حاج رضا - دستت درد نکنه

نارسیس - اینم برا خواهر شوهر خودم که از خواهر برام نزدیکتره

محبوبه - دستت درد نکنه نارسیس جون ، وای چه خوشگله !

اردوان - برا من چی آوردی ؟

مجید - ما قرار گذاشتیم به تو آخر از همه هدیه بدیم چون نمی دونی قیافه منتظرت چقدر حال میده

اردوان - نارسیسم قبول کرده ؟

نارسیس - خودم بهش پیشنهاد یه همچین کاری رو دادم

حاج رضا - جلل الخالق ! شما دیگه کی هستین !؟

مجید - خب اینم برا حاج آقای خودم که مثل بابای خودم هستن ... بفرمایید قابل شما رو نداره

آقای ملاحی - دست شما درد نکنه بابا

نارسیس - اینم برا مامانم

خانم ملاحی - قربون دستت دخترم ... الهی همیشه از این سفرا بری

نارسیس - ان شالله

مجید - این سوغاتی هم مخصوص مامان گل خودم که الهی مجید قربونش بره

زهرا خانم - قربون دست پسر گلم ، الهی مادر فدات بشه

محبوبه - خب !؟ پس اردوان چی ؟

مجید - بذار یه کم دیگه بغض کنه ، قیافه اش دیدنی شده

اردوان – اینجوریه؟! خب ، پس منم یه چیزی بهت میدم که دوتایی با هم بشینیم و بغض کنیم

مجید – چی میخوایی بدی ؟ اذیت نکنی ها !

اردوان دست کرد تو جیبش و یه قبض بانک در آورد و گذاشت جلوی مجید

اردوان – بفرما اینم چشم روشنی من به شما دوتا . قبض پرداخت جریمه اضافه بار . اینم شماره کارتم ، می تونید

فردا به حسابم واریز کنی

مجید – ناری از ته چمدون سوغاتیشو بده . بی ظرفیت ، خسیس ، سوسول ، بدبخت

اردوان – دستت درد نکنه ... این دیگه چیه ؟

مجید – از این لباس عربیا برات خریدیم . هم قدت بلنده و هم هیکل داری ، بهت میاد

نارسیس – بپوش خوشگل میشی

اردوان – واقعاً که !

محبوبه – دیگه چی آوردین ؟

مجید – به تو چه ؟

زهره خانم – مجید !

حاج رضا – تو رو به جدت ، حداقل یک هفته حجتو نگه دار

مجید – وای گفتین حج ، یادم نبود بخشید . راستی آب زمزم هم آوردم بعداً به همتون میدم ولی به این اردوان و

محبوبه نمیدم

خلاصه سوغاتیهها رو به صاحباشون دادن . آقا و خانم ملاحی رفتند خونه و کمی بعد از اونا هم محبوبه و شوهرش

رفتند . اما مجید و نارسیس هنوز خونه مونده بودن چون مجید باید یه گزارش سفر به حاج رضا میداد

حاج رضا – اونجا اذیت که نکردی ؟

مجید – نه

حاج رضا چشماشو باریک کرد و گفت : کردی !؟

مجید – نه

حاج رضا – دروغ نگو تازه از مکه برگشتی

مجید – نه ... آره ... یه خورده ... عامو حقشون بود

حاج رضا - الله اكبر ... بچه مگه نگفتم اونجا آدم بايد بره پاك بشه ، حق الناس به گردنش نباشه؟! تو چرا اينقدر اذيت ميكني ؟

مجيد - خب اذيت نكنم ، چكار كنم!؟

زهرا خانم - حاجي حالا چكارش داري ، بچه ام تازه رسیده خسته است

مجيد - مامان راست ميگه من خسته ام

حاج رضا - هيچوقت نداشتي اين بچه رو ادب كنم

مجيد - مامان ، اينام سوغاتيای آرشه . راستي كجاست ؟ چرا نيومده بود ؟

زهرا خانم - كار داشت نتونست بياد ، زنگ زد و عذرخواهي كرد

مجيد - خيلي خب ، باشه ، حالا سر يه فرصت ميرم تهران و حسابي تلافی ميكنم

زهرا خانم - سر به سرش نذار گ*ن*ا*ه داره طفلک

نارسيس - مجيد ! بيا بریم خونه ، فردا خيلي كار داريم

مجيد - باشه . خب آقا و خانم عزیزی ، كاري ندارين ؟ ما داريم ميريم . شب خوش

حاج رضا - برين به سلامت

زهرا خانم - شب شما هم بخير

مجيد - راستي ، مامان مامان ، فردا ظهر كلم پلو درست كن ناهار بياييم پيش شما ، اين نارسيس چشم سفيد كه هنوز بلد نيست درست كنه

نارسيس - ! ... مامان زهرا نگاه چي ميگه !

زهرا خانم - چرا بچه امو اذيت ميكني ؟ طفلک خسته سفره ، اصلاً اگه خيلي دوست داري چرا خودت تا حالا ياد نگرفتي ؟

مجيد - دست شما درد نكنه حالا نارسيس شد بچه شما و ما هم لابد بچه سر راهي؟! پاشو خانم بيا بریم خونه . چه زود ميرم كلانترى !

نارسيس و بقيه خنديدن و رفتند خونه خودشون . صبح روز بعد جمعه بود و به قول مجيد خوش بحالش بود كه حسابي بخوابه . اما هيچكدام خبر نداشتند كه قراره چه اتفاقي بيفته

محبوبه روز تعطیل را بهترین زمان برای مرتب کردن خونه دید ، تصمیم گرفت حسابی گردگیری کنه . پس اول از کتابخونه شروع کرد . همینطور مشغول گردگیری کتابها و تمیز کردن قفسه ها بود یک مرتبه یه کتابچه از بین کتابهای قفسه بالایی افتاد رو سرش و بعد افتاد روی زمین

محبوبه – آخ ... این چی بود ؟

اردوان – چی شد ؟

محبوبه – هیچی ، یه چیزی افتاد رو سرم . اِ !!! اردوان ! این همون کتابچه اس

اردوان – همونی که تو سفر به گذشته همراهمون بود ؟

محبوبه – آره . ولی وقتی برگشتیم پیداش نکردم و فکر کردم بعد از سفر گم شده

اردوان – حالا که پیدا شد ، بذارش تو یکی از قفسه ها که دیگه گم نشه . نه صبر کن ، بدش به من میخوام ببینم چی توش نوشته

محبوبه – بیا ... من قبلاً همشو دیدم تو هم ببین جالبه

اردوان رفت پشت میزش و کتابچه را باز کرد . براش جالب بود ، گرچه یه کتابچه کوچک بود اما کل تاریخ ایران به همراه وقایع در آن نوشته شده بود . همینطور کتابچه را ورق میزد یک بیت شعر که به زبان فارسی امروزی نوشته شده بود دید .

اردوان – نگاه اینجا چی نوشته !

محبوبه – ببینم

اردوان – ببین ! یه بیت شعر به خط خودمون نوشته شده

محبوبه یه دور بیت شعر را خواند :

تو اگر دیدی نشانی از یک کارت

پس بگیر دست آن شاهزاده پارت

اردوان – یعنی چی ؟

محبوبه – نمی دونم . سابقاً این شعر رو اینجا ندیده بودم . انگار تازه نوشته شده

اردوان – ممکنه خبری بشه ؟

محبوبه – چه خبری ؟

اردوان – خب ... منظورم اینه که ... ممکنه دوباره بریم به گذشته ؟

محبوبه – وای نه تو رو خدا ... زبونتو گاز بگیر . خسته شدم از بس حوادث عجیب و غریب برامون اتفاق افتاد . اگه مجید بفهمه که زمین و زمانو بهم می ریزه

اردوان – وقتی این شعر رو خوندم ته دلم یه جوری شد

محبوبه – فکرشم نکن . پاشو بیا کمک من بده از فکرش میری بیرون

اردوان همینطور که مشغول کمک کردن به محبوبه بود ذهنش همچنان مشغول اون شعر بود . یعنی چه اتفاقی قراره بیفته ؟ این سئوالی بود که اردوان از خودش پرسید

صبح روز بعد اداره میراث فرهنگی شیراز

آقای محسنی رئیس اداره ، اردوان را خواست و اونم رفت به دفترش

اردوان – سلام ، روزتون بخیر

محسنی – به ... سلام آقای ملاحی عزیز . خوش اومدین بفرمایید بنشینید

اردوان – ممنون . با من کاری داشتین ؟

محسنی – بله . عرضم به حضورتون ... میخوام بفرستمت جایی ، نه نگو

اردوان – کجا بسلامتی ؟

محسنی – والا تو شهر بم در حین بازسازی ارگ ، یه چیزایی کشف شده که از باستان شناسان برجسته کشور دعوت کردن برای حفاری و شناسایی برن اونجا . منم تو رو انتخاب کردم چون می دونم چقدر تو کارت تبحر داری

اردوان – نظر لطفونه ولی من ...

محسنی – ولی و اما و اگر نیار . بهترین موقعیت برات پیش اومده و باید بری تا هم به تجربیاتت اضافه بشه و هم به بقیه ثابت کنی که چقدر کار بلد هستی . بیا اینم کارت دعوتنامه

و کارت را گذاشت جلوی اردوان

اردوان – حالا که اینجوریه باشه میرم ضرر نداره . خودم تنها برم ؟

محسنی – آره چون از هر کدام از مراکز فقط یک باستان شناس دعوت شده . برو ببینم چکار میکنی

اردوان – کی باید برم و چند روز اونجا باشم ؟

محسنی – تو کارت نوشته

اردوان – باشه . خب اگه با من امری ندارین من برم ؟

محسنی – نه موفق باشی

اردوان از اتاق رئیس اومد بیرون و یه نگاه به کارت انداخت . تاریخ مأموریتش برا هفته بعد بود و به مدت 2 هفته باید اونجا باشند . بعد از پایان ساعت اداره رفت خونه تا این خبر رو به محبوبه هم بده

اردوان – سلام بر استاد بزرگوار سرکار خانم عزیزی

محبوبه – سلام بر باستانشناس اعظم . خوش اومدی ، چه خبر ؟

اردوان – یه خبر توپ برات دارم

محبوبه – جدی ؟ چیه ؟

اردوان قضیه اون دعوتنامه رو برا محبوبه تعریف کرد و گفت هفته آینده عازم سفره

محبوبه – کاش منم دعوت شده بودم ... خیلی دوست داشتم یه بار دیگه می رفتم ارگ بم آخه آخرین بار قبل از زلزله یه اردو رفتیم اونجا . نمیشه منم باهات پیام ؟

اردوان – دوست دارم تو هم بیایی اما فقط یک نفر باید بره . ببین تو این کارت نوشته

و کارت را داد دست محبوبه و خودش رفت سمت میزش تا ساعتشو بذاره رو میز ، یه مرتبه چشمش به کتابچه افتاد و دید همون صفحه که شعر توش نوشته شده بود هنوز بازه

اردوان یه بار دیگه آروم شعر را با خودش تکرار کرد

محبوبه – بیا بگیرش ، حیف شد نوشته فقط یک نفر

اردوان – تو اگر دیدی نشانی از یک کارت؟! ... محبوبه ! کارت !?

محبوبه – کارت ؟ کارت چی ؟

اردوان – تو این شعر نوشته یه نشان از کارت ... دیدی گفتم قراره خبری بشه

محبوبه – یعنی این همون کارتیه که تو شعر گفته ؟

اردوان – آره شک ندارم که همینه ، یعنی قراره دوباره کسی از گذشته بیاد ؟

محبوبه – اگه اینجوره ، اینبار کیه که قراره مهمان ما بشه ؟

مجید همینطور که با ولع کلم پلو میخورد با دهان پر هم تعریف میکرد و حاج رضا و زهرا خانم هم گوش میدادن ، بعضی جاها نارسیس هم همراهی می کرد

مجید - آره حاج بابا ، نبودی ببینی خونه خدا چه عظمتی داره !!!

حاج رضا - بله خودم دیدم

مجید - عامو میگن 15 متر ارتفاعشه . نبودی ببینی حاج بابا !!!

حاج رضا - بله قبلاً که رفته بودم دیدم

مجید - وقتی از پایین به بالاش نگاه میکردم ، ندیدی حاج بابا چه شکوهی داشت !!!

حاج رضا - بله ، گفتم که قبلاً خودم دیدم

مجید - حاج بابا ، کاش شما و مامان زهرا هم می رفتین

حاج رضا - بله من و مادرتم خیلی زودتر از تو رفتیم

مجید - کاش بابا می رفتین و می دیدین

حاج رضا - جمع کن بساطتو . هی هر چی میگم ما هم رفتیم ولی یه جوری حرف میزنی انگار فقط خودت رفتی

مجید - ما عمره رفتیم ها !

حاج رضا - ولی ما تمتع رفتیم و یکماه هم اونجا بودیم

نارسیس - مجید بسه دیگه . میگم مامان زهرا ما باید ولیمه هم بدیم ؟

زهرا خانم - آخر همین هفته ولیمه هم میدیم . حاجی رفته سفارش کارای ولیمه رو داده

مجید - دست بابام درد نکنه ان شالله بری مکه

حاج رضا - ان شالله

مجید - راستی همه رو دعوت کنیم بجز آرش

حاج رضا - آخه آرش چه هیزم تری به تو فروخته که اینقدر اذیتش میکنی ؟

مجید - هیچی فقط محض خنده

حاج رضا - لاله الا الله ... بسه چقدر میخوری ترکیدی . کاش یه کم هم چاق میشد ، چوب کبریت !

مجید - بذار بذار آخرشه ...

آخرین قاشق کلم پلو را هم خورد و کشید کنار

مجید - آخیش چقدر خوردم ، نوش جونم

نارسیس - حالا بریم خونه محبوب اینا یه کم اردوانو اذیت کنیم

مجید - رو چشمم اونجا هم میریم ، حالا بذار یه کم حض کنم از این کلم پلویی که خوردم

نارسیس - زود میریم و برمی گردیم

مجید - عامو میریم اونجا و منم سربه سرشون میذارم و اونام غذایی که خوردم کوفتم میکنن

حاج رضا - حالا حتماً باید اذیتشون کنی ؟ همیشه مثل بچه آدم یه جا بشینی ؟

مجید - نه دیگه حاج بابا ، همه کیفش به همیناست

نارسیس - مجید بریم

حاج رضا - حالا بعد از غذا یه کم بشینید بعد برین

مجید - من که حرفی ندارم به این حاج خانم بگین که رگ مردم آزاریش از من بدتر میگیره

نارسیس - !!!!! اصلاً من میرم کمک مامان زهرا ظرفارو بشورم

مجید - آ بارک ، بجای مردم آزاری برو یه کم کمک مامانم بده ، یه چیزیم یاد میگیری

نارسیس رفت تو آشپزخونه کمک زهرا خانم . مجید وقتی دید نارسیس مشغوله یه بهانه گرفت و رفت بیرون که

زودتر بره خونه محبوبه اینا

محبوبه و شوهرش تازه از کار خونه فارغ شده و خسته نشسته بودن روی مبل که مجید سر رسید و با همان ریتم

همیشگی اش در زد .

محبوبه - برو در رو باز کن باز این زلزله اومد ، من حوصله بلند شدن ندارم

اردوان رفت در رو باز کرد و مجید مجال نداد و پرید وسط خونه

مجید - سلام بر استانبولی های عزیز ... شما دوتا چتونه ؟ چرا مثل لشکر شکست خورده شدین ؟ کسی اومده

آش و لاشتون کرده ؟ ای بابا دمش گرم ، چرا منو خبر نکرد ؟

محبوبه - نخیر آقا ! کار نظافت خونه تازه تموم شده و داریم خستگی در می کنیم

اردوان - حالا چی شده که اومدی اینجا ؟

مجید - هیچی ، نارسیسو پیچوندم ، خودم اومدم اینجا

بعد یه نگاه به اطراف خونه انداخت و گفت :

مجید - به به خونه رو چه خوب تمیز کردین ، چه کارگرای خوبی هستین ، یه چای بخورین خستگیتون در بره بعد بیابین خونه ما رو هم تمیز کنید . نگاه سرامیکا چه برقی میزنن ، محبوب ! اینا رو چه خوب لیس زدی

محبوبه - زهرمار ، برو بیرون بی تربیت

مجید - اِ! ... بی تربیت نشو خواهر

بعد برگشت بره سمت در یه مرتبه دید اردوان با یه اخم غلیظ داره نگاش میکنه

مجید - هوووو ... چته ؟ زهرم رفت ... این چه طرز نگاه کردنه ؟ نه فقط من ، گودزیلا هم الان تو رو ببینه دچار اختلالات روحی روانی میشه با این قیافه ات

اردوان دیگه نتونست خودشو کنترل کنه زد زیر خنده . همین موقع نارسیس هم اومد و همه نشستند تو پذیرایی . از هر دری صحبت کردند و مجید هم سر به سرشون میذاشت و می خندیدند .

محبوبه - راستی بچه ها ! اردوان قراره مأموریت بره شهرستان بم . به عنوان باستانشناس نخبه اونجا دعوت شده
مجید - عامو بچه خر کردن ، وگرنه ...

نارسیس پرید تو حرفش و گفت : وگرنه ، اردوان و نخبگی ؟!!

مجید - آ بارک ا... منم میخواستم همینو بگم

اردوان - دست شما درد نکنه . داشتیم خانم کوچولو ؟!

مجید - خب راست میگه بچه ام . تو و نخبگی ؟ فقط هیکل داری

محبوبه - خجالت نمی کشین ؟ ناسلامتی بزرگتر از شماهاست

نارسیس - نه چرا خجالت بکشم ؟! داداشمه

اردوان - حالا ولش کنین . شماها تا حالا اونجا رفتین ؟

مجید - من یه بار اردوی کرمان با بچه ها رفتم و یه روزه هم رفتیم بم و برگشتیم . چند وقت بعدش هم زلزله شد و شهر با خاک و خون یکی شد

اردوان - پس قدم نحس تو بود ، عین این مغولا آبادی برا شهرها نمیداری

مجید - مغول عمه اته بی تربیت !

محبوبه - باز خدا رو شکر اردوان اینا عمه ندارن

نارسیس – خوب شد گفتی عمه . راستی مجید ! اومدم بگم وقتی رفتی سوری خانم زنگ زد و گفت داره میاد اینجا . به چند وقتی هم اینجا می مونه

مجید – عمه سوری ؟! آخ جون . ناری دیگه شدیم سه تا . آخ جوووون عمه سوری داره میاد

نارسیس – چرا شدیم سه تا ؟

محبوبه – آخه عمه سوری حسابی پایه مجیده . هر کاری که مجید انجام بده عمه سوری هم کمکش میکنه . دوتایی به آتیش پاره هایی هستن که دومی ندارن

عمه سوری ، خواهر کوچکتر حاج رضاست . با وجود اینکه چند سال از ازدواجش میگذره ولی هنوز بچه دار نشده . تو شهرستان سروستان که در نزدیکی شیراز هست زندگی میکنه و دبیر تاریخ در دبیرستان است . حسین آقا شوهرش مرد بسیار آرام و متینی است و سوری را بخاطر همین شیطنتهاش دوست داره . عمه سوری یکی از کسانی است که نه تنها هیچوقت مجید را بخاطر شیطنتهاش سرزنش نکرده ، بلکه یکی از مشوقهای او برای شیطنت بوده . به عقیده سوری ، بچه اگه شیطون نباشه مریضه .

مجید – باز دوباره این پیداش شد

محبوبه – کی ؟

مجید – همین راوی دیگه

نارسیس – کدوم راوی ؟

مجید – بابا همون راوی که ما رو دو بار فرستاد به گذشته و همش خودش حرف میزد و ما بدبختنا هم باید به حرفاش گوش میدادیم و اُسکلش شده بودیم

راوی – حالا مگه چطور شده ؟

مجید – هیچی ، فقط چرا دست از سرمون بر نمیداری ؟ چرا نمیداری مثل آدم زندگی کنیم ؟ دیگه میخوایی کجا بفرستیمون بریم ؟ بابا هممون کار و زندگی داریم ، بذار به بدبختیمون برسیم

راوی – حالا برا تو که بد نشد . دوتا سفر به گذشته رفتی و کلی آتیش سوزوندی

اردوان – پس بگو چرا اون شعر ظاهر شده ! نگو همین راوی قصد داره ما رو جایی بفرسته

مجید – کدوم شعر ؟ چی شده ؟ چرا کسی چیزی به من نمیگه ؟

محبوبه جریان پیدا شدن کتابچه و اون شعر را براشون تعریف کرد و اردوان هم گفت که بعد از دیدن شعر به مأموریت اعزام شد

مجید - عجیبه ! برو اون کتابچه رو بیار ببینم

محبوبه کتابچه را به مجید داد و اونم چند بار شعر را خوند

نارسیس - چی فهمیدی ازش ؟

مجید - مگه میشه چیزی هم فهمید ! همش گنگ و پیچیده و رمز داره ، خاک بر سر

نارسیس - ولی من مطمئنم اردوان قراره چیزی با خودش بیاره

اردوان - مثلاً چه چیزی ؟

نارسیس - من چه می دونم ؟ شاید قراره یه نشونه ای چیزی بیاری دیگه

مجید - باز یه سفر دیگه و حل معماهای پیچیده . خدا کنه بازم به من مرخصی بدن

محبوبه - درسته سفر به گذشته جالبه اما خطرات خاص خودشو داره

اردوان - یکی از خطراتش هم وجود همین آقاست !

مجید - حالا چرا من ؟ من بدبخت که کاری به کارتون ندارم

محبوبه - بدبختیمون اینه که جنابعالی بلد نیستی جلوی زبونتو بگیری

مجید - خب چکار کنم همه چیز بلدم ؟! مثل شماها خوبه عین این خل و چلا با دهان باز و قیافه احماقه زل می

زنین به کسی که ازتون سؤال می پرسه

محبوبه - اینبار حتماً می کشمت

نارسیس - من منتظرم زودتر یه اتفاقی بیفته که بریم سفر . مجید این بار هم ترقه بیار باشه !

اردوان - یا خدا ! حالا بذارین مشخص بشه معنی این شعر چیه بعد برا سفر آماده بشین

مجید - میگم اردی ! مگه برات کارت دعوت فرستادن ؟

اردوان - آره ، البته بدون نام فرستادن برای آقای محسنی و ایشون هم منو معرفی کردند

مجید - پس این یعنی قراره دست پُر از بم برگردی

اردوان - والا نمی دونم

محبوبه - حالا بفرمایید از این کیکی که خودم پختم بخورین

مجید - اول خودت بخور ببینم میمیری یا نه ؟! اگه طوریت نشد ما می خوریم

محبوبه – یعنی چی ؟!

مجید – دلیل نداره یه مرتبه مهربون بشی و بخوای بهمون کیک بدی . مگه نه ناری ؟

نارسیس – راست میگه ، چه دلیلی داره که اینقدر مهربون شدی ؟!

اردوان – دست شما درد نکنه ، مگه قاتله ؟

مجید – آخه دل خوشی از من نداره

محبوبه – باشه نخورین . من و اردوان جونم می خوریم

اردوان – اون که بله . بذار ببینم ... هووووم ... چه خوشمزه است . طعمش چیه ؟

محبوبه – توت فرنگی

اردوان – هووووم ... به به ...

نارسیس – منم میخوام !!!!!

مجید – نکبتای عوضی !!!!!

مجید محکم زد زیر دست اردوان و اونم با خنده ظرف کیک را برداشت و دوتایی دنبال هم می دویدند و خانمها هم می خندیدن و هر کدام سعی میکرد به شوهرش کمک کنه که ظرف کیک را بگیره

یک هفته گذشت و موعد سفر اردوان رسید . محبوبه براش آب قرآن گرفته بود و همشون برا بدرقه اش دم در ایستاده بودند

محبوبه – مواظب خودت باش . رسیدی زنگ بزنی

زهره خانم – آره مادر ، رسیدی زنگ بزنی بچه ام محبوب دلش هزار راه میره

حاج رضا – ای بابا حالا مگه سفر قندهار میخواد بره ؟!

مجید – میگم اردی ! اگه گذرت به گذشته افتاد یکی از اون ملکه های خوشگل با خودت بیار جایگزین محبوب کن . اون بشه خانم خونه و محبوبه بشه کلفت خونه

محبوبه – زهرمار ... چرا نمیگی یکی برا خودت بیاره ؟

مجید – من خودم یه ملکه دارم که هم خانم خونه است و هم کلفت خونه . مگه نه ناری جون ؟

مجید رو کرد سمت نارسیس و دید داره با غضب نگاهش میکنه

مجید – وای غلط کردم ، نارسیس خانم شما خودت ملکه ای ، اردی جون یه ملکه بیار که بشه کلفت نارسیس

همه خندیدن و اردوان هم با بدرقه خانواده اش راهی سفر شد

مجید – خب ، اینم از اردوان ، حالا محبوبه تنها شد و می تونیم راحت بچزونیمش

نارسیس – آخی ... دلت میاد ؟!

محبوبه – کو گوش شنوا ؟! این کار خودشو می کنه

مجید – نه چه کاری ؟ از صبح که هم من سر کارم و هم خودت . ولی وقتی بر می گردی اول یه دست به خونه

خودت می کشی و بعد تا شب باید بیایی خونه ما و هی بشوری و بپزی و بسابی و جلوی ما خم و راست بشی

محبوبه – تو غلط کردی یه همچین فکری در مورد من می کنی

دوید دنبال مجید و اونم با سرعت نور فرار کرد و رفت داخل خونه

ارگ قدیم – شهرستان بم

در پی بازسازی قسمتی از ارگ قدیم بم ، چند تا جنازه فرسوده کشف شده بود که نیاز به بررسی کارشناسی

دقیق داشت . گروهی از باستانشناسان خبره از چند تا از استانهای مجاور کرمان راهی شهرستان بم شده بودند

برای تحقیق و بررسی این جنازه های کشف شده . جنازه ها کودک بودند که در کوشکهای ارگ پیدا شده بودند .

عمر هر کودک بین 2 تا 12 سال بود . (کشف تأمل برانگیزی که در سه سال اخیر اتفاق افتاد) *

اردوان – عجب مورد عجیبی ! تا حالا به همچین موردی بر نخورده بودم

دکتر ابراهیمی – بله درسته ، وضعیت جنازه ها نشون میده که یا بر اثر ابتلا به بیماری فوت شدند یا اونا رو زنده به

گور کردند . نگاه کنید یکی از جنازه ها سعی کرده کفنشو پاره کنه

اردوان – خانمم خیلی دلش میخواست بیاد ولی با وجود شرایط جنازه ها همون بهتر که نتونست

دکتر ابراهیمی – برای منم دیدن این جنازه ها خیلی سخته

سرپرست تیم حفاری – نتیجه دیرینه شناسی نشون میده که این جنازه ها ممکنه مربوط به اواخر دوران تیموری

باشند چون جنس پارچه های کتانی که جنازه ها در اونا پیچیده شده مربوط به عهد تیموری است

اردوان – ولی یه سؤال ذهن منو خیلی مشغول کرده ، اونم اینکه بعضی از جنازه ها چرا تازه دچار کرم خوردگی

شدن ؟ اگه مربوط به عهد تیموری است چرا همون موقع دچار تجزیه نشدن؟

دکتر ابراهیمی - منم بخاطر همینکه که درخواست بررسی ویژه دادم ، شاید واقعاً یه قضیه دیگه باشه و مربوط به باستان شناسی نباشه . در ضمن در بین اجساد کودکان ، جنازه نوزادانی دیده شده که در یک پارچه کنفی پوشیده شدند و جالب اینجاست که گیره بند ناف هم دارند ، اونم از نوع پلاستیکی !

*(این کشف در سال 92-91 اتفاق افتاد)

اردوان - یعنی ممکنه پای پلیس به میان بیاد ؟

دکتر ابراهیمی - صد در صد . چون شواهد داره نشون میده اجساد مربوط به دوره تیموری همه استخوان شده اند اما اجساد ی که تازه دچار فرسایش و کرم خوردگی شده اند ممکنه مربوط به همین دوره باشند یعنی طی مدت دو سه سال گذشته

اردوان - فکر کنم با یه موضوع جنایی روبرو هستیم

دکتر ابراهیمی - ممکنه . چون بچه ها رو زنده به گور کردن و مشخصه که نوزاد تازه متولد بودند و همانطور که گفتم هنوز گیره بند نافشون به بدنشون وصله

اردوان - به ، در دوران تیموری گیره بند ناف نوزاد از جنس پلاستیکی و طرح امروزی چکار میکرد ؟!

دکتر ابراهیمی با خنده گفت : دقیقاً . فکر کنم باید به نیروی انتظامی هم خبر بدیم چون اینجور که معلومه یه جنایت اتفاق افتاده

تا غروب تیم حفاری در ارگ قدیم بم مشغول بودند و بعد از اتمام کار برگشتند هتل

اردوان زنگ زد به محبوبه تا جریان امروز رو براش تعریف کنه ، خبر نداشت وقتی زنگ زد مجید گوشی رو برداشت و صداشو نازک کرد و جواب اردوانو داد

اردوان - سلام بر خانم گل خودم

مجید با صدای نازک جواب داد : سلام عشقم ... چطوری نفسم ...

اردوان - چرا اینجوری صحبت میکنی ؟

مجید - چجوری گلم ؟

اردوان - یه جوری شدی ... مشکلی برات پیش اومده ؟ گریه کردی یا صدات طوریش شده؟

مجید - نه عشقم ... از صبح همش داشتم گریه میکردم ... دلم برات اندازه نخود شده

اردوان - آخی عزیزم . زود برمی گردم فدات شم

مجید - اردوانم ! چقدر تازگیا خنگ شدی

اردوان - چي؟ ميگم محبوبه جان شما که از اين حرفا نمي زدي خانوم

مجید صداشو نازک کشید و به یہ حالتی گفت: خب خنـگی دیگہ

اردوان - چي شده که تو هم اينجوري حرف ميزني؟

مجید - چجوری مثلاً؟

اردوان - مثلاً ، مثل مجید داری صحبت میکنی

محید - اوا !!! مگه محید چشمه ؟ پسر به ابن خوبی ، گلی ، نازی ، اصلاً تو باید ازش هزار تا چیز یاد بگیری

اردوان - میگم محبوبه ، فکر کنم مریض شدی . نکنه تب داری ؟

مجید - نه ندارم ، حالم خوب خوبه

اردوان - آخه تو هیچوقت اینجوری از مجید تعریف نمی کردی ، تا اسمش میشد یه چیزی بارش میکردی

همین موقع مجید صداشو به حالت عادی برگردوند و گفت : محبوب غلط کرد با تو ! بدبختا لیاقت ندارین مثل من باشین

حالا تصور کنید اردوان چه قیافه ای داشت. از اون طرف خط صدای قهقهه مجید می اومد و از این طرف اردوان

مات و خیره به صدای قهقهه مجید فقط گوش میداد

مجید - وای خدا چقدر خندیدم . حالت جا اومد داماد ؟

اردوان - خ ... خفه نشی تو پسر ... گفتم چرا محبوبه صداش تغییر کرده بود ، نگو تو داشتی جواب میدادی

مجید - حالا فهمیدم شما دوتا بچه سوسول چجوری با هم حرف می زنین . ع ق ... حالم بد شد از این همه عشقولانه های خر کی ...

اردوان - بذار برگردم ، من می دونم و تو ، حالا محبوه کجاست ؟

مجید - داره ظرف میشوره ، نفهمید گوشیش داره زنگ میخوره در عوض من فهمیدم

دوباره زد زیر خنده

مجید - کاش نمی فهمیدم

اردوان - حالا میشه گوشی رو بدی به محبوبه ؟

محمّد – الان بهش مدم ، ظرفا تموم شد داره دستاشو خشک میکنه

و دوباره صداشو نازک کرد و با عشوه گفت : خدا حافظ عشقـــــم ... ب*ب*و*س ب*ب*و*س

اردوان داد زد : خدا لعنتت کنه مجید —————!!!!

مجید با خنده گوشی رو داد دست محبوبه و گفت : بیا شوهر سوسولت پشت خطه ، سگ گازش گرفته داره جیغ جیغ میکنه

و با خنده رفت خونه خودش .

مجید – وای خدا ، دلم درد گرفت از خنده

نارسیس – چی شده ؟ دیگه کیو اذیت کردی و داری میخندی ؟

مجید – غریبه نبود ، داداشت بود

نارسیس – جدی ؟ حالا چی بهش گفتی ؟

مجید با خنده تمام ماجرا رو برای نارسیس تعریف کرد و نارسیس هم کلی خندید . اصلاً این دوتا یه زن مردم آزاری دارن که دوا و درمون نداره

مجید – به تو چه ؟ ! تو هم یه سوسول مثل محبوبه و اردوان هستی

راوی – ما با ادبیم

مجید – در عوض هیچ لذتی از زندگی نمی برین چون نمی دونین مردم آزاری چه کیفی داره

نارسیس – مجید اینو ولش کن ، الان بابات زنگ زد و گفت عمه سوری اومده

مجید – آخ جون ، ناری بزنی بریم که عمه دیدن داره . تو هم برو ادامه داستانتو تعریف کن

دوتایی سریع رفتن خونه حاج رضا . عمه سوری همینکه چشمش به مجید افتاد تند از جاش بلند شد و دستشو محکم انداخت ابراز احساسات مجید و فشار داد و گفت :

عمه سوری – احوال حاج مجید تخس خودم چطوره ؟

مجید در حالیکه سرخ شده بود و چشماش گشاد ، بریده بریده جواب داد :

مجید – خو ... بم ... شما ... چطوری ...

عمه سوری دستشو برداشت و مجید سرفه کنان رفت کنار نارسیس ایستاد

عمه سوری – وایییییی بیا اینجا دختر گلم

و همینطور که دستاشو دراز کرده بود رفت سمت ناریسیس ، اونم با ترس فرار کرد . عمه سوری هم دنبالش کرد . دور تا دور اتاق دوتایی می دویدن و بقیه می خندیدن . بالاخره سوری تونست گیرش بیاره و محکم تو بغلش گرفت

عمه سوری – حالا از دست من در میری ها؟! بیا یه ماچ گنده بده ببینم

و حسابی صورت ناریسیس رو بوسید کرد . ناریسیس به بدبختی خودشو نجات داد

مجید – عمه ولش کن دیگه چیزی ازش نموند

عمه سوری – زهرا جون واقعاً عروس بانمکی گیرت اومده . عین عروسکه

زهرا خانم – پس چی ؟ سلیقه پسر حرف نداره

ناریسیس همینجور که صورتشو پاک میکرد بی اختیار چیزی که تو ذهنش بود به زبون آورد

ناریسیس – چه عمه هیولایی !!!

عمه بلند خندید . اصولاً عمه سوری هیچ حرفی رو بدل نمی گرفت و با خنده دستشو زد رو قفسه سینه خودش و به ناریسیس گفت : الهی عمه قربونت بره عروسکم

حاج رضا – خب سوری جون بیا یه دقیقه بشین یه گلویی تازه کن

عمه سوری – صبر کن ببینم ، پس محبوبه و شوهرش کجان ؟

زهرا خانم – اردوان رفته مأموریت ، محبوبه هم خونه است اما خبر نداره تو اومدی

عمه سوری – طفلک تنها تو خونه اس ؟ یکی خبرش کنه اونم بیاد

مجید – عمه بیخیال ، اون که بیاد دیگه نمیشه حرفای خوشگل خوشگل رد و بدل کرد . هی میگه اینو نگو زشته ، اینکار نکن زشته ، وای چه بچه بی ادبی و کلی حرفای دیگه ... بابا بیخیال بذار یه کم خوش باشیم

عمه سوری – خب از یه لحاظ راست میگی اما هر چی باشه بچه برادرمه ، زشته نبینمش

زهرا خانم – پاشو برو خواهر تو صدا بزن . پاشو

مجید – من نمیرم . ناریسیس بره

حاج رضا – هر چی مادرت میگه گوش کن

مجید – خیلی خب باشه اما عمه وای به حالت اگه بدون من سر چمدونتو باز کنی

عمه سوری – باشه باز نمیکنم . زود باش دیگه برو محبوبه رو صدا بزن

نارسیس – چرا اینهمه بره تا خونه محبوبه اینا ؟ خب یه زنگ بزنی تا بیاد

مجید – چرا خودم به فکرم نرسید ؟! الان زنگ میزنم

مجید یه زنگ به محبوبه زد و بهش خبر داد عمه اومده و اونم چند دقیقه بعد رسید . بعد از احوال پرسشی و خوش و بش سوری با اعضای خانواده ، زهرا خانم سفره شام رو پهن کرد

مجید – ببینم ، تو بجز سفره انداختن و سفره جمع کردن و غذا پختن ، دیگه کاری برا این مادر بیچاره من در نظر نگرفتی ؟

راوی – چطور مگه ؟

مجید – یه جوری شخصیت مادر منو تو داستان نشون دادی که انگار کلفت خونه است ، یه بار شد ببریش بیرون و بگردونیش تا دلش باز بشه ؟ از قسمت اول داستانت همش تو خونه و آشپزخونه بوده و دائم غذا می پخته .
گ*ن*ا*ه داره یه مسئولیت دیگه بهش بده

راوی – اتفاقاً تو این قسمت سوم ، زهرا خانم هم قراره یه کارایی انجام بده

مجید – ایول ! حالا چه کاری ؟

راوی – نمیشه بگم . باید داستان به وسطاش برسه بعد

مجید – باشه یکی طلبت !

راوی – حالا منو به حرف نگیر بذار بقیه داستانو تعریف کنم وگرنه یادم میره چی باید بگم

مجید – اوهو ! من حرف زنم چون خانم یادش میره چی میخواست تعریف کنه . بفرمایید ادامه داستانتونو تعریف کنید تا یادتون نرفته !

خلاصه بعد از صرف شام و شب نشینی تا ساعت 2 شب ، هر کسی رفت سر خونه و زندگی خودش . (آخرش یادم رفت چی میخواستم تعریف کنم ، خدا بگم چکارت کنه مجید)

شهرستان بم – موزه ارگ قدیم

با پیدا شدن اجساد مرموز ، پای نیروی انتظامی هم به محل حفاری باز شد . بعد از بررسی و تنظیم صورتجلسه و پرس و جو در محل ، پلیس محل را ترک کرد و پرونده اکتشاف به دادسرای استان ارجاع داده شد . دو روز آخر مأموریت، اردوان یه سر به موزه نزدیک ارگ رفت تا آثار کشف شده آنجا را ببیند . آثاری که در ارگ کشف شده بود شامل انواع ظروف سفالی و مفرغی ، زیورآلات طلا و نقره و ... بود . در قسمتی از موزه عتیقه هایی در معرض دید گذاشته بودند که اهدایی مردم به موزه بود . تقریباً کارشون در قسمت حفاری رو به پایان بود و دیگه کم کم

باید بر می گشت شیراز . تصمیم گرفت یه دور تو شهر بگرده چون از روزی که اومده بود فرصت نکرده بود در شهر بگرده ، به سرپرست گروه اطلاع داد و رفت هتل و از اونجا با تاکسی رفت مرکز شهر .

اردوان – شکر خدا شهر خیلی خوب بازسازی شده . واقعاً قابل قیاس با روزهای اول زلزله نیست

راننده تاکسی با لهجه غلیظ بمی جواب داد : ها خیلی خوب شده . ولی هیچی اون خونه های کاهگلی نمیشه . اون صمیمیتی که اون خونه ها داشتن ، اینا ندارن

اردوان – ببخشید می پرسم ، شما کسی رو هم از دست دادین ؟

راننده تاکسی – شما شوخی می فرمایین ؟ مگه میشه زلزله بیایه و کسی رم (کسی را هم) نگشه . من دوتا بچه از دست دادم ، خوارم (خواهرم) سه تا بچه داشت که دوتاشون به علاوه شوهرش همه مُردن

اردوان – بنده خدا . خدا صبرتون بده ، حالا خواهرتون تنها هستن ؟

راننده – با دخترش زندگی میکنه . معلمه

اردوان – باز شکر خدا دستشون تو جیب خودشونه

راننده – ها شکر خدا . خب جناب ، اینجا میدون ارگ تو مرکز شهره ، جایی تشریف می برین؟

اردوان – جای خاصی مد نظرم نیست ، فقط میخوام تو شهر بگردم و ببینم . ممنون همینجا پیاده میشم . کرایه ام چقدر شد ؟

راننده – قابل شما رو نداره ، مهمون ما باشین

اردوان – قربان شما . بفرمایید

بعد از حساب کردن کرایه تاکسی ، خداحافظی کرد و رفت سمت اولین راسته بازار . بازارهای بم قبل از زلزله بیشتر سرپوشیده و سبک قدیم بودند . در بازارها دکانهای عطاری ، کیف و کفش ، لباس ، و ملزومات دیگر بود . مغازه هایی هم وجود داشت که بصورت بوتیک بودند که اینها تو بازار سرپوشیده واقع نشده بودن و اصطلاحاً سر خیابان بودند . بعد از زلزله کلیه بازارهای بم بصورت پاساژ طراحی و ساخته شدند . در کل شکل اصلی مرکز شهر کاملاً عوض شده .

اردوان همینطور تو شهر میگشت و به مغازه ها و مردم و طرز برخوردشون با هم نگاه میکرد . هیچوقت فرصت نکرده بود به استان کرمان سفر کنه و این اولین سفرش به این استان و شهرستان بم بود و همه چیز براش دیدنی بود . تصمیم گرفت برا همه سوغاتی بخره . رفت عطاری و برای مادرش که عاشق گیاهان دارویی بود چند قلم داروی گیاهی خرید و برای بقیه هم به سلیقه خودش چیزایی به عنوان سوغاتی خرید . همینطور که مغازه ها رو

دید میزد ، چشمش به پسر بچه ای افتاد که خیره به اردوان نگاه میکرد ، یه لبخند به پسرک زد اما پسر بچه با دست به یه کوچه اشاره کرد و گفت :

پسرک – برو اونجا ... منتظرن

اردوان با تعجب به پسر بچه نگاه کرد و گفت : کی منتظر منه ؟

اما پسر بچه دوید و از جلوی چشم اردوان ناپدید شد . از تعجب فقط به جای خالی پسر بچه نگاه میکرد و یه لحظه به خودش اومد و رفت داخل کوچه ای که پسر بچه اشاره کرده بود .

کوچه خلوت بود ، فقط یکی دو نفر در حال رد شدن از کوچه بودند . اردوان همینطور سرگردان تو کوچه میگشت که چشمش افتاد به یه مغازه عتیقه فروشی . با خودش گفت شاید پسر بچه منظورش همین عتیقه فروشی بود ، برای همین رفت داخل مغازه . گوشه گوشه مغازه رو نگاه کرد و با شگفتی با خودش گفت : عجب عتیقه های نابی !!!

همین موقع پیرمردی اومد جلو و گفت : بفرمایید ، کاری داشتین ؟

اردوان – سلام ، اجازه میدین یه کم مغازه رو ببینم ؟

پیرمرد – بله بفرمایید

اردوان با اجازه ای گفت و وسایل عتیقه رو واریسی کرد تا اینکه در بین عتیقه ها یه آینه قدی دید ، برگشت سمت پیرمرد و پرسید :

اردوان – این آینه هم عتیقه است ؟

پیرمرد – بله ، عتیقه است اما قدمتش هنوز مشخص نشده

اردوان – فوق العاده زیباست . قابش از چوب آبنوسه ؟

پیرمرد – بله از آبنوس ساخته شده

اردوان – از کجا اومده ؟

پیرمرد – والا این آینه متعلق به یه پیرزن بوده که وقتی مُرد بچه هاش تمام وسایلیشو از جمله این آینه را همه رو باهم فروختند و خودشون هم رفتن خارج . هیچکس نمیدونه اون خدایامرز این آینه رو از کجا آورده بود

اردوان – جالبه ! نمی دونم چرا آینه نظرمو جلب کرده !؟

پیرمرد – شاید قسمت اینه که شما صاحبش بشین

اردوان – ممنون ، من مسافرم ، فکر نکنم بتونم بخرمش چون خیلی قیمیته

پیرمرد - اگه من اینو به شما هدیه بدم چی ؟ باز نمی تونید با خودتون ببرید ؟

اردوان - هدیه ؟ نه پدر جان ، شما لطف دارید ، نمی تونم همچین چیز باارزشی رو به عنوان هدیه قبول کنم

پیرمرد - مشکلی نداره جوون ، وقتی دیدمت فهمیدم بهترین کسی که لیاقت نگهداری این آینه رو داره فقط شما هستی . پس دست رد به سینه من نزن و هدیه منو قبول کن

بالاخره بعد از کلی چونه زدن اردوان مجبور شد هدیه پیرمرد را قبول کنه . یه ماشین دربست گرفت و آینه را برد هتل . شب جلوی آینه ایستاده بود و باخودش فکر میکرد

اردوان - حالا چجوری ببرمش خونه ؟؟؟؟ محبوبه چی میگه وقتی اینو ببینه ؟ باید خیلی مواظب باشم که نشکنه ... ای خدا ! آخه این چه هدیه ایه که من گرفتم ؟! باید حسابی با روزنامه و پلاستیک حبابدار بسته بندیش کنم تا نشکنه

زمان زود گذشت و وقت رفتن رسید . تمام تیم حفاری مشغول خداحافظی و دعوت کردن همدیگه به شهرشون بودند . اردوان خوشحال آماده رفتن شده بود و آینه را حسابی محکم بسته بندی کرده بود و فرستاده بود تو بار و رفت سوار هواپیما شد ...

شیراز

مجید - محبوب زشته بیا یه گوشه بشین آبرومون رفت ، شوهر ندیده بدبخت !

نارسیس - خب منتظر شوهرشه دیگه

محبوبه - مگر تو یه چیزی یادش بدی وگرنه این حالیش نیست و متلکای خودشو میگه

مجید - از ما گفتن بود ... ! محبوب گفت هواپیما نشست و اردوانو پرت کردن بیرون

محبوبه - زهرمار !!!!

مجید - وای محبوب حرف زشت زدی ؟! وای وای

نارسیس - نه که تو حرفای خوب خوب زیاد میزنی ؟!

مجید - تو یار منی یا یار محبوبه ؟

نارسیس - هیچکس . یار خودمم

خلاصه بعد از مدت کوتاهی اردوان رسید . بعد از دریافت بارها رفتند سمت خونه . حالا مجید ول کن نبود و دائم می پرسید :

مجید - این چیه خریدی ؟ چرا اینقدر درازه ؟ چجوری تو هواپیما جا شد ؟ خب زبون بترکون ، این چیه آوردی ؟؟؟

و اردوان فقط با خنده میگفت : خودت حدس بزن

رسیدن خونه و بعد از خوش آمد گویی دو خانواده ، اردوان و محبوبه رفتند خونه خودشون . هنوز یک ثانیه نشده بود که مجید خودشو رسوند خونه محبوبه اینا ، نارسیس هم همراهش بود

محبوبه - بذار برسیم بعد تو بیا

اردوان - داره میمیره از فضولی ، بذار بیاد داخل

مجید - جان محبوب اگه بخوایی اذیت کنی خودم دست بکار میشم . زود بگو این چیه ؟

اردوان - خیلی خب باشه ... بیا کمک کن تا بسته بندیشو باز کنم

دو تایی بسته بندی آینه رو باز کردند و تکیه اش دادن قد دیوار

مجید - آینه تو شیراز قحط بود رفتی از بم خریدی ؟

نارسیس - چقدر خوشگله

محبوبه - احساس میکنم قبلاً این آینه رو یه جایی دیدم

مجید - خب معلومه ، تو خونه آرش

همه با هم گفتند : خونه آرش !!!

مجید - آره ... آرش وقتی اینجا درس میخوند همین آینه رو از یه عتیقه فروش ...

به اینجا که رسید مکث کرد ، چشماش از حدقه در اومد و با حالتی شبیه ترس گفت :

مجید - یا حضرت عباس !!!! اینکه آینه اس !

اردوان - تازه فهمیدی آینه است ؟؟

نارسیس - حالا چرا مثل جن زده ها شدی ؟

مجید - محبوبه ! خودشه ، این همون آینه اس

محبوبه - خب کدوم آینه ؟ درست حرف بزن ببینم

مجید - همون آینه ای که آرش از اون عتیقه فروش خرید و آورد خونه ، بعد نانا از توش در اومد ... یه کتابچه هم پشتش مخفی کرده بودن که تا الان نگهش داشتی ... اردوان ! مشخصات اونیه که این آینه رو ازش خریدی چی بود ؟

اردوان - یه پیرمرد با ریش سفید بلند . میگفت این آینه ...

مجید - که این آینه مال یه پیرزن بود و بعد از اینکه فوت شد بچه هاش همه وسایلش از جمله این آینه رو بهش فروختن و رفتن خارج ... درسته ؟

اردوان - آره ، تو اینا رو از کجا فهمیدی ؟

مجید - چون چند سال پیش همین حرفا رو به آرش زد ... حالا چند فروختش ؟

اردوان - هیچی ، بهم هدیه داد

مجید - هدیه داد ؟؟؟ ای بدبخت آرش ! یک میلیون پول ازش گرفت بابت این آینه در عوض به تو مجانی داد

اردوان - جدی ؟

مجید - آره ، دیگه همه میدونن آرش چه سوسول بی دست و پایی هست ، هر کی از راه میرسه تیغش میزنه

بلند خندید و موبایلشو برداشت که یه زنگ بهش بزنه

مجید - بذار یه زنگ به آرش بزنم و بهش خبر بدم ، اگه بفهمه گُر خیده میشه

نارسیس - مجید ! یه جواری بگو پریدخت هم بسوزه

محبوبه - خجالت بکشین ... جمع کن موبایلتو ، در ضمن پریدخت نباید عصبی بشه براش خوب نیست

مجید و نارسیس - چرا ؟؟؟

محبوبه - چون تا چند ماه دیگه مادر میشه

اردوان - مبارکه ، واجب شد یه زنگ به آرش بزنم و بهش تبریک بگم

مجید - تبریک بگی ؟ تو خجالت نمی کشی ؟

اردوان - چرا ؟

مجید - شما زودتر از آرش ازدواج کردین ، اون زودتر از تو داره پدر میشه ، حالا دل بی صاحب من بدرک ، این

نارسیس بدبخت دل نداره یه نی نی تو خونه برادرش ببینه ؟

محبوبه - خب پریدخت بیکاره تو خونه ، مثل ما که نیست هزار تا مشغله داریم

اردوان – اصلاً چرا خودتون بچه دار نمیشین ؟

نارسیس – ما تازه چند ماهه ازدواج کردیم ، چه خبره ؟

مجید – بفرما اینم جوابتون . اصلاً من به شما دو تا مشکوکم ، نکنه اجاقتون کوره ؟

محبوبه – میکشمت مجید !!!!

مجید – اردی جون مواظب این زنت باش تازگیها خیلی خطرناک شده

اردوان – حالا نگاه بحثو از کجا به کجا کشوندین !؟

مجید – خب داشتم می گفتم ... چند سال پیش این آینه رو آرش هالو به قیمت یک میلیون تومان ناقابل خرید و

آورد تو خونه . البته محبوبه با زرنگی کتابچه ای که پشت آینه مخفی کرده بودن خورد و یه آبم روش ...

محبوبه – اردوان !!!! نگاه چی میگه ؟

اردوان – مجید !

مجید – میگم ، کاش تو بری از میراث فرهنگی استعفا بدی و یه کلانتری بزنی ، آخه همه زود شکایتشونو میارن

پیش تو

نارسیس – داداش منه دیگه

مجید – نکنه فکر کردین اردوان با این هیکلش می افته به جون من و کتکم میزنه ؟

اردوان – اگه تعداد شکایتها زیاد بشه به اونجا هم میرسه

مجید – بیجا کردی ! خودم چنان می افتم به جونت که تا چند ماه نتونی تکون بخوری

اردوان – مَرَدی بیا نشون بده

نارسیس و محبوبه با هم گفتند : نامرده و فرار میکنه

مجید با شنیدن این حرف ، شال محبوبه رو برداشت و به حالت شلاق زدن افتاد به جون همشون . اونا هم با خنده

فرار می کردن و مجید دنبالشون می کرد و کتکشون میزد

شب اردوان جلوی آینه ایستاده بود و با دقت بهش نگاه میکرد . خیلی دوست داشت زودتر راز آینه رو کشف کنه

محبوبه – چرا به آینه زل زدی ؟

اردوان – میشه یه بار از اول ماجرای این آینه رو برام تعریف کنی ؟

محبوبه با حوصله کل ماجراهایی رو که بعد از خرید این آینه براشون اتفاق افتاد ، برای اردوان تعریف کرد . تمام مدتی که محبوبه تعریف میکرد اردوان ساکت فقط گوش میداد .

محبوبه – خلاصه بعد از سفرمون یه روز صبح وقتی آرش بیدار شد ، دید آینه سر جاش نیست و غیب شده . تو سفر دوم هم که خودت حضور داشتی

اردوان – پس بگو چرا تو سفر، مجید همش از یه آینه حرف میزد و بهش بد و بیراه میگفت

محبوبه – یه جورایی از سفر به گذشته ترسیده

اردوان – نه بابا ! مجید و ترس ؟

محبوبه – اینجوری بهش نگاه نکن ، جاش برسه از من و تو بیشتر می ترسه

اردوان – پس اون روی مجید یه همچین آدمی هم هست و بروز نمیده !!؟؟

محبوبه – آره ، کجاشو دیدی ؟! اینقدر رند و زبله که دومی نداره

اردوان – من برم یه نگاه به کتابچه بندازم ، شاید یه چیزایی دستگیرم شد

اردوان کتابچه را باز کرد . تمام صفحات را ورق میزد و به نوشته های قدیمی نگاه میکرد ، یه مرتبه چشمش به یه یادداشت افتاد که به خط فارسی نوشته شده بود . با دقت نوشته را خواند :

"مورخ بیست و هشتم ماه پنجم از سنه 550 هـ ق ، من جلال الدین ، فرزند حسن ، در شامگاه ، صور فلکی را رؤیت کرده و توانستم درون آینه ای جای دهم . باشد که آیندگان آن را یافته و از احوالات اقوام قدیم آگاه شوند تا سرلوحه زندگانی خویش نمایند . رموز آینه را در این کتابچه نگاشته ام تا آیندگان بتوانند از آن بهره برده و به درستی استفاده نمایند . خداوند اقوام ایران را در پناه خویش حفظ نماید . "

"جلال الدین بن حسن بن اطروش"

اردوان – جلال الدین ؟! یعنی اون صاحب واقعی آینه و کتابچه است ؟؟؟؟

محبوبه – اردوان ! بیا شام حاضره

اردوان – یه دقیقه بیا ... زود بیا ... زود

محبوبه – چیه ؟ چی شده ؟

اردوان – یه راز بزرگ کشف کردم ... محبوبه فهمیدم صاحب اصلی این کتابچه و آینه کیه

محبوبه – منظورت چیه ؟ من قبلاً چندین بار خونده بودم اما چیزی در مورد صاحب اصلیش ندیده بودم

اردوان متن را به محبوبه نشون داد و اونم با شگفتی چند بار خوند

محبوبه - امکان نداره ، چطور خودم قبلاً اینو ندیدم ، میشه یه وقت جدیداً ظاهر شده باشه؟

اردوان - والا با این تغییراتی که قبلاً شاهدش بودم بعید نیست تازه ظاهر شده باشه

محبوبه - کاش به بقیه هم نشون بدیم

اردوان - بیا بریم نشون بدیم

محبوبه - اما من شام پختم

اردوان - بیا بریم بعداً می خوریم

محبوبه - باشه

دوتایی حاضر شدن و رفتند در خونه مجید اما هر چی در زدن کسی در رو باز نکرد

محبوبه - حتماً رفتن خونه بابا اینا . بیا بریم

و درِ واحد روبرو را زدند . مجید با دهان پُر اومد دم در

مجید - ها؟! چیه؟ هر چی میخوایین دادیم به گدا اولی

محبوبه - برو اونور ببینم

مجید - بابا ... بابا!!! دزد اومده ، با شوهرشم اومده

حاج رضا - اگه دزد اینا هستن که قدمشون رو چشم . بفرمایید خوب موقعی اومدین تازه سفره شام انداختیم

اردوان - شرمنده بخدا . فکر نمی کردیم بی موقع مزاحم بشیم

مجید - حالا که شدین

حاج رضا - ساکت بچه ... برو ازمادرت دوتا بشقاب برای محبوبه و اردوان بگیر

محبوبه - ممنون ، خودمون میز شام چیدیم فقط یه چیزی پیش اومد که گفتیم قبل از شام بیاییم به شما هم بگیم

مجید - دروغ میگه حاج بابا ، از چشمش معلومه زده غذا رو سوزونده و اردوانم یه فصل کتکش زده

زهره خانم - مجید !!!!

مجید - جونم مامانم!؟

عمه سوری - بیا محبوبه جون کنار خودم بشین عمه

محبوبه و اردوان خجالت زده رفتند پای سفره نشستند . بماند که از بس مجید بهشون متلک انداخت شام کوفتشون شد اما بعد از شام همه دور هم نشستند و اردوان متنی که دیده بود برای بقیه خواند

عمه سوری - اول یکی بگه قضیه چیه ؟

محبوبه - چیز خاصی نیست عمه

مجید - عمه دروغ میگه ، نمی خواد برات تعریف کنه

حاج رضا - این چه طرز حرف زدنه ؟ مکه رفتی و برگشتی که بدتر شدی

مجید - حالا ما یه بار رفتیم مکه ، هنوز یه آب خوش از گلوم پایین نرفته

عمه سوری - چکارش داری داداش ؟ بذار راحت باشه . خب تو بگو ، چی شده ؟

مجید - قربون عمه سوری خودم برم که یه دونه اس . عمه قول میدی راز نگهدار باشی و به کسی چیزی نگی ؟

عمه سوری - با وجودیکه هنوز نفهمیدم چی شده اما باشه قول میدم حتی به حسین آقا هم نمیگم

زهره خانم - سوری جون اگه کسی بفهمه همه ما نابود میشیم

شگرد زهره خانم برای راز نگه داشتن دیگران بود

عمه سوری - قول ... قول . خوب شد ؟

مجید از اول شروع کرد و بقیه هم در ادامه حرفای مجید ، تعریف کردند

عمه سوری - پناه بر خدا ! مگه همچین چیزی هم ممکنه ؟

حاج رضا - والا خواهر ، ما هم اول باور نمی کردیم اما همه چیزش واقعی بود

زهره خانم - همشون رفتن تو آینه . خودم با دوتا چشمم دیدم

مجید - الهی قربون اون دوتا چشمتا برم مادر !!!!

حاج رضا - بسه بچه ، کمتر نمک بریز

مجید - ا ... حاج بابا !!!!

عمه سوری که حسابی کنجکاو شده بود یه نگاه به جمع کرد و گفت :

عمه سوری - نشستن دیگه جایز نیست ، پاشین بریم خونه محبوب اینا . پاشین دیگه !

مجید - عمه راست میگه ، بیابین بریم خونه محبوب اینا

بجز حاج رضا و زهرا خانم ، بقیه رفتند تا آینه را به عمه سوری نشون بدن . وقتی رسیدن آینه رو نشون دادن . سوری با شگفتی به آینه نگاه می کرد و به قابش دست می کشید

عمه سوری - معرکه اس... شگفت انگیزه ... مثل جام جمشیده

مجید - آ! عمه مگه شما جام جمشید رو دیدین ؟؟؟

عمه سوری - خفه ! دارم احساسات خرج می کنم

مجید - آها ! از اون لحاظ

محبوبه - دیدین عمه جون ؟! این همون آینه است ... اینم کتابچه اش

عمه سوری - بده ببینم

سوری به نگاه به کتابچه انداخت و با دقت صفحاتشو ورق میزد و از هر صفحه به چیزی میخوند . بعد رو کرد به بچه ها و گفت :

عمه سوری - فکر کنم آینه اومده تا به مأموریتی به ما بده

مجید پوزخندی زد و گفت : چشم بسته غیب میگی ؟! خب معلومه که اومده ما رو به یه مأموریت دیگه بفرسته سوری با کتابچه یکی زد تو شکم مجید و گفت :

عمه سوری - اینقدر منو جلوی بقیه کف نکن بچه !!! خواستم به نظر داده باشم

مجید - اوخ !!!! خیلی خب ... چقدر دستت سنگینه ، بچه های مردمو اینجوری کتک میزنی؟

عمه سوری - ولی هنوز نتونستم باور کنم . باید به چیزی نشونم بدین تا قانع بشم

مجید - خب دیگه باید چی بگیم تا شما قانع بشین ؟ بخدا همه این چیزایی که گفتیم اتفاق افتاد

محبوبه - آره راست میگه ، همه ما به چشم خودمون دیدیم و سفرشو هم تجربه کردیم

عمه سوری - شاید خواب دیدین ؟

مجید - آخه عمه ، هممون خواب دیدیم ؟؟؟ اونم دسته جمعی ؟؟؟

عمه سوری - نمیشه ، باید به مدرک درست و حسابی نشونم بدین . اینجوری که نمیشه ، مگه آدم هالو گیر آوردین ؟!

اردوان که تا اون موقع ساکت نشسته بود و به کل کل بقیه نگاه میکرد ، خیلی آرام و خونسرد عکسایي که از کوروش و پدر و مادرش گرفته بود ، همه رو آماده کرد و نشون سوری داد

اردوان – بفرما عمه خانم ، اینا عکسایيه که من از عروسی مهرخ اینا و خانواده کوروش کبیر گرفتم

سوری با دقت تک تک عکسارو نگاه کرد . گوشی رو داد دست اردوان و گفت :

عمه سوری – بازم باور نمی کنم ، چون معلوم نیست شماها این عکسارو کجا و از کی گرفتین و حالا دارین سر منو شیر می مالید

همه با هم بلند گفتند : آهههههههه

محبوبه – خب عمه جون دیگه باید چکار کنیم تا باور کنید ؟؟؟؟

اردوان – شما میگین ما دروغ میگیم ، پس حاج رضا و زهرا خانم چی ؟ اونا هم دروغ میگن؟

مجید – راست میگه ، اونا هم دروغ میگن ؟

عمه سوری – والا چی بگم !؟ با این حال من از اینجا نمیرم تا زمانی که راز آینه رو بفهمم . الانم به حسین آقا زنگ میزنم و میگم موندنم یه خورده طولانی میشه و نگران نشه

مجید – همینو کم داشتیم ! تا حالا شیراز نترکیده بود ، که دیگه با وجود عمه ، خطر بمب هسته ای تهدیدش میکنه

عمه سوری – خیلی دلتونم بخواد بی لیاقتا ... حالا چرا همتون زل زدین به من ؟ نارسیس کجاست ؟

نارسیس – من اینجا

نشسته بود سر میز و کتلتهایی که محبوبه برا شام پخته بود داشت خالی خالی میخورد

عمه سوری – ماشالله !!! مگه الان شام نخوردی ؟

اردوان – بترکی رو هم صدا بزن خواهر !

مجید – تا چشمتون در بیاد ... نمی تونید ببینید نارسیسم یه چیزی میخوره ؟؟؟؟؟ بخور قربونت برم ، بخور نوش جون

نارسیس با دهان پُر یه لبخند پهن زد و به همون حالت یه باشه گفت و به خوردن ادامه داد

عمه سوری – این دوتا برا رو کم کنی قوم مغول خلق شدن ... خیلی خب ، حالا یه بار دیگه اون کتابچه رو بهم بدین ببینم

سوری هر قسمت از کتاب را ورق میزد به نظر میداد و بقیه هم به چیزی میگفتند تا اینکه رسیدند به یه نوشته که تا الان هیچکدومشون متوجه اش نشده بودند .

"پرّهان مرا از این غربت"

مجید – اینو کی نوشت ؟ زود اعتراف کنه

محبوبه – چی میگی ؟ این که شبیه خط هیچکدوم از ما نیست

نارسیس – شاید اردوان دزدکی نوشته

اردوان – خجالت بکش

مجید – چرا هر وقت نارسیس حرف میزنه ، یکی میزنی تو دهنش ؟؟؟ خوبه یکی بزنه تو دهن خودت ؟ یا زنت ؟

اردوان – من کی زدم ؟

مجید – الان زدی ... نگاه اشک بچه ام در اومده

اردوان – من که چیزی نگفتم ... محبوبه تو به چیزی بگو

محبوبه – راست میگه ، چیزی نگفت فقط جواب شوخی نارسیسو داد . در ضمن نارسیس خواهرشه ، حق داره

بهش به چیزی بگه ... مگه تو به من هزارتا حرف کم و زیاد نمیزنی ؟

مجید – به هر حال ... هیچکس حق نداره به نارسیس من چیزی بگه . شیرفهم شد ؟!

نارسیس – چرا قول نمیدین ؟

عمه سوری – وای!!!! چقدر شماها بحث می کنین ... مثلاً می خواستیم مثل بچه آدم بشینیم و معمای آینه رو کشف کنیم

مجید – این که کشف کردن نداره ، به رمز به آینه بده ، اونم زود چند نفر رو می فرسته اینجا ... همین

عمه سوری – همین ؟ خب پس من امتحان می کنم ، مگه نمیگین آینه جادویه ؟

محبوبه – حالا چی میخواین بگین ؟ ما که هنوز رمز نداریم

عمه سوری – حالا به چیزی میگم ... صبر کنید فکر کنم ...

سوری جلوی آینه ایستاد و فکر کرد ، اما چیزی به ذهنش نرسید

عمه سوری – شما بار اول چی گفتین که اون دختره از تو آینه اومد بیرون ؟

مجید – ما چیزی نگفتیم ، آرش به چیزی گفت

عمه سوری - خب چی گفت ؟

محبوبه - من که درست یادم نیست ... مجید ! تو یادته ؟

مجید - دقیق نه چون بعدش خیلی مسخره بازی در آوردیم

عمه سوری - شما دوتا باید یه تست آلزایمر بدین ، پاشو بچه برو یه زنگ به آرش بزن آرش بپرس

اردوان - الان ؟ ساعت از 10 شب گذشته . بذارین فردا می پرسیم

عمه سوری - من به این چیزا کار ندارم ... الان حس فضولیم فعال شده و باید بفهمم رمز آینه چیه ... پاشو بچه !!!

مجید - خب چکار کنم ؟ الان زنگ بزنم ؟ زشت نیست ؟

عمه سوری - پاشو چشم سفید ... برو یه زنگ بزن . نکنه دروغ گفتین ؟

مجید - نه عمه دروغ چیه ؟! اما از اونجایی که آرش خیلی خر خونه و الانم ممکنه در حال مطالعه باشه ... چشم زنگ میزنم

مجید یه زنگ به آرش زد . حدسش درست بود ، چون هنوز بیدار بود و مطالعه میکرد

آرش - به ... سلام بر حاج مجید خودمون ... چه عجب یادی از ما کردی

مجید - عجب از شماست ... چرا نیومدی فرودگاه استقبالم ؟ بی تربیت !!!!

آرش - اون روز نشد ولی چند روز دیگه دارم میام شیراز

مجید - جدی ؟ چه خوب ... زودتر بیا خیلی وقته سربه سرت نذاشتم

آرش - تو که این همه سال منو اذیت کردی ، جهنم اینم روش . حالا چکار داشتی ؟

مجید - میگم آرش ! یادته چند سال پیش یه آینه از یه عتیقه فروشی خریدی ؟

آرش - آره ، هیچوقت یادم نمیره چه اتفاقی پشت سر گذاشتیم . حالا مگه چی شده ؟

مجید - هیچی ... این داماد خل و چل ما رفته مأموریت و سوغاتی همون آینه رو برداشته آورده

اردوان با شنیدن این حرف یه چشم غره برا مجید رفت . اما مگه مجید اهمیتی هم به این چیزا میده ... ؟! پشت

چشمی نازک کرد و روشو برگردوند و به صحبتش با آرش ادامه داد

آرش - یعنی الان اون آینه تو خونه شماست ؟؟؟

مجید - نه ، تو خونه این دوتا بچه سوسوله

عمه سوری حوصله اش سر رفت و آهسته گفت :

عمه سوری – آه ... چقدر لغتش میدی ، برو سر اصل مطلب دیگه

مجید یواش جواب داد : باشه

آرش – ولی آینه بعد از سفرمون غیب شد ... تو سفر دوم هم خبری از آینه نبود ... چجوری اردوان پیداش کرده ؟

مجید – والا از این اردوان هزارتا کار بر میاد ... حالا اینا به کنار ، زنگ زدم اینو بپرسم ، میگم آرش ، یادته اون سال وقتی کتابچه رو رمزگشایی می کردیم یه جمله دیدیم و بعد تو و من و این حیف نون (منظورش محبوبه است) هر کدوممون اون جمله رو خونديم ... بعد از اون نانا از تو آینه اومد بیرون ؟

آرش – یادمه

مجید – آ ... بچه ها گفت یادشه . خب چی بود ؟

عمه سوری با خوشحالی دستاشو به بهم قفل کرده بود و منتظر به مجید نگاه می کرد . نارسیس که تا اون موقع بی تفاوت نشسته بود و نگاه می کرد ؛ کنجکاو شد و اومد کنار بقیه نشست

آرش – یادمه گفتم : منم محرم اسرار ... منم رهاکننده نانار

مجید – ایول داداش ... ایول ... خودشه ، همین بود ... چجوری یادت مونده ؟

آرش – آخه مگه میشه یه همچین اتفاقی رو فراموش کرد ؟

مجید – خودت که میدونی چقدر شیطونم ، چیزی یادم نمی مونه

آرش – تو فقط قیافه افراد برا اذیت کردنشون یادت میمونه . خب دیگه چه خبر ؟

مجید – سلامتی ... راستی شنیدم داری پدر میشی ؟

آرش – آره ... هنوز خودمم باورم نشده تا چند وقت دیگه پدر میشم

مجید – همین جا آرزو میکنم بچه ات مثل تو ببوگلایی نشه و بچه مثبت نباشه . یکی بشه مثل من ، شرِ خالص ، تخس نایاب ، جانور ناشناخته . حالا دختر و پسرش فرقی نمیکنه

آرش – خدا به همه ما رحم کنه

مجید – خب دیگه مزاحم نشو و برو بذار ما هم بخوابیم . خجالت نمی کشی این وقت شب زنگ میزنی ؟

آرش – مگه من زنگ زدم ؟ خودت کار داشتی

مجید – خیلی خب تو هم ... می تونی بری

آرش – واقعاً که ... هفته دیگه شیراز می بینمت

مجید – بیا اما اگه بهت اجازه دادیم وارد بشی

خلاصه دوتا پسر خاله بعد از کل کل ، خداحافظی کردن و همینکه مجید گوشی رو قطع کرد عمه سوری و بقیه ریختن رو سر مجید و هر کدوم ازش می پرسیدن رمز چی بود . مجید مونده بود جواب کدومشونو بده

عمه سوری – دِ زبون بترکون

اردوان – زیر لفظی می خواد

محبوبه – ای بمیری ... خب بگو چی گفت ؟

نارسیس – مجید ! عزیزم ، آرش چی گفت ؟

مجید – آها ... این شد پرسش . از این نارسیس خانم گل و گلاب یه کم ادب و تربیت یاد بگیرین ... الان میگم قربونت برم

همه منتظر زل زده بودن به مجید

مجید – هیچی نگفت

همه با هم بلند گفتند : عهههه !!! گندت بزنه مجید ... بگو دیگه

مجید – هیچی بابا ، اون سال جلوی آینه ایستاده و گفته منم محرم اسرار ... منم رهاکننده نانار ... همین . تا گفت منم یادم اومد

محبوبه – آره راست میگه ... چطور یادم نبود ؟

مجید – نکنه توقع داری عقل کل باشی ؟

محبوبه – مجید !!!!!

عمه سوری – خب پا شین بریم امتحان کنیم

مجید – کجا عمه ؟ بذار فردا ، الان ساعت نزدیک 12 شبه

عمه سوری – ممکنه تا صبح یادمون بره

محبوبه – یادمون نمیره . خیالتون راحت

عمه سوری – من به این مجید اعتماد ندارم ، ممکنه فردا صبح زود بیاد خونه شما و رمزو بگه

اردوان – شما خیالت راحت عمه خانم ، خودم در رو براش باز نمی کنم

مجید - ای بابا عمه سوری ، کی حال داره صبح بره در خونه این دوتا و روی نحسشونو اول صبحی ببینه؟! آدم زهره ترک میشه

عمه سوری - با این حال من امشب خونه شما می خوابم

مجید - قدمتون وسط مردمکهای چشمم . بفرمایین

نارسیس - آخ جون عمه میاد خونه ما

عمه سوری - الهی قربون تو عروسک خوشگلم برم

مجید - بچه ها ! الان تو خونه ما یه آشوبی شده که نگو و نپرس . عمه و نارسیس دارن دنبال من می گردن

و زد زیر خنده . اردوان و محبوبه گیج نگاش می کردن

مجید - حالا شماها چرا شکل جن شدین ؟ برین یه آبی به صورتتون بزنین حالم بد شد

اردوان - تو خودتو دعوت کردی ... اونم صبح به این زودی

محبوبه - حالا چکار داری ؟

مجید - برا رو کم کنی عمه اومدم اینجا

اردوان - فقط همین ؟ کارت بیشتر شبیه سلب آسایشه تا رو کم کنی

مجید - پس با یه تیر دو نشون زدم . الحق که من فقط یه دونه ام ... دم خودم گرم

محبوبه - مگه دیشب عمه نگفت بدون اون نیایی اینجا؟! چرا اومدی ؟

مجید - گفتم که ... برا رو کم کنی عمه اومدم . دیشب کلی خط و نشون برام کشید که یه وقت تنها اینجا نیام ...

منم با خودم گفتم ، مجید نیستم اگه رو حرفت حرف نزنم ... شب همه خواب بودن ولی من بیدار بودم و داشتم

نقشه می کشیدم که کی و چجوری پیام

اردوان همینطور که می رفت سمت اتاق خواب گفت : بیکاری بخدا ... آدم شب از خوابش می زنه که نقشه بکشه

چجوری رو کم کنه؟! والا تو جنگ فرمانده ها یه همچین کاری نمی کردن

مجید - تو برو بخواب تا یه وقت بدخواب نشی و همش بهانه مامانتو بگیری

محبوبه - الان می خوای چکار کنی ؟

مجید - هیچی ، تو هم برو بخواب دست کمی از شوهرت نداری

محبوبه - خب تکلیف نارسیس و عمه چی می شه ؟

مجید - میگم محبوب! بیا یه زنگ به خونه ما بزن و یه سر و گوشی آب بده ببین الان اونجا چه خبره

محبوبه - خودت زنگ بزن به من چه؟

مجید - باشه... باشه، تو هم به وقتش به من احتیاج پیدا می کنی خانم

همین موقع تلفن زنگ زد. محبوبه جواب داد، ناریسیس با نگرانی تند تند حرف می زد، محبوبه زد رو آیفون که مجید هم بشنوه

ناریسیس - الو... محبوبه! سلام خوبی... محبوبه... مجید نیست... آب شده رفته تو زمین... همه جا دنبالش گشتم... رفتم تو کوچه و تا سوپری محل هم رفتم ولی نبود... خونه مامانت اینا هم نبود، دیدی چه خاکی تو سرم شد؟! حالا نمی دونم این وقت صبح دیگه کجا برم دنبالش؟! الانم می خوام برم تا خونه مامانم اینا شاید اونجا رفته باشه... فقط می دونم نونوایی نرفته چون دوست نداره بره نونوایی...

و زد زیر گریه. مجید دیگه طاقت نیاورد و گفت: گریه نکن قربونت برم... مجیدت مگه مرده تو گریه می کنی... الان میام خونه قربونت برم... ناری جونم

ناریسیس با شنیدن صدای مجید یه مرتبه لحنش عوض شد و با صدای جیغ جیغی هر چی بد و بیراه از مجید یاد گرفته بود نثارش کرد. چون گوشی رو آیفون بود صدای ناریسیس پیچیده شد تو خونه و اردوانم با شتاب از اتاق اومد بیرون که ببینه چی شده. دید محبوبه دست به کمر ایستاده و مجید هم داره با چشمای گرد شده به تلفن نگاه می کنه و اونور خط هم صدای ناریسیس میاد

ناریسیس - فهمیدی؟ مگه برنگردی خونه... من می دونم و تو...

گوشی رو قطع کرد. هنوز از شوک جیغ جیغای ناریسیس در نیومده بودن که یکی در زد. اردوان در را باز کرد و دیدن سوری چادرشو بسته به کمرش و دم در ایستاده و با غضب داره نگاه می کنه

راوی - آخ آخ... مجید فکر اینجاشو نکرده بودی

مجید - میگم نمی شه داستانو برگردونی به اول تا یه نقشه دیگه برا رو کم کنی عمه ام بکشم؟ این نقشه بدرد نخورد، الان عمه سوری یه لقمه چیم می کنه

راوی - نه دیگه نمی شه

مجید - چرا؟! تو که همه کار ازت برمیاد... آفرین دختر خوب... بزن اول داستان... جون من... جون من بزن اول داستان

راوی - نخیر. نمی شه، خربزه خوردی حالا پای لرزشم بشین

مجید - ای بابا! عجب بدبختی داریم ما. سلام عمه، صبحت بخیر. دیشب خوب خوابیدی؟

عمه سوری – سلام و زهر مار! سلام و ... کور شده مگه دیشب نگفتم حق نداری بدون من بیایی اینجا؟؟؟ چرا زدی زیر قولا ؟

مجید – صبر کن عمه ... الان توضیح می دم ...

عمه سوری – توضیح نداره ... وقتی حسابتو رسیدم اونوقت می فهمی یه من ماست چقدر کره داره

رفت سمت مجید و اونم در رفت ولی سوری کنج دیوار گیرش آورد

مجید همینطور که دستاشو به عنوان سپر دفاعی جلوش گرفته بود تند تند گفت:

مجید – عمه ... عمه بذار توضیح بدم بعد هر کار دوست داشتی انجام بده

عمه سوری – خیلی خب ، یه دقیقه وقت داری تا توضیح بدی

مجید یه نگاه به همه کرد و یه فکری به سرش زد

مجید – خب ... می دونی چیه ؟

عمه سوری – بجنب !

مجید – اِ خب بذار الان میگم دیگه ... راستش ...

عمه سوری – بدون مقدمه و خلاصه بگو

مجید – محبوب حامله شده

محبوبه و اردوان با چشمای گرد شده و متعجب گفتند : چی؟؟؟

مجید – بله عمه جون ، محبوبه حالش بهم می خورد اردوان کاری از دستش بر نمی اومد زنگ زد به من و گفت که پیام کمکش کنم

سوری یه نگاه به محبوبه اینا انداخت و یه نگاهم به مجید . اون دوتا که عین مجسمه خشک شده بودن و مجید هم یه پوزخند رو لبش بود . سوری چشماشو باریک کرد و یه پوزخند زد و رو به مجید گفت :

عمه سوری – ببینم تو چند تا شکم زاییدی که با و بار اول صبح آشنایی کامل داری ؟

محبوبه و اردوان زدند زیر خنده و مجید با تعجب گفت :

مجید – اِ! عمه این چه حرفیه ؟ جلو اینا خیطم نکن

عمه سوری – آخه طفلی اردوان دیده تو بیشتر از زهرا جون تجربه داری اومده دنبالت

شدت خنده اون دوتا بیشتر شد و مجید با حرص نگاهشون کرد . سوری با پوزخند ادامه داد :

عمه سوری – حالا به منم یاد بده شاید یه روز بدردم خورد

اون دوتا دیگه از خنده ولو شدن رو مبل و مجید با حرص گفت :

مجید – خیلی خب باشه ... دروغ گفتم ... علیرغم میل باطنیم ... ببخشید ... شما دوتا هم مرض بگیرین ، رو آب بخندین ... بی نمکا

عمه سوری – حالا دیدی اگه بخوایی سرم کلاه بذاری چه عواقبی داره ???

مجید – خیلی خب ... دیگه کلاه نمی ذاره . حالا بریم خونه دلم شور نارسیسو می زنه

عمه سوری – خیالت راحت ، اون با چماق دم در منتظرته

مجید – ای داد و بیداد ... اون دیگه چرا ؟

عمه سوری – چونکه طفلک تمام محل رو دنبال جنابعالی گشته

مجید – رگ خواب نارسیس دست خودمه ... حالا می بینی عمه !

عمه سوری – آره جون عمه ات ، حالا می بینیم !

مجید و سوری خداحافظی کردن و رفتند ولی همچنان صدای خنده محبوبه و اردوان رو می شنیدن

مجید – ببین عمه ، تو اینا رو پررو کردی ، سابقاً جرأت نداشتن جلوی من سرشونو بالا بگیرن چه برسه به اینکه بهم بخندن

عمه سوری – نه بابا ! یعنی اینقدر با جذبه ای ؟ خب تو که اینهمه جذبه داری با اون یکی می خوای چکار کنی ؟
و اشاره کرد به سمت نارسیس که دم در ایستاده بود

مجید – خدا رحم کنه ، انالله و اناالله راجعون . راوی بزن ادامه داستان خوبیت نداره دعوای زن و شوهری علنی بشه

بعد از صبحانه ، نارسیس و سوری نشسته بودن کنار هم و از هر دری صحبت می کردند و مجید هم تو آشپزخونه بود

عمه سوری – امروز هر طور شده باید یه رمز به آینه بدیم . باید بفهمم قضیه این سفر به گذشته چیه

نارسیس – تو سفر دوم ، من یه در رو باز کردم که یه مرتبه کشیده شدم تو یه فضای خیلی نورانی که مجبور شدم چشمامو ببندم و بعد احساس کردم رو زمین هستم ، چشمامو باز کردم و دیدم وسط یه میدانم و همه جا آشوب شده

عمه سوری – مگه کجا رفته بودی ؟

نارسیس – به ایران دوره حمله اسکندر مقدونی

عمه سوری – واقعاً ؟

نارسیس – آره بخدا . خودمم اول باورم نشد ولی وقتی اسکندر رو دیدم فهمیدم تو چه مخمسه ای افتادم

عمه سوری – خب بعدش چی شد ؟

نارسیس – منو دستگیر کردن و بردن تو قصر و تو یه اتاق با بقیه دخترایی که تو دربار کار می کردند زندونی کردن

عمه سوری – الهی خدا منو مرگ بده ... اذیتتم کردن ؟

نارسیس – خدا نکنه ... نه ، من بعد از یه سری جریانات با ترقه هایی که مجید بهم داده بود تونستم خودم و بقیه دخترا رو از قصر فراری بدم

عمه سوری – بارک ا... به مجید ! به تو هم از این کارا یاد داده ؟! سابقاً فقط با من ترقه بازی می کرد

نارسیس با حیرت دستاشو بهم زد و با هیجان گفت : واقعاً؟؟؟

بعد رو کرد سمت آشپزخونه و گفت : مجید تو با عمه سوری ترقه بازی می کردی ؟

مجید از آشپزخونه اومد بیرون و در حالیکه دستاشو با حوله خشک می کرد کنارشون نشست و گفت :

مجید – بله خانم ، اونم چه ترقه بازی ... عمه ترقه می نداخت و فرار می کرد و مردم منو سر صحنه گیر می آوردن ... هر چی فحش و بد بیراه بود نثار من می شد و عمه خانم از تو پنجره نگاه می کرد و می خندید

عمه سوری – کیفش به همین چیزاست دیگه

نارسیس – کارا تموم شد ؟

مجید – بله نارسیس خانم ، همه ظرفا رو شستم ، سینکم خشک کردم که لکه آب نمونه ، بشقابا رو هم خشک

کردم و چیدم تو جا ظرفی ، حالا می تونم مرخص بشم؟

سوری و نارسیس زدن زیر خنده و سوری گفت :

عمه سوری – تا تو باشی سر به سر نارسیس و من نذاری

مجید – حالا مگه چکار کردم ؟! سر صبح رفتم حال خواهرم و شوهر عزیزشو پرسیدم ، جرم کردم ؟

نارسیس – نه جرم نیست اما دیگه قرار نشد هر کسی رو که اذیت می کنی منم سیاه کنی

مجید - خیلی خب باشه دیگه تکرار نمی شه

عمه سوری - هنوز تنبیهت تموم نشده . باید ظهر بری نونوایی و نون بخری

یه مرتبه مجید مثل اسفند رو آتیش از جا پرید و با حرص گفت :

مجید - چی؟؟؟ نخیر! قرار نبود دیگه برم نونوایی ... چه خبره ؟ یه مرتبه بگین برو بمیر ... نخیر من نونوایی

نمیرم ... ن م ی ر م

عمه سوری - باشه نرو ... حالا بیا بریم رمز آینه رو پیدا کنیم

مجید - آره بریم یه بار دیگه اذیتشون کنیم

نارسیس - منم میام ... منم میام

عمه سوری - تو هم بیا

سه تایی آماده شدند که برن خونه محبوبه اینا . بذارین اول یه توضیح از جایی که مجید اینا زندگی می کنند بدم . حاج رضا تو یه آپارتمان دو طبقه زندگی می کنند که طبقه اول شامل دو واحد بود و طبقه دوم فقط یک واحد ساخته شده بود . البته قبلاً اینجا یه خونه ویلایی بزرگ قدیمی بود که به حاج رضا ارث رسیده بود ، حاج رضا با مشارکت آقا بهروز پدر آرش ، خونه را خراب کردند و بجاش یه آپارتمان دو طبقه ساختند ، طبقه اول دو واحد داشت و طبقه دوم فقط یک واحد ساختند . یکی از واحدهای طبقه اول و واحد طبقه بالا سهم حاج رضا شد و واحد روبرو سهم آقا بهروز . چند سال بعد که آرش دانشگاه شیراز قبول شد تو همین واحد زندگی می کرد، بعد از ازدواجش ساکن تهران شد و حاج رضا هم همین واحد روبرو رو برا مجید از آقا بهروز خرید . خونه محبوبه طبقه بالا بود و خونه مجید واحد روبرو و خانواده اردوان و نارسیس هم یه کوچه بعد از کوچه خانواده مجید ساکن شدند . اینجوری شد که فامیل کنار هم بودند و صمیمیت ها و رفت و آمدها هم هر روز بیشتر می شد . کلاً خانمها بدون حجاب تو واحدها در رفت و بودند و نامحرم تو این خانواده نبود .

خلاصه اون روز مجید و سوری و نارسیس رفتند دم در خونه محبوبه . مجید در زد

اردوان - دارن در می زنن ، یعنی کیه ؟

محبوبه - اگه از بیرون باشه که زنگ می زنن ولی این خودیه و کسی هم نیست جز مجید

اردوان - پس بیخیال بذار هر چقدر می خواد در بزنه

محبوبه - اگه حریف زبون درازش هستی باز نکن !

اردوان - خوشم میاد سر به سرش بذارم

محبوبه - پس خودت یه چیزیت می شه

محبوبه با خنده رفت سمت در و همینکه در را باز کرد سه تاشون عین بگم چی ریختند تو خونه

مجید – چرا اینقدر دیر در رو باز کردین ؟ راستشو بگین داشتین چه کار می کردین ؟ منحرفا !!!

اردوان – آخه به تو چه ؟! ما از تو چیزی می پرسیم ؟

مجید – کم نه

محبوبه – خیره ان شا... ، کاری داشتین ؟

عمه سوری – اومدیم به آینه رمز بدیم

نارسیس – اینا برا رمز اومدن ولی من از اون کیکهایی که درست کردی می خوام . می تونم بردارم ؟

محبوبه – برو عزیزم ، تو یخچال گذاشتم ، نوش جون

مجید – این نارسیس ما ، کیک و کباب خیلی دوست داره

اردوان – بله ، هر وقت حقوق می گرفت با یه جعبه کیک و یه پرس چلوکباب می اومد خونه

عمه سوری – این حرفا باشه برا بعد ، بیاین بریم سروقت آینه

همشون رفتند جلوی آینه . سوری دفترچه رو از اردوان گرفت و ورق زد تا شاید چیزی به عنوان رمز پیدا کنه

مجید – حالا چی می خواین بگین ؟ تو سفر اول به عنوان رمز ورود، کلمه نانار رو داشتیم ولی الان هیچ سرنخی نداریم

محبوبه – راست میگه . من و اردوان هر چی گشتیم چیزی پیدا نکردیم

مجید – شماها رو که ولش کن ، کلاً تعطیلین . ولی می دونم که عمه یه چیزی پیدا می کنه

اردوان و محبوبه با غیض به مجید نگاه کردن ولی همانطور که قبلاً گفتم ، مگه مجید به این چیزا اهمیت میده .

نارسیس با ظرف کیک اومد کنارشون و بهشون کیک تعارف کرد

نارسیس – بفرمایید عمه

عمه سوری – ممنون ، الان ذهنم مشغوله و میل ندارم

نارسیس – شما بفرما

محبوبه – قربونت ، قبلاً یکی خوردم

نارسیس – تو می خوری داداش ؟

اردوان - نه ، میل ندارم

مجید - خب یه دونه بردارین دیگه ، بچه ام دستش خشک شد . اصلاً بیا خودم برات همشونو می خورم قربونت برم

نارسیس - به تو کیک نمی دم

مجید - خیلی ممنون ! ما رو باش از کی دفاع می کنیم . برو خودت همشونو بخور و بذار ما هم بکارمون برسیم فقط دوتا تیکه برام نگه داری ها !!

عمه سوری - خب ... اینجا که چیزی ننوستم پیدا کنم ، باید خودمون یه چیزی بگیریم

محبوبه - مثلاً چی بگیریم ؟

عمه سوری - یه چیزی که هم تاریخی باشه و هم مرتبط باشه با سفرای قبلی

مجید - علیرغم میل ، کاش آرش اینجا بود

اردوان - اصلاً چرا همون رمزی که آرش گفت نگیم ؟ بجاش اون کلمه نانار رو حذف میکنیم و یه چیز دیگه میگیریم

محبوبه - بجاش میگیریم ... شاهزاده ... یا ... شاهزاده پارت

عمه سوری - می خوایین همون بیت شعر رو بگیریم ؟!

مجید - شاید جواب نده !

اردوان - امتحانش ضرر نداره

عمه سوری - باشه ... حالا کی داوطلب می شه ؟

مجید - عامو ولمون بکن ، منو بیخیال

محبوبه - عمه شما خودتون بگیرین

سوری با هیجان گفت : من بگم ؟ مشکلی پیش نیاد ؟

مجید - نه عمه چه مشکلی ، فوقش غیب می شی و حسین آقا هم از دستت راحت می شه و میره یه زن دیگه می گیره

سوری یه کوسن برداشت و پرت کرد و محکم خورد تو سر مجید

مجید - آخ !!! عمه تو دختر مرحوم حاج حسن آقا عزیزی هستی یا فرمانده جومونگ چوسان درّه ای ؟ چرا همش پرتاب اشیاء داری ???

عمه سوری – تا تو باشی ، منو دست نندازی

محبوبه – حالا غلط کرد ، بچگی کرد ، شما ببخش عمه

مجید – خودت غلط کردی و شوهرت

اردوان – چرا اینقدر پای منو وسط می کشی ؟

مجید – خب دیگه ، زندگی زن و شوهری همینه دیگه

عمه سوری – بسه ، من اول امتحان می کنم ، خب چی بگم ؟

مجید – بگو ... منم محرم اسرار ... منم رها کننده شاهزاده پارت

سوری همین جمله را تکرار کرد اما خبری نشد . محبوبه و مجید هم تکرار کردند اما باز خبری نشد . ناریسیس که تا اون موقع ساکت بود گفت :

ناریسیس – به نظرم اردوان باید بگه

عمه سوری – چرا اردوان ؟

ناریسیس – مگه قبلاً آرش آینه رو نخریده بود و رمز رو نگفته بود ؟ اردوانم اولین کسی بود بیت شعر رو دید و تنها کسی بود که کارت برایش اومد و بعد تنها کسی بود که رفت به اون عتیقه فروشی و این آینه رو بهش هدیه دادن . اونى که صاحب آینه شده باید رمز رو بگه

مجید – آفرین ... به این میگن خانم با هوش و ذکاوت

محبوبه – پس با این حساب اردوان بیا رمز رو بگو

اردوان – باشه . خب ، همین چیزی که گفتین بگم ؟

عمه سوری – آره ، همینو بگو

اردوان رفت جلوی آینه و رمز رو چند بار گفت ولی بازم اتفاقی نیفتاد

عمه سوری – اینم شورشو در آورده . شاید اصلاً رمزى در کار نباشه ؟!

مجید – ولی یادمه اون موقع که ما اولین بار آینه رو دیدیم و رمزشو گفتیم همون بار اول اتفاقی نیفتاد ، ما مشغول بودیم که دیدیم نانا از توش اومد بیرون

محبوبه – راست میگه . سریع اتفاق نیفتاد . خب بهتره یه کم صبر کنیم تا ببینیم چی می شه

اردوان – حالا که همه دور هم جمع هستیم چطوره یه فیلم مستند از حفاریمون نگاه کنیم !

عمه سوری – موافقم . من خیلی باستان شناسی رو دوست داشتم اما دبیری تاریخ قبول شدم . برو فیلمتو ببینیم

همه رفتند سمت تلویزیون تا فیلم ببینند . ولی نارسیس همچنان جلوی آینه ایستاده بود و نگاه می کرد . دفترچه رو برداشت و ورق زد تا رسید به نوشته جلال الدین ، کسی که بدون شک صاحب اصلی آینه و کتابچه بود .

نارسیس با خودش زمزمه کرد : جلال الدین بن حسن بن اطروش؟! یعنی این کیه که یه همچین چیزی ساخته ؟ چجوری ساخته ؟ شاید اینبار رمز خود تویی آقای جلال الدین !؟

یه نگاه به بقیه کرد ، دید همشون مشغولند و اردوانم داره برا عمه هر قسمت از حفاری رو توضیح می ده و محبوبه و مجید هم حسابی محو تماشا هستند . بهتر دید که خودش یه امتحان کنه . کتابچه رو گرفت سمت آینه و چون یه کم طبع شاعری هم داشت آروم گفت:

نارسیس – ای جلال الدین! رمز بگشا که رخ بنمایی از احوال آن شاهزاده که خود دانی ... نمی دونم این مثلاً شعری که گفتم قافیه اش خوب بود یا نه؟ ... باید بیشتر تو جلسات مشاعره شرکت کنم ... وای خیلی خنگ شدم ... آه

کتابچه رو انداخت جلوی آینه و پشت به آینه ایستاد . داشت به یه رمز دیگه فکر می کرد که احساس کرد یه نیرویی داره از پشت موهاشو تکیه می ده ، برگشت سمت آینه و دهانش از تعجب باز موند ، چون آینه موج شده بود . اولین بار بود که یه همچین چیزی می دید و با ترس دوید سمت مجید و بلند گفت :

نارسیس – بچه ها اونجا رو نگاه کنید !

همه برگشتند به سمتی که نارسیس اشاره می کرد . از تعجب خشکشان زد . آینه هر لحظه بیشتر و بیشتر موج میشد تا اینکه نوری شدید تابید ، همه دستاشونو جلوی چشماشون گرفتند که نور اذیت نکنه . سوری زمزمه وار آیه الکرسی می خوند ، شدت تابش نور شدیدتر شد تا اینکه قطع شد و همه چیز به حالت عادی برگشت اما با یک چیز غیر عادی . یه نفر جلوی آینه ایستاده بود و با ترس به اونا نگاه می کرد

مجید – یا خدا ! یا حضرت عباس ! تو دیگه کی هستی ؟

عمه سوری بی حال افتاد رو مبل و محبوبه زود رفت سمتش

محبوبه – نارسیس یه لیوان آب قند بپار عمه حالش بد شده

نارسیس سریع رفت یه لیوان آب قند آورد و محبوبه هم سعی می کرد عمه رو بحال بپاره

اردوان مات فقط نگاه می کرد . مجید چون تجربه اشو داشت آروم آروم رفت سمت اون مرد جوان بلند بالا و چهارشونه که لباس فاخر پوشیده بود و از داخل آینه اومده بیرون

مجید - ع ... عذر می خوام آقا ... شما کسی هستید ؟

مرد جوان - من شاهزاده وُئون هستم . شاهزاده پَرثُوَه (پارت)

محبوبه - دیدی عمه ! دیدی همه چیزایی که تعریف کردیم عین واقعیت بود ؟!

عمه سوری - آره ... ولی عجب ماجرای !! چجوری اینجوری شد ؟

مجید - حالا اتفاقیه که افتاده ... فقط نمی دونم کدوم یکی از رمزها کار کرد ؟ ناری جون تو چیزی گفتی ؟

نارسیس - من فقط یه بیت شعر از خودم ساختم و گفتم اما قبلش اسم صاحب اصلی آینه رو آوردم

اردوان - منظورت همون جلال الدین بن حسن بن اطروش ؟

نارسیس - آره . مجید اشتباه کردم ؟

مجید - نه گلم . اتفاقاً شما نشون دادی با این جثه ریزه میزه ات از صدتا مثل محبوبه و اردوان بیشتر حالیه

محبوبه - مجید !

مجید - خب راست میگم . اردوان با این هیکلش نتونست کاری کنه . خیر سرش الان صاحب آینه هم هست

عمه سوری - حالا شما هم ول کنین این حرفا رو . مهمون داریم ، زشته جلوش جر و بحث کنید

بعد رو کرد سمت شاهزاده ونون و گفت :

عمه سوری - خب پسر ! بگو ببینم اهل کجایی و اینا از کجا کشوندنت اینجا ؟

شاهزاده از این لفظ که سوری بکار برد یه لبخند زد و گفت :

شاهزاده ونون - شما گمان می کنید که من فرزند شما هستم ؟

مجید - نه برادر من ، این یه اصطلاحه که خانومای مهربونی مثل عمه و مادر من بکار می برن وگرنه عمه سوری که

بچه نداره

سوری چون تا حالا مادر نشده بود از حرف شاهزاده دلش لرزید و با مهربونی گفت :

عمه سوری - چه عیبی داره یه چند صباحی مادرش باشم ؟ طفلک حتماً مادرشو تو یکی از این جنگها از دست

داده . اصلاً شما فکر کردین شاهزاده ها خوشبخت بودن ؟ نخیر ، همشون از مردم عادی بدبخت تر بودن . خب ،

بیا پسر ، اصلاً نمی خواد بگی از کجا اومدی ، بیا بریم خونه برادرم ، یه آبی به سر و صورتت بزن تا خستگی راه از

تنت در بیاد

مجید - عمه کجا ؟ باید اول بفهمیم از کجا اومده ، یه کم تفتیش بشه بعد

محبوبه - آره عمه جون ، باید اول بفهمیم کیه بعد برید خونه بابا اینا . اگه بابام پرسید این کیه ، چی جوابشو می دین ؟

عمه سوری - خب اینم حرفیه . پس زودتر هر چی می خوایین ازش بپرسید

مجید دست شاهزاده رو گرفت و نشوند روی مبل و خودش جلوش نشست . بقیه هم دورشون نشستند و زل زدند به شاهزاده . اون بنده خدا هم با ترس بهشون نگاه می کرد

مجید - جناب شاهزاده ونون ، از چیزی نترسید یه کم خودتونو معرفی کنید

مجید - همون آینه ای که آرش از اون عتیقه فروش خرید و آورد خونه ، بعد نانا از توش در اومد ... یه کتابچه هم پشتش مخفی کرده بودن که تا الان نگهش داشتی ... اردوان ! مشخصات اونیه که این آینه رو ازش خریدی چی بود ؟

اردوان - یه پیرمرد با ریش سفید بلند . میگفت این آینه ...

مجید - که این آینه مال یه پیرزن بود و بعد از اینکه فوت شد بچه هاش همه وسایلش از جمله این آینه رو بهش فروختن و رفتن خارج ... درسته ؟

اردوان - آره ، تو اینا رو از کجا فهمیدی ؟

مجید - چون چند سال پیش همین حرفا رو به آرش زد ... حالا چند فروختش ؟

اردوان - هیچی ، بهم هدیه داد

مجید - هدیه داد ؟؟؟ ای بدبخت آرش ! یک میلیون پول ازش گرفت بابت این آینه در عوض به تو مجانی داد اردوان - جدی ؟

مجید - آره ، دیگه همه میدونن آرش چه سوسول بی دست و پایی هست ، هر کی از راه میرسه تیغش میزنه

بلند خندید و موبایلشو برداشت که یه زنگ بهش بزنه

مجید - بذار یه زنگ به آرش بزنم و بهش خبر بدم ، اگه بفهمه گُر خیده میشه

نارسیس - مجید ! یه جوری بگو پریدخت هم بسوزه

محبوبه - خجالت بکشین ... جمع کن موبایلتو ، در ضمن پریدخت نباید عصبی بشه براش خوب نیست

مجید و نارسیس - چرا ؟؟؟

محبوبه – چون تا چند ماه دیگه مادر میشه

اردوان – مبارکه ، واجب شد یه زنگ به آرش بزنم و بهش تبریک بگم

مجید – تبریک بگی ؟ تو خجالت نمی کشی ؟

اردوان – چرا ؟

مجید – شما زودتر از آرش ازدواج کردین ، اون زودتر از تو داره پدر میشه ، حالا دل بی صاحب من بدرک ، این

نارسیس بدبخت دل نداره یه نی نی تو خونه برادرش ببینه ؟

محبوبه – خب پریدخت بیکاره تو خونه ، مثل ما که نیست هزار تا مشغله داریم

اردوان – اصلاً چرا خودتون بچه دار نمیشین ؟

نارسیس – ما تازه چند ماهه ازدواج کردیم ، چه خبره ؟

مجید – بفرما اینم جوابتون . اصلاً من به شما دو تا مشکوکم ، نکنه اجاقتون کوره ؟

محبوبه – میکشمت مجید !!!!

مجید – اردی جون مواظب این زنت باش تازگیها خیلی خطرناک شده

اردوان – حالا نگاه بحثو از کجا به کجا کشوندین !؟

مجید – خب داشتم می گفتم ... چند سال پیش این آینه رو آرش هالو به قیمت یک میلیون تومان ناقابل خرید و

آورد تو خونه . البته محبوبه با زرنگی کتابچه ای که پشت آینه مخفی کرده بودن خورد و یه آبم روش ...

محبوبه – اردوان !!!! نگاه چی میگه ؟

اردوان – مجید !

مجید – میگم ، کاش تو بری از میراث فرهنگی استعفا بدی و یه کلانتری بزنی ، آخه همه زود شکایتشونو میارن

پیش تو

نارسیس – داداش منه دیگه

مجید – نکنه فکر کردین اردوان با این هیکلش می افته به جون من و کتکم میزنه ؟

اردوان – اگه تعداد شکایتها زیاد بشه به اونجا هم میرسه

مجید – بیجا کردی ! خودم چنان می افتم به جونت که تا چند ماه نتونی تکون بخوری

اردوان – مَرَدی بیا نشون بده

نارسیس و محبوبه با هم گفتند : نامرده و فرار میکنه

مجید با شنیدن این حرف ، شال محبوبه رو برداشت و به حالت شلاق زدن افتاد به جون همشون . اونا هم با خنده فرار می کردن و مجید دنبالشون می کرد و کتکشون میزد

شب اردوان جلوی آینه ایستاده بود و با دقت بهش نگاه میکرد . خیلی دوست داشت زودتر راز آینه رو کشف کن محبوبه – چرا به آینه زل زدی ؟

اردوان – میشه یه بار از اول ماجرای این آینه رو برام تعریف کنی ؟

محبوبه با حوصله کل ماجراهایی رو که بعد از خرید این آینه براشون اتفاق افتاد ، برای اردوان تعریف کرد . تمام مدتی که محبوبه تعریف میکرد اردوان ساکت فقط گوش میداد .

محبوبه – خلاصه بعد از سفرمون یه روز صبح وقتی آرش بیدار شد ، دید آینه سر جاش نیست و غیب شده . تو سفر دوم هم که خودت حضور داشتی

اردوان – پس بگو چرا تو سفر ، مجید همش از یه آینه حرف میزد و بهش بد و بیراه میگفت

محبوبه – یه جورایی از سفر به گذشته ترسیده

اردوان – نه بابا ! مجید و ترس ؟

محبوبه – اینجوری بهش نگاه نکن ، جاش برسه از من و تو بیشتر می ترسه

اردوان – پس اون روی مجید یه همچین آدمی هم هست و بروز نمیده ؟؟؟!!

محبوبه – آره ، کجاشو دیدی ؟! اینقدر رند و زبله که دومی نداره

اردوان – من برم یه نگاه به کتابچه بندازم ، شاید یه چیزایی دستگیرم شد

اردوان کتابچه را باز کرد . تمام صفحات را ورق میزد و به نوشته های قدیمی نگاه میکرد ، یه مرتبه چشمش به یه یادداشت افتاد که به خط فارسی نوشته شده بود . با دقت نوشته را خواند :

"مورخ بیست و هشتم ماه پنجم از سنه 550 هـ ق ، من جلال الدین ، فرزند حسن ، در شامگاه ، صور فلکی را رؤیت کرده و توانستم درون آینه ای جای دهم . باشد که آیندگان آن را یافته و از احوالات اقوام قدیم آگاه شوند تا سرلوحه زندگانی خویش نمایند . رموز آینه را در این کتابچه نگاشته ام تا آیندگان بتوانند از آن بهره برده و به درستی استفاده نمایند . خداوند اقوام ایران را در پناه خویش حفظ نماید ."

"جلال الدین بن حسن بن اطروش"

اردوان – جلال الدین ؟! یعنی اون صاحب واقعی آینه و کتابچه است ؟؟؟؟

محبوبه – اردوان ! بیا شام حاضره

اردوان – یه دقیقه بیا ... زود بیا ... زود

محبوبه – چیه ؟ چی شده ؟

اردوان – یه راز بزرگ کشف کردم ... محبوبه فهمیدم صاحب اصلی این کتابچه و آینه کیه

محبوبه – منظورت چیه ؟ من قبلاً چندین بار خونده بودم اما چیزی در مورد صاحب اصلیش ندیده بودم

اردوان متن را به محبوبه نشون داد و اونم با شگفتی چند بار خوند

محبوبه – امکان نداره ، چطور خودم قبلاً اینو ندیدم ، میشه یه وقت جدیداً ظاهر شده باشه؟

اردوان – والا با این تغییراتی که قبلاً شاهدش بودم بعید نیست تازه ظاهر شده باشه

محبوبه – کاش به بقیه هم نشون بدیم

اردوان – بیا بریم نشون بدیم

محبوبه – اما من شام پختم

اردوان – بیا بریم بعداً می خوریم

محبوبه – باشه

دوتایی حاضر شدن و رفتند در خونه مجید اما هر چی در زدن کسی در رو باز نکرد

محبوبه – حتماً رفتن خونه بابا اینا . بیا بریم

و درِ واحد روبرو را زدند . مجید با دهان پُر اومد دم در

مجید – ها؟! چیه ؟ هر چی میخوایین دادیم به گدا اولی

محبوبه – برو اونور ببینم

مجید – بابا ... بابا!!! دزد اومده ، با شوهرشم اومده

حاج رضا – اگه دزد اینا هستن که قدمشون رو چشم . بفرمایید خوب موقعی اومدین تازه سفره شام انداختیم

اردوان – شرمنده بخدا . فکر نمی کردیم بی موقع مزاحم بشیم

مجید – حالا که شدین

حاج رضا – ساکت بچه ... برو ازمادرت دوتا بشقاب برای محبوبه و اردوان بگیر

محبوبه – ممنون ، خودمون میز شام چیدیم فقط یه چیزی پیش اومد که گفتیم قبل از شام بیاییم به شما هم بگیم

مجید – دروغ میگه حاج بابا ، از چشمش معلومه زده غذا رو سوزونده و اردوانم یه فصل کتکش زده

زهره خانم – مجید !!!!

مجید – جونم مامانم !؟

عمه سوری – بیا محبوبه جون کنار خودم بشین عمه

محبوبه و اردوان خجالت زده رفتند پای سفره نشستند . بماند که از بس مجید بهشون متلک انداخت شام کوفتشون شد اما بعد از شام همه دور هم نشستند و اردوان متنی که دیده بود برای بقیه خوند

عمه سوری – اول یکی بگه قضیه چیه ؟

محبوبه – چیز خاصی نیست عمه

مجید – عمه دروغ میگه ، نمی خواد برات تعریف کنه

حاج رضا – این چه طرز حرف زدنه ؟ مکه رفتی و برگشتی که بدتر شدی

مجید – حالا ما یه بار رفتیم مکه ، هنوز یه آب خوش از گلوم پایین نرفته

عمه سوری – چکارش داری داداش ؟ بذار راحت باشه . خب تو بگو ، چی شده ؟

مجید – قربون عمه سوری خودم برم که یه دونه اس . عمه قول میدی راز نگهدار باشی و به کسی چیزی نگی ؟

عمه سوری – با وجودیکه هنوز نفهمیدم چی شده اما باشه قول میدم حتی به حسین آقا هم نمیگم

زهره خانم – سوری جون اگه کسی بفهمه همه ما نابود میشیم

شگرد زهره خانم برای راز نگه داشتن دیگران بود

عمه سوری – قول ... قول . خوب شد ؟

مجید از اول شروع کرد و بقیه هم در ادامه حرفای مجید ، تعریف کردند

عمه سوری – پناه بر خدا ! مگه همچین چیزی هم ممکنه ؟

حاج رضا – والا خواهر ، ما هم اول باور نمی کردیم اما همه چیزش واقعی بود

زهره خانم – همشون رفتن تو آینه . خودم با دوتا چشمم دیدم

مجید - الهی قربون اون دوتا چشمتا برم مادر !!!!

حاج رضا - بسه بچه ، کمتر نمک بریز

مجید - ا... حاج بابا !!!!

عمه سوری که حسابی کنجکاو شده بود یه نگاه به جمع کرد و گفت :

عمه سوری - نشستن دیگه جایز نیست ، پاشین بریم خونه محبوب اینا . پاشین دیگه !

مجید - عمه راست میگه ، بیاین بریم خونه محبوب اینا

بجز حاج رضا و زهرا خانم ، بقیه رفتند تا آینه را به عمه سوری نشون بدن . وقتی رسیدن آینه رو نشون دادن .

سوری با شگفتی به آینه نگاه می کرد و به قابش دست می کشید

عمه سوری - معرکه اس... شگفت انگیزه ... مثل جام جمشیده

مجید - ا...؟! عمه مگه شما جام جمشید رو دیدین ؟؟؟؟

عمه سوری - خفه ! دارم احساسات خرج می کنم

مجید - آها ! از اون لحاظ

محبوبه - دیدین عمه جون ؟! این همون آینه است ... اینم کتابچه اش

عمه سوری - بده ببینم

سوری یه نگاه به کتابچه انداخت و با دقت صفحاتشو ورق میزد و از هر صفحه یه چیزی میخوند . بعد رو کرد به بچه ها و گفت :

عمه سوری - فکر کنم آینه اومده تا یه مأموریتی به ما بده

مجید پوزخندی زد و گفت : چشم بسته غیب میگی ؟! خب معلومه که اومده ما رو به یه مأموریت دیگه بفرسته

سوری با کتابچه یکی زد تو شکم مجید و گفت :

عمه سوری - اینقدر منو جلوی بقیه کف نکن بچه !!! خواستم یه نظر داده باشم

مجید - اوخ !!!! خیلی خب ... چقدر دستت سنگینه ، بچه های مردمو اینجوری کتک میزنی ؟

عمه سوری - ولی هنوز نتونستم باور کنم . باید یه چیزی نشونم بدین تا قانع بشم

مجید - خب دیگه باید چی بگیم تا شما قانع بشین ؟ بخدا همه این چیزایی که گفتیم اتفاق افتاد

محبوبه – آره راست میگه ، همه ما به چشم خودمون دیدیم و سفرشو هم تجربه کردیم

عمه سوری – شاید خواب دیدین ؟

مجید – آخه عمه ، هممون خواب دیدیم ؟؟؟ اونم دسته جمعی ؟؟؟!!

عمه سوری – نمیشه ، باید یه مدرک درست و حسابی نشون بدین . اینجوری که نمیشه ، مگه آدم هالو گیر آوردین ؟!

اردوان که تا اون موقع ساکت نشسته بود و به کل کل بقیه نگاه میکرد ، خیلی آرام و خونسرد عکسایی که از کوروش و پدر و مادرش گرفته بود ، همه رو آماده کرد و نشون سوری داد

اردوان – بفرما عمه خانم ، اینا عکساییه که من از عروسی مهرخ اینا و خانواده کوروش کبیر گرفتم

سوری با دقت تک تک عکسارو نگاه کرد . گوشی رو داد دست اردوان و گفت :

عمه سوری – بازم باور نمی کنم ، چون معلوم نیست شماها این عکسارو کجا و از کی گرفتین و حالا دارین سر منو شیر می مالید

همه با هم بلند گفتند : آههههههه

محبوبه – خب عمه جون دیگه باید چکار کنیم تا باور کنید ؟؟؟؟

اردوان – شما میگین ما دروغ میگی ، پس حاج رضا و زهرا خانم چی ؟ اونا هم دروغ میگن ؟

مجید – راست میگه ، اونا هم دروغ میگن ؟

عمه سوری – والا چی بگم ؟! با این حال من از اینجا نمیرم تا زمانیکه راز آینه رو بفهمم . الانم به حسین آقا زنگ میزنم و میگم موندنم یه خورده طولانی میشه و نگران نشه

مجید – همینو کم داشتیم ! تا حالا شیراز نترکیده بود ، که دیگه با وجود عمه ، خطر بمب هسته ای تهدیدش میکنه

عمه سوری – خیلی دلتونم بخواد بی لیاقتا ... حالا چرا همتون زل زدین به من ؟ نارسیس کجاست ؟

نارسیس – من اینجا

نشسته بود سر میز و کتلتهایی که محبوبه برا شام پخته بود داشت خالی خالی میخورد

عمه سوری – ماشالله !!! مگه الان شام نخوردی ؟

اردوان – بترکی رو هم صدا بزن خواهر !

مجید - تا چشمتون در بیاد ... نمی تونید ببینید نارسیسم یه چیزی میخوره ؟؟؟؟؟ بخور قربونت برم ، بخور نوش
جونت

نارسیس با دهان پُر یه لبخند پهن زد و به همون حالت یه باشه گفت و به خوردن ادامه داد

عمه سوری - این دوتا برا رو کم کنی قوم مغول خلق شدن ... خیلی خب ، حالا یه بار دیگه اون کتابچه رو بهم
بدین ببینم

سوری هر قسمت از کتاب را ورق میزد یه نظر میداد و بقیه هم یه چیزی میگفتند تا اینکه رسیدند به یه نوشته که
تا الان هیچکدومشون متوجه اش نشده بودند .

" پَره‌ان مرا از این غربت "

مجید - اینو کی نوشت ؟ زود اعتراف کنه

محبوبه - چی میگی ؟ این که شبیه خط هیچکدوم از ما نیست

نارسیس - شاید اردوان دزدکی نوشته

اردوان - خجالت بکش

مجید - چرا هر وقت نارسیس حرف میزنه ، یکی میزنی تو دهنش ؟؟؟ خوبه یکی بزنه تو دهن خودت ؟ یا زنت ؟

اردوان - من کی زدم ؟

مجید - الان زدی ... نگاه اشک بچه ام در اومده

اردوان - من که چیزی نگفتم ... محبوبه تو یه چیزی بگو

محبوبه - راست میگه ، چیزی نگفت فقط جواب شوخی نارسیسو داد . در ضمن نارسیس خواهرشه ، حق داره
بهش یه چیزی بگه ... مگه تو به من هزارتا حرف کم و زیاد نمیزنی ؟

مجید - به هر حال ... هیچکس حق نداره به نارسیس من چیزی بگه . شیرفهم شد ؟!

نارسیس - چرا قول نمیدین ؟

عمه سوری - وای!!!! چقدر شماها بحث می کنین ... مثلاً می خواستیم مثل بچه آدم بشینیم و معمای آینه رو
کشف کنیم

مجید - این که کشف کردن نداره ، یه رمز به آینه بده ، اونم زود چند نفر رو می فرسته اینجا ... همین

عمه سوری - همین ؟ خب پس من امتحان می کنم ، مگه نمیگین آینه جادویه ؟

محبوبه - حالا چی میخوایین بگین ؟ ما که هنوز رمز نداریم

عمه سوری - حالا یه چیزی میگم ... صبر کنید فکر کنم ...

سوری جلوی آینه ایستاد و فکر کرد ، اما چیزی به ذهنش نرسید

عمه سوری - شما بار اول چی گفتین که اون دختره از تو آینه اومد بیرون ؟

مجید - ما چیزی نگفتیم ، آرش یه چیزی گفت

عمه سوری - خب چی گفت ؟

محبوبه - من که درست یادم نیست ... مجید ! تو یادته ؟

مجید - دقیق نه چون بعدش خیلی مسخره بازی در آوردیم

عمه سوری - شما دوتا باید یه تست آلزایمر بدین ، پاشو بچه برو یه زنگ به آرش بزن ازش بپرس

اردوان - الان ؟ ساعت از 10 شب گذشته . بذارین فردا می پرسیم

عمه سوری - من به این چیزا کار ندارم ... الان حس فضولیم فعال شده و باید بفهمم رمز آینه چیه ... پاشو بچه !!!

مجید - خب چکار کنم ؟ الان زنگ بزنم ؟ زشت نیست ؟

عمه سوری - پاشو چشم سفید ... برو یه زنگ بزن . نکنه دروغ گفتین ؟

مجید - نه عمه دروغ چیه ؟! اما از اونجایی که آرش خیلی خر خونه و الانم ممکنه در حال مطالعه باشه ... چشم

زنگ میزنم

مجید یه زنگ به آرش زد . حدسش درست بود ، چون هنوز بیدار بود و مطالعه میکرد

آرش - به ... سلام بر حاج مجید خودمون ... چه عجب یادی از ما کردی

مجید - عجب از شماست ... چرا نیومدی فرودگاه استقبالم ؟ بی تربیت !!!!

آرش - اون روز نشد ولی چند روز دیگه دارم میام شیراز

مجید - جدی ؟ چه خوب ... زودتر بیا خیلی وقته سربه سرت نداشتم

آرش - تو که این همه سال منو اذیت کردی ، جهنم اینم روش . حالا چکار داشتی ؟

مجید - میگم آرش ! یادته چند سال پیش یه آینه از یه عتیقه فروشی خریدی ؟

آرش - آره ، هیچوقت یادم نمیره چه اتفاقی پشت سر گذاشتیم . حالا مگه چی شده ؟

مجید - هیچی ... این داماد خل و چل ما رفته مأموریت و سوغاتی همون آینه رو برداشته آورده

اردوان با شنیدن این حرف یه چشم غره برا مجید رفت . اما مگه مجید اهمیتی هم به این چیزا میده ...؟! پشت چشمی نازک کرد و روشو برگردوند و به صحبتش با آرش ادامه داد

آرش - یعنی الان اون آینه تو خونه شماست؟؟؟

مجید - نه ، تو خونه این دوتا بچه سوسوله

عمه سوری حوصله اش سر رفت و آهسته گفت :

عمه سوری - آه ... چقدر لفتش میدی ، برو سر اصل مطلب دیگه

مجید یواش جواب داد : باشه

آرش - ولی آینه بعد از سفرمون غیب شد ... تو سفر دوم هم خبری از آینه نبود ... چجوری اردوان پیداش کرده ؟

مجید - والا از این اردوان هزارتا کار بر میاد ... حالا اینا به کنار ، زنگ زدم اینو بیرسم ، میگم آرش ، یادته اون سال وقتی کتابچه رو رمزگشایی می کردیم یه جمله دیدیم و بعد تو و من و این حیف نون (منظورش محبوبه است) هر کدوممون اون جمله رو خونديم ... بعد از اون نانا از تو آینه اومد بیرون ؟

آرش - یادمه

مجید - اِ ... بچه ها گفت یادشه . خب چی بود ؟

عمه سوری با خوشحالی دستاشو به بهم قفل کرده بود و منتظر به مجید نگاه می کرد . نارسیس که تا اون موقع بی تفاوت نشسته بود و نگاه می کرد ؛ کنجکاو شد و اومد کنار بقیه نشست

آرش - یادمه گفتم : منم محرم اسرار ... منم رهاکننده نانار

مجید - ایول داداش ... ایول ... خودشه ، همین بود ... چجوری یادت مونده ؟

آرش - آخه مگه میشه یه همچین اتفاقی رو فراموش کرد ؟

مجید - خودت که میدونی چقدر شیطونم ، چیزی یادم نمی مونه

آرش - تو فقط قیافه افراد برا اذیت کردنشون یادت میمونه . خب دیگه چه خبر ؟

مجید - سلامتی ... راستی شنیدم داری پدر میشی ؟

آرش - آره ... هنوز خودمم باورم نشده تا چند وقت دیگه پدر میشم

مجید - همین جا آرزو میکنم بچه ات مثل تو ببوگلابی نشه و بچه مثبت نباشه . یکی بشه مثل من ، شرِ خالص ،
تخس نایاب ، جانور ناشناخته . حالا دختر و پسرش فرقی نمیکنه

آرش - خدا به همه ما رحم کنه

مجید - خب دیگه مزاحم نشو و برو بذار ما هم بخوابیم . خجالت نمی کشی این وقت شب زنگ میزنی ؟

آرش - مگه من زنگ زدم ؟ خودت کار داشتی

مجید - خیلی خب تو هم ... می تونی بری

آرش - واقعاً که ... هفته دیگه شیراز می بینمت

مجید - بیا اما اگه بهت اجازه دادیم وارد بشی

خلاصه دوتا پسر خاله بعد از کل کل ، خداحافظی کردن و همینکه مجید گوشی رو قطع کرد عمه سوری و بقیه
ریختن رو سر مجید و هر کدوم ازش می پرسیدن رمز چی بود . مجید مونده بود جواب کدومشونو بده

عمه سوری - دِ زبون بترکون

اردوان - زیر لفظی می خواد

محبوبه - ای بمیری ... خب بگو چی گفت ؟

نارسیس - مجید ! عزیزم ، آرش چی گفت ؟

مجید - آها ... این شد پرسش . از این نارسیس خانم گل و گلاب یه کم ادب و تربیت یاد بگیرین ... الان میگم
قربونت برم

همه منتظر زل زده بودن به مجید

مجید - هیچی نگفت

همه با هم بلند گفتند : عهههه !!! گندت بزنه مجید ... بگو دیگه

مجید - هیچی بابا ، اون سال جلوی آینه ایستاده و گفته منم محرم اسرار ... منم رهاکننده نانار ... همین . تا گفت
منم یادم اومد

محبوبه - آره راست میگه ... چطور یادم نبود ؟

مجید - نکنه توقع داری عقل کل باشی ؟

محبوبه - مجید !!!!!

عمه سوری - خب پا شین بریم امتحان کنیم

مجید - کجا عمه ؟ بذار فردا ، الان ساعت نزدیک 12 شبه

عمه سوری - ممکنه تا صبح یادمون بره

محبوبه - یادمون نمیره . خیالتون راحت

عمه سوری - من به این مجید اعتماد ندارم ، ممکنه فردا صبح زود بیاد خونه شما و رمزو بگه

اردوان - شما خیالت راحت عمه خانم ، خودم در رو براش باز نمی کنم

مجید - ای بابا عمه سوری ، کی حال داره صبح بره در خونه این دوتا و روی نحسشونو اول صبحی ببینه ؟! آدم زهره ترک میشه

عمه سوری - با این حال من امشب خونه شما می خوابم

مجید - قدمتون وسط مردمکهای چشمم . بفرمایین

نارسیس - آخ جون عمه میاد خونه ما

عمه سوری - الهی قربون تو عروسک خوشگلم برم

مجید - میگم عمه ، اون شاهزاده عیلامی که از تو آینه در اومد و اسمش نانا بود ، دقیقاً شبیه نارسیس بود . روزیکه نارسیسو دیدم فکر کردم نانا اومده

محبوبه - راست میگه . اردوانم شبیه اون فرمانده گارد سلطنتی تو دوره ساسانیانه

مجید - شد یه بار برا این شوهر زشتت تبلیغ نکنی ؟

اردوان - من زشتم ؟؟؟ الان نشونت میدم

بازوی پهنشو انداخت ابراز احساسات باریک مجید و دوتایی کشتی گرفتن . خانومها هم تشویقشون می کردند . تا ساعت 1 شب سرگرم بودند . آخر شب با وجود اصرارهای حاج رضا و زهرا خانم ، عمه سوری رفت خونه مجید

سوری بالشت را پرت کرد رو تشک و انگشتشو به حالت تهدید گرفت جلوی مجید و گفت :

عمه سوری - وای به حالت بفهمم بدون من رفتی طرف آینه

مجید دستاشو به حالت تسلیم برد بالا و گفت : می دونم ... می دونم ، وگرنه یه لقمه چیم میکنی

عمه سوری - خوشم میاد خودت خوب می فهمی . حالا مزاحم نشو برو ، میخوام بخوابم . شب بخیر

مجید - شب خوش

صبح روز بعد

عمه سوری – این چه وضعشه؟! اهالی این خونه یاد نگرفتن صبح زود بیدارشن؟! مجید! نارسیس! بیدار شید دیگه

نارسیس با چشمای خواب آلود و نیمه باز از اتاق اومد بیرون و یه خمیازه کشید و با صدای دو رگه گفت :

نارسیس – سلام عمه ... صبح بخیر

عمه سوری – سلام ، ظهرت بخیر خانم

نارسیس یه مرتبه هوشیار شد و با نگرانی و بلند گفت :

نارسیس – وای ... مگه ساعت چنده ؟ وای ... مجید پاشو ، خواب موندی ... مجید!!!!

سریع دوید تو اتاق و دنبال مجید گشت . اما اثری از اون نبود

عمه سوری – حالا زیاد حرص نخور امروز جمعه اس

نارسیس – معلوم نیست کجا رفته ؟ کجایی مجید ؟

عمه سوری – نکنه جونم مرگ رفته سر وقت آینه ؟!

نارسیس – نه نرفته

عمه سوری – از کجا می دونی ؟ شک ندارم رفته همونجا

نارسیس – نه نرفته عمه . آخه لباس عوض نکرده . عادت داره هر جا می خواد بره لباساشو که عوض کرد پرت کنه رو تخت

عمه سوری – شاید با لباس خونه رفته !

نارسیس – نه تو این یه مورد مجید بشدت حساسه ، اصلاً با لباس خونه بیرون نمی ره . الان زنگ می زنم به مامان زهرا اینا ، شاید اونجا رفته ، امروز جمعه اس و به غیر از اونجا دیگه جایی نمی ره

نارسیس زنگ زد خونه حاج رضا اما مجید اونجا هم نبود . دوتایی با تعجب به هم نگاه می کردند . آخه مجید کجا رفته بود ؟؟؟

محبوبه – اردوان پاشو برو ببین کیه صبح زود اومده در می زنه

اردوان کلافه رفت سمت در...

اردوان – یا خدا ! چی شده ساعت 6:30 صبح اومدی اینجا و با این شدت در می زنی ؟ آخه مگه تو خواب نداری بچه ؟ حالا این چه وضعیه ؟ چرا اینجوری اومدی ؟ چرا چاق شدی ؟

مجید – برو اونور ... رو لباس خونه لباس پوشیدم ... الان تو خونه ما آشوبی به پاست که نگو

محبوبه – کی بود در می زد ؟ !!! تو اینجا چکار می کنی ؟

مجید – یه خورده دندون رو جگر بذارین توضیح می دم ، حالا برم تو اتاق لباسامو عوض کنم براتون تعرف می کنم

مجید زود لباساشو عوض کرد و با یه خنده شیطننت آمیز اومد بیرون و لم داد رو مبل . دستاشو بهم مالید و گفت :

مجید – بچه ها ! الان تو خونه ما یه آشوبی شده که نگو و نپرس . عمه و ناریسیس دارن دنبال من می گردن

و زد زیر خنده . اردوان و محبوبه گیج نگاش می کردن

مجید – حالا شماها چرا شکل جن شدین ؟ برین یه آبی به صورتتون بزنین حالم بد شد

اردوان – تو خودتو دعوت کردی ... اونم صبح به این زودی

محبوبه – حالا چکار داری ؟

مجید – برا رو کم کنی عمه اومدم اینجا

اردوان – فقط همین ؟ کارت بیشتر شبیه سلب آسایشه تا رو کم کنی

مجید – پس با یه تیر دو نشون زدم . الحق که من فقط یه دونه ام ... دم خودم گرم

محبوبه – مگه دیشب عمه نگفت بدون اون نیایی اینجا ؟! چرا اومدی ؟

مجید – گفتم که ... برا رو کم کنی عمه اومدم . دیشب کلی خط و نشون برام کشید که یه وقت تنها اینجا نیام ...

منم با خودم گفتم ، مجید نیستم اگه رو حرفت حرف نزنم ... شب همه خواب بودن ولی من بیدار بودم و داشتم

نقشه می کشیدم که کی و چجوری پیام

اردوان همینطور که می رفت سمت اتاق خواب گفت : بیکاری بخدا ... آدم شب از خوابش می زنه که نقشه بکشه

چجوری رو کم کنه ؟! والا تو جنگ فرمانده ها یه همچین کاری نمی کردن

مجید – تو برو بخواب تا یه وقت بدخواب نشی و همش بهانه مامانتو بگیری

محبوبه – الان می خوای چکار کنی ؟

مجید – هیچی ، تو هم برو بخواب دست کمی از شوهرت نداری

محبوبه – خب تکلیف نارسیس و عمه چی می شه ؟

مجید – میگم محبوب ! بیا یه زنگ به خونه ما بزن و یه سر و گوشی آب بده ببین الان اونجا چه خبره

محبوبه – خودت زنگ بزن به من چه ؟

مجید – باشه ... باشه ، تو هم به وقتش به من احتیاج پیدا می کنی خانم

همین موقع تلفن زنگ زد . محبوبه جواب داد ، نارسیس با نگرانی تند تند حرف می زد ، محبوبه زد رو آیفون که مجید هم بشنوه

نارسیس – الو ... محبوبه ! سلام خوبی ... محبوبه ... مجید نیست ... آب شده رفته تو زمین ... همه جا دنبالش گشتم ... رفتم تو کوچه و تا سوپری محل هم رفتم ولی نبود ... خونه مامانت اینا هم نبود ، دیدی چه خاکی تو سرم شد ؟! حالا نمی دونم این وقت صبح دیگه کجا برم دنبالش ؟! الانم می خوام برم تا خونه مامانم اینا شاید اونجا رفته باشه ... فقط می دونم نونوایی نرفته چون دوست نداره بره نونوایی ...

و زد زیر گریه . مجید دیگه طاقت نیاورد و گفت : گریه نکن قربونت برم ... مجیدت مگه مرده تو گریه می کنی ... الان میام خونه قربونت برم ... ناری جونم

نارسیس با شنیدن صدای مجید یه مرتبه لحنش عوض شد و با صدای جیغ جیغی هر چی بد و بیراه از مجید یاد گرفته بود نثارش کرد . چون گوشی رو آیفون بود صدای نارسیس پیچیده شد تو خونه و اردوانم با شتاب از اتاق اومد بیرون که ببینه چی شده . دید محبوبه دست به کمر ایستاده و مجید هم داره با چشمای گرد شده به تلفن نگاه می کنه و اونور خط هم صدای نارسیس میاد

نارسیس – فهمیدی ؟ مگه برنگردی خونه ... من می دونم و تو ...

گوشی رو قطع کرد . هنوز از شوک جیغ جیغای نارسیس در نیومده بودن که یکی در زد . اردوان در را باز کرد و دیدن سوری چادرشو بسته به کمرش و دم در ایستاده و با غضب داره نگاه می کنه

راوی – آخ آخ ... مجید فکر اینجاشو نکرده بودی

مجید – میگم نمی شه داستانو برگردونی به اول تا یه نقشه دیگه برا رو کم کنی عمه ام بکشم ؟ این نقشه بدرد نخورد ، الان عمه سوری یه لقمه چیم می کنه

راوی – نه دیگه نمی شه

مجید – چرا ؟! تو که همه کار ازت برمیاد ... آفرین دختر خوب ... بزن اول داستان ... جون من ... جون من بزن اول داستان

راوی – نخیر . نمی شه ، خربزه خوردی حالا پای لرزشم بشین

مجید - ای بابا ! عجب بدبختی داریم ما . سلام عمه ، صبحت بخیر . دیشب خوب خوابیدی؟

عمه سوری - سلام و زهر مار ! سلام و ... کور شده مگه دیشب نگفتم حق نداری بدون من بیایی اینجا ؟؟؟ چرا زدی زیر قولا ؟

مجید - صبر کن عمه ... الان توضیح می دم ...

عمه سوری - توضیح نداره ... وقتی حسابتو رسیدم اونوقت می فهمی یه من ماست چقدر کره داره

رفت سمت مجید و اونم در رفت ولی سوری کنج دیوار گیرش آورد

مجید همینطور که دستاشو به عنوان سپر دفاعی جلوش گرفته بود تند تند گفت:

مجید - عمه ... عمه بذار توضیح بدم بعد هر کار دوست داشتی انجام بده

عمه سوری - خیلی خب ، یه دقیقه وقت داری تا توضیح بدی

مجید یه نگاه به همه کرد و یه فکری به سرش زد

مجید - خب ... می دونی چیه ؟

عمه سوری - بجنب !

مجید - اِ خب بذار الان میگم دیگه ... راستش ...

عمه سوری - بدون مقدمه و خلاصه بگو

مجید - محبوب حامله شده

محبوبه و اردوان با چشمای گرد شده و متعجب گفتند : چي ؟؟؟

مجید - بله عمه جون ، محبوبه حالش بهم می خورد اردوان کاری از دستش بر نمی اومد زنگ زد به من و گفت که پیام کمکش کنم

سوری یه نگاه به محبوبه اینا انداخت و یه نگاهم به مجید . اون دوتا که عین مجسمه خشک شده بودن و مجید

هم یه پوزخند رو لبش بود . سوری چشماشو باریک کرد و یه پوزخند زد و رو به مجید گفت :

عمه سوری - ببینم تو چند تا شکم زاییدی که با و یار اول صبح آشنایی کامل داری ؟

محبوبه و اردوان زدند زیر خنده و مجید با تعجب گفت :

مجید - اِ ! عمه این چه حرفیه ؟ جلو اینا خیطم نکن

عمه سوری - آخه طفلی اردوان دیده تو بیشتر از زهرا جون تجربه داری اومده دنبالت

شدت خنده اون دوتا بیشتر شد و مجید با حرص نگاهشون کرد . سوری با پوز خند ادامه داد :

عمه سوری – حالا به منم یاد بده شاید یه روز بدردم خورد

اون دوتا دیگه از خنده ولو شدن رو مبل و مجید با حرص گفت :

مجدید – خیلی خب باشه ... دروغ گفتم ... علیرغم میل باطنیم ... ببخشید ... شما دوتا هم مرض بگیرین ، رو آب بخندین ... بی نمکا

عمه سوری – حالا دیدی اگه بخوایی سرم کلاه بذاری چه عواقبی داره ؟؟؟

مجدید – خیلی خب ... دیگه کلاه نمی ذاره . حالا بریم خونه دلم شور نارسیسو می زنه

عمه سوری – خیالت راحت ، اون با چماق دم در منتظرته

مجدید – ای داد و بیداد ... اون دیگه چرا ؟

عمه سوری – چونکه طفلک تمام محل رو دنبال جنابعالی گشته

مجدید – رگ خواب نارسیس دست خودمه ... حالا می بینی عمه !

عمه سوری – آره جون عمه ات ، حالا می بینیم !

مجدید و سوری خداحافظی کردن و رفتند ولی همچنان صدای خنده محبوبه و اردوان رو می شنیدن

مجدید – ببین عمه ، تو اینا رو پرو کردی ، سابقاً جرأت نداشتن جلوی من سرشونو بالا بگیرن چه برسه به اینکه بهم بخندن

عمه سوری – نه بابا ! یعنی اینقدر با جذبه ای ؟ خب تو که اینهمه جذبه داری با اون یکی می خوای چکار کنی ؟

و اشاره کرد به سمت نارسیس که دم در ایستاده بود

مجدید – خدا رحم کنه ، انالله و اناالیه راجعون . راوی بزن ادامه داستان خوبیت نداره دعوای زن و شوهری علنی بشه

بعد از صبحانه ، نارسیس و سوری نشستند بودن کنار هم و از هر دری صحبت می کردند و مجدید هم تو آشپزخونه بود

عمه سوری – امروز هر طور شده باید یه رمز به آینه بدیم . باید بفهمم قضیه این سفر به گذشته چیه

نارسیس – تو سفر دوم ، من یه در رو باز کردم که یه مرتبه کشیده شدم تو یه فضای خیلی نورانی که مجبور شدم چشمامو ببندم و بعد احساس کردم رو زمین هستم ، چشمامو باز کردم و دیدم وسط یه میدانم و همه جا آشوب شده

عمه سوری – مگه کجا رفته بودی ؟

نارسیس – به ایران دوره حمله اسکندر مقدونی

عمه سوری – واقعاً ؟

نارسیس – آره بخدا . خودمم اول باورم نشد ولی وقتی اسکندر رو دیدم فهمیدم تو چه مخمصه ای افتادم

عمه سوری – خب بعدش چی شد ؟

نارسیس – منو دستگیر کردن و بردن تو قصر و تو یه اتاق با بقیه دخترایی که تو دربار کار می کردند زندونی کردن

عمه سوری – الهی خدا منو مرگ بده ... اذیتتم کردن ؟

نارسیس – خدا نکنه ... نه ، من بعد از یه سری جریانات با ترقه هایی که مجید بهم داده بود تونستم خودم و بقیه دخترا رو از قصر فراری بدم

عمه سوری – بارک ا... به مجید ! به تو هم از این کارا یاد داده ؟! سابقاً فقط با من ترقه بازی می کرد

نارسیس با حیرت دستاشو بهم زد و با هیجان گفت : واقعاً؟؟؟

بعد رو کرد سمت آشپزخونه و گفت : مجید تو با عمه سوری ترقه بازی می کردی ؟

مجید از آشپزخونه اومد بیرون و در حالیکه دستاشو با حوله خشک می کرد کنارشون نشست و گفت :

مجید – بله خانم ، اونم چه ترقه بازی ... عمه ترقه می نداخت و فرار می کرد و مردم منو سر صحنه گیر می آوردن ... هر چی فحش و بد بیراه بود نثار من می شد و عمه خانم از تو پنجره نگاه می کرد و می خندید

عمه سوری – کیفش به همین چیزاست دیگه

نارسیس – کارا تموم شد ؟

مجید – بله نارسیس خانم ، همه ظرفا رو شستم ، سینکم خشک کردم که لکه آب نمونه ، بشقابا رو هم خشک کردم و چیدم تو جا ظرفی ، حالا می تونم مرخص بشم؟

سوری و نارسیس زدن زیر خنده و سوری گفت :

عمه سوری - تا تو باشی سر به سر ناریسیس و من نذاری

مجید - حالا مگه چکار کردم؟! سر صبح رفتم حال خواهرم و شوهر عزیزشو پرسیدم ، جرم کردم ؟

ناریسیس - نه جرم نیست اما دیگه قرار نشد هر کسی رو که اذیت می کنی منم سیاه کنی

مجید - خیلی خب باشه دیگه تکرار نمی شه

عمه سوری - هنوز تنبیهت تموم نشده . باید ظهر بری نونوایی و نون بخری

یه مرتبه مجید مثل اسفند رو آتیش از جا پرید و با حرص گفت :

مجید - چی؟؟!! نخیر! قرار نبود دیگه برم نونوایی ... چه خبره ؟ یه مرتبه بگین برو بمیر ... نخیر من نونوایی

نمیرم ... ن م ی ر م

عمه سوری - باشه نرو ... حالا بیا بریم رمز آینه رو پیدا کنیم

مجید - آره بریم یه بار دیگه اذیتشون کنیم

ناریسیس - منم میام ... منم میام

عمه سوری - تو هم بیا

سه تایی آماده شدند که برن خونه محبوبه اینا . بذارین اول یه توضیح از جایی که مجید اینا زندگی می کنند بدم . حاج رضا تو یه آپارتمان دو طبقه زندگی می کنند که طبقه اول شامل دو واحد بود و طبقه دوم فقط یک واحد ساخته شده بود . البته قبلاً اینجا یه خونه ویلایی بزرگ قدیمی بود که به حاج رضا ارث رسیده بود ، حاج رضا با مشارکت آقا بهروز پدر آرش ، خونه را خراب کردند و بجاش یه آپارتمان دو طبقه ساختند ، طبقه اول دو واحد داشت و طبقه دوم فقط یک واحد ساختند . یکی از واحدهای طبقه اول و واحد طبقه بالا سهم حاج رضا شد و واحد روبرو سهم آقا بهروز . چند سال بعد که آرش دانشگاه شیراز قبول شد تو همین واحد زندگی می کرد ، بعد از ازدواجش ساکن تهران شد و حاج رضا هم همین واحد روبرو رو برا مجید از آقا بهروز خرید . خونه محبوبه طبقه بالا بود و خونه مجید واحد روبرو و خانواده اردوان و ناریسیس هم یه کوچه بعد از کوچه خانواده مجید ساکن شدند . اینجوری شد که فامیل کنار هم بودند و صمیمیت ها و رفت و آمدها هم هر روز بیشتر می شد . کلاً خانمها بدون حجاب تو واحدها در رفت و بودند و نامحرم تو این خانواده نبود .

خلاصه اون روز مجید و سوری و ناریسیس رفتند دم در خونه محبوبه . مجید در زد

اردوان - دارن در می زنن ، یعنی کیه ؟

محبوبه - اگه از بیرون باشه که زنگ می زنن ولی این خودیه و کسی هم نیست جز مجید

اردوان - پس بیخیال بذار هر چقدر می خواد در بزنه

محبوبه – اگه حریف زبون درازش هستی باز نکن !

اردوان – خوشم میاد سر به سرش بذارم

محبوبه – پس خودت یه چیزیت می شه

محبوبه با خنده رفت سمت در و همینکه در را باز کرد سه تاشون عین بگم چی ریختند تو خونه

مجید – چرا اینقدر دیر در رو باز کردین ؟ راستشو بگین داشتین چه کار می کردین ؟ منحرفا !!!

اردوان – آخه به تو چه ؟! ما از تو چیزی می پرسیم ؟

مجید – کم نه

محبوبه – خیره ان شا... ، کاری داشتین ؟

عمه سوری – اومدیم به آینه رمز بدیم

نارسیس – اینا برا رمز اومدن ولی من از اون کیکهایی که درست کردی می خوام . می تونم بردارم ؟

محبوبه – برو عزیزم ، تو یخچال گذاشتم ، نوش جون

مجید – این نارسیس ما ، کیک و کباب خیلی دوست داره

اردوان – بله ، هر وقت حقوق می گرفت با یه جعبه کیک و یه پرس چلوکباب می اومد خونه

عمه سوری – این حرفا باشه برا بعد ، بیاین بریم سروقت آینه

همشون رفتند جلوی آینه . سوری دفترچه رو از اردوان گرفت و ورق زد تا شاید چیزی به عنوان رمز پیدا کنه

مجید – حالا چی می خواین بگین ؟ تو سفر اول به عنوان رمز ورود، کلمه نانار رو داشتیم ولی الان هیچ سرنخی نداریم

محبوبه – راست میگه . من و اردوان هر چی گشتیم چیزی پیدا نکردیم

مجید – شماها رو که ولش کن ، کلاً تعطیلین . ولی می دونم که عمه یه چیزی پیدا می کنه

اردوان و محبوبه با غیض به مجید نگاه کردن ولی همانطور که قبلاً گفتم ، مگه مجید به این چیزا اهمیت میده .

نارسیس با ظرف کیک اومد کنارشون و بهشون کیک تعارف کرد

نارسیس – بفرمایید عمه

عمه سوری – ممنون ، الان ذهنم مشغوله و میل ندارم

نارسیس – شما بفرما

محبوبه – قربونت ، قبلاً یکی خوردم

نارسیس – تو می خوری داداش ؟

اردوان – نه ، میل ندارم

مجید – خب یه دونه بردارین دیگه ، بچه ام دستش خشک شد . اصلاً بیا خودم برات همشونو می خورم قربونت برم

نارسیس – به تو کیک نمی دم

مجید – خیلی ممنون ! ما رو باش از کی دفاع می کنیم . برو خودت همشونو بخور و بذار ما هم بکارمون برسیم فقط دوتا تیکه برام نگه داری ها !!

عمه سوری – خب ... اینجا که چیزی نتونستم پیدا کنم ، باید خودمون یه چیزی بگیم

محبوبه – مثلاً چی بگیم ؟

عمه سوری – یه چیزی که هم تاریخی باشه و هم مرتبط باشه با سفرای قبلی

مجید – علیرغم میل ، کاش آرش اینجا بود

اردوان – اصلاً چرا همون رمزی که آرش گفت نگیم ؟ بجاش اون کلمه نانار رو حذف میکنیم و یه چیز دیگه میگیم

محبوبه – بجاش میگیم ... شاهزاده ... یا ... شاهزاده پارت

عمه سوری – می خوایین همون بیت شعر رو بگیم !؟

مجید – شاید جواب نده !

اردوان – امتحانش ضرر نداره

عمه سوری – باشه ... حالا کی داوطلب می شه ؟

مجید – عامو ولمون بکن ، منو بیخیال

محبوبه – عمه شما خودتون بگین

سوری با هیجان گفت : من بگم ؟ مشکلی پیش نمیاد ؟

مجید – نه عمه چه مشکلی ، فوقش غیب می شی و حسین آقا هم از دستت راحت می شه و میره یه زن دیگه می گیره

سوری یه کوسن برداشت و پرت کرد و محکم خورد تو سر مجید

مجید – آخ !!! عمه تو دختر مرحوم حاج حسن آقا عزیزی هستی یا فرمانده جومونگ چوسان درّه ای ؟ چرا همش پرتاب اشیاء داری ؟؟؟

عمه سوری – تا تو باشی ، منو دست نندازی

محبوبه – حالا غلط کرد ، بچگی کرد ، شما ببخش عمه

مجید – خودت غلط کردی و شوهرت

اردوان – چرا اینقدر پای منو وسط می کشی ؟

مجید – خب دیگه ، زندگی زن و شوهری همینه دیگه

عمه سوری – بسه ، من اول امتحان می کنم ، خب چی بگم ؟

مجید – بگو ... منم محرم اسرار ... منم رها کننده شاهزاده پارت

سوری همین جمله را تکرار کرد اما خبری نشد . محبوبه و مجید هم تکرار کردند اما باز خبری نشد . نارسیس که تا اون موقع ساکت بود گفت :

نارسیس – به نظرم اردوان باید بگه

عمه سوری – چرا اردوان ؟

نارسیس – مگه قبلاً آرش آینه رو نخریده بود و رمز رو نگفته بود ؟ اردوانم اولین کسی بود بیت شعر رو دید و تنها کسی بود که کارت برایش اومد و بعد تنها کسی بود که رفت به اون عتیقه فروشی و این آینه رو بهش هدیه دادن . اونى که صاحب آینه شده باید رمز رو بگه

مجید – آفرین ... به این میگن خانم با هوش و ذکاوت

محبوبه – پس با این حساب اردوان بیا رمز رو بگو

اردوان – باشه . خب ، همین چیزی که گفتین بگم ؟

عمه سوری – آره ، همینو بگو

اردوان رفت جلوی آینه و رمز رو چند بار گفت ولی بازم اتفاقی نیفتاد

عمه سوری – اینم شورشو در آورده . شاید اصلاً رمزى در کار نباشه ؟!

مجید - ولی یادمه اون موقع که ما اولین بار آینه رو دیدیم و رمزشو گفتیم همون بار اول اتفاقی نیفتاد ، ما مشغول بودیم که دیدیم نانا از توش اومد بیرون

محبوبه - راست میگه . سریع اتفاق نیفتاد . خب بهتره یه کم صبر کنیم تا ببینیم چی می شه

اردوان - حالا که همه دور هم جمع هستیم چطوره یه فیلم مستند از حفاریمون نگاه کنیم !

عمه سوری - موافقم . من خیلی باستان شناسی رو دوست داشتم اما دبیری تاریخ قبول شدم . برو فیلمتو ببیار ببینیم

همه رفتند سمت تلویزیون تا فیلم ببینند . ولی نارسیس همچنان جلوی آینه ایستاده بود و نگاه می کرد . دفترچه رو برداشت و ورق زد تا رسید به نوشته جلال الدین ، کسی که بدون شک صاحب اصلی آینه و کتابچه بود .

نارسیس با خودش زمزمه کرد : جلال الدین بن حسن بن اطروش !؟ یعنی این کیه که یه همچین چیزی ساخته ؟ چجوری ساخته ؟ شاید اینبار رمز خود تویی آقای جلال الدین !؟

یه نگاه به بقیه کرد ، دید همشون مشغولند و اردوانم داره برا عمه هر قسمت از حفاری رو توضیح می ده و محبوبه و مجید هم حسابی محو تماشا هستند . بهتر دید که خودش یه امتحان کنه . کتابچه رو گرفت سمت آینه و چون یه کم طبع شاعری هم داشت آروم گفت:

نارسیس - ای جلال الدین! رمز بگشا که رخ بنمایی از احوال آن شاهزاده که خود دانی ... نمی دونم این مثلاً شعری که گفتم قافیه اش خوب بود یا نه؟ ... باید بیشتر تو جلسات مشاعره شرکت کنم ... وای خیلی خنگ شدم ... آه

کتابچه رو انداخت جلوی آینه و پشت به آینه ایستاد . داشت به یه رمز دیگه فکر می کرد که احساس کرد یه نیرویی داره از پشت موهاشو تکون می ده ، برگشت سمت آینه و دهانش از تعجب باز موند ، چون آینه مواج شده بود . اولین بار بود که یه همچین چیزی می دید و با ترس دوید سمت مجید و بلند گفت :

نارسیس - بچه ها اونجا رو نگاه کنید !

همه برگشتند به سمتی که نارسیس اشاره می کرد . از تعجب خشکشان زد . آینه هر لحظه بیشتر و بیشتر مواج میشد تا اینکه نوری شدید تابید ، همه دستاشونو جلوی چشماشون گرفتند که نور اذیت نکنه . سوری زمزمه وار آیه الکرسی می خوند ، شدت تابش نور شدیدتر شد تا اینکه قطع شد و همه چیز به حالت عادی برگشت اما با یک چیز غیر عادی . یه نفر جلوی آینه ایستاده بود و با ترس به اونا نگاه می کرد

مجید - یا خدا ! یا حضرت عباس ! تو دیگه کی هستی ؟

عمه سوری بی حال افتاد رو مبل و محبوبه زود رفت سمتش

محبوبه – نارسیس یه لیوان آب قند بیار عمه حالش بد شده

نارسیس سریع رفت یه لیوان آب قند آورد و محبوبه هم سعی می کرد عمه رو بحال بیاړه

اردوان مات فقط نگاه می کرد . مجید چون تجربه اشو داشت آروم آروم رفت سمت اون مرد جوان بلند بالا و چهارشونه که لباس فاخر پوشیده بود و از داخل آینه اومده بیرون

مجید – ع ... عذر می خوام آقا ... شما کسی هستید ؟

مرد جوان – من شاهزاده وُنون هستم . شاهزاده پَرثوَه (پارت)

محبوبه – دیدی عمه ! دیدی همه چیزایی که تعریف کردیم عین واقعیت بود ؟!

عمه سوری – آره ... ولی عجب ماجرای !! چجوری اینجوری شد ؟

مجید – حالا اتفاقیه که افتاده ... فقط نمی دونم کدوم یکی از رمزها کار کرد ؟ ناری جون تو چیزی گفتی ؟

نارسیس – من فقط یه بیت شعر از خودم ساختم و گفتم اما قبلش اسم صاحب اصلی آینه رو آوردم

اردوان – منظورت همون جلال الدین بن حسن بن اطروش ؟

نارسیس – آره . مجید اشتباه کردم ؟

مجید – نه گلم . اتفاقاً شما نشون دادی با این جثه ریزه میزه ات از صدتا مثل محبوبه و اردوان بیشتر حالیه

محبوبه – مجید !

مجید – خب راست میگم . اردوان با این هیکلش نتونست کاری کنه . خیر سرش الان صاحب آینه هم هست

عمه سوری – حالا شما هم ول کنین این حرفا رو . مهمون داریم ، زشته جلوش جر و بحث کنید

بعد رو کرد سمت شاهزاده ونون و گفت :

عمه سوری – خب پسر ! بگو ببینم اهل کجایی و اینا از کجا کشوندنت اینجا ؟

شاهزاده از این لفظ که سوری بکار برد یه لبخند زد و گفت :

شاهزاده ونون – شما گمان می کنید که من فرزند شما هستم ؟

مجید – نه برادر من ، این یه اصطلاحه که خانومای مهربونی مثل عمه و مادر من بکار می برن وگرنه عمه سوری که بچه نداره

سوری چون تا حالا مادر نشده بود از حرف شاهزاده دلش لرزید و با مهربونی گفت :

عمه سوری - چه عیبی داره یه چند صبحی مادرش باشم ؟ طفلک حتماً مادرشو تو یکی از این جنگها از دست داده . اصلاً شما فکر کردین شاهزاده ها خوشبخت بودن ؟ نخیر ، همشون از مردم عادی بدبخت تر بودن . خب ، بیا پسرم ، اصلاً نمی خواد بگی از کجا اومدی ، بیا بریم خونه برادرم ، یه آبی به سر و صورتت بزن تا خستگی راه از تنت در بیاد

مجید - عمه کجا ؟ باید اول بفهمیم از کجا اومده ، یه کم تفتیش بشه بعد

محبوبه - آره عمه جون ، باید اول بفهمیم کیه بعد برید خونه بابا اینا . اگه بابام پرسید این کیه ، چی جوابشو می دین ؟

عمه سوری - خب اینم حرفیه . پس زودتر هر چی می خوایین ازش پرسید

مجید دست شاهزاده رو گرفت و نشوند روی میبل و خودشم جلوش نشست . بقیه هم دورشون نشستند و زل زدند به شاهزاده . اون بنده خدا هم با ترس بهشون نگاه می کرد

مجید - جناب شاهزاده ونون ، از چیزی نترسید یه کم خودتونو معرفی کنید

شاهزاده ونون - شما از من چه می خواهید ؟

مجید - هیچی ، فقط بگو از کجا اومدی و پسر کدوم شاه اشکانی هستی ؟

شاهزاده ونون - فرزند فرهاد چهارم می باشم و از سرزمین روم آمده ام

همه با هم گفتند : روم ؟؟؟!!!

شاهزاده ونون - آری ، سرزمین روم . کودکی بیش نبودم که مرا به آنجا فرستادند ، تمام دوران زندگی ام در روم سپری شده است

همه به همدیگه نگاه کردند و با اشاره عمه سوری رفتند سمت یکی از اتاقها

راوی - صبر کنید ببینم ، چرا همتون رفتین سمت آشپزخونه ؟ باید برید سمت اتاق

مجید - مگه نمی دونی تمام تصمیم گیریهای بزرگ و حیاتی و هر اقدام مهم دیگه تو آشپزخونه اتخاذ می شه ؟

راوی - یعنی چه ؟ چه ربطی داره ؟

مجید - تجربه نشون داده که تو اتاق هیچ تصمیم مهم و قطعی نمی شه گرفت ولی در عوض آشپزخونه ، جای اصلی انواع اقدامات مهمه .

راوی - چطور ؟

مجید - ببین ! این آشپزخونه جادوی عجیبی داره ، تصمیم به قتل شاهان تو همین مکان انجام می شد و بعد ، تو همین آشپزخونه غذای مسموم تهیه می شد و به خورد شاهان می دادند ، کلیه تصمیمات مهم خواستگاری اعم از زیرآب زنی ، تعیین مهریه ، و تهیه چای مهمانان و همچنین گوش کشی دخترا و دید زدن خواستگارشون تو آشپزخونه بوده ، و یا انواع خاله زنک بازیها و چزوندن عروس و مادر شوهر و توطئه فامیلی و دور همی زنانه هم باز تو همین مکان بوده . آقایون وقتی می خوان یه تصمیم مهم کاری بگیرن میان تو آشپزخونه می نشینند و فکر می کنند ، کلاً این مکان بشدت معجزه می کنه و کلی کاربرد ویژه و خاص داره . به نظرم اگه این مذاکرات ژنو تو آشپزخونه انجام می شد ، باور کن زودتر از اینها جواب می داد

راوی - جداً!؟

مجید - جون تو ! من فقط یه چشمه از کاربرد آشپزخونه نشونت دادم ، این مکان اعجاب انگیز کاربردهای بیشتری داره که باید خودت ببینی . فقط خدا لعنت کنه اونی که آشپزخونه آپن تو ایران باب کرد . تازگیها ایرانیها دیگه اون سیاست قبل رو ندارن ، چرا ؟ چون آشپزخونه آپن شده و دیگه نمی تونن پشت در بسته تصمیم مهم بگیرند ، دیگران اونا رو می بینند . حالا برو کنار بذار بریم تو آشپزخونه چون می خواییم یه مذاکره مهم انجام بدیم

راوی - بله ، بفرمایین ، راحت باشین آقای سیاستمدار

خلاصه ، همشون رفتند تو آشپزخونه (این مکان اعجاب انگیز)

عمه سوری - بچه ها بنظر تون داره حقیقتو میگه ؟

محبوبه - والا چی بگم ؟

اردوان - ممکنه حرفاش درست باشه ولی چرا میگه روم بزرگ شده ؟

مجید - من دو واحد تاریخ سلوکی و اشکانی پاس کردم اما در مورد شاهزاده ونون چیزی نخوندم . اصلاً برام آشنا نیست

عمه سوری - درسته ، منم درباره فرهاد چهارم یه چیزایی خوندم ولی تو کتابامون اسمی از شخصی بنام ونون نوشته بودند

نارسیس - ولی من این شاهزاده ونون رو می شناسم

همه با هم برگشتند سمت نارسیس و گفتند : تو می شناسیش ؟

نارسیس - آره می شناسمش . اگه شماها اطلاعی از این شخص ندارید بخاطر اینه که کتاباتون کامل نیست و تحریف شده است . من قبلاً یه مقاله انگلیسی درباره تاریخ سلسله اشکانی داندلود کرده بودم ، اونجا درباره شاهزاده ونون نوشته بود . مقاله اش از یه استاد دانشگاه کمبریج بود که به نقل از دیاکنوف نوشته شده بود

مجید - الهی من قربون تو خانم خوشگلم برم ، آخر هوش و نبوغ هستی و سخت ترین معماها رو حل می کنی

اردوان - خب پس یه توضیح بده ببینیم واقعاً نبوغ داری یا نه ؟!

نارسیس - شاهزاده ونون هفدهمین شاه ایران از خاندان اشکانی بود . بعد از اُرد سوم به شاهی رسید . زمانیکه بچه بود قیصر روم اون رو تحت عنوان تربیت صحیح شاهزاده پارسی به روم می بره ، در واقع اون یه گروگان بود که یه وقت ایران به روم حمله نکنه . اما چند سال بعد روم مجبور می شه شاهزاده رو برگردونه ولی دربار ایران خبر نداشت که ونون تربیتش رومی شده بود

مجید - اوه اوه ... پس ایشون یکی از آقازادگان خارج نشین تشریف دارن !

محبوبه - تو کی می خوایی دست از این مسخره بازیها برداری ؟ نه با نانا محترمانه برخورد می کردی نه با کوروش کبیر و خشایار شاه . یه کم احترام بذاری بد نیست

مجید - من فقط باهاشون خودمونی بودم . فحششون که ندادم !!!

اردوان - نه بیا بده !

عمه سوری - بسه دیگه . بیایین بریم بیرون اون بنده خدا رو تنها گذاشتیم و خودمون اینجا داریم بحث می کنیم . بیایین ... بیایین

همه با هم رفتند بیرون . ونون هنوز روی مبل نشسته بود و به اطراف نگاه می کرد ، وقتی همه برگشتند ، خودشو جمع و جور کرد و بهشون نگاه کرد

عمه سوری - ببینم ، جناب شاهزاده ، شما الان چند سالتونه ؟

شاهزاده ونون - 18 بهار از عمر ما می گذرد

مجید - پس هنوز نوجوونی

اردوان - نه ، ایشون دیگه یه جوان برازنده هستند که دیر یا زود باید بر تخت شاهی بنشینند

محبوبه - بله ، همینطوره

مجید - نه اینطور نیست ، سن 19 سالگی ، شروع جوانی است ولی 18 ساله هنوز نوجوان محسوب می شه ، تازه این ...

عمه سوری و بقیه با چشم غره برگشتند سمت مجید که یعنی بسه و حرف نزن

مجید آروم و مظلومانه عقب ایستاد و گفت : چرا اینجوری باهام رفتار می کنین ؟ بدجنسا ! نارسیسم برام چشم غره رفت

عمه سوری - تو برو تو آشپزخونه

مجید - !؟ چرا؟؟؟

اردوان - اینجا باشی ، فقط کار خراب کنی

محبوبه - مگه نگفتی این قسمت از تاریخ رو نخوندی ؟ پس چیزی بلد نیستی، حالا برو نارسیس - مجید بیا بریم ، منم باهات میام

دست مجید رو گرفت و دوتایی رفتند تو آشپزخونه

مجید - خیلی بهم برخورد ، اگه یه وقت تلافی کردم حق نداری جلومو بگیری

نارسیس - باشه ، فقط باید بذاری خودمم کمکت بدم

مجید - رو چشمم . آزادی هر کار خواستی انجام بدی

متأسفانه اونروز یه تصمیم ضد بشری تو آشپزخونه گرفته شد ...

حاج رضا همینطور که به ریش کوتاهش دست می کشید، خیره و متفکرانه سر تا پای شاهزاده ونون را نگاه می کرد . زهرا خانم هم کنارش نشسته بود و یه نگاه به حاج رضا می کرد و یه نگاهم به شاهزاده ، بقیه هم ساکت یه گوشه دیگه نشسته بودن و با دلهره منتظر بودند حاج رضا چیزی بگه . عاقبت حاج رضا به حرف اومد

حاج رضا - بازم رفتین برا من مهمون تاریخی آوردین ؟ دسته گل کدومتونه ؟

یه مرتبه همه با هم شروع کردند به توضیح دادن . هر کی یه چیزی می گفت و مشخص نبود چی میگن ، حاج رضا کلافه بلند گفت :

حاج رضا - عامو چه خبره ؟ یکی یکی توضیح بدین نه همه با هم . کور شده ! تو اول بگو ، هیچکس ندونه ، من که می دونم همه این آتیشا از گور تو بلند می شه

مجید - کی ؟ من ؟ من بی تقصیرم ، روحمم از این موضوع خبر نداشت . چرا از بانی اصلی این اتفاق نمی پرسین ؟
حاج رضا - کیه ؟

مجید - آینه ... این ... داماد عزیزتون ، اردوان جونتون

حاج رضا - اردوان ! بابا ، بگو موضوع چیه ؟

مجید - نگاه چه تبعیضی ! خدا شانس بده !!

اردوان کل ماجرا رو برا حاج رضا تعریف کرد

حاج رضا - که اینطور! اون روز که از بم برگشتی دیدم یه چیزایی دارین درباره آینه میگین اما نمی دونستم موضوع خیلی جدی تر از ایناست وگرنه اصلاً نمی داشتم به آینه دست بزنید

عمه سوری - حالا خان داداش چیزی نشده ، فقط یه مهمون عزیز برامون رسیده

حاج رضا - خواهر من ، تو که نمی دونی اینجور مهمونا چه دردسرهایی دارن

عمه سوری - خب اگه خیلی ناراحتین می برمش سروستان خونه خودم

محبوبه - نه عمه کجا می برید؟! باید اینجا کنار آینه باشه

عمه سوری - خب آینه رو هم می برم

اردوان - نمی شه عمه خانم

حاج رضا - خیلی خب . اینبار قدم این یکی هم رو چشمم ، مهمون حبیب خداست ولی به یه شرط !

همه با هم گفتند : چه شرطی ؟

حاج رضا - آینه رو باید بیارید خونه ما . بیارید بذارید همین گوشه

محبوبه - مگه می شه بیاریم اینجا ؟

مجید - پس آدم تو آینه رو کجا ببریم ؟

حاج رضا - اونم همینجا پیش من و مادرتون می مونه

عمه سوری - پس منم خونه شما تا یه مدت می مونم

نارسیس - اگه یه وقت جای آینه تکون بخوره و نتونیم بریم به گذشته چی ؟

مجید - نترس همچین اتفاقی نمی افته . قبلاً وقتی نانا از توش اومد بیرون ، من و آرش چند بار جای آینه رو عوض کردیم ، هیچ اتفاقی نیفتاد

حاج رضا - خب پس تکلیف روشن شد . اردوان برو آینه رو بیار اینجا ، زهرا خانم شما هم اتاق قبلی مجید را برا شاهزاده آماده کن

زهرا خانم - باشه ، الان آماده می کنم

اردوان - منم برم آینه رو بیارم ، مجید بیا کمک ، یه نفری نمی شه حملش کرد

مجید - آره ، بیا بریم که من با تو خیلی کار دارم

مجید و اردوان رفتند آینه رو بیارن ، زهرا خانم هم رفت که اتاق سابق مجید را آماده کنه و بینه لباسای قبلی مجید اندازه شاهزاده هستند یا نه . عمه سوری و ناریس و محبوبه هم کنار شاهزاده نشسته بودند . شاهزاده با تعجب به فضای اطراف خانه نگاه می کرد

عمه سوری – الهی بمیرم ، همه چیز این خونه براش عجیبه

محبوبه – خب از چند هزار سال قبل اومده ، بایدم عجیب باشه

ناریس – ما هم که تو دوره قبل رفته بودیم همه چیز برامون عجیب بود و تازگی داشت

شاهزاده ونون – این جعبه بزرگ چیست ؟

ناریس – اینو می گی ؟ این اسمش تلویزیونه . اینجوری کار می کنه

و کنترل را برداشت و روشنش کرد . با روشن شدن تلویزیون ، شاهزاده ونون با شگفتی به صفحه روشن نگاه کرد

شاهزاده ونون – شما چگونه مردم را درون این جعبه جای داده اید ؟

عمه سوری – توضیحش مفصله ، تو یه موقع مناسب برات توضیح می دم

زهرا خانم – سوری جون ! شاهزاده رو بیار تو اتاقش . چند دست لباس گذاشتم ، بینه خوشش میاد یا نه ؟

عمه سوری – دستت درد نکنه زهرا جون . خب ، جناب ونون بیا بریم تو اتاق

ونون با دیدن اتاق با تعجب گفت : اتاق بسیار محقر و کوچکی است ، نمی توانم آن را قبول کنم

عمه سوری – جناب شاهزاده ، دیگه کجا رو باید براتون آماده کنیم ؟ تو ایران امروز تمام اتاقها همین اندازه هستند . تازه این اتاق هم آفتاب گیره و هم دلباز ، دیگه چی از این بهتر؟

شاهزاده ونون – با اینکه از این اتاق خوشمان نمی آید اما آن را قبول می کنم . حال خارج شوید ، می خواهیم قدری استراحت کنم

و اشاره کرد به سمت در ، سوری و محبوبه و ناریس هم با دلخوری رفتند بیرون

ناریس – چه بی تربیت ! به جای تشکرش بود ؟! معلوم نیست تو قصرشون چی بهش یاد دادند !!؟

محبوبه – اصلاً از اخلاقی خوشم نیومد . بیچاره عمه که می خواست مادرش بشه

عمه سوری – به دل نگیرین ، تازه روز اوله ، یه مدت بمونه و با محیط آشنا بشه اخلاقم عوض می شه

ناریس – اینی که من دیدم فقط مجید می تونه تربیتش کنه

محبوبه – اینبار منم با این حرف موافقم

عمه سوری - غیبت نکنید . بیایین بریم کمک زهرا جون

سه تایی رفتند تو آشپزخونه . زهرا خانم داشت سالاد درست می کرد ، همین موقع مجید و اردوان هم با آینه رسیدن

مجید - برید کنار ، یه وقت نشکنه

اردوان - حاج آقا ! کجا بذاریمش ؟

حاج رضا - بیایین اینجا ... بذارینش همین کُنج (گوشه) سالن ... آ بارک ا... ، دستتون درد نکنه

مجید - وای ... چه سنگینه ! نفسم رفت

اردوان - حالا خوبه که قسمت سنگین ترش دست من بود

زهرا خانم - عامو بچه ام قد یه گنجشک گوشت داره ، خوب معلومه که مثل شما زور نداره

حاج رضا - این بچه همه گوشت بدنش شده زبونش ، میگی نه یه چیزی بگو ببین چجور زبون بکشه

مجید - ا!!! حاج بابا !

حاج رضا - مگه بد میگم ؟

همه خندیدن ، همین موقع شاهزاده ونون با عصبانیت از اتاق بیرون اومد و داد زد :

شاهزاده ونون - چه شده است ؟ چرا آرامش ما را بر هم می زنید ؟ مگر نگفتم می خواهم قدری استراحت کنم ؟

همه با تعجب فقط به ونون نگاه می کردند و چیزی نمی گفتند ، حتی مجید هم مات نگاه می کرد . آخه این خانواده عادت نداشتند مهمونشون یه همچنین برخوردی باهاشون داشته باشه ، چون نانا و کوروش و خانواده اش خیلی محترم بودند و جز خوبی دیگه رفتاری نشون نداده بودند . ولی حالا برخورد شاهزاده براشون غریب بود . ونون اینو گفت و دوباره رفت تو اتاق

اردوان - این چرا همچین کرد ؟

محبوبه - پیش پای شما ، ما رو هم از اتاقش بیرون کرد

مجید - اتاقش چیه ؟ اتاق من . الان می رم بیرونش می کنم ، بره تو راهرو بخوابه

حاج رضا - صبر کن . باید اول بفهمیم علت این رفتارش چیه ... شاید از چیزی ناراحته که داره سر ما داد می زنه

عمه سوری - منم همینو میگم . بذارید یه چند روزی بگذره وقتی با اینجا آشنا شد خودش کم کم خوب می شه

مجید - اگه یه بار دیگه بخواد داد بزنه تربیتش با من ، قبول ؟

همه گفتند : قبول

زهره خانم – یه سؤال دارم . وقتی شماها نیستین ، این آقا باید پیش کی باشه ؟

عمه سوری – من که اینجام ، دوتایی با زهره جون کنارشیم

حاج رضا – نه سوری جون ، درست نیست که دوتا خانم با یه آقا تو خونه تنها باشن

اردوان – حاج آقا راست میگن ، خوب نیست ، اونم این آقا که یه همچین اخلاقی داره

حاج رضا – نمی شه که با خودم ببرمش تو حجره ... باید به شاگردم بگم یه چند وقتی حجره رو بگردونه و منم تو خونه میشینم

مجید – نانا خوب بود ، می اومد اینجا و همه خانم بودن و جای نگرانی هم نبود . اخلاقش خوب بود درست عین نارسیم

همین موقع موبایلش زنگ خورد . مجید جواب داد :

مجید – بله ؟ بفرمایید ...

آرش بود که تازه رسیده بود شیراز

آرش – الو ... مجید ! خدا بگم چکارت کنه بیشتر از سه ساعته تو فرودگاه علاقم ... کجایی تو ؟

مجید – آخ خ خ ... جون داداش یادم نبود امروز میایی ... همونجا باش الان میام دنبالت

و زود قطع کرد

حاج رضا – کی بود ؟

مجید – آرش بود . امروز قرار بود بیاد شیراز ، الانم رسیده تو فرودگاهه ... من رفتم دنبالش ... خداحافظ

عمه سوری – حالا خوب شد ... آرش که باشه ما هم مشکلی نداریم

محبوبه – شاید آرش کاری چیزی داره که اومده ، نمی شه که از صبح تا عصر تو خونه نگهش داریم تا همه از سر کار برگردیم

اردوان – راست میگه ... ممکنه کار اداری داشته باشه

عمه سوری – وقتی اومد ازش می پرسیم

بالاخره آرش رسید . بعد از سلام و احوالپرسی براش قضیه رو تعریف کردن

آرش – درسته ، این همون آینه اس . حالا اونیه که از توش در اومده کجاست ؟

مجید - تو اتاق من خوابیده ...

هنوز حرف مجید تموم نشده بود که شاهزاده ونون اومد بیرون . یه نگاه به بقیه کرد و گفت :

شاهزاده ونون - گرسنه هستم ، کدامتان مسئول غذاست ؟

همه تعجب کردند اما خون مجید به جوش اومد

مجید - غذا می خواهی برو تو آشپزخونه خودت گرم کن و بخور

زهره خانم - مجید زشته ، بذار خودم الان می رم برات غذا میارم

مجید - نه مادر بشین !!!

حاج رضا - مجید ! شاهزاده به این خونه آشنایی نداره و نمی دونه چی به چیه

زهره خانم رفت تو آشپزخونه و برای شاهزاده ماکارونی که درست کرده بود کشید و آورد گذاشت رو میز جلوی شاهزاده

زهره خانم - بفرمایید بخورید

شاهزاده با تعجب به غذا نگاه کرد . تا حالا یه همچین غذایی ندیده بود . پرسید :

شاهزاده ونون - این دیگر چیست ؟ گفتم غذا بیاور ولی تو ظرفی پر از کرم برایم آوردی

همه یه جوریشون شد چون قبلش ماکارونی خورده بودند . مجید با حرص گفت :

مجید - اولاً این غذا کرم نیست و اسمش ماکارونیه . دوماً مادر من کلفت نیست که اینجوری باهاش برخورد می کنی

آرش یواش به اردوان گفت : این چرا اخلاقت اینجوریه ؟

اردوان - مثل اینکه یه ساعت پیش هم با خانمها بد برخورد کرده بود

آرش - گفתי اسمش چیه ؟

اردوان - ونون . شاهزاده ونون

آرش - ونون ؟ ... ونون ؟ چقدر اسمش آشناست ... !

یه مرتبه مثل اینکه چیزی یادش اومده باشه بلند گفت :

آرش - آهان !!! این همون شاهزاده اس که از روم آوردنش ایران و بلد نبود حکومت کنه و ...

یه مرتبه اردوان محکم جلوی دهان آرشو گرفت و نداشت ادامه بده . ونون با خشم به آرش نگاه کرد و کاسه ماستی که زهرا خانم با غذا براش آورده بود برداشت و پرت کرد سمت آرش . کاسه خورد تو پیشونی آرش و ماستها هم پخش شدند . مجید معترض شد و داد زد :

مجید – هوی چته ؟ مظلوم گیر آوردی ؟ خب بنده خدا راستشو گفت

شاهزاده ونون – دهانت را ببند مردک گستاخ وگرنه دستور می دهم هر دوی شما را گردن بزنند

مجید – به کی می خوایی بگی ؟ بگو بیاد همین الان گردنمونو بزنه . مگه نه آرش ؟

آرش سرش بدجور درد گرفته بود و با درد محل اصابت کاسه را ماساژ می داد و اردوان و محبوبه هم با دستمال لباسشو پاک می کردن .

آرش – آخ ... آره ... بگو بیاد گردنمونو بزنه ... اگه تونست

عمه سوری – ببین پسر ! کار خوبی نکردی کاسه ماست رو پرت کردی تو سر آرش . حالا اگه خدای نکرده تو چشمش می خورد و کور می شد جواب خانواده اشو چی می دادی؟

شاهزاده ونون – حقش همین بود . باید زبان در کام می کشید و سخن نمی گفت

مجید – خداییش این یه مورد رو قبول دارم . آخه بچه مگه نمی دونی نباید هر چیزی رو بگی ؟

آرش – آی ... از کجا می دونستم این برخورد را می کنه ؟؟؟ فکر کردم اینم مثل بقیه نجیبه

اردوان – جناب شاهزاده ، این کارتون درست نبود ، الان شما به دوره ای اومدین که دیگه شاه و شاهزاده ای وجود نداره ، ما یه حکومت مردمی داریم ، بهمش میگن جمهوری

مجید – بله راست میگه ، یه شاه هم داشتیم که چند سال پیش بهمش گفتیم خیر پیش برو ردِ کارت . اونم از کشور رفت

شاهزاده ونون – شما شاه خود را از کشور اخراج کردید ؟

حاج رضا – بله جناب . البته اون دوره هنوز این بچه ها بدنیا نیومده بودند بجز محبوبه و اردوان که اونا هم بچه بودند و چیزی یادشون نیست

شاهزاده ونون – برای چه این کار را کردید ؟ کشور بدون شاه دچار نابسامانی می شود

مجید – آخه ، دیگه خودشو و اون خواهر دوقولوش داشتن غلط زیادی می کردند

عمه سوری – حالا اینا رو ول کنید . شاهزاده ونون شما هنوز چیزی نخوردین ، این ماکارونیها خیلی خوشمزه هستن ها !

ونون یه نگاه به غذا کرد و گفت : از این غذا نمی خواهم ، غذای دیگری برایم بیاورید
 مجید – گفتم که ، دیگه غذا نداریم . همینی که هست ، می خوایی بخور ، نمی خوایی نخور . شب که سر گشنه
 زمین گذاشتی اونوقت می فهمی دنیا دست کیه !

ونون با اکراه یه کم ماکارونی خورد . مزه اش براش جالب بود ، برای همین به خوردن ادامه داد . مجید خندید و
 گفت :

مجید – دیدی گفتم خورش میاد ! حالا بازم بیا بکوب تو سر آرش

همه خندیدن اما ونون دوباره به قول معروف برزخی شد و بلند گفت :

ونون – خاموش باشید ! طاقت این گستاخی شما را ندارم . بیایید ظرف غذا را بردارید ، دیگر چیزی نمی خورم
 همه به همدیگه نگاه کردند . آخه دستور مؤدبانه ای نبود و هیچکس هم حاضر نمی شد ظرف غذا رو برداره .
 بالاخره زهرا خانم رفت که ظرفا رو برداره ولی مجید جلوشو گرفت

مجید – برو کنار مادر ، خودم می برم

ظرفا رو برداشت و با حرص رفت تو آشپزخونه . همه زل زده بودند به ونون و چیزی نمی گفتند . ونون بعد از
 خوردن یه لیوان آب رو به بقیه گفت :

ونون – این اتاق مناسب من نمی باشد ، این مکان نیز مناسب نیست ، جای دیگری را برایم فراهم کنید تا در آن با
 آسودگی خاطر استراحت کنم

حاج رضا – دیگه غیر از اینجا جایی رو نداریم . کجا می خواهید برین ؟

عمه سوری – بله شاهزاده ، کجا می خواهید برین ؟ اینجا خونه برادرمه ، اون روبرو خونه مجید ایناست ، و اونجا
 هم که ظاهر شدین خونه محبوبه و شوهرشه . دیگه جایی نداریم

ونون – خب از آنجا که آمدم خوشم نیامد ، از این مکان هم خوشم نمی آید ، حال مانده آن مکان که هنوز
 ندیدیم ، باید آنجا را نیز ببینم

اردوان و آرش تا اینو شنیدن دوتایی سریع رفتن تو آشپزخونه که به مجید بگن ونون چه قصدی داره ولی با
 صحنه خنده داری روبرو شدند . مجید سرشو کرده بود تو قابلمه ماکارونی و داشت با حرص ماکارونی می خورد .
 همینکه اونا رو دید به سرفه افتاد

مجید – شما دوتا چتونه ؟ چرا مثل جن میایین بالا سر آدم ؟

اردوان – تو مگه غذا نخوردی ؟

مجید نالان از آرش پرسید: آرش! چند هزار سال از دوران اشکانی می‌گذره؟

آرش - خب، خودشون که 470 سال حکومت کردن، در ادامه هخامنشیها که بخواییم حساب کنیم به چیزی حدود 2500 تا 3000 سال پیش

مجید - حالا گیریم 3000 سال پیش، یعنی این یارو با مشت‌های 3000 ساله اش زده منو آش و لاش کرده؟؟؟
نـآری!!! من اندازه 3000 سال کتک خوردم...

نارسیس - الهی بمیرم برات مجید!!! (و صدای گریه اش بلندتر شد)

همه به هم نگاه کردند و زدن زیر خنده، همین موقع ونون دوباره از اتاق اومد بیرون و با سرعت رفت سمت در و سوری هم پشت سرش رفت.

حاج رضا - کجا خواهر؟

عمه سوری - می‌خواد خونه مجید اینا رو ببینه

مجید - یعنی چه؟ مگه الان بخاطر همین کتک نخورد؟

آرش - خب بذار یه دور خونه اتو ببینه، شاید خوشش نیاد، ضرر که نداره

نارسیس - آخه، خونه بهم ریخته اس

آرش - چه بهتر که بهم ریخته اس، می‌ره اونجا خوشش نیاد و بر می‌گرده همینجا

بالاخره با اصرار آرش، مجید راضی شد کلید خونه رو بده. عمه سوری و حاج رضا و ونون رفتند و بعد از مدت کوتاهی حاج رضا برگشت. بقیه افراد سریع رفتند سمت حاج رضا که نتیجه رو بپرسند

مجید - الهی به زمین گرم بخوری آرش که دهنتم همیشه بی‌موقع بازه

آرش - مگه حالا چی شده؟ یه چند وقتی خونه بابات اینا باشی بده؟

مجید همینطور که چمدوناشونو جابجا می‌کرد به دل آرش هم غر می‌زد. چون اون لحظه وقتی حاج رضا برگشت و گفت ونون از خونه خوشش اومده مجید شوکه شد و زمانی در اثر شوک غش کرد که باباش گفت خونه نه تنها بهم ریخته نبود بلکه حسابی تمیز و مرتب بوده و همین باعث شده ونون بیشتر خوشش بیاد

نارسیس - مجید! هر چی لازم بود برداشتی؟

مجید - نگو هر چی لازم بود، بگو هر چی مهم بود از دسترس این بچه ننه برداشتی؟ همون بهتر که نداشتن زیاد حکومت کنه. ناری! تبلتم و لپ‌تاپ خودم و خودتو برداشتی؟

نارسیس – آره گذاشتم تو اتاق

مجید با حسرت یه نگاه به در بسته خونه اش کرد و گفت :

مجید – عامو چطو از اینجا دل بکنم ؟ الان می فهمم این فلسطینیهای بدبخت چی میکشن

آرش – بیا بریم ، خودتو ناراحت نکن . شاهزاده زیاد نمی تونه اینجا بمونه خیلی زود برمی گرده به دوره خودش

مجید – تو حرف نزن که هر چی می کشم از تو می کشم

آرش – خیلی خب تو هم ، چه زود آتیشی می شه

مجید روی تخت اتاق سابقش نشست و به دور و بر نگاه کرد . یه آه کشید و به نارسیس گفت :

مجید – یادش بخیر . تو این اتاق چه عالمی داشتم ، پشت همین میز چه نقشه ها که نکشیدم و بیرون از اتاق اجرا نکردم . نانا تو این اتاق اومده ، کوروش کبیر هم اومده و بارها رو همین تخت خوابش برده بود ، آخی یادش بخیر

نارسیس – حالا خودتو ناراحت نکن در عوض بیا بگردیم یه راهی برای برگردوندن شاهزاده پیدا کنیم

مجید – من که فعلاً مُخَم کار نمی کنه . گشمنه پفک داریم ؟

نارسیس – نه

مجید – چیپس چی ؟

نارسیس – نه

مجید – پس چی با خودت آوردی ؟ ما که یه عالمه چیپس و پفک تو خونه داشتیم

نارسیس – یادم رفت بیارمشون

مجید – ای داد و بیداد ، چرا حواستو جمع نکردی ؟! حالا ، برو ببین مامان اینا تو یخچالشون چی دارن

نارسیس – باشه ... ولی حیف شد چیپسامون با طعم فلفلی و سرکه نمکی بودن ...

یه مرتبه چیزی تو ذهن مجید جرقه زد

مجید – ناری ! تمام چیپسا این دو تا طعمو داشتن ؟ معمولی توشون نبود ؟

نارسیس – نه معمولی نبود

مجید – آخ جون ... اگه شاهزاده از هر کدوم از اینا بخوره ...

با خوشحالی دستاشو محکم بهم زد و بلند خندید

مجید - دمت گرم ناری جون که همیشه یه برگ برنده برا من می ذاری

نارسیس - خب اگه از اون چیپسا بخوره مگه چی می شه ؟ فلفل و سرکه نمکی...

تازه نارسیس متوجه ذوق زدگی مجید شد و یه نگاه به مجید کرد و دوتایی با خنده دستاشونو زدن به هم و با هم گفتند :

مجید و نارسیس - مزاجش می ریزه بهم و ...

بلند خندیدند . این شیطان هم یه وقتایی با این دوتا خوب همکاری می کنه ... والا

شاهزاده ونون بالای سفره ، جایی که همیشه حاج رضا می نشست ، نشسته بود و با اشتها غذا می خورد ، پایین تر ، مجید نشسته بود و همینطور که نون خالی تیکه تیکه می خورد ، چپ چپ به شاهزاده نگاه می کرد . آرش و بقیه هم ساکت نشسته بودند . کلاً همه در سکوت کامل مشغول غذا خوردن بودند . زهرا خانم که از اول مجید را زیر نظر گرفته بود سکوت جمع را شکست :

زهرا خانم - مجید ! مادر ، چرا چیزی نمی خوری ؟ همش داری نون خالی می خوری

مجید - اشتها ندارم مادر

زهرا خانم - تو که زرشک پلو با مرغ دوست داشتی

مجید - گفتم که ، اشتها ندارم

آرش - چه سکوت بدی ! سابقاً سر سفره اینجوری نبود و غذا در یک محیط شاد صرف می شد

مجید - چون دلقکتون رو از خونه اش بیرون کردن ، اونم افسرده شده

همین حرف باعث شد نارسیس بلند بخنده و بقیه هم خندیدند . یه مرتبه شاهزاده داد زد :

شاهزاده ونون - خاموش باشید ! خوشمان نمی آید به هنگام صرف غذا دیگران صحبت کنند

همه از این حرف شاهزاده جا خوردند

عمه سوری - ببین پسر ، ما عادت داریم سر سفره بگیریم ، بخندیم و غذا بخوریم هیچکس دوست نداره در

سکوت چیزی بخوره

شاهزاده ونون رفتارش با عمه سوری فرق داشت و فقط با سوری با زبان خوش حرف می زد چون سوری بهش می گفت پسر ، اونم از این لفظ خوشش می اومد

شاهزاده ونون – من همیشه در سکوت بسر برده ام . حتی در روم ، در اتاق خویش تنها بوده ام ، به این صداها عادت ندارم

مجید – خب عادت کن ، نمی میری که !

شاهزاده ونون کلاً از این مجید خوشش نیومده بود ، چنگال رو برداشت و پرت کرد سمت مجید ، و اگه اونم جا خالی نمی داد معلوم نبود چه اتفاقی بسرش می اومد . مجید شاکی ، بلند شد و گفت :

مجید – هوووووی ... هیچی نگفتم پررو شدی ها ! منو اینجوری نگاه نکن ، به من میگن مجید ، کابوس کهکشانشا

حاج رضا – بشین بچه . برا خودش اسم درست کرده

مجید – اِ ، حاج بابا !!!! چرا منو ضایع می کنی ؟ خب راست میگم دیگه

نارسیس – راست میگه حاج بابا ، اگه چنگال تو چشمش می خورد کی جوابگو بود ؟

حاج رضا – حالا که طوری نشده شکر خدا ، ایشون هم مهمان ما هستند نباید بی احترامی کنید

عمه سوری – بابات راست میگه ، حالا که چیزی نشده

زهره خانم – چطو چیزی نشده؟! عامو ، چنگال رو برداشته پرت کرده سمت بچه من ، اگه یه وقت کورش کرده بود

چی ؟ آلو بگیری بچه که مادرت برات کم گذاشته

حاج رضا – خانم شما که مهمانواز هستین دیگه چرا ؟ گفتم که شکر خدا چیزی نشد

نارسیس – ببخشید من دیگه اشتها ندارم ، بابت غذا ممنون

مجید – منم از اول میل نداشتم ، دست شما درد نکنه

دوتایی بلند شدند و رفتند تو اتاق . یه چند دقیقه بعد آرش هم در زد و اومد تو اتاق

آرش – اجازه هست ؟

مجید – چه عجب؟! چه عجب؟! نمردیم و یه بارم آرش از ما حمایت کرد

آرش – مگه می شه آدم از پسر خاله اش حمایت نکنه ؟ مگه من چندتا کابوس مثل تو دارم؟

مجید – لابد غذات تموم شده بود که اومدی ؟

آرش – دست شما درد نکنه

نارسیس – حالا اینو ول کنید ، باید یه فکری کنیم ببینیم چجوری برش گردونیم به دوره خودش

آرش – بریم خونه محبوبه اینا و کتابچه رو ازش بگیریم . رمز برگردوندن این شاهزاده تو همین کتابچه اس

مجید - بیا بریم ، خدا کنه یه چیزی پیدا کنیم و از شر این پسره لوس و نر راحت بشیم

سه تایی راه افتادن سمت خونه محبوبه . تو پذیرایی حاج رضا نشسته بود و اخبار نگاه می کرد و زهرا خانم و عمه سوری هم تو آشپزخونه بودند اما ونون کنارشون نبود

مجید - ما رفتیم خونه محبوب ... پس این پسره کو ؟

حاج رضا - رفته خونه اش

مجید - خونه اش ؟؟؟ بغین خونه من ... من بخت برگشته

حاج رضا - خیلی خب تو هم ، چقدر زود جوش میاری

آرش - اگه با ما کاری ندارین ما بریم

حاج رضا - برید به سلامت ، یه کم این مجید رو نصیحت کن کمتر جوش بیاره

رفتند خونه محبوبه و در زدند :

محبوبه - دارن در می زنن ، فکر کنم مجید اومده

اردوان در را باز کرد و سه تاشون رفتند داخل . فقط آرش سلام کرد و گرنه اون دوتا با اخمای درهم نشستند روی مبل و هیچی نگفتند

محبوبه - یاالله ... احوال حاج آقا ، باز چزوندنت که اینجوری لب و لوجه ات آویزونه ؟

مجید - برو حوصله ندارم

اردوان - تو بگو آبجی کوچیکه ... کسی اذیتتون کرده ؟

نارسیس زد زیر گریه و نتونست حرف بزنه ، آرش همه ماجرا رو برا اردوان تعریف کرد

محبوبه - گفتم چرا شارژ نیستین ... نگو شاهزاده دوباره اذیتتون کرده

آرش - کارش خیلی زشته ... اول کاسه ماست پرت کرد تو سر من و حالا چنگال پرت کرد سمت مجید

اردوان - فکر کنم به قصد ضربه زدن ، این کار رو می کنه

محبوبه - اینا تو دوره خودشون جزو دسته قانونگذار هستن و هر کاری که می کنند به حساب اجرای قانون می ذارن

مجید - قانونشون بخوره تو سرشون ... پسره وحشی اگه راه و رسم آدمیت یاد گرفته بود اینجوری رفتار نمی کرد

اردوان - به اینم فکر کن که تربیت ایرانی نداره

آرش – با این حرف موافقم ، زمانیکه بچه بوده ، رومیها به عنوان گروگان بردنش روم و اونجا با تربیت رومی بزرگ شده . اونارو هم که خودتون خوب می شناسید ، ادب و تربیت درستی نداشتند

نارسیس – پس بهتره یه کاری کنیم

محبوبه – چکار ؟

نارسیس – خودمون تربیتش کنیم

اردوان – خودمون ؟ مگه می شه ؟

آرش – اون دیگه با این روش بزرگ شده ، محاله عوض بشه

مجید – برو بابا ، تو همیشه از کاه کوه می سازی . من با این نظر نارسیس موافقم . خودمون تربیتش می کنیم

اردوان – البته اگه عمه خانم شما بذارن !

آرش – راست میگه . تا الان هر کاری که کرده عمه سوری چیزی بهش نگفته و همش با ملایمت رفتار کرده

مجید – عمه سوری با من . دیگه کسی نظر نداره ؟

آرش – بابات چی ؟

محبوبه – بابا اینا چرا ؟

نارسیس – آخه وقتی مجید بخاطر پرتاب چنگال عصبانی شد ، بابات گفت چیزی نگو مهمان حبیب خداست

اردوان – یه وقت ناراحت نشین ، منظوری ندارم اما حاج رضا دیگه باید فرق بین مهمونی که حبیب خداست و با مهمونی که رعایت حال میزبان رو نمی کنه ، بدونند

مجید – خب منم برا همین لجم گرفت و اومدم اینجا . اصلاً توقع نداشتم حاج بابا طرف اونو بگیره . آخه مهمون باید بفهمه یه جا که میره شر درست نکنه

محبوبه – نه که خودت جایی می رفتی شر درست نمی کردی !؟

مجید – دیگه چشم و چار مردم رو نشونه نمی گرفتم

آرش – کم نه

مجید – من الان اعصابم مگسی شده ، یه وقت می کشمت آرش !

آرش – خیلی خب بابا تسلیم ، تجربه ثابت کرده تو خطرناک تر از شاهزاده ونون هستی

بالاخره اون روز تصمیم بر این شد که راه و رسم زندگی ایرانی را به شاهزاده یاد بدن .

یک هفته گذشت ، بچه ها همه تلاششونو کردند تا روش یه زندگی ایرانی را به شاهزاده یاد بدن اما شاهزاده سرسخت تر از این حرفها بود . طی این مدت دو بار دیگه درگیری فیزیکی بین ونون و مجید اتفاق افتاد که آرش بیچاره هم بی نصیب نموند ، یه بارم اردوان درگیری لفظی باهاش داشت ، دو بار محبوبه از خونه باباش قهر کرد ، نارسیس کلاً قید خونه اشو زد و رفت پیش پدر و مادرش و زهرا خانم که مدام حرص و جوش می خورد . حاج رضا هم هنوز تأکید داشت که با شاهزاده با خوبی رفتار بشه بهتره و عمه سوری هم همچنان در برابر شاهزاده ملایم بود .

مجدید با چشم کبود روبروی آینه نشسته بود و به خودش زل زده بود ، آرش روی تخت نشسته بود و به مجید نگاه می کرد ، بالاخره سکوت اتاق رو شکست و گفت :

آرش – مجید ! طی این مدت وقت نکردیم دنبال رمز بگردیم ، بیا الان بریم دنبالش
مجدید همچنان ساکت بود

آرش – بریم بگردیم ؟ داری فکر می کنی ؟ نقشه می کشی ؟ خب یه چیزی بگو دیگه
مجدید – خدا آدمو از اسب بندازه ... ولی از اصل نندازه

آرش – بالاخره زبون باز کردی ! حالا اینی که گفتی یعنی چی ؟
مجدید برگشت سمت آرش و گفت :

مجدید – آرش ! به نظرت این منم ؟ این مجیدی که می بینی ، منم ؟؟؟
آرش – خب ... اینی که من می بینم یه مجیده با یه بادمجون که پای چشمش کاشتن
مجدید یه لحظه برزخی شد

مجدید – درست حرف بزن ببینم ... آرش ! به نظرت منی که تا الان زمین و زمان ازم فراری بودن و کسی جرأت نداشت به من بگه بالای چشمم ابروست ، الان باید با این وضعیت بشینه جلوی تو ؟ اونم با این شکل و قیافه ؟
آرش زد زیر خنده و گفت :

آرش – پس بگو چرا دماغ نشستی ؟! نگو یکی پیدا شده که دست روت بلند کرده

مجدید – نخیر ... صحبت سر این نیست ... صحبت سر اینه که یه نگاه به شرایط زندگیم بنداز ! خواهرم که قهر کرده ... شوهر آرومش مجبور شد داد و هوار راه بندازه ... تو چند بار کتک خوردی ، من کتک خوردم ، نارسیس رفته خونه باباش ... خونه امم که کلاً از دست دادم ، دیگه شرایط از این بدتر ؟!

آرش – منم برا همین گفتم بیا تا کسی نیست بگردیم ببینیم چی از کتابچه دستگیرمون می شه

مجید – خب پس چرا نشستی و منو نگاه می کنی ؟ برو کتابچه رو بپار

آرش – کتابچه کجاست ؟

مجید – خونه محبوب ایناس

آرش – بریم اونجا ؟

مجید – بریم اما قبلش باید از وضعیت امنیتی مطمئن بشیم . یه سرک بکش بین ونون اینجاست یا نه ؟

آرش و مجید با دقت خونه رو بررسی کردند و وقتی مطمئن شدند ونون خونه نیست کفشاشون رو برداشتند و

آهسته و پا برهنه دویندن سمت خونه محبوبه . با شتاب در زدند

محبوبه – اومدم ... اومدم ...

محبوبه در رو باز کرد و مجید و آرش پریدند تو خونه و در رو بستند . محبوبه با تعجب نگاهشون می کرد

محبوبه – خیره ان شالله ... مأموریت سّری اومدین ؟

مجید – اومدیم کتابچه رو ازت قرض بگیریم

محبوبه – شما هم دنبال رمز می گردین ؟

آرش – آره ما هم دنبال رمز هستیم

محبوبه – زحمت نکشید ... دیشب من و اردوان تا نصف شب بیدار موندیم و کل کتابچه رو زیر و رو کردیم ولی

چیزی پیدا نکردیم

آرش – کدومتون رمز رو پیدا کرد و به آینه داد ؟

مجید – خب معلومه ... نارسیس خانم گل و گلابم

محبوبه – بهتره اینبار هم از نارسیس خانم گل و گلابتون کمک بگیرید

آرش – ولی نارسیس خانم که نیستند

مجید – خب می ریم دنبالش ، دلم براش یه ذره شده ... خدا بگم چکارت کنه ونون ، منو از زن و زندگی انداختی

محبوبه – بذار یه زنگ به نارسیس بزنم که بیاد

مجید – زحمت نکش نمیداد . گفته تا زمانیکه ونون اینجاس ، پاشو تو این خونه نمی ذاره

محبوبه - راستی چی شد که نارسیس رفت ؟

مجید - والا ونون بهش گفت خونه اش نیاز به یه کلفت داره و اونم بره تو خونه اش که کلفتش باشه . به نارسیس عزیزم برخورد و گذاشت رفت ... به من بیشتر برخورد ، به خانم خوشگلم گفت کلفت !

آرش - خدا رو شکر پریدخت اینجا نیست وگرنه قیامت به پا می کرد

مجید - اتفاقاً کاش پریدخت خانم اینجا بود ، اونوقت ونون می فهمید دنیا دست کیه

آرش - زن منو با خودت مقایسه نکن

مجید - هیچکس با من قابل مقایسه نیست ، اما زن تو اگه اینجا بود نشونش می داد یه من ماست چقدر کره داره و یه کاری می کرد که ونون بلیط بگیره و با اولین پرواز برگرده ایتالیا

آرش - جداً؟؟

مجید - جون تو !

محبوبه کتابچه رو آورد و داد دست مجید :

محبوبه - بیا بگیر و اینقدرم با هم جر و بحث نکنید

مجید - خب ما می ریم پیش نارسیس ... اونجا کاری نداری

محبوبه - نه سلام برسون

بازم دوتایی طی یه عملیات ضربتی تونستند از خونه خارج بشن و رفتند سمت خونه آقای ملاحی . زنگ آیفونو زدند و یه چند دقیقه بعد صدای نارسیس پیچید که با جیغ گفت : مجید!!!! و تق صدای باز شدن در ... مجید وارد حیاط شد و نارسیس با جیغ اومد سمتش ، مجید بهش گفت :

مجید - بدو برو یه چیزی سرت کن آرش همراه

و اونم بدو رفت داخل و با شال برگشت

نارسیس - مجید!!!! مجید ... مجید ...

مجید - ناری جـــــون دلم برات تنگ شده بود

و دوتایی همدیگر رو بغل کردند و ذوق می زدند

راوی - جلوی آرش خجالت بکشین ، زشته این کارا

مجید - آرش؟! بیخیال عامو ، آرش جزو دسته آدمای نیست

آرش – چشمم روشن !

مجید – چشم و دلت روشن ... بیا بریم داخل خونه

آقای ملاحی – خیلی خوش اومدین ، آقا آرش شما هم خوش اومدین ، اگه می دونستیم اومدین زودتر دعوتتون می کردیم .

آرش – خیلی ممنون ... هفته پیش اومدم اما یه سری کار پیش اومد که نتونستم پیام و عرض سلام کنم ... به هر حال ببخشید

آقای ملاحی – این حرفا چیه ؟ خانم یه دمنوش گیاهی ناب برا مجید و آرش خان بیار

خانم ملاحی اصولاً تخصصش دم کردن انواع دمنوشهای گیاهی بود . تو خونه آقای ملاحی جای به هیچ عنوان مصرف نمی شد و اردوان و نارسیس هم با همین روش بزرگ شده بودند و اونا هم جای نمی خوردند .

مجید – به به چه عطری ! چه طعمی ! این چیه حاج خانم ؟

خانم ملاحی – بهش میگن چای به لیمو ... برا آرامش اعصاب ، جوان ماندن پوست ، شادابی بدن ، باز شدن عروق بدن و هزار خاصیت دیگه است

آرش – واقعاً خوشمزه است . نیازی نیست که با چیزی هم شیرین بشه ، خودش خوش طعمه

مجید – چجوری درست میشه ؟

خانم ملاحی – برگ گیاه به لیمو رو از عطاری بخريد و اندازه یک قاشق غذاخوری بریزید تو فلاکس و آب جوش بریزید و وقتی دم کشید بخورید . درست کردنش کاری نداره ، مثل چای درست می شه اما خاصیت این کجا و خاصیت نه چندان زیاد چای کجا ؟!

نارسیس – مامان به مجید بیشتر بده چون اینروزها اعصابش خیلی بهم ریخته اس

آقای ملاحی – چرا ؟ راستی چی شده که نارسیس اومده خونه ما ؟ با هم بحثتون شده ؟

سه تاشون با هم سرفه زدند و نگاه به هم کردند

مجید – راستش یه مهمون برا ما اومده که خیلی بچه پررو تشریف داره . چشم و چهار درست و حسابی هم نداره ، به ناری گفتم یه مدت بیاد اینجا تا اون بره ... البته اگه خدا بخواد

خانم ملاحی – شما مگه خودتون خونه ندارین ؟ خب نارسیس از خونه نیاد بیرون

آرش – نمی شه حاج خانم ... مهمونشون تو خونه مجید اینا اقامت داره و اونارو بیرون کرده

خانم ملاحی – پناه بر خدا !! مهمان که نباید صاحبخونه رو از خونه اش بیرون کنه !!

مجید - دِ همینو بگو حاج خانم ، مهمون اینقدر پررو ؟؟؟ من بدبخت آواره خونه بابام شدم

نارسیس - دلم برا خونمون تنگ شده

مجید - منم همینطور ، یادش بخیر

آقای ملاحی - یه جووری حرف می زنید انگار برا همیشه خونه اتونو از دست دادین ، یه کم صبر کنید چند وقت دیگه می ره و شما هم برمی گردین خونه خودتون

یه مرتبه آرش و مجید و نارسیس ناخواسته با هم گفتند : نمی شه ما هنوز رمزو پیدا نکردیم

آقای ملاحی با تعجب گفت : رمز چی ؟

مجید - ا... چیزه ... یعنی ... یعنی ما هنوز نتونستیم رمزی که مهمونمون گفته ، پیدا کنیم

خانم ملاحی - مگه براتون معما طرح کرده ؟

نارسیس - یه چیزی اونورتر از معما

آرش - یه سؤال سخت برامون پیش اومده که اگه اونو حل کنیم ، مهمون هم میره

مجید - نه آرش اشتباه گفت ... راستش ما دنبال یه راهی می گردیم که بتونیم این آقا رو زودتر به شهر و دیار خودش و بلکه دوره خودش برگردونیم

آقای ملاحی - ای بابا ... من که چیزی از حرفای شما نفهمیدم ، شما فهمیدی خانم؟

خانم ملاحی - نه والا... بچه های این دوره و زمونه عجیب و غریب صحبت می کنند

آقای ملاحی - خب اگه اجازه بدین من یه کار بانکی دارم که برم انجام بدم ، خانم شما بیرون کاری ندارین ؟

خانم ملاحی - بذار منم باهات بیام یه کم خرید دارم

پدر و مادر نارسیس از بچه ها خداحافظی کردند و اونا هم از خدا خواسته نشستند دور هم تا یه فکری کنند

نارسیس - خب مامان اینا هم رفتند ، حالا باید یه فکر اساسی کنیم

مجید - آرش کتابچه رو بده به ناری جون

آرش - بفرما نارسیس خانم ، گفتن شما رمز اول آینه رو پیدا کردین ، شاید اینبار هم شما بتونید رمز دوم رو پیدا کنید

مجید - ناری جونم ! یادت میاد چی گفتمی که ونون پیداش شد ؟

نارسیس - راستش من یه شعر از خودم ساختم ... ولی یادمه اسم جلال الدین را آوردم

آرش – جلال الدین دیگه کیه ؟

مجید – جلال الدین بن حسن بن اطروش ... اردوان تو یکی از صفحات کتابچه یادداشت این آقا رو دیده که مدعیه به احوالات گذشته دست پیدا کرده و همه رو تو یه آینه قرار داده

نارسیس – بیا ببین ، تو این صفحه نوشته

نارسیس صفحه مربوطه رو نشون آرش داد

آرش – خیلی عجیبه ! یادمه اون پیرمرده چند سال پیش گفت آینه مال یه پیرزن بوده که بعد از مرگش بچه هاش تمام وسایلشو و این آینه رو فروختن و رفتن

نارسیس – شاید این پیرزن از نواده های جلال الدین بوده !؟

آرش – شاید

مجید – آرش ! ممکنه بتونیم اون عتیقه فروشی رو دوباره پیدا کنیم ؟

آرش – مطمئن نیستم . چون میگین اردوان اینبار تو شهر بم این پیرمرد رو دیده

مجید – امتحانش ضرر نداره . ما که آماده ایم ، ناری جونم تو هم برو آماده شو تا با هم بریم خیابان زرهی

نارسیس – آخ جون باشه

سه تایی آماده شدند و راه افتادند سمت خیابان زرهی که همون عتیقه فروشی ایران زمین را پیدا کنند

آرش – آدرسش کجا بود ؟ یادت میاد ؟

مجید – اگه بگم ، مثل اونوقت جیغ نمی کشی ؟

آرش – یعنی چه ؟ آدرس رو بگو

مجید – یادمه آدرسش این بود : اول خیابان زرهی – سمت چپ – مغازه ایران زمین

آرش – ببخشید جلوی خانمت میگم ، مجید !!! تو آدم بشو نیستی ، یادمه اون سال هم با این آدرس دادنت ما تا فرهنگ شهر رفتیم

مجید – دیدی گفتم مثل همون وقت جیغ می کشی !

آرش – این کار تو نیست باید خودم برم سمت همون آدرسی که رفتم

نارسیس رو صندلی عقب ماشین نشسته بود و فقط به این دوتا پسر خاله نگاه می کرد و اونا هم دائم با هم کل کل می کردند ، انگار نه انگار که دیگه دارن به مرز 30 سالگی نزدیک می شن .

آرش – همینجا نگه دار ... چرا رد شدی ؟؟؟

مجید – اینجا نبود

آرش – بود ، همینجا بود

مجید – میگم نبود ، مغازه اش بزرگ بود و چارچوب بیرون مغازه قرمز بود

آرش – داخلش قرمز بود

مجید – تو که شیراز زندگی نمی کنی ، جایی رو بلد نیستی

آرش – من نزدیک به شش سال اینجا درس خوندم ، همه جا رو مثل کف دستم بلدم

مجید – آره ارواح عمه ات !

نارسیس – واییییییی !!! چقدر شماها بحث می کنید ، سرم رفت

مجید – الهی بمیرم ! ساکت شو آرش ! نارسیس سرش رفت

آرش – من چرا ؟ خودت همش کل کل می کنی

نارسیس – اصلاً همینجا نگه دار من می خوام پیاده شم

مجید زد رو ترمز و کنار خیابان نگه داشت

مجید – کجا می خوابی بری ؟

نارسیس – می رم تو همین مغازه ای که اینجاست

یه اشاره به مغازه کنار خیابان کرد . مغازه بزرگی بود که پشت ویتترینش وسایل دکوری لوکس داشت و چارچوب بیرونی مغازه قرمز رنگ بود . روی شیشه مغازه نوشته شده بود : "عتیقه فروشی ایران زمین" آرش و مجید خیره به مغازه با هم گفتند :

آرش و مجید – خودشه !!!!!

اونا زودتر از نارسیس از ماشین پیاده شدند و دویدند سمت مغازه . نارسیس بلند گفت :

نارسیس – کجا ؟؟؟ بیا در ماشین رو قفل کن

مجید برگشت و قفل فرمون را بست و درها رو هم قفل کرد و زد رو دزد گیر و راه افتاد

آرش – آخه پراید دزدیدن داره !؟

مجید - تو پالت از پارو بالا می ره و شتر سوار می شی ، من با وام این پراید رو خریدم

آرش - تو به ماشین شاسی بلند من میگی شتر ؟؟؟

مجید - خب دیگه چی بگم ؟ وقتی می خواهی سوارش بشی انگار داری سوار شتر میشی ، لنگ آدم باید بره رو هوا تا بتونه سوار بشه . همین پراید از همه عالی تره ، راحت و بی دردسر

نارسیس خندید و آرش هم یه چشم غره برا مجید رفت ولی مجید روشو کرد یه طرف و دست نارسیس رو گرفت و رفتند داخل مغازه

تو مغازه یه پسر جوون نشسته بود و مشغول یه بازی اندرویدی بود

آرش - سلام ، روزتون بخیر

پسر - سلام

مجید - عذر می خوام آقا ما یه چیزی می خواستیم

پسر همینجور که سرش تو گوشیش بود جواب داد :

پسر - برو بگرد هر چی دیدی همونو بردار بیار تا حساب کنم برات

مجید آروم گفت : چه پررو !

آرش - ببخشید آقا ، ما در واقع دنبال یه نفر می گردیم

پسر سرشو گرفت بالا و گفت : دنبال کسی می گردی برو کلانتری

مجید - چه بچه پررویی تو ! یه دقیقه سرتو بگیر بالا ببین چی می خواهیم بعد برو Clash of Clans بازی کن

پسر - نخیر آقا ، دارم شاهزاده ایرانی بازی می کنم

آرش دست مجید را کشید و گفت :

آرش - دیگه اینجا موندن فایده نداره ، نمی تونه کمکمون کنه ، بیایین بریم

مجید - صبر کن ، جون مجید یه دقیقه صبر کن یه سؤال دارم

پسر - بفرما ؟

مجید - داری شاهزاده ایرانی بازی می کنی ؟

پسر - بله ، چطور مگه ؟

مجید - هیچی فقط می خوام بدونم چجوری می شه بُکشیش ؟

آرش و ناریسیس ریز خندیدن . پسر چپ چپ به مجید نگاه کرد و گفت :

پسر- اگه اینجا چیزی می خوایین بگین ، وگرنه برید و بذارید به کارم برسم

مجید - چقدرم که سرت شلوغه

آرش - ببینید آقا ، ما دنبال یه آقای مسن که سابقاً صاحب اینجا بودند می گردیم ، شما ایشون رو می شناسید ؟

پسر- من دو تا عکس اونجو ، رو اون دیوارو آویزون کردم ، ببینید کدومشونه

مجید - کجا ؟

پسر- اونها ، اون دوتا قابو که آویزون کردم اون بالو (بالا)

سه تایی به دوتا قاب عکس نگاه کردند . عکس دوتا پیرمرد بود که یکیش مسن تر بود

یه مرتبه آرش و مجید شگفت زده به هم نگاه کردند و گفتند :

آرش و مجید - آره خودشه !!!!

پسر- عامو پیداش کردین ؟

آرش - بله بله ، ایشون هستند

و اشاره کرد به اون عکس که یه پیرمرد مسن تر با ریش بلند و سفید بود . پسر یه نگاه به عکس انداخت و بلند زد

زیر خنده و بچه ها با تعجب نگاش کردند

مجید - ما گفتیم دنبال این آقا می گردیم ، دیگه چرا می خندی ؟

پسر - آخه شما دارین دنبال کسی می گردین که خودمم تا حالا ندیدمش

آرش - شما با ایشون نسبت دارید یا نه ؟

پسر - پدر من صاحب این مغازه است اما نه اینایی که عکسشون رو گذاشتیم اینجا ، این آقا که مو نداره و ریش

کوتاه داره پدربزرگمه که وقتی کوچیک بودم عمرشو داد به شما

مجید - و این یکی ؟

پسر - اینو دیگه عمراً اگه دیده باشم . پدر پدربزرگمه که وقتی بابام کوچیک بوده مرده ، یه چیزی دور و بر

شصت هفتاد سال پیش

چشمای آرش و مجید در اومده بود . آخه چطور ممکنه سالها از مرگ اون پیرمرد بگذره ، دوتاشون هنوز تو شوک بودن که نارسیس یه سؤال بجا پرسید :

نارسیس – ببخشید ، می شه بگین اسمشون چی بود ؟

پسر – جلال الدین

نارسیس – جلال الدین بن حسن بن اطروش ؟

پسر – از کجا بدونم اسم بابای اون فسیل چی بوده ، فقط می دونم اسم پدر پدر بزرگم جلال الدین بوده

نارسیس – آقا شما خیلی بی ادبی که به اون مرحوم میگی فسیل ، کارت خیلی زشته ، نباید پشت سر مرده حرف زد

پسر – ببخشید انوقت شما چکاره ایشون می شین که اینجوری گارد گرفتین ؟ نکنه ارث خورش هستین ؟

نارسیس – این چه طرز حرف زدن با یه خانومه ؟

نارسیس و پسر به هم جر و بحث می کردند ولی آرش و مجید بهت زده به هم خیره شده بودند ، چون اواخر دوره لیسانس اولین بار تو همین عتیقه فروشی ملاقاتش کرده بودند و تو سفر دوم هم که چند ماه پیش بود ؛ یه بار مجید تو همدان اون پیرمرد رو دیده بود و یه بارم آرش تو کرمانشاه اونو دیده بود . اردوالم که تو بم دیده بود . نارسیس که خونس از دست پسر بهجوش اومده بود داد زد :

نارسیس – مجید !!! چرا ساکتی و جوابشو نمی دی ؟

مجید بخودش اومد ، رو کرد سمت نارسیس و آروم گفت :

مجید – نارسیس ! بیا بریم . آرش تو هم بیا

پسر – خیر پیش ، چه آدمایی پیدا می شن !

سه تایی بدون اینکه جواب پسر بی ادب رو بدن ، رفتند بیرون . در حین رانندگی هیچکس حرف نمی زد ، ماشین در سکوت کامل بود . نارسیس که از قضیه خبر نداشت ، حوصله اش سر رفت و سکوت ماشین رو شکست

نارسیس – شما دوتا نمی خواین چیزی بگین ؟

کسی حرفی نزد

نارسیس داد زد : آهای !!!! با شمام ، یه چیزی بگین دیگه

مجید – ... ببخشید ناری جون . ذهنم حسابی مشغول شده

آرش – منم دست کمی از مجید ندارم ... میگم مجید ! واقعاً پسره داشت راستشو می گفت یا ما رو اذیت می کرد ؟

مجید – والا اون عکسی که من دیدم بعید می دونم دروغ گفته باشه . آخه عکسه خیلی قدیمی بود

نارسیس – شماها هنوز دارین در مورد اون پیرمرده صحبت می کنین ؟ راستی دیدی گفت اسمش جلال الدین بود ؟؟؟!!

مجید – آره اسمشم جلال الدین بود

آرش – ممکنه همونی باشه که تو کتابچه یه یادداشت نوشته بود ؟

نارسیس – نه غیر ممکنه ، چون سالی که تو کتابچه نوشته شده سال 550 هجری قمری است ولی این یکی جلال الدین شصت هفتاد سال پیش مرده ، تازه اگه بخوایین حساب کنید دوران زندگی اون خیلی که باشه تو دوره قاجار بوده ولی این سال مربوط به قرن پنجم هجری است

آرش – دوره قاجار اواخر قرن سیزدهم و اوایل قرن چهاردهم بوده

نارسیس – مگر اینکه طرف عمر نوح داشته که از قرن پنجم تا حالا زنده بوده

آرش – اون جلال الدین که در سال 550 این کتابچه و آینه رو ساخته ، خودش یه مرد بزرگ و بالغ بوده

نارسیس – و عمر زیادی هم ازش باقی نمانده بود

آرش – درسته ... یه احتمال دیگه هم هست و اینکه این جلال الدین از نواده های اون جلال الدین بوده

نارسیس – این فرضیه قوی تره ، مگه نه مجید ؟ مجید ! ... مجید ؟! تو چرا حرف نمی زنی ؟

مجید – نه ... اینجوری نمی شه ، باید برگردیم و بریم همون مغازه

نارسیس – بریم اونجا چکار ؟ بگیم آقا دلمون برا فحشایی که دادی تنگ شد اومدیم بیشتر بخوریم ؟

آرش خندید و گفت : راست میگه ، بریم اونجا دوباره پسره گستاخی می کنه

مجید – خودم تنها می رم ، شماها بشینید تو ماشین ... باید با باباش حرف بزنم

آرش – اگه شماره باباشو نداد چی ؟

مجید – غلط کرده پسره بگم چی ... هنوز منو نشناخته ، بخواد طفره بره یا حرفی بزنه تقاص حرفایی که به

نارسیس زد ، سرش در میارم

نارسیس – پس گوش می دادی و چیزی نمی گفتی ؟ دست شما درد نکنه !!

مجید - ناراحت نباش به وقتش حسابشو می رسم

مجید نزدیک مغازه ایستاد و تنها رفت سمت مغازه ، دید یه آقای پست میز نشسته و داره با اون پسر بحث می کنه . داخل مغازه رفت ، پسر با دیدن مجید با تعجب گفت:

پسر - تو دوباره برگشتی ؟ دیگه چی می خواهی ؟

مجید - با تو کاری ندارم ، با این آقا کار دارم ... ببخشید شما صاحب اصلی این مغازه هستید ؟

مغازه دار - بله ، امری دارید ؟

مجید - آقا من باید در مورد این عکس با شما صحبت کنم

و اشاره کرد به عکس پیرمرد

پسر - بازم شما گیر دادین به این عکس ؟ آقا برو اینقدر مزاحم نشو

مجید - مگه من با تو حرف زدم ؟ تا بزرگترت اینجاست تو چرا حرف می زنی ؟

مغازه دار رو کرد به پسرش و گفت :

مغازه دار - سعید !!! ساکت باش بذار آقا حرفشو بزنه ... برو بشین سر کاری که بهت گفتم

سعید - آخه اینا از صبح گیر دادن به این عکس

مغازه دار - تو به این کارا ، کار نداشته باش برو

سعید با غضب به مجید نگاه کرد و رفت پشت میز

مغازه دار - خب آقا ، حالا بگین چکار دارید ؟

مجید - می شه یه کم از ایشون برام بگید ، اینکه چکاره بودند و چند سالشون بود که فوت کردند ؟

مغازه دار - شما با اون مرحوم چکار دارید ؟

مجید - شما یه کم از ایشون بگید ، بعد من بهتون میگم چکار دارم

مغازه دار - خیلی خب باشه ... والا من 7 ساله بودم که آقاجون فوت کرد ، یه عمه داشتم که می گفت آقاجون عاشق تاریخ ایران بود و همیشه کتابای تاریخی رو جمع می کرد و تو تمام مراسم و مهمانیها ، افراد رو دور خودش جمع می کرد و از تاریخ ایران داستانهای زیادی تعریف می کرد . می گفتند عاشق تاریخ بوده . پدر بزرگم خیلی مرد باسواد بود ، با وجود اینکه سواد مکتبی داشت

مجید - چه جالب ! از پدر بزرگتون کتابی ، کتابچه ای ، دست نوشته ای چیزی نمونه؟

مغازه دار – والا نمی دونم ... خب من بچه بودم که به رحمت خدا رفت و چیز زیادی یادم نیست

مجید – من می توئم عمه اتون رو ببینم ؟

سعید – عمه زری ؟! ایشالا که بری ببینیش

مغازه دار – حرف نزن بچه !

مجید – یعنی چی ؟ ایشون شیراز زندگی نمی کنند ؟

سعید – نه ، رفته

مجید – کجا ؟

مغازه دار – اون خدایامرز ، چند سال پیش عمرشو داد به شما

مجید – وای نه ... مگه می شه ؟!

مغازه دار – اون بنده خدا هم راه آقاجون رو ادامه داد ، پدرم می گفت آقاجون قبل از مرگش اموالشو بین همه تقسیم کرد اما یه آینه به عمه زری داد و یادمه عمه تا آخر عمر مثل جونش از اون آینه نگه داری می کرد ، حالا چرا ؟! خدا می دونه

مجید – دیگه چیزی به عمه اتون نداد ؟

مغازه دار – نمی دونم بجز آینه دیگه چی به عمه داد ، همون آینه هم خیلی براش ارزشمند بود و به هیچکدوم از ماها اجازه نمی داد بهش دست بزنیم

سعید وسط حرف باباش پرید و گفت : عمه زری خدا رحمتش کنه ، همیشه می گفت این یه آینه معمولی نیست . خدا ببخشه چقدر ما به این حرفش می خندیدیم

مجید – نکنه تو اون خدایامرز رو دیدی ؟

سعید – بله که دیدم ، همین هشت سال پیش مُرد

مجید تو ذهنش یه حساب سرانگشتی کرد و فهمید همون موقع بوده که اولین بار پیرمرد و آینه رو دیده بودند

مغازه دار – خب جوون ، نگفتی این چیزا رو برای چی می پرسی ؟

مجید – خب ... راستش ... چجوری بگم ، چند سال پیش من و پسر خاله ام گذرمون به این مغازه افتاد ، پسر خاله ام از این آقا جون شما یه آینه خرید ... همین خدا بیامرز که عکسش رو قاب کردین

سعید – خدایا !!! بازم میگه اون خدایامرز رو دیده ، مگه بابام الان نگفت وقتی بچه بوده ، پدر بزرگش مرده ؟؟؟

مجید - من با تو حرف می زنم ؟

مغازه دار - سعید ! برو بشین سر کارت

مجید - والا جوونم ، جوونای قدیم ... من به این سن رسیدم ، هنوز از بابام حساب می برم

مغازه دار - ببینید آقا ، شاید شما با کسی دیگه ملاقات کردین که شبیه پدر بزرگ من بود؟

مجید - نه آقا ، خودِ خودش بود ، تو همین مغازه اولین بار دیدمش

مغازه دار - عجیبه ! آخه مگه همچین چیزی ممکنه ؟

مجید - می شه یه آدرسی ، چیزی از بچه های عمه خدایبامرزتون به من بدین ؟

مغازه دار - والا چه عرض کنم؟! بچه هاش چند سالی می شه که خارج زندگی می کنند ، یه پسرش فرانسه رفته ،

اون یکی پسرش آمریکاست و دخترش هم بلژیک زندگی می کنه

مجید - مثل اینکه کاری از دستم ساخته نیست . ممنون ، ببخشید مزاحمتون شدم

مغازه دار - خواهش می کنم . موفق باشید

مجید رفت سمت در مغازه ، اما دوباره برگشت سمت مغازه دار و گفت :

مجید - آهان ، راستی یه چیزی ...

مجید از مغازه اومد بیرون و رفت سمت ماشین . آرش و ناریس نگاهی به سمت مجید بود که دیدند مغازه دار یه

چوب برداشت و افتاد به جون پسره . مجید بدون اینکه برگرده و پشت سرش رو نگاه کنه با یه لبخند شیطننت

آمیز نشست تو ماشین

آرش - رفتی شر درست کردی و برگشتی ؟

ناریس - نگاه پسره رو چجوری می زنه ! تا شب دیگه چیزی ازش نمی مونه

مجید - حقشه ، تا باشه به خانم خوشگلم بد و بیراه نگه

آرش - اونجا چه کار داشتی که رفتی و پشت سرت هم غوغا کردی ؟

مجید - یه چند تا سؤال از اون آقا که صاحب اصلی مغازه بود پرسیدم . قبل از خروج هم یه چُغلی مشت از

پسرش کردم . البته خودم یه چاشنی درست و حسابی هم بهش اضافه کردم

ناریس با خوشحالی دست زد و با ذوق گفت : به افتخار مجید ، هورا!!!!

سه تایی با خنده و شادی رفتند سمت پارک خُلدِ برین (یکی از پارکهای شیراز)

تو پارک نشسته بودند و بستنی می خوردند ، مجید تمام چیزایی که مغازه دار تعریف کرده بود ، برای اون دوتا هم تعریف کرد

آرش – چه ماجرای عجیبی ! نکنه من و تو روح پیرمرد رو دیدیم ؟

مجید – والا خودمم ذهنم درگیر همین شده . من و تو و اردوان ، هر سه تامون روح پیرمرد رو دیدیم

نارسیس – کاش منم می دیدم

مجید – نمی ترسی ؟

نارسیس – نه برا چی بترسم ؟ عاشق اینم که یه بار روحی ، جنی ، پری ، چیزی ببینم

آرش – چه خانم شجاعی ! پریدخت اسمشو هم بشنوه می ترسه

مجید – خوشم میاد ناری من تکه تو ایران

نارسیس – مجید منم تکه

مجید – ای جووووونم

آرش – مجید ، دقت کردی جمع الانمون شبیه اون سالی شده که نانا پیشمون بود؟! اونم همینجوری با من و تو صمیمی بود . یادت میاد ؟

مجید – وای یادش بخیر ، ولی خداییش نانا از نارسیس شیطان تر بود

نارسیس – واقعاً ؟

مجید – آره ، کاملاً اهل ریسک بود . هر چی بهش یاد می دادم تمام و کمال انجام می داد ، بدون کوچکترین نقض

نارسیس – چه جالب ! کاش می تونستم ببینمش

آرش – ولی وقتی ازش می پرسیدیم کی این کار رو بهت یاد داده ، سریع می گفت مجید

نارسیس بلند خندید

مجید – بنده خدا دروغ یاد نگرفته بود ، برا همین زود راستشو می گفت

نارسیس – ولی خداییش خیلی دلم می خواد یه بار جن یا روح ببینم

مجید – یعنی تو اصلاً از جن نمی ترسی ؟

نارسیس – نه برای چی بترسم ؟ تو قرآن درباره جن آیه زیاد هست ، جنها کافر و مسلمان دارند ، حتی در ادیان دیگه هم جن مسیحی و کافر هست . وای خیلی دلم می خواد با یه جن دوست بشم

آرش – ناراحت نباش ، چون آرزوت برآورده شده و با یه جن ازدواج کردی

نارسیس – راست میگی ، اصلاً بهش فکر نکرده بودم

مجید – دست شما درد نکنه آرش خان ! داشتیم نارسیس خانم !؟

سه تایی خندیدند . بعد از خوردن بستنی ، سوار ماشین شدند و سمت خونه حرکت کردند

آرش – مجید ، برو سمت سعدی

مجید – اونجا چرا ؟

آرش – حالا که بیرون اومدیم چطوره یه سر بریم سعدی ، خیلی دلم هوای اونجا رو کرده

نارسیس – راست میگه ، بریم سعدی ، ما که فعلاً خونه نداریم و آواره خونه بابامونیم

مجید – باز یادم انداختین ، یادم باشه یه پدری از این شاهزاده ونون در بیمارم که تا روز انقراض سلطنتش بشینه گریه کنه

راهشون رو کج کردند و رفتند سمت آرامگاه سعدی . فضای روح بخش آرامگاه ، آب زلال و خنک رکن آباد ، ماهی های درشت داخل آب ، باغ زیبای آرامگاه ، همه و همه آرامش لذت بخشی رو به بازدید کنندگان هدیه میده . بچه ها بعد از زیارت قبر شیخ اجل ، سعدی شیرازی ، به طرف چایخونه سنتی رفتند

نارسیس – چه روز خوبی ! چقدر داره خوش می گذره

مجید – باز خدا رو شکر ما تو شیراز یه سعدی و حافظ داریم که برای لحظاتی بیاییم و آرامش بگیریم

آرش – دستم درد نکنه پیشنهاد دادم

نارسیس – آره دست شما درد نکنه ، فکر خوبی بود . اما کاش الان مشهد بودیم و تو زیارت امام رضا آرامش می گرفتیم

مجید – ناری جونم ، بذار شر این قضیه از سرمون کم بشه ، می برمت زیارت آقا

نارسیس – مرسی مجید جونم

آرش – یادمه وقتی بچه بودیم ما می اومدیم شیراز و با خاله اینا دسته جمعی می رفتیم مشهد

مجید – بماند که من چقدر اذیت می کردم و کتک می خوردم

آرش – بابام بخاطر اینکه تو دچار عقده حقارت نشی ، من بدبختم بخاطر تو کتک می زد

مجید – به این میگن مرد ، برا همینه که همیشه برا بابات یه احترام ویژه قائلم

نارسیس – من هر وقت زیارت می رفتم هر دعایی می کردم برآورده می شد

مجید – من کلاً تو حرم امام رضا دو تا دعا کردم و هر دوتا شون برآورده شدند

آرش – همش دوتا؟! حالا چی بودند؟

مجید – اولین دعای بعد از کنکور بود ، رفتم مشهد و تو حرم دعا کردم کنکور قبول بشم ، دومین دعای هم این

بود که خدا بهم یه زن بده که پایه خودم باشه

نارسیس – بجز این دوتا ، دیگه هیچوقت دعا نمی کردی؟

مجید – نه همه عشقم این بود برم تو حرم و رو سنگ های گرانیتهی حرم سرسره بازی کنم ، اما وقتی بابام می

گفت می خواهی برگردیم ، حسابی دعا می کردم برگشتیم کتک نخورم

آرش – یادمه یه بار که مشهد رفته بودیم ، مجید از بس اذیت کرد ، شب که رفتیم شهر بازی ، حاج رضا مجید رو

بست به نیمکت و خودش نشست کنارش ، ماها هم رفتیم سوار وسایل شدیم . تا زمانیکه شهر بازی بودیم مجید

همش جolz و ولز کرد

نارسیس – جدّاً؟؟؟

زد زیر خنده . مجید دید اوضاع جالب نیست گفت :

مجید – بسه دیگه ، پاشین بریم شاهچراغ که یه دعای سوم هم داریم

نارسیس – نماز هم همونجا بخونیم

اون روز بچه ها تا شب بیرون از خونه بودند ، بعد از اینکه نارسیس رو رسوندند ، برگشتند خونه . جو خونه یه

جوری شده بود ، همه در سکوت کامل مشغول کار خودشون بودند

مجید – سلام ، ما برگشتیم ... چیه؟ چی شده؟

آرش یواش دم گوش مجید گفت : فکر کنم یه چیزیه شده

حاج رضا – سلام ... خوش اومدین

زهره خانم – شام خوردین؟

آرش – بله خاله جون ، بیرون غذا خوردیم

مجید - عمه سوری کو ؟

حاج رضا - والا چه عرض کنم ؟! خونه محبوبه ایناست

مجید - اونجا چرا رفته ؟

زهرا خانم - گفت هر وقت مجید و آرش برگشتند ، بگین بیان اونجا

حاج رضا - برید ببینید چکار تون داره

آرش - شاهزاده کجاست ؟

حاج رضا - تو خونه مجیده

مجید - بریم ببینم عمه چکارمون داره

آرش - بریم ... با اجازه ما بریم ، زود بر می گردیم

دو تایی وقتی می خواستند از جلوی در خونه مجید رد بشن ، پاورچین پاورچین می رفتند

محبوبه - در می زنند ، فکر کنم مجید اومده

اردوان - من باز می کنم

مجید و آرش وارد شدند

مجید - سلام ، چی شده عمه ؟ ببینم عمه سوری یه گوشه کز کرده باشه

عمه سوری - سلام ... مجید ! همین امشب باید تکلیف این شاهزاده رو روشن کنیم

آرش - مگه شاهزاده کاری کرده ؟

اردوان - والا چه عرض کنم ؟! گویا با تندی با عمه خانم رفتار کرده

مجید - با عمه من تند رفتار کرده ؟ حقشو می دارم کف دستش

محبوبه - حالا نمی خواد زود جو گیر بشی . اول گوش کن ببین چی شده ، بعد برو

مجید - خب یکی درست تعریف کنه ببینم چی شده

عمه سوری - هیچی ... پسره نمک شناس به من میگه برم کلفتش بشم ... آخه در مورد من چی فکر کرده ؟

اینو گفت و زد زیر گریه

مجید - عمه گریه نکن ، الهی آرش بمیره برات ، خودم حسابشو می رسم

آرش - تو آخرش یاد نگرفتی که از خودت مایه بذاری

مجید - این ونون چپ و راست دنبال کلفت می گرده ، شاید واقعاً کاری بلد نیست ؟

آرش - بیا برو به سر به خونه ات بزن ، این کاری بلد نیست ، خسارت رو دستت می ذاره

محبوبه - راست میگه ، برو به سر به خونه بزن ، شاهزاده تو زمان خودش امکانات الان رو نداشته . کمترین

آسیمی که می تونه به خونه ات وارد کنه ، خراب کردن حمام و دستشویی

مجید - ای داد ، اصلاً حواسم به این یه مورد نبود ... اگه شیر آلات سرویس بهداشتی رو خراب کنه که بیچارگیش مال خودمه

آرش - پس بدو برو

مجید - بیا بریم ، اردوان تو هم با ما بیا

محبوبه - اردوان برا چی بیاد ؟

مجید - من و آرش بقدر کافی کتک خوردیم ، اگه خواست کتک کاری راه بندازه شوهرت کمکمون کنه

آرش - راست میگه منم دیگه نای کتک خوردن ندارم

اردوان خندید و گفت : باشه منم باهاتون میام ... محبوب جان ! مواظب عمه خانم باش ما زود بر می گردیم

عمه سوری - یکیتون موبایل با خودش ببره که اگه اتفاقی افتاد ماها رو خبر کنه

آرش - همه موبایل همراهمون هست نگران نباشید

رفتند خونه و در زدند . شاهزاده با قیافه جدی در را باز کرد . به نگاه به سه تاشون کرد و گفت :

شاهزاده ونون - چه می خواهید ؟

مجید پوفی کرد و با کلافگی گفت :

مجید - اومدیم ببینیم چی کم داری

آرش - بین جناب شاهزاده ، اومدیم اگر نیاز به کمک داری ، کمکتون کنیم

شاهزاده ونون - بسیار خب ، داخل شوید

شاهزاده جلوتر راه افتاد و اون سه نفر هم پشت سرش . مجید آهسته زد تو سر آرش و گفت :

مجید - خاک بر سر بدبخت و ذلالت کنند ، آدم اینقدر خوار و ذلیل ؟!

آرش - هیس ! یه وقت می شنوه

اردوان - آخه الان وقت کل کله ؟!

شاهزاده ایستاد و برگشت سمت بچه ها ، بعد از کمی مکث گفت :

شاهزاده ونون - بسیار خب ، در مورد کارتان توضیح دهید

مجید - عرضم به حضورتون ، براتون کلفت آوردیم

شاهزاده ونون - کجاست ؟

مجید - همینجا ، جلوی چشمتون ایستاده

اشاره کرد سمت آرش ، شاهزاده با تعجب نگاه کرد ، چشمای آرش از تعجب گرد شد ، اردوان هم انگشتشو گاز

گرفت و روشو گردوند یه طرف که جلوی خنده اش رو بگیره

شاهزاده - این شخص که می گوئید ، مرد است . من کلفت زن می خواهم

مجید - جناب ، این آرش اندازه صد نفر کار می کنه ، میگی نه ؟ نگاه کن !

آرش دیگه نتونست خودش رو کنترل کنه دست مجید رو گرفت و کشوند یه طرف

آرش - خدا بگم چکارت کنه ، ما برا بازدید خونه اومدیم نه این حرفا

مجید - خب چه عیبی داره یه چند وقتی اینجا کار کنی ؟ تازه ، یه زمانی اینجا خونه خودت بوده و به سوراخ

سنبه هاش واردی

آرش - من زن دارم ، زنم بارداره ، الانم منتظره که برگردم

مجید - دیگه بهانه نیار . یه مدت اینجا باش و شاهزاده رو زیر نظر بگیر ، تا ببینیم چه خاکی تو سرمون بریزیم

اردوان اومد سمتشون و گفت :

اردوان - چرا پچ می کنید ؟ شاهزاده بهتون مشکوک شده

مجید سینه صاف کرد و رفت جلو و گفت :

مجید - خب جناب شاهزاده ، اسم ایشون آرش هست ، از کی می تونه کارش رو شروع کنه ؟

شاهزاده یه نگاه به قیافه درمانده آرش کرد و گفت :

شاهزاده ونون – از همین الان . باید اول آنجا را سامان دهد

اشاره کرد سمت سرویس بهداشتی

اردوان – بله حدس می زدم دستشویی رو داغون کرده

مجید – وای آرش ، جون خودت اونجا رو حسابی رو به راه کن ، من خیلی وسواسی هستم

اردوان با نگرانی گفت :

اردوان – جناب شاهزاده ، این آقا آرش ما برا خودش کسیه ، خونه و زندگی داره ، باید برگرده شهر خودش

شاهزاده ونون – اگر اعتراض داشت قبول نمی کرد . حال قبول کرده و اینجا می ماند

آرش – آخه ...

مجید – جناب شاهزاده ، ایشون از خدایه اینجا در خدمت شما باشه ، خودش داوطلبانه حاضر شد بیاد کلفت

شما بشه . آرش جون ، پیشبند تو آشپزخونه اس برو بردار ، جوهر نمک و ضد لک سرامیک هم تو کابینت زیر

ظرفشویی هست . جون خودت همه جا رو خوب تمیز کن ، وای حالت تهوع بهم دست ... اودی بیا زود بریم

آرش درمانده و ملتمسانه فقط نگاه می کرد و نمی تونست از خودش دفاع کنه . مجید دست اردوان رو کشید و

رفتند بیرون اما قبلش سرش رو از لای در آورد داخل و گفت :

مجید – موبایل که همراهت هست ؟ چیزی لازم داشتی زنگ بزن برات میارم . خوش باشی پسر خاله جون

یه چشمک هم زد و رفت .

شاهزاده ونون – آهای مردک ، بیا اینجا کارت دارم

آرش – چ... چشم

وقتی برگشتند خونه محبوبه با تعجب گفت :

محبوبه – سه نفر رفتید و دو نفر برگشتید ، پس آرش کو ؟

مجید – یه جایی استخدامش کردم ، با حقوق و مزایای خوب

محبوبه – یعنی چه ؟

اردوان – طفلک آرش رو داد دست شاهزاده و برگشت

مجید – البته برگشتیم

اردوان – من که نمی خواستم بدون آرش برگردم ، بزور منو کشوندی و آوردی

عمه سوری - یکتون درست حرف بزنه ببینم ! چه بلایی سر بچه مردم آوردین !؟

اردوان - رفتیم اونجا که اوضاع خونه رو بررسی کنیم ، این آقا آرش رو به عنوان خدمه تقدیم جناب شاهزاده کرد

عمه سوری - تو چکار کردی ؟؟؟

مجید - مگه بده تو همین شیراز خودمون براش کار جور کردم !؟

محبوبه - مجید !!!! می کشمت پسره چشم سفید

با دمپایی افتاد دنبال مجید که کتکش بزنه و اونم فرار کرد، عمه سوری جلوشو گرفت و گفت :

عمه سوری - الان وقت دعوا و کتک کاری نیست ، باید ببینیم هدف مجید از این کار چی بوده

مجید همینطور که نفس نفس می زد گفت :

مجید - عمه راست میگه ، من هیچکدوم از کارام بی منظور نیست ، حتماً یه نقشه ای دارم که الان آرش به عنوان کلفت تو اون خونه است

اردوان - کلفت به زن میگن نه به مرد ، مرد نوکره

مجید - دیگه بدتر ، به عنوان نوکر

محبوبه که اشک تو چشماش جمع شده بود مانتو و شالش رو پوشید و با بغض گفت :

محبوبه - خودم الان می رم دنبالش ... بخدا ظلمه ... تو فامیل کی مظلوم تر از آرش ... خیر نبینی مجید

اردوان - صبر کن ، الان نمی تونیم بریم دنبالش ، بذار یه بهانه جور کنیم و آرش رو از خونه بکشیم بیرون بعد فراریش می دیم

محبوبه - آخه چجوری ؟

عمه سوری - خیر ندیده ! حالا چه نقشه ای داری که اون طفل معصوم رو اسیر شاهزاده کردی ؟

مجید - آها ! این شد یه سؤال درست و حسابی

محبوبه - وای بر احوالت اگه فقط برا اذیت کردن آرش این نقشه رو کشیده باشی

مجید - شماها صبر کنید ببینید من چه نقشه ای دارم بعد حکم قصاص منو اجرا کنید

اردوان - خب بگو دیگه ، همه ما رو جون به سر کردی

مجید - آرش کمتر از من با شاهزاده درگیر شده ، یعنی در واقع اون فقط نقش سیبل نشونه گیری شاهزاده رو داشته ، پس خیلی بهتر و راحت تر می تونه اعتماد شاهزاده رو بدست بیاره . اگه دائم کنارش باشه هم اخلاقش

دستش میاد و هم می تونه در مورد وضعیت ونون یه چیزایی بفهمه . اینجوری راحت تر می تونیم شاهزاده رو برگردونیم به دوره خودش

عمه سوری – اگه نتونه چی ؟

مجید – آرش می تونه . خوبم می تونه ، من این ببو گلابی رو می شناسم ، رگ خواب افراد خیلی راحت میاد تو دستش

محبوبه – الهی بمیرم ، حالا باید تمام کارای شاهزاده رو انجام بده

مجید – تو چرا خودتو ناراحت می کنی ؟

محبوبه – آخه مگه ما چند تا پسر خاله داریم ؟ این آرش بدبخت از بچگی زبون دفاع از خودش رو نداشته ، الانم تو یه همچین مخمصه ای افتاده . مطمئنم هر چی شاهزاده بهش بگه از ترسش نه نمی گه

عمه سوری – جواب مادر و خانمشو چی بدیم ؟

اردوان – اگه زنگ بزنگه چی ؟

مجید – شما اصلاً خودتونو ناراحت نکنید ، بنده از راه دور تحت نظرش می گیرم و مواظبش هستم

مجید یه زنگ به موبایل آرش زد . بعد از ده تا زنگ بالاخره جواب داد

آرش – الو ...

مجید – سلام بر پسر خاله عزیزم

آرش – سلام و زهرمار ... مگر نبینمت

مجید ژست ارسطویی گرفت و گفت : حساس نشو ، حساس نشو ... خوب گوش بده ببین چی میگم ... آرش ! تو رو اونجا فرستادم تا اعتماد شاهزاده رو جلب کنی ، باید بری زیر زبونش و اطلاعات زیادی ازش بدست بیاری . باید بفهمیم چجوری می شه برگردونیمش به دوره خودش

آرش – پس منو فرستادی جاسوسی کنم ؟

مجید – تو تاریخ ایران باستان خوندی ، بهتر از ما می تونی از شاهزاده اطلاعات بکشی ، فقط یادت باشه ، جلوی اون با موبایل حرف نزن چون ممکنه از موبایل خوشش بیاد و تصاحبش کنه ، دیگه همه بدبخت می شیم

آرش – خیلی خب ... باشه ... باید به پری زنگ بزنم و بگم یه مدت بیشتر شیراز می مونم ، همینجوری هم دیر کردم

مجید – باشه زنگ بزن و بگو بره کرمانشاه خونه باباش اینا تا تنها نباشه

آرش – من تا کی اینجا باید بمانم ؟

مجید – هر وقت مأموریتتو خوب انجام دادی اونوقت می تونی بیایی

آرش – مجید ! شما که رفتین شاهزاده ازم خواست حمومش کنم

مجید – حتماً بلد نبودى و يه فصل کتک خوردى ؟

آرش – بلد بودم اما باب ميلش نبود و هزارتا حرف کم و زياد به من زد

مجید – نوش جونت ... تا تو باشى ، مردم رو خوب کيسه بکشى

آرش – خفه نشى پسر ... واى ! من برم شاهزاده صداش در اومد

مجید – ببين ، يه چيزى ، برو براش تلويزيون رو روشن کن و بزن يه شبكه اى كه فيلم نشون بده يا برو يه سى دى فيلم براش بذار . ترجيحاً ترسناك باشه

آرش – مغز خراب ! ... فعلاً

مجید خندید و تماس رو قطع کرد .

محبوبه – در چه حال بود ؟

مجید – توپ ! با شاهزاده دوتايى گل مى گفتن و گل مى شنيدن ، الانم داشتن منچ بازي مى کردند

عمه سوري – مسخره بازي رو بذار کنار ، آرش حالش خوب بود يا نه ؟

مجید – افسرده شده بود و قرص مصرف مى کرد

محبوبه – من ميرم دنبالش ...

مجید – كجا ؟ ... حالا من يه چيزى گفتم ، چه زود باور مى كنيد

اردوان – مثل بچه آدم كه حرف نمى زنى ، يه كلمه بگو آرش در چه وضعى بود ؟

مجید – حالش خوب بود فقط دلتنگ شما بود

عمه سوري يه دمپايى برداشت و افتاد دنبال مجيد كه كتكش بزنه ، مجيد هم سريع فرار كرد اما محبوبه و شوهرش جلوى در خونه ايستادند و مانع از فرارش شدند

مجید – نامردا ! چند نفر به يه نفر ؟

عمه سوري – حالا كه مثل آدم جواب نمى دى بايد كتك بخورى تا درست جواب بدى

مجید - عمه صبر کن ... صبر کن ... می گم

محبوبه - عمه بزن داغونش کن ، این آدم بشو نیست

اردوان - راست میگه ، ما هم کمک می دیم

مجید - می گم ... می گم ، بخدا می گم

خلاصه اون روز مجید یه گوشمالی حسابی شد . تا تو باشی در لحظات حساس مسخره بازی در نیاری آقا مجید !

مجید - بعداً به حساب همه تون می رسم ، حالا می بینید ...

سه روز گذشت ، آرش همچنان در خدمت شاهزاده بود . طی این مدت به قول مجید ، تونسته بود اعتماد شاهزاده رو یه کم جلب کنه . حالا که با شاهزاده تنها شده بود راحت می تونست باهاش دوست بشه و اصطلاحاً رگ خوابش تو دستش بیاد . شاهزاده کاری به کارش نداشت و همش تو خودش بود ، باید می فهمید چرا شاهزاده اینقدر تو خودش . اما تو خونه حاج رضا اوضاع فرق داشت ، مجید با عمه و محبوبه و اردوان سر سنگین شده بود . به اصطلاح خودش ، می خواست ازشون زهرچشم بگیره .

اون روز ناریس بعد از چند روز اومده بود خونه حاج رضا اینا ، با محبوبه و عمه نشسته بودند و آروم حرف می زدند ، اردوان هم کنارشون نشسته بود ، زهرا خانم و حاج رضا رفته بودند دیدن یکی از اقوامشون ، مجید یه گوشه پشت به بقیه نشسته بود و با تبلتش ور می رفت و با کسی هم حرف نمی زد .

عمه سوری - این تا کی می خواد اینجوری باشه ؟

محبوبه - ول کن عمه ، تازه یه کم آرامش داریم

ناریس - چرا باهاتون قهر کرده ؟

اردوان - چون کتکش زدیم

ناریس - مجید منو کتک زدین ؟ چرا ؟؟؟

عمه سوری - چون حقش بود

محبوبه - راست می گه ، حقش بود . هر چی ازش سؤال می پرسیدیم ، مسخره بازی در می آورد

اردوان - ما هم سه تایی افتادیم به جونش

عمه سوری - نوش جونش

نارسیس – آخی ، نازی ! مجید من کتک خورد

محبوبه – خیلی پررو شده ، همش برا آرش دردرس درست می کنه

محبوبه قضیه چند سال پیش رو براشون تعریف کرد . اون زمان که مجید با همدستی نانا یه شب آرش رو ترسوندند و باعث شد اونم غش کنه . اردوان یه فکر زد به سرش و گفت :

اردوان – بچه ها ، حاضرین مجید رو بترسونیم ؟

عمه سوری – آره ، فقط چجوری ؟

نارسیس – نه گ*ن*ا*ه داره

محبوبه – چی چی گ*ن*ا*ه داره ، این همه اون سر به سر ما می ذاره و می خنده ، بذار یه بار ما سر به سرش بذاریم و بخندیم

نارسیس – یه وقت نگه منم همدست شما بودم و باهام قهر کنه !

اردوان – خیالت راحت آبجی کوچیکه . می گیم تو کاری نداشتی

عمه سوری – حالا می خوایی چکار کنی ؟

اردوان – عمه یه روسری و یه چادر مشکی به من بدین . محبوبه ، تو هم یه چادر مشکی از مامانت برام بیار

عمه سوری – محبوبه ، برو از تو اتاق چادر و روسری مشکی منو بیار ، چادر مامانت هم همونجاست

محبوبه چادر و روسری مشکی عمه و مامانشو آورد و داد به اردوان . اونم یکی از چادرها رو بست دور کمرش که مثل یه دامن تا روی پاهاشو پوشاند و اون یکی چادر را هم مثل شل انداخت دورش و روسری رو هم جوری کشید رو سر و صورتش که فقط چشماش دیده می شد . یواش یواش رفت سمت مجید ، خانومها هم جلوی دهانشونو گرفته بودند که یه وقت بلند نخندند . مجید حسابی غرق در تبلتش بود انگار یه چیزی می خوند ، چون متوجه حضور اردوان نشد . اردوان جلوی مجید ایستاد و یه پیس پیس کرد . مجید متوجه نشد ، اردوان دوباره تکرار کرد . همینطور که غرق خوندن بود یه لحظه یه نگاه به روبرو کرد و دوباره به تبلت چشم دوخت ولی یهو دوباره به روبرو نگاه کرد و با دیدن یه آدم هیکلی و قد بلند و سیاه پوش یک مرتبه بلند داد زد :

مجید – یا خدا !!! بسم ا... بسم ا...

خانومها دیگه طاقت نیاوردند و زدند زیر خنده و اردوان زود صورتش رو باز کرد و با خنده گفت :

اردوان – نترس ... نترس منم

مجید – خدا لعنتت کنه ، دراز بی خاصیت ... وای خدا دل ترک شدم

نارسیس – آخی نازی الان قلبش مثل قلب گنجشک داره می تپه

نارسیس که اینو گفت ، مجید هم خودش رو لوس کرد و گفت :

مجید – ناری جونم ، منو ترسوندن

نارسیس – الهی بمیرم !!!

عمه سوری و محبوبه از بس خندیدند اشک از چشماشون در اومد . عمه سوری اشکاشو پاک کرد و گفت :

عمه سوری – حالا چی می خوندی که اینجوری ترسیدی ؟

مجید – یه داستان در مورد جن و جن گیری بود که این آقا مثل جن بو داده ظاهر شد

نارسیس – واییییی ! اسمش چیه ؟ منم بخونم

مجید – اسمش ایناهاش ، اینجا نوشته : جن گیری شیدا

محبوبه – نخون مغزت خراب هست ، بدتر میشه

مجید – به مغز خرابی این شوهرت نیستم ... رسیده بودم به اون قسمتش که نوشته بود رحمان با یه جن کافر

روبرو شد ، دقیقاً ترکیب هیبتش به این اردوان می خورد ، فقط اینجا نوشته جن مورد نظر خوشگل بود اما این

اردوان ترکیب گودزیلا رو داره

اردوان – به من میگی گودزیلا ???

اردوان مجید رو محکم گرفت و عمه سوری و محبوبه هم قلقلکش دادند و مجید با داد و خنده تلاش می کرد فرار

کنه

مجید – ولم کنین ولم کنین نامردا

اردوان – تا نگی آشتی هستی ولت نمی کنیم

عمه سوری – آره ... باید بگی آشتی تا ولت کنیم

مجید – خیلی خب ... باشه ... باشه ، آشتی ... آشتی

بالاخره ولش کردند

مجید – آی دلم ، مظلوم گیر آوردین ؟ به حاج بابا می گم ... به حسین آقا هم میگم ، صبر کن ... نشونت می دم

عمه خانم

همین موقع در زدند . اردوان در را باز کرد ، آرش بود .

اردوان – سلام ... حالت چطوره ؟ بیا داخل

آرش – سلام به همگی ، می بینم جمعتون جمعه و گل کم دارین

مجید – بیا که هر چی می کشم از دست تو می کشم

آرش – چطور مگه ؟

مجید – اول تو بگو ، چجوری از دست شاهزاده در رفتی و اومدی اینجا ؟

آرش – در نرفتم ، بنده خدا الان خوابیده ، منم اومدم یه سر بزنم و برم

محبوبه – دیگه نمی خواد برگردی ، خواست چیزی بگه خودم جوابشو می دم

مجید – آفرین ، آرنولد شدی

محبوبه – اگه آرش افتاده تو دردسر همش تقصیر تو هست

مجید – باید یاد بگیره از خودش دفاع کنه

عمه سوری – قبل از اینکه برگردی بیا یه کم تعریف کن اخلاقش چجوریه

آرش – تکیه داد به پستی و بقیه هم کنارش نشستند

آرش – شاهزاده اونقدرها هم که فکر می کنید بد نیست ، فقط شرایط زندگیش باعث شده یه همچین اخلاقی پیدا کنه

عمه سوری – برات چیزی از خودش تعریف نکرده ؟

آرش – هنوز چیز خاصی نتونستم ازش بپرسم اما کم کم شروع می کنم

اردوان – تهران کار نداری ؟ چون اقامتت یه کم طولانی شده

آرش – موزه که دیگه نمی رم ، فقط تدریس تو دانشگاه دارم که الان تابستونه و کلاس تابستونی هم برنداشتم

مجید – آرش ! داداش ! اگه بخوایی اینقدر آهسته آهسته جلو بری ، یه وقت دیدی پریدخت زنگ زد و گفت بیا بچه ات دندون در آورده . بنده خدا ! یه کم تندتر پیش برو

نارسیس – به نظرم اگه همه چیز رو سریع شروع کنه شاهزاده شک می کنه . اگه شک کنه آرش جاسوسه ، بدون معطلی اونو می کشه

عمه سوری – یا حضرت عباس ! نمی خواد برگردی عمه ، همین امروز بی صدا برگرد تهران

آرش – نه عمه سوری ، تا اینجا که همه چیز رو تحمل کردم ، بذار تا تهش برم

مجید - آفرین ، الحق که پسر خاله خودمی

آرش - تو یه موجود پُر دردسری . برای دیگران شرّ درست می کنی و خودت می شینی و فقط نگاه می کنی

مجید - دلتم بخواد

محبوبه - غذا چی به شاهزاده می دی ؟

آرش - هر چیزی که بلد باشم درست می کنم . یخچال مجید اینا خیلی پُر ملاته ، همه چی توش پیدا می شه

مجید - صبر کن ببینم ! داری به من خسارت مالی می زنی

آرش - تو چی ؟ به من خسارت نزدی ؟

مجید - من بیچاره صبح زود می رم سر کار و عصر برمی گردم ، اونوقت آقا تو خونه نشسته و حاصل زحمات منو می ده شاهزاده بخوره

عمه سوری - حالا مگه چی شده ؟ چیزی ازت کم شده ؟

مجید - اینا همه زیر سر این اردوان خیر ندیده اس

اردوان - چرا من ؟

مجید - چون تو رفتی بم و این تحفه رو آوردی اینجا

اردوان - من از کجا می دونستم یه همچین اتفاقی می افته ؟

آرش - نخیر آقا ، ریشه تمام این دردسرها زیر سر دوست جنابعالی مهرداد خان هست

مجید - مهرداد چرا ؟

آرش - چون چند سال پیش ، مهرداد آدرس این عتیقه فروشی رو داد به تو و جنابعالی هم گیر سه پیچ دادی و گفتی باید بریم اونجا

محبوبه - اونجا رفتن همان و آینه خریدن همان

آرش - دقیقاً

مجید - دیگه چکار کنیم ، قسمت بود که اینجوری با تاریخ آشنا بشیم

اردوان - از آشنایی گذشته ، تاریخ رو لمس کردیم

نارسیس - ولی من خیلی خوشم اومده ، خیلی باحاله ، هیچکس مثل ما به گذشته نرفته

عمه سوری – منم دلم می خواد به گذشته برم . چجوری می شه رفت ؟

محبوبه – سفر جالبیه اما به دردسرهاش نمی ارزه

نارسیس – دردسر داره ، اما شیرینی خودش رو هم داره

مجید – قربون دلت ! چه ساده اس این زن ما !!!

آرش – خب من دیگه برم ، شاهزاده سر موقع می خوابه و سر موقع هم بیدار می شه

مجید – الان چه وقت خوابه ؟

آرش – حالا هر چی ، باید برم . لطفاً این شارژر موبایلمو بهم بده چون شارژ زیادی ندارم

مجید – ناری جونم ، برو از تو اتاق براش بیار

آرش – دست شما درد نکنه

محبوبه – چیزی لازم داشتی به من زنگ بزن ، اردوان برات میاره

عمه سوری – می تونیم بیاییم دیدنت ؟

مجید – مگه زندونی شده که می خوایین برین ملاقاتش ؟

عمه سوری – الان اون خونه از زندون بدتره براش

مجید – پس وایستا برم از سر کوچه برات کمپوت بخرم

عمه سوری – خجالت بکش !

نارسیس شارژر موبایلش رو براش آورد و آرش در حال خداحافظی بود که صدای شاهزاده از بیرون شنیده شد که با داد آرش رو صدا می زد :

شاهزاده – کجا رفتی مردک بی دست و پا ؟

مجید با تمسخر گفت :

مجید – برو تو رو صدا می زنه . چقدر هم تو رو خوب شناخته

زد زیر خنده . آرش با چشم غره نگاهش کرد و رفت خونه

وقتی وارد شد ، شاهزاده با غضب روی مبل نشسته بود و نگاه می کرد . بیچاره آرش با دستپاچگی یه سلام کرد . در را پشت سرش بست .

آرش – بله بفرمایید

شاهزاده – کجا رفته بودی ؟

آرش – رفته بودم خونه خاله ام ... همین واحد روبرو

شاهزاده – آنجا برای چه منظوری رفته بودی ؟ مگر نگفتم نباید بدون اطلاع من جایی بروی !؟

آرش – جناب شاهزاده ، شما خواب بودین ، منم حوصله ام سر رفته بود گفتم برم پیش بچه های خاله ام

شاهزاده – تو فکر کردی چه کسی هستی که از فرمان من سرپیچی می کنی ؟! من شاهزاده و شاه آینده سرزمین پارت هستم . تو باید از پادشاه این سرزمین اطاعت کنی

آرش – جناب شاهزاده ، الان دیگه سرزمین پارت و پارس و ماد نداریم ، الان کشورمون ایران نام داره . شاه هم نداریم

شاهزاده با عصبانیت گفت : به چه حقی گستاخی مرا می کنی !؟

دم دستش یه لیوان بود ، برداشت و پرت کرد سمت آرش . اونم زود جا خالی داد و لیوان خورد به دیوار و شکست . صدای شکسته شدن لیوان تا خونه حاج رضا هم رسید

مجید – بچه ها شنیدین ؟

محبوبه – چی رو ؟

مجید – مثل اینکه یه چیزی تو خونه ما شکست !

اردوان – نکنه شاهزاده یه بلایی سر آرش آورد !؟

عمه سوری – بیایین بریم ...

هراسون رفتند سمت خونه و همه با هم در زدند . آرش در رو باز کرد و همه ریختند تو خونه .

آرش – چتونه ؟ چرا اینقدر ترسیدین ؟

مجید – آرش ، داداش ! طوریت شد ؟

اردوان – صدای شکستن چیزی اومد ، فکر کردیم اتفاقی برات افتاد

مجید – شاهزاده ترورت کرد ؟

شاهزاده – چه خبر است ؟

آرش – جناب شاهزاده ، شما لیوان رو که شکستید ، بچه های خاله ام ترسیدند و اومدن که ببینن چی شده

شاهزاده – حال که می بینید اتفاقی نیافتاده ، باز گردید به مکان خودتان . سریع !

مجید – نمی ریم ... اینجا خونه منه

شاهزاده انگار نسبت به مجید آلرژی گرفته بود ، چون رفت تو آشپزخونه و یه کارد برداشت و اومد سمت مجید ، همه دیدن هوا پسه و هر کی سعی داشت یه جوری مانع بشه

مجید – می خواد منو بکشه نامرد ... جلوشو بگیرین

مجید فرار می کرد و شاهزاده هم دنبالش بود . آرش و اردوان هم سعی می کردند جلوی شاهزاده رو بگیرن .

محبوبه – اردوان !!!! مواظب باش بهتون ضربه نزنه

آرش – جناب شاهزاده ، ولش کنید ، بخدا آدم بدی نیست ...

مجید – جلوی این وحشی رو بگیرین ای خدا بگم چکارت کنه

مجید دائم از دست شاهزاده فرار می کرد ، خانومها از ترس می زدند تو صورت خودشون ، نارسیس که فکر کرده بود الانه که مجید رو برای همیشه از دست بده ، غش کرد . بالاخره شاهزاده مجید رو گوشه دیوار گیر انداخت ، ولی اردوان با قدرت دست شاهزاده رو گرفت و هر جور بود تونست کارد رو از دستش بگیره . آرش سریع شاهزاده رو از اردوان جدا کرد و کشوند سمت دیوار . مجید که از ترس خشکش زده بود ، تند تند نفس می کشید .

اردوان – جناب شاهزاده ، این کارا چیه که می کنید ؟ دوره این کارا تموم شده ، الان مملکت قانون داره و کسی حق نداره با این وسایل به دیگران ضربه بزنه

شاهزاده – او باید مجازات سختی شود

آرش – مگه چکار کرده ؟ حرفی نزده که باعث عصبانیت شما بشه

شاهزاده – او جوانک گستاخی است . باید اعدام شود

مجید – وای که چقدر ترسیدم

محبوبه – تو حرف نزن ! هر چی دردرس درست می شه ، همش از بخاطر این زبונه

مجید – مگه من چی گفتم ؟ این خودش نسبت به من حساس شده

عمه سوری – بچه ها بیاین اینجا ، نارسیس غش کرده

مجید – خدا مرگم بده ، نارسیسم ...

همه دور نارسیس جمع شدند ، محبوبه یه لیوان آب آورد و مجید نارسیس رو تو بغلش گرفته بود و آروم می زد تو صورتش

مجید - ناری ! ناری جونم ... بلند شو خوشگلم

اردوان - حتماً ترسیده که اینجوری شده ، آخه همیشه فشارش پایینه

آرش - می خوایین اورژانس خبر کنم ؟

عمه سوری - یه کم آب بیاشین تو صورتش ، این کار براش خوبه

مجید یه کم آب پاشید تو صورت نارسیس ، یه کم تگون خورد و کم کم چشماشو باز کرد

مجید - ناری جونم !

نارسیس نشست و گیج یه نگاه به همه کرد . هر کسی یه چیزی می پرسید

عمه سوری - حالت خوبه عروسکم ؟

محبوبه - خوبی عزیزم ؟

اردوان - آبجی کوچیکه نبینم حالت بد بشه

آرش - خدا رو شکر حالتون خوبه

مجید - ناری جونم ! الهی مجید بجات غش کنه ، در عوض آرش بجات بمیره

آرش محکم زد تو سر مجید

آرش - هزار بار گفتم از خودت مایه بذار

نارسیس همینکه چشمش به شاهزاده افتاد بلند شد و رفت سمت شاهزاده . تو صورتش نگاه کرد ، یه مرتبه دستشو برد بالا و یکی محکم خوابوند تو گوش شاهزاده . همه با تعجب به این صحنه نگاه می کردند ، شاهزاده هم چشماش گرد شده بود و دست گذاشت روی محل سیلی خورده . اینبار نارسیس چنگ انداخت تو موهای شاهزاده و همینطور که با جیغ و داد دعوا می کرد موهای شاهزاده رو هم می کشید . بقیه به خودشون اومدن و سعی کردند جداش کنند

نارسیس - می کشمت شاهزاده نکبت ... عوضی ، می خواستی شوهر منو بکشی ؟؟ می کشمت بی عرضه ... تو اگه عرضه داشتی درست حکومت می کردی ...

بالاخره محبوبه و عمه سوری تونستند نارسیس رو از شاهزاده جدا کنند . اما همچنان مقاومت می کرد و هر چی فحش از مجید یاد گرفته بود نثار شاهزاده می کرد .

محبوبه – بسه ناریسیس جون ، خودتو اذیت نکن

عمه سوری – بخیر گذشت ، الان مجید سالمه

ناریسیس – بذارین بکشمش ... جلومو نگیرین ... اون می خواست مجید منو بکشه

نشست رو زمین و بلند بلند گریه کرد

مجد – قربونت برم ، گریه نکن ...

اونم نشست کنار ناریسیس و دست انداخت ابراز احساسات و دوتایی گریه کردند

اردوان یا بهتر بگم آقای خوش خنده با دیدن این صحنه ، بلند زد زیر خنده ، از خنده اون ، آرش و بعد محبوبه و

عمه سوری هم خندیدن . مجید اشکاشو پاک کرد و دماغشو کشید بالا و گفت :

مجد – نامردا ! برا چی می خندین ؟

اردوان – برای شما دوتا

آرش – ولی خداییش گریه مجید دیدن داشت

مجد – زهرمار ، پسر خاله بی شعور !

شاهزاده – تمامش کنید ! این بانوی گستاخ را از اینجا ببرید ... بانویی که بر روی شاهزاده مملکت سیلی زند ،

لیاقت زنده ماندن ندارد

مجد – هووووو ... درست حرف بزن ! خودت بمیری عوضی

اردوان – مجید ! جلو زبونتو بگیر ، اینقدر شرّ درست نکن

شاهزاده – بمان ببینم چه می خواهی

مجد – حالا دیدین ! خودشم می خواد مذاکره کنه

مجد دست ناریسیس رو گرفت و از روی زمین بلندش کرد . رو به محبوبه گفت :

مجد – ننه ، محبوب ! بیا این عروس منو ببر خونه تا برگردم

ناریسیس – من هیچ جا نمیرم ، همینجا میشینم

مجد – خیلی خب بشین . محبوب بیا کنارش بشین ... عمه شما هم بیاین اینطرف

عمه سوری نشست و رو به شاهزاده گفت : ببین جناب شاهزاده ، بذاریه کم درباره وضعیت الان کشور برات

توضیح بدیم

مجید - بله ... منم می خواستم همینو بگم

اردوان - ایستاده که نمی شه ، بهتره دور هم بنشینیم و صحبت کنیم

همه دور هم نشستند ، اینبار شاهزاده هم همراهی کرد ، چون به آرش اعتماد کرده بود ، کنار آرش نشست

مجید - چه جالب شدیم مثل مذاکرات 1+5 با این تفاوت یه نفر هفتمی هم داریم

عمه سوری - خوشمزه بازی بسه ... بریم سر اصل مطلب . آرش شروع کن

آرش - چشم ... ببینید جناب شاهزاده ، یه جریانی از چند سال پیش برای خانواده ما پیش اومده که ...

آرش خلاصه و مفید کل جریان آینه رو توضیح داد و بقیه هم تأیید کردند . شاهزاده با ناباوری به حرفاشون گوش می داد

آرش - بله جناب شاهزاده ، شما الان به دوره معاصر ایران اومدین و چندین هزار سال از زمان شما می گذره

شاهزاده ونون - منظورتان این است که من به سرزمین خویش باز نگشته ام و بجای آن به سرزمین شما آمده ام ؟

اردوان - نه اینطور نیست ... شما تو سرزمین خودتان ایران هستین ولی چند هزار سال بعدش

شاهزاده - پس سرزمین پارت چه شده است ؟

محبوبه - سرزمین پارت همین کشور ایران

نارسیس - فکر کنم الان همین سرزمین پارت شده خراسان ، چون تو مدرسه خوندم که پارتها اهل شمال شرقی ایران بودند

مجید - قربون آدم درسخون و چیز فهم ... راست میگه ، پرثوه ، پارت ، اینا اسامی همین سلسله بودند که در شمال شرقی کشور شکل گرفت

نارسیس - پایتختشون کجا بود ؟

آرش - شهر اصلی اشکانیان شهر "نسا" بوده که الان نزدیک عشق آباد ترکمنستان قرار داره ... ولی بعد از شکل گیری این سلسله ، پارتها پیشروی می کنند و شهر صددروازه رو که الان در نزدیکی دامغان واقع شده ، می سازند

شاهزاده - شما چگونه تاریخ ما را به خوبی فرا گرفته اید ؟

عمه سوری - اختیار دارید ! این جمعی که می بینید ، همشون تاریخ خوندن البته بجز یه نفر

نارسیس - عمه منم تاریخ خوب بلدم

مجید - راست میگه ، مثل اینکه نارسیس من راهنمای توریست بوده ها ...

عمه سوری - خیلی خب بابا ، حالا من به چیزی گفتم

اردوان - جناب شاهزاده ! قبل از ورود شما ، ما به سری علائم و نوشته ها دریافت کردیم که خبر از ورود شما می

داد ، به چیزی مثل نوشته ، آینه ، به بیت شعر و خیلی چیزای دیگه

محبوبه - همین نارسیس که اینجا نشسته ، به رمز به آینه داد که شما وارد شدین

شاهزاده به نگاه به نارسیس کرد و اونم براش اخم کرد و گفت :

نارسیس - کاش زبونم لال شده بود و چیزی نمی گفتم

مجید - خودتو ناراحت نکن گلم ... الانم به رمز پیدا می کنی که زود شُرشو کم کنه

عمه سوری - مجید !!! خیر ندیده تازه فتنه خوابیده ، درست حرف بزن

شاهزاده - هم اکنون در دوره فعلی شما ، من دیگه وجود ندارم ؟

مجید - نه جناب ، دیگه وجود نداری ، خاک و گورتم مشخص نیست ، اصلاً معلوم نیست کجا فسیل شدی ...

بعد از این حرف ، در خونه باز شد و تک تک افراد به طرق مختلف از خونه پرت شدند بیرون

مجید - آخ ... دستش بشکنه چقدر زور داره

عمه سوری - گردن تو بشکنه که نمی تونی جلوی اون زبون درازتو بگیری

محبوبه - راست می گه ... حالا نمی شد به جور دیگه بهش بگی !؟

اردوان - آرش کو ؟

مجید - لابد دوباره به سِمت نوکری برگزیده شد !؟

محبوبه - بریم خونه به فکری کنیم ، الان مامان اینا می رسن

مجید - راست میگه الان بابا اینا می رسن ، مثلاً قرار بود تو غذا درست کنی

محبوبه - خب زودتر برگردیم تا به چیزی درست کنم

عمه سوری - بریم منم کمکت می کنم ، نارسیس تو هم بیا

نارسیس - چشم عمه جون

مجید - میگم اردی ! خانومها که رفتند ، بیا دوباره بریم پیش آرش شاید تونستیم یه راهی برای توجیه شاهزاده پیدا کنیم

اردوان - شَر نشو بچه ، بیا بریم خونه ما ، بلکه اونجا تونستیم یه سندی ، مدرکی ، چیزی برای روشن کردن شاهزاده پیدا کنیم

مجید - راستی ، من یه کتاب تو قفسه کتابام دارم بنام تاریخ اشکانیان ، بذار همین کتاب رو بدم به آرش تا برای شاهزاده بخونه ، اونوقت درباره سلسله اشون می فهمه

اردوان - اینم خوبه ، برو بیار

مجید - برم بیارم ؟ مطمئنی !؟

اردوان - آره ، مگه نمی خواستی این کتابو بدی به آرش ؟

مجید - یادت باشه خودت گفتی برم بیارم

مجید برگشت سمت خونه اش که اردوان سریع دستشو گرفت و کشید سمت خودش

اردوان - اونجا چرا می ری ؟

مجید - خودت گفتی برو

اردوان - گفتم برو کتاب رو بیار نه اینکه بری خونه آرش

مجید - اولاً آرش غلط کرد اینجا شد خونه اون ... دوماً خب کتاب تو خونه خودمه دیگه

اردوان - مگه کتابات تو خونه حاج رضا نیستند ؟

مجید - نخیر ... بنده همه کتابامو بردم خونه خودم

اردوان - ای داد ... لازم نکرده بری ، زنگ بزنی بهش و بگو کتاب رو پیدا کنه و بخونه

مجید - پس براش پیامک می فرستم

اردوان - حالا بیا بریم تا همینجا شَر درست نکردی

مجید - عجب بدبختی داریم ما ...

شاهزاده - حال سریع و واضح هر چه را که درباره ما و حکومت ما می دانید بازگو کن

آرش - چشم

آرش کتاب اشکانیان را باز کرد و تمام موارد مهم درباره سلسله اشکانیان نوشته بود مو به مو برای شاهزاده خواند (تاریخ اشکانیان ، نوشته م . دیاکنف)

آرش – خب جناب شاهزاده ، اینم از تاریخ سلسله شما ...

هنوز حرفش تمام نشده بود که درد تو تمام صورتش پیچید ، چون شاهزاده ناگافل کوسن را به طرفش محکم پرت کرده بود

آرش – ا ... جناب شاهزاده ، برای چی می زنید ؟

شاهزاده – به چه حقی درباره ما و تاریخ سلسله ما دروغ می گوئید ؟ می دانی سزای دروغ چیست ؟؟؟ باید شخص دروغگو را زنده زنده پوست کنده و از دروازه شهر آویزان کرد

آرش – آخه من دروغ نگفتم ، تمام این چیزا تو کتابمون نوشته شده ، تازه خودم استاد دانشگاه هستم و این چیزا رو خوب بلدم

شاهزاده رفت سمت آشپزخانه و دنبال چیزی می گشت . آرش با نگرانی به حرکات شاهزاده ونون نگاه می کرد چون مطمئن بود دنبال یه وسیله برای کتک زدن می گرده . برای اطمینان رفت سمت در و آماده باش ایستاد تا اگه یه وقت شاهزاده دست به کار احمقانه ای زد ، سریع فرار کنه . عاقبت شاهزاده با یک ماهی تابه بزرگ بیرون اومد و از آرش پرسید :

شاهزاده – این وسیله چیست ؟

آرش خیالش راحت شد و رفت سمت شاهزاده و گفت :

آرش – این ماهی تابه اس ، برای آشپزی ازش استفاده می کنند

شاهزاده – وسیله ی محکمی است

و با یک حرکت غافلگیرانه محکم زد تو سر آرش ...

محبوبه تو آشپزخانه بود ، صدای در زدن شنید و بلند گفت :

محبوبه – در می زنند ... یکی بره باز کنه من دستم بنده

نارسیس – من باز می کنم

نارسیس همینکه در را باز کرد آرش تلو تلو خوران اومد داخل و کمی بعد بیهوش افتاد کف اتاق . نارسیس جیغ کشید و محبوبه و عمه سوری هراسون اومدن تو پذیرایی

عمه سوری – خدا مرگم بده ... چی شده ؟

محبوبه – خاک به سرم ... آرش ؟ آرش چی شده ؟

نارسیس با نگرانی جواب داد : نمی دونم ... در رو که باز کردم اومد داخل و غش کرد

عمه سوری – به سرش ضربه خورده ، نگاه داره خون میاد

نارسیس – حتماً کار اون شاهزاده وحشیه

محبوبه – برو به اردوان اینا زنگ بزن زود بیان اینجا

نارسیس به اردوان زنگ زد و اونا هم سریع خودشونو رسوندن . با کمک اردوان و مجید آرش را بهوش آوردند و زخم سرش رو پانسمان کردند .

آرش – آخ ... آخ ... چقدر سرم درد می کنه

عمه سوری – الهی بگردم ... اگه مامانت بفهمه ، خون به جیگرش می ره

اردوان – نگفتی چرا اینجوری شدی ؟

آرش بی حال و دردمند جواب داد : چه می دونم ... اون کتاب لعنتی رو براش خوندم ... تموم که شد ... اول با کوسن زد تو صورتم ... بعد با ماهی تابه زد تو سرم ... آخ مادر ...

نارسیس – آخی نازی ، کوسن هایی که روی مبل گذاشتم سنگین

مجدید – اکشن تر اینکه همه ظروفمون از جنس چدن هستن ... حسابی کتک خوردی ها ...

محبوبه – حالا وقت مزه پروندنه ؟

اردوان – فعلاً ول کنید این حرفارو ... آرش ! چشمت سیاهی میره ؟

آرش – زیاد نه ...

اردوان – حالت تهوع هم داری ؟

مجدید – مگه بارداره ؟

اردوان – ! مجید !!! دارم ازش می پرسم که اگه یه وقت علائم ضربه مغزی داشته باشه که سریع برسونیمش بیمارستان

مجدید – یعنی تو الان نشستنی ببینی کی علائم میاد سراغش ؟ نمی خوایی الان ببریمش بیمارستان ؟

آرش – نه ... نمی خواد ، یه کم استراحت کنم خوب می شم

مجید - حتماً عادت داری ، نکنه پریدخت چند بار دیگه با ماهی تابه چدن زده تو سرت !؟

بازم اردوان نتونست جلوی خنده اشو بگیره و خندید . آرش و بقیه هم آروم خندیدند

مجید - خب شکر خدا علائم ضربه مغزی یا سکته مغزی نداره ، چون نه تنها در حد لبخند نخندید ، بلکه نیشش تا بناگوش باز شد

دوباره همه خندیدند .

مجید - بنده خدا وقتی دیدی می خواد کتکت بزنه چرا در نرفتی ؟

آرش - یه لحظه احساس کردم می خواد کتک بزنه ... رفتم جلوی در ایستادم تا زودتر در برم ... وقتی ماهی تابه رو تو دستش دیدم ، خیالم راحت شد که نمی خواد بزنه ... چه می دونستم که با همین ماهی تابه می زنه تو سرم

مجید - داداش من ، هر چی می کنی از این اخلاق ببوگلابی خودت می کنی

محبوبه - درست حرف بزن !

مجید - خب راست می گم دیگه ، یه ذره عقل نداره ، من اگه می دیدم شاهزاده داره دنبال یه چیزی می گرده ، کلاً اونجا نمی ایستادم ، زود در می رفتم ، آدم باید همیشه از حس ششم استفاده کامل کنه

آرش - حالا کاریه که شده ...

اردوان - ولی خودمونیم ، مجید ! تو کلاً برای همه بد بیاری ، درست می کنی

مجید - چطور مگه ؟

اردوان - تو کتاب اشکانیان رو به آرش معرفی کردی که بره برا شاهزاده بخونه

محبوبه - باید آرش رو از دسترس مجید دور نگه داریم ، چون همه جوهره برایش سر درست می کنه

همین موقع حاج رضا و زهرا خانم هم رسیدند . با دیدن سر بانداپیچی شده آرش و چهره رنگ پریده اش ، زهرا خانم محکم زد تو صورتش

زهرا خانم - وویی خدا مرگم بده ، چه به سر بچه خواهرم اومده ؟

حاج رضا - نمی شه شماها رو یه دقیقه تنها گذاشت ؟ سریع یه بلایی سر هم میارین !

محبوبه - کار هیچکدوم از ماها نیست

زهرا خانم - می خووی بگی کار اون پسرو ونونه ؟ الان می رم اون دم درازشو می چینم تا اون باشه دست رو بچه مردم دراز نکنه

همه با هم گفتند : کجا؟؟؟

زهرآ خانم – می رم حق این پسر رو بذارم کف دستش

بقیه تا به خودشون بیان ، زهرآ خانم سریع رفت و در زد . شاهزاده همینکه در را باز کرد ، زهرآ خانم امان نداد و هولش داد داخل و با صدای بلند دعواش کرد . بقیه افراد هم رفتند داخل تا مبادا زهرآ خانم آسیب ببینه ، دیدند شاهزاده ونون را محکم گرفته بود و می زد تو سر و صورتش و دعواش می کرد

زهرآ خانم – عامو یه بار دیگه دست رو بچه های من بلند کنی ، خودم تیلنت می کنم ، صاحب که نداری ، خودم می کشمت و می دم محبوب بره چالت کنه تو یکی از اون گور دخمه ها

بچه ها از خنده ریشه می رفتند ، شاهزاده ونون در برابر زهرآ خانم زبانش بند اومده بود و نمی تونست از خودش دفاع کنه ، چون سرش رو که بالا می گرفت چیزی بگه یه چک از زهرآ خانم می خورد .

حاج رضا – بسه حاج خانم

مجید – آره مامان ... بسه ، غلط کرد ... دیگه دست رو آرش بلند نمی کنه

نارسیس – مامان زهرآ محکمتر بزن چون می خواست مجیدم با کارد بزنه

مجید – راست می گه مامان ، بزن کورش کن

حاج رضا – بس کنید دیگه ، زهرآ خانم دیگه کافیه ، ادب شد

رفت جلو و زهرآ خانم رو از شاهزاده جدا کرد

زهرآ خانم – نمی دونم خدا و پیغمبری ، دین و ایمونی می شناسی یا نمیشناسی ، اما به همون خدای بالای سرمون اگه یه بار دیگه دست رو این بچه ها بلند کنی ، بلایی سرت میارم که مرغای آسمون برات گریه کنن . فهمیدی ؟

شاهزاده که نمی دونست باید چکار کنه ، با درماندگی گفت :

شاهزاده – با ... باشد ... باشد ، قول می دهم

مجید – مامان دیگه ولش کن . بیایین بریم خونه و اینو تنها بذاریم تا حسابی ادب بشه

همه با هم رفتند بیرون ، یه مرتبه شاهزاده گفت :

شاهزاده – صبر کنید ... بگذارید آرش با من بماند

مجید – دِن دِ ... می خواهی دوباره با چدن بزنی تو سرش ؟

شاهزاده – نه ... می خوام مانند قبل در کنارم باشد

محبوبه - نمی شه ، آرش سرش درد می کنه و خوابیده

نارسیس - سرش رو شکستی ، توقع داری اعتماد کنیم و دوباره بفرستیمش اینجا ؟

زهره خانم - لازم نکرده آرش بیاد پیش تو . خودم ازش مراقبت می کنم حالش خوب بشه و بعد می فرستمش بره خونه خودش

عمه سوری - بد کردی جناب شاهزاده ، به همه ما بد کردی

حاج رضا - پسر من از روز اول همه ما به شما محبت کردیم ، ولی شما چکار کردی ؟ جز کتک زدن و دستور دادن و تحقیر ، کاری دیگه نکردین

اردوان - بیابین بریم ، آرش تنه‌است ، باید مواظبش باشیم

مجید - بچه پرو ...

همه رفتند ، شاهزاده با ناراحتی به در بسته نگاه کرد و نشست روی مبل . خونه حسابی خلوت شده بود ، با خودش فکر کرد ، کاش اون رفتار رو نمی کرد ، تازه متوجه شد ، آرش چه هم صحبت خوبی بود ولی قدرش رو ندونست

زهره خانم کاسه سوپ را گذاشت جلوی آرش و گفت :

زهره خانم - بخورم پسر من ، بخور جون بگیری تا زودتر بفرستمت بری تهر

آرش - دست شما درد نکنه خاله جون

حاج رضا - شرمنده شدم وقتی دیدم این بلا سرت اومده

آرش - دشمنتون شرمنده باشه حاج عمو ، سرم فقط یه زخم سطحی برداشته

مجید - حالا اگه زده بود تو سر من ، از این کارا برام می کردین ؟

محبوبه - هرگز ، در عوض به شاهزاده می گفتیم بیشتر بزنه ، بلکه آدم بشی

مجید - آرزوت برآورده شد ، چون به اندازه تمام سالهای عمرم از دست این شاهزاده کتک خوردم . دلت خنک شد ؟

همه خندیدند و هر کسی به نوعی سر به سرش می گذاشت و اونم حاضر جوابی می کرد

نارسیس - اگه شاهزاده با کارد زخمیت می کرد ، خودم کارد رو تا دسته تو قلبش فرو می کردم

مجید - پس خدا بهش رحم کرد

عمه سوری – ولی صحنه خطرناکی بود ، مگه نه بچه ها ؟

چهار تاشون با هم تایید کردند

زهره خانم – راست گفتن که بچه رو نباید از بچگی بفرستی بره فرنگ . شاهزاده رو از بچگی فرستادند ، تربیتش فرنگی شد و برگشت

عمه سوری با خنده گفت : زهره جون اینو که نفرستادند ، بزور بردنش روم

زهره خانم – اوا ! نکنه بچه طلاق بود و با مادر یا پدرش بزور رفته بود اونجا ؟

عمه سوری و بچه ها از خنده ریشه می رفتند . زهره خانم کلاً هیچی از تاریخ نمی دونه

زهره خانم – عامو کجای حرفم خنده داره ؟ خب من تا دیپلم گرفتم زود شوهرم دادن ، مگه مثل شماها تونستم برم دانشگاه ؟!

محبوبه – آخی نازی ، ببخشید مامان ، شما اینقدر نُقلی حرف می زنید که ما از طرز بیانتون خوشمون اومد و خندیدیم

مجید دست انداخت ابراز احساسات مادرش و محکم بوسیدش

مجید – الهی قربون ننه نُقلی خودم برم که یه دونه اس

زهره خانم – خدا نکنه گُمپ گلم

آرش – کاش برم پیش شاهزاده

مجید – چیه ؟ کم کتک خوردی ؟ باشه برو ، به شاهزاده بگو یه قابلمه چدن هم همونجا هست که سنگین تر و خوش دست تر از ماهی تابه اس . بگو ضربه کاری بزنه ها ...

اردوان – یه امشب رو اینجا استراحت کن . بذار شاهزاده بفهمه تنبیه چیه

محبوبه – راست می گه . بذار بفهمه اگه با مردم بد رفتار کنه ، عاقبتش فقط تنهایی است

حاج رضا – الان سرت درد می کنه ؟

آرش – کل سرم داره منفجر می شه از درد . وقتی زد تو سرم یه لحظه دنیا دور سرم چرخید

عمه سوری – الهی بمیرم برات

مجید – ای بدبخت ! اندازه 3000 سال ضربه خوردی

نارسیس – امروز خیلی روز بدی بود ، همش شوکه شدیم . من می رم خونه بابام اینا

مجید - می خوایی مجید تو تنها بذاری ناری؟؟

نارسیس - باشه پیشت می مونم

اردوان - خب ما دیگه می ریم و آرش هم باید یه کم استراحت کنه

محبوبه - برات یه مسکن و پارچ آب گذاشتم ، اگه بازم سرت درد گرفت یکی بخور

آرش - ممنون . ببخشید شما رو هم تو زحمت انداختم

اردوان - خواهش می کنم . وظیفه اس داداش

حاج رضا - اردوان بابا ! مطمئنی نمی خواد ببریمش بیمارستان ؟

اردوان - والا منم نظرم اینه که بیمارستان بریم اما خودش نمی خواد بیاد

مجید - خودش گفت عادت داره ، چون پریدخت از این بدترشو زده

آرش - خفه نشی مجید !!

زهره خانم - خودم دائم بهش سر می زنم و مواظبشم

خلاصه اونشب هم بخیر گذشت

صبح روز بعد

شب قبل ، زمانیکه آرش ضربه دیده بود ، همون قسمت از هال و پذیرایی که دراز کشیده بود ، چون نای حرکت

کردن نداشت براش رخت خواب انداختند . صبح که بیدار شد ، متوجه شد مجید کنارش، سفره صبحانه رو

انداخته و نشسته و زل زده بهش

آرش - سلام ... چته ؟ چرا اینجوری زل زدی به من ؟

مجید - داشتم چک می کردم که نفس می کشی یا نه ؟!

آرش - فکر کردی مُردم ؟

مجید - اولش آره ولی وقتی نفس کشیدی ، خوشحال شدم

آرش - بازم خوبه که هنوز دوستم داری و نگرانم می شی

مجید - نیشتمو ببند حالم بد شد ... اگه تو بمیری، دیگه پسر خاله از کجا بیارم اذیتش کنم ؟

آرش - بدجنس ! پس بگو چرا نگران شده بودی

مجید - پاشو برو یه آبی به صورتت بزن ، صبحانه از دلم رفت با این قیافه ات

آرش - بذار روبراه بشم ، من می دونم و تو ... دستمو بگیر کمک کن بلند بشم ، هنوز سرم گیج می ره

مجید کمکش کرد که بلند بشه و به کاراش برسه ، دوتایی سر سفره نشسته بودند و صبحانه می خوردند و حرف می زدند ، یکی در زد

آرش - در می زنن

مجید - محبوبه و شوهرش که نیستند ... نارسیس صبح رفت یه سر به مامانش بزنه تا عصر اونجاست ... حاج بابا هم که رفته حجره ... عمه سوری رفته مجله بخره ... مامان تو آشپزخونه اس ... پس کی اومده داره در می زنه ؟

آرش - آی کیو ... اگه افراد خونه نباشند ، پس شاهزاده است که داره در می زنه ... پاشو برو باز کن ببین چکار داره

مجید - بذار اینقدر پشت در بمونه تا علف زیر پاش سبز بشه

آرش - اذیت نکن برو ، برو در رو باز کن ... اصلاً چرا خودت نرفتی سر کار ؟

مجید - به محبوب گفتم امروز برام مرخصی رد کنه ، مثلاً امروز پرستار تو شدم

آرش - خودم می رم باز می کنم

مجید - نه بشین ... هنوز سرگیجه داری ، یه وقت می افتی زمین و مغزت می پره بیرون

مجید در را باز کرد و دید شاهزاده پشت در ایستاده

مجید - فرمایش ؟!

شاهزاده - می خواهم آرش را ملاقات کنم ...

مجید - حالش خوبه ... نکنه قصد داری دوباره بکوبی تو سرش و کارشو یکسره کنی ؟

شاهزاده - نگران وی می باشم ، کنار بروید ... می خواهم وارد شوم

مجید - اوهوکی ...

آرش - بفرمایید جناب شاهزاده ... مجید برو کنار بذار شاهزاده وارد بشن

مجید - بسم ا... مثل جن ظاهر می شی ، کی اومدی پشت سرم که نفهمیدم ؟

آرش - برو کنار ببینم ... بفرمایید

آرش دست شاهزاده رو گرفت و آورد داخل خونه . شاهزاده یه نگاه به سفره انداخت و یه نگاه به دور و بر خانه و گفت :

شاهزاده – پس افراد دیگر کجا رفته اند ؟ چرا کسی اینجا نمی باشد ؟

آرش – همشون رفتند سر کار . عصر بر می گردن

شاهزاده – او برای چه نرفته است ؟

اشاره کرد به مجید که مثل پلنگ آماده به حمله ، به شاهزاده نگاه می کرد

مجدید – من امروز موندم خونه تا اگه یه وقت آرش حالش بد شد زود ببرمش بیمارستان

آرش – صبحونه خوردین ؟

شاهزاده – خیر

آرش – پس بیایید کنار ما بنشینید و صبحونه بخورید

مجدید – صورتشو شسته ؟

آرش – تو چرا اینقدر گیر میدی به شستن دست و صورت ؟

مجدید – بطور غریزی ... یادت رفته بچه بودیم اگه صبحها صورتمونو نمی شستیم عزیزجون می گفت : صبحها صورتتونو بشورید و مسواک بزنید چون شبها وقتی خوابین شیطان دهان و چشمتون نجس می کنه

آرش – آه ... حالمونو بهم زن ... این ترفند عزیزجون برای منضبط کردن ما بود

شاهزاده – آری ... شسته ام . یک شاهزاده پارت هرگز بدون روی نشسته در بین مردم ظاهر نمی شود

مجدید – خدا رو شکر این یه مورد رو یاد گرفتی جناب ونون !

سه تایی نشستند سر سفره و آرش برای شاهزاده یه لقمه نون و پنیر و گردو گرفت و داد دستش

آرش – مجید ! خاله زهرا کجاست ؟

مجدید – تو آشپزخونه اس

آرش – چرا صداشون نمیداد ؟

مجدید – آخه این مادر ما ، صبحها بعد از بیدار کردن همه و دادن صبحونه و راهی کردنشون ، تو آشپزخونه یه جای کوچیک درست کرده که یه چرت صبحگاهی اونجا می زنه

آرش – آخی ... خاله زهرا خیلی زحمت می کشه

مجید - بله ... خیــــــــلی زحمت می کشه ... صبح ساعت پنج میاد بالای سرم و میگه : مجید ساعت ده صبح شد ، خواب افتادی . منِ فلک زده از همه جا بی خبر مثل ترقه از خواب می پرسم و بدو بدو آماده می شم ، اونوقت می فهمم ساعت هنوز شش صبح هم نشده ... کلاً مأمور خراب کردن خواب صبحگاهی این مادر من !

آرش و شاهزاده خندیدند . مجید با چشمای گرد یه نگاه به شاهزاده کرد و با تعجب گفت :

مجید - جناب شاهزاده ، مگه شما هم بلدی بخندی ؟؟؟

آرش - همه مردم دنیا بلدن بخندن اما گاهی شرایط باعث می شه اخمو بشن

مجید - بابا بیخیال دنیا و مشکلاتش ... آدم باید تا میتونه حسابی خوش باشه و از زندگی لذت ببره

آرش - بله جناب شاهزاده ، تا زنده هستین حسابی با مردم خوش رفتار باشید که بعد از مرگتون از شما بخوبی یاد کنند

اسم مرگ که اومد شاهزاده اخماش رفت تو هم و مجید با نگرانی ظاهری گفت :

مجید - آرش ! خاک بر سرت ، دوباره بی فکر حرف زدی

آرش - مگه چی گفتم ؟

مجید - از مرگ یه بنده خدایی حرف زدی

و یواشکی اشاره کرد به شاهزاده

آرش - آخ ... ببخشید ، شرمنده نفهمیدم چی گفتم

مجید - آره ببخشید شاهزاده ، این آرش ما ، چون ضربه فنی شده ، مُخَش تاب برداشته ، بنده خدا نمی فهمه چی داره می گه

شاهزاده - قدری از دوره ما بگوئید

مجید - آقا ، من غلط بکنم حرفی بزنم ... میرم که براتون چای بیارم

همینطور که غرولند می کرد رفت سمت آشپزخونه . زهرا خانم با ورود مجید، بیدار شد .

مجید - بخواب مامان ... بخواب ، ببخشید بیدارت کردم ، اومدم چای بریزم

زهرا خانم - آرش حالش خوبه ؟

مجید - آره خوبه ... الانم داره با شاهزاده صبحونه می خوره

زهرا خانم یه مرتبه ایستاد و گفت :

زهرآ خانم - چی؟ رفته پیش شاهزاده؟ مگر از روی جنازه من رد بشه بره اونجا ...

زهرآ خانم با عصبانیت رفت بیرون و مجید با استکانهای چای دوید دنبالش. زهرآ خانم وقتی وارد حال شد، دید شاهزاده و نون کنار آرش نشسته، کمی نرم شد. مجید هراسون اومد کنارش و گفت:

مجید - دیدی مامانی! هیچ اتفاقی نیافتاده، آرش همینجا پیش خودمونه

آرش - سلام خاله، صبح بخیر

زهرآ خانم - سلام پسر من ... حالت چطوره؟ بهتری؟ سرت درد نمیکنه؟

آرش - آره خوبم، ببخشید شما رو هم نگران کردم

زهرآ خانم - نه عزیزم چه نگرانی؟! اونیه که همه رو نگران کرده یکی دیگه است

مجید - شاهزاده رو میبینی؟ نه بابا، طفلک امروز صبح آدم شد ...

شاهزاده عصبانی شد و یک حبه قند برداشت و پرت کرد سمت مجید. اونم جا خالی داد و قند افتاد به جای نامعلوم

مجید - همین الان ازت تعریف کردم، نگاه چکار کردی؟!

آرش - ای داد ... جناب و نون شما نباید چیزی پرتاب کنید، زشته

زهرآ خانم - اینه همون آدمی که گفتین؟! لازم نکرده، پاشو برو تو همون طویله ای که از توش اومدی ... زود باش

مجید - اِ ماما طویله چیه؟ اونجا خونه منه!!!!

شاهزاده - من هر کجا که بخوام میروم، من شاهنشاه آینده این سرزمین هستم

زهرآ خانم - شاهی بخوره تو سرت، اول برو راه و رسم مردم داری رو یاد بگیر بعد شاه شو ... پاشو برو تو همون خراب شده

مجید - اِ ... مادر! اونجا خونه منه

زهرآ خانم - تو چی میگی زیر گوش من??

مجید - هیچی ... فقط یادت باشه اونجایی که همش بهش میگی طویله یا خراب شده، خونه منه!!!

آرش - خاله جون ... تو رو خدا ببخشید ... منظوری نداره ...

همینکه از جاش بلند شد که بره سمت زهرآ خانم، سرش گیج رفت و افتاد

زهرآ خانم - اِوا خدا مرگم بده! چی شد آرش؟

مجید - بهت می گم از جات تکنون نخور ... مگه گوش میدی ...

آرش - آخ سرم ... حالم خوبه فقط یه کم سرگیجه دارم

مجید - اینجوری نمیشه ، من میرم آماده بشم که ببریمش بیمارستان . جناب ونون شما هم با ما بیا

شاهزاده - کجا می روید ؟

مجید - بیمارستان ... بیا ببینم لباس اندازه ات دارم که بپوشی ... با این لباسا نمی تونی راه بیفتی تو شهر ... مردم شک می کنند

مجید آماده شد و یک دست لباس هم برای شاهزاده پیدا کرد و بزور داد بپوشه ، چون شاهزاده زیر بار نمی رفت که لباس خودشو عوض کنه و مجید با هزار ترفند بالاخره موفق شد . دوتایی زیر بازوهای آرش را گرفتند و رفتند سمت بیمارستان . قبل از رفتن، شاهزاده با ترس و نگرانی سوار ماشین شد . در طول مسیر چند بار دستور توقف داد ولی مجید گوش نکرد و به راهش ادامه داد . جلوی بیمارستان نمازی شیراز توقف کردند

مجید - رسیدیم ... پیاده شین . آرش بذار خودم کمکت کنم

شاهزاده با شگفتی به مکانهای اطراف نگاه می کرد . ساختمان بزرگ و سفید بیمارستان نظرش رو جلب کرده بود ، با شگفتی پرسید :

شاهزاده - اینجا قصر کدام پادشاه است ؟

مجید - قصر ؟

زد زیر خنده و گفت :

مجید - نه جناب ونون ، اینجا قصر نیست ... اینجا بیمارستانه ، مردم که مریض می شن ، اینجا برای درمان میان ... مثلاً ، الان آرش رو به قبله شده و ما هم آوردیمش اینجا

آرش - بذار خوب بشم حسابتو می رسم

مجید - حالا تا تو خوب بشی ... خدا کنه دکتر یه هفت هشتا آمپول بهت بزنه که نتونی از محل مورد نظر استفاده بهینه کنی

آرش - خفه نشی ... با اون خنده هات

شاهزاده - برای چه زنان و مردان پارت ، اینگونه لباس پوشیده اند ؟

مجید - چون دیگه همه چیز ایران عوض شده ، حتی لباس پوشیدنشون

مجید به آرش و ونون گفت که یه جا بشینند تا بره نوبت بگیره . دوتایی روی نیمکتهای انتظار نشستند . مجید یه نوبت گرفت و اومد کنارشون

مجید - نفر بیستم هستیم ، یا خدا ! حالا حالاها اینجا مهمونیم

آرش - چرا اینقدر زیاد ؟

مجید - امروز خیلی شلوغه ، شانس آوردی دکتر الان هست . میگم ، چت می شد یه کم اُسکل بازی رو می داشتی کنار و وقتی می دیدی داره دنبال چیزی می گرده ، فرار می کردی !؟

آرش - حالا کاریه که شده

همین موقع شاهزاده گفت :

شاهزاده - آن بانو که آنجاست ، کیست ؟ بسیار زیباست

اشاره کرد به خانمی که آرایش غلیظ داشت و مانتوی تنگ و کوتاه پوشیده بود و با موبایلش صحبت می کرد .
مجید یه نگاه به اون خانم کرد و رو به آرش گفت :

مجید - نگاه تو رو خدا چجوری میان بیرون ! شاهزاده مملکت از تو گور در اومد و فریب ظاهرشونو خورد
آرش - نگو زشته !

شاهزاده - آن بانوی زیبا را به نزد من بیاورید

مجید - جناب ونون ، اگه یه همچین کاری کنیم که حسابمون با کرام الکاتبینه
شاهزاده - برای چه ؟

مجید - این خانم الان ممکنه شوهرش یا نامزدش یا زبونم لال ، دوست پسرش همین اطراف باشه
شاهزاده - او را می خریم

مجید - خدا مرگم بده ! این چه حرفیه جناب ونون ؟ زشته ، عامو بیخیال ، حوصله دردرس داری !؟
آرش - جناب ونون ! این خانم تو دستش حلقه است ، یعنی شوهر داره ، یه وقت نرین سمتش که پلیس میاد دستگیرتون می کنه

شاهزاده - با این حال بانوی زیبایی است ، یکی شبیه آن برایم پیدا کنید

مجید - جناب ونون ! اینجور خانمها رو باید صبح زود نگاه کنید ، یعنی زمانی که اصلاً آرایش ندارند ، اونوقت می خوام بدونم بازم میگی خوشگلن یا نه !؟

شاهزاده – یعنی چه ؟

مجید – یعنی ، دختر خوشگل ، خودش خوشگله ، بدون آرایش ... این خانم با آرایش خوشگل شده ، وگرنه زشته که آرایش کرده

شاهزاده قانع شد و دیگه حرف نزد اما همچنان به اون خانم نگاه می کرد

بعد از یکساعت نوبتشون شد و رفتند داخل مطب ، به تشخیص پزشک ، آرش باید یک ساعت بستری می شد و سِرْم بهش وصل می کردند و بعد از آن مرخص می شد . وقتی سرم وصل کردند مجید و شاهزاده هم کنارش بودند ، در واقع مجید اجازه نمی داد شاهزاده از جلوی چشمش دور بشه .

یک پسر بچه حدوداً چهار ساله هم به همراه مادرش آنجا بود . پسر بچه ماشین کنترلی کوچکی داشت که با آن بازی می کرد . شاهزاده با تعجب به ماشین نگاه می کرد

شاهزاده – این کودک چه کاری انجام می دهد ؟

مجید – داره بازی می کنه

شاهزاده – نام این وسیله چیست ؟

مجید – ماشین کنترلی

شاهزاده – وسیله جالبی است ، آن را می خواهم ... برو آن را از این کودک بستان

مجید – دیگه چی ؟ برم جیغ فرابنفش بچه رو در بیارم که چی بشه ؟

شاهزاده – همان که گفتم ، این وسیله را می خواهم ، برو آن را از این کودک بستان و بیاور

مجید – دستور نده ! اینجا یه مملکت بدون شاه و شاهزاده است ، بیخود جوگیر نشو

شاهزاده – که این طور !؟ پس خود این کار را انجام می دهم

تا قبل از اینکه مجید بتونه جلوشو بگیره ، شاهزاده سریع سمت ماشین رفت و آن را از روی زمین برداشت .

پسر بچه از ترس دوید سمت مادرش و بلند گریه کرد

مجید – دیدی گفتم صداشو در میاری ؟! حالا بیا و درستش کن

مادر پسر بچه شاکی شد و رو کرد سمت شاهزاده و گفت :

مادر پسر بچه – آقا مگه بچه شدی ، ماشین بچه امو بده ببینم !

شاهزاده – او دیگر از آن فرزند تو نیست ، متعلق به من است

مادر پسر بچه - یعنی چه ؟ مرد گنده ، از سن و سالت خجالت نمی کشی ؟

مجید - خانم خودتونو ناراحت نکنید ، ایشون یه کم مشکل دارن

مادر پسر بچه - مشکل داره ، که داره ، به ما چه ، بچه منو اذیت می کنه چون مشکل داره ؟

آرش همینطور که خوابیده بود و سرم تو دستش بود گفت :

آرش - مجید تو رو خدا این شر رو بخوابون ، جناب ونون ! اون اسباب بازی رو برگردون به صاحبش ، اینقدر شر درست نکنید

مجید یه فکری زد به سرش و رفت سمت پسر بچه و آروم بهش گفت :

مجید - گریه نکن قربونت برم ، عمو جون اون کنترل رو بده به من تا دوتایی یه شیطننت خیلی خوب کنیم

پسر بچه خیلی زود به مجید اعتماد کرد و کنترل ماشین را داد بهش و منتظر نگاه کرد که ببینه مجید می خواد چکار کنه . اونم یه چشمک زد و کنترل را گرفت سمت ماشین . شاهزاده ماشین را محکم در دست گرفته بود و نگاهش می کرد . یک مرتبه مجید با کنترل ، ماشین را روشن کرد و سرعت چرخهای ماشین تو دست ونون ، باعث شد شاهزاده یه آن ، بترسه و ماشین از دستش بیفته . پسر بچه با خوشحالی دست زد و مجید بوسیله کنترل ، ماشین را سمت بچه فرستاد و پسر بچه سریع ماشین را برداشت و پرید تو بغل مادرش . اون خانم بچه اشو بغل کرد و از اتاق بیرون رفتند

شاهزاده با تعجب گفت : این دیگر چه بود ؟ چرا این وسیله به ناگاه حرکت کرد و رفت ؟

مجید - چون صاحب داشت ، رفت سمتش

آرش - مجید برو پرستار رو خبر کن که این سرم رو از دستم در بیاره ، زودتر برگردیم

مجید - تازه سرم زده ، هنوز زوده !!

آرش - ولش کن نخواستیم ، خونه استراحت می کنم خوب می شم

مجید - خودتو ناراحت نکن ، تو استراحت کن ، من شاهزاده رو می برم بیرون یه دوری بزنیم ، اینجوری شاید بفهمه ایران چند هزار ساله که عوض شده

آرش - دوتایی می رین بیرون شر درست می کنید

مجید - تو نگران نباش ، دیدم داره سرتق بازی در میاره ، یه گوشه ولش می کنم و میام

آرش - مجید !!!

مجید - خیلی خب باشه ، تو بخواب تا سرمتم تموم بشه ، وقتی تموم شد زنگ بزن ما بیاییم

مجید ، دست شاهزاده رو گرفت و با خودش کشوند و برد بیرون . سوار ماشین شدند و رفتند به طرف مرکز شهر . شاهزاده با تعجب و شگفتی به مناظر شهر نگاه می کرد ، تمام ساختمانها ، خیابانها ، مردم ، وسایلی که در سطح شهر می دید ، همه براش تازگی داشتند . با شگفتی پرسید :

شاهزاده – این سرزمین شما نامش چیست ؟

مجید – وقت خواب ! یه ساعته دارم می گم اینجا ایران است !

شاهزاده – ایران ؟ منظورت همان سرزمین پارت می باشد ؟

مجید – بله ، همان سرزمین پارت

شاهزاده – شاهنشاه فعلی پارت کیست ؟

مجید – هزار بار گفتم ، ما دیگه شاه نداریم . حکومت فعلی رئیس جمهور داره

شاهزاده – رئیس جمهور ؟ او دیگر کیست ؟

مجید – رئیس جمهور ، شخص اول مملکتی که تمام کارهای ملت بر عهده اونه . البته در رأس مقام رئیس جمهور ، رهبری است . که رئیس جمهور از رهبر پیروی می کنه . البته هر کدوم وظایف خاص خودشونو دارند .

شاهزاده – این افراد را تا به حال دیده ای ؟

مجید – از نزدیک که نه ، ولی عکساشون همه جا هست ، تلویزیون هم زیاد ازشون نشون میده

شاهزاده – می خواهم آنها را ببینم

مجید – دیدن عکسشون کاری نداره الان بهت نشون میدم . صبر کن ...

مجید همینطور که رانندگی می کرد ، حواسش به اطراف بود که عکس پیدا کنه

مجید – آهان ... اونجا رو نگاه کن ! این عکس رهبرمون هست ، ببین ! اون یکی هم عکس رئیس جمهورمونه

شاهزاده – آنها سلطنتشان موروثی است ؟

مجید – باز گفت سلطنت ! بابا جان ، ما دیگه سلطنت نداریم ، رهبر توسط مجلس خبرگان انتخاب می شه اما رئیس جمهور توسط مردم

شاهزاده – مردم ؟ مگر مردم می توانند در انتخاب شخص اول کشور دخالت کنند ؟

مجید – بله که می تونن ، ما هر چهارسال یکبار انتخاب ریاست جمهوری داریم ، مردم میرن به شخص مورد نظرشون رأی میدن و هر کی بیشتر رأی آورد می شه رئیس جمهور

شاهزاده – این دیگر چگونه حکومتی ؟

مجید – دموکراسی . رئیس جمهور از بین مردم انتخاب می شه

شاهزاده – باز هم نمی توانم چنین حکومتی را قبول کنم . به جایی دیگر برویم ، می خواهم قدری خلوت کنم

مجید – اینقدر گوشه گیر نباش جناب ونون ، یه کم برو بین مردم ، ببین چجوری زندگی می کنند . اصلاً بیا ببرمت یه جای خوب و باصفا

تغییر جهت داد و رفت سمت حافظیه . دوتا بلیط خرید و رفتند داخل آرامگاه حافظ . شاهزاده با دیدن مکان زیبا و سرسبز آرامگاه ، حس خوبی بهش دست داد و در حالیکه لبخند می زد گفت :

شاهزاده – اینجا کجاست ؟ شبیه قسمتی از باغ کاخ ما می باشد

مجید – اینجا آرامگاه حافظ ، یکی از شعرای قدیم ایران

شاهزاده – شاعر ؟

مجید – بله ، ایشون شاعر بزرگی بودند

بطور خلاصه زندگینامه حافظ را تعریف کرد و شاهزاده هم با اشتیاق گوش می داد . رفتار شاهزاده یه کم بهتر شده بود ، مجید تمام قسمتهای آرامگاه را به ونون نشون داد . بر روی نیمکتی زیر یک درخت در باغ پشتی آرامگاه نشستند .

مجید – من اینجا زیاد میام اما امروز ، یه چیز دیگه اس

شاهزاده – در روم ، من فقط مدت زمان کمی اجازه قدم زدن در باغ داشتم ، همان مدت کوتاه هم از زیباییهای باغ لذت می بردم

مجید – راستی جناب ونون ، چی شد که شما رو بردند روم ؟

شاهزاده – کودکی بیش نبودم که مرا به آنجا بردند ، بزرگتر که شدم هیچکس دلیل این کار را به من نگفت

مجید – شما هم هیچوقت نپرسیدین ؟

شاهزاده – یکبار پرسیدم اما آنها جوابی ندادند ، من نیز دیگر چیزی نگفتم

مجید – من اگه بودم حس فضولیم حسابی فعال می شد و تا نمی فهمیدم ساکت نمی نشستم

شاهزاده – بهتر است برویم . می خواهم مکانهای دیگر را نیز ببینم

مجید – بذار ببینم آرش تماس نگرفته !

موبایلشو چک کرد و دید بله ، آرش چند بار بهش زنگ زده ولی چون گوشی را روی بی صدا تنظیم کرده بود ، متوجه نشده بود . نارسیس هم چند بار زنگ زده بود و یه پیام محبت آمیز هم براش فرستاده بود . (از همان محبت‌هایی که خودش به نارسیس یاد داده بود) . اول زنگ زد به آرش

آرش – بله ؟

مجید – سلام ... زنگ زده بودی متوجه نشدم

آرش – نگران‌تون بودم ... الان کجایی ؟

مجید – اصلاً خودتو ناراحت نکن ... ما حالمون خوبه ... همه چیز در صلح و صفاست و الانم در حافظیه هستیم

آرش – مطمئن باشم ؟

مجید – خیالت تخت ... سرمت تموم نشد ؟

آرش – تموم شد ، اما گفتن فعلاً باشم تا دکتر معاینه کنه بعد مرخصم ... راستی ، نارسیس زنگ زد و کارت داشت

مجید – بله دیدم ، از بیاناتی هم که برام فرستاده بودند ، فیض کامل بردم

آرش با خنده گفت : بهتره منتظرش نداری

مجید – باشه ... فعلاً خداحافظ

شماره نارسیس رو گرفت و بعد از دوتا بوق نارسیس با جیغ بلند جواب داد :

نارسیس – —————ی شعـــــــــــــور!!!!

مجید دست گذاشت روی موبایلش و رو به شاهزاده که صدای نارسیس رو شنیده بود گفت :

مجید – این یعنی سلام

نارسیس – عوضــــــــــــــــی!!!!

مجید – این یعنی ، حالت چطوره ؟

نارسیس – کجایی ورپـــــــــــــــــریده؟؟؟؟

مجید – این یعنی دلم برات تنگ شده

شاهزاده با تعجب به مکالمه اون دوتا نگاه می کرد .

مجید – حالا چی شده که افتادی رو دنده حرفهای خوشگل خوشگل ؟

نارسیس – مجید !!!! زودتر بیا خونه بابام اینا ... بیا کمــــک !!!!!

مجید – چیه ؟ چی شده ؟ اتفاقی افتاده ؟

نارسیس – دشــــمن !!!!! مجید بیا نجاتم بده

مجید دستپاچه شد و گفت :

مجید – ناری درست حرف بزن ببینم چی شده ؟ دشمن چیه ؟

نارسیس با گریه گفت :

نارسیس – مجید !!!! مامان اینا رفتند بیرون ، من تو خونه تنها بودم ... یه مرتبه یه مارمولک تو اتاق دیدم ... مجید

، بزرگ بود ... ترسیدم ... زود پریدم تو اتاقم و در رو قفل کردم ... مجیــــــــــــد بیا بکشش !!!!

مجید بلند زد زیر خنده . اینقدر خندید که هر کی اون اطراف بود از خنده اون ، خنده اش می گرفت . شاهزاده با

تعجب بهش نگاه می کرد . مجید نشست روی نیمکت و گفت :

مجید – خفه نشی تو دختر ... در اتاقتو قفل کردی که جناب مارمولک نتونه وارد بشه ؟ بنده خدا ! اون از زیر در

هم می تونه بیاد داخل

دوباره بلند بلند خندید

نارسیس همینطور که به حرفهای مجید گوش می داد و آروم گریه می کرد یه مرتبه دو تا چشم کوچک غیر از

چشم آدمیزاد دید ... بلند جیغ کشید و با گریه و جیغ و داد گفت :

نارسیس – مجیــــــــــــد !!!!! اومده داخل ... زودتر بیا تو رو خدا

مجید با خنده تماس رو قطع کرد و به ونون گفت :

مجید – بیا بریم که دشمن به خونه پدر خانم بنده حمله کرده ...

شب همه دور هم جمع بودند . آرش حالش بهتر شده بود ، شاهزاده هم کنارشون نشسته بود اما صحبت نمی کرد .

طبق معمول مجید وسط محفل بود و درباره اتفاقی که به سر نارسیس افتاده بود با خنده تعریف می کرد

مجید – خلاصه ... ما آرش بدبخت رو یه ساعت دیگه هم گذاشتیم تو بیمارستان و رفتیم خونه آقای ملاحی تا با

یه مارمولک نبرد تن به تن کنیم

اردوان – نارسیس تو هم کمک دادی ؟

نارسیس – من ؟ عمراً !!! من اگه مارمولک گش بودم که مجید رو خبر نمی کردم

محبوبه – شاهزاده ! شما هم کمک دادین ؟

مجید – اختیار داری ؟! شاهزاده ضربه نهایی رو زد

اردوان – شرط می بندم مجید می دوید و مارمولکه هم دنبالش

مجید – نخیر بنده از استراتژی عقب نشینی استفاده کردم تا دشمن فریب بخوره و بعد شاهزاده با گلدون زد روی دشمن و هلاکش کرد

محبوبه – حالا اندازه اش چقدر بود ؟

مجید – کوچیک بود ، همش ده سانت بود

نارسیس – نه بابا ! بیست سانت ، نه سی سانت بود ... بزرگ بود

حاج رضا – یه جووری می گین بزرگ ، هر کی ندونه فکر می کنه کروکدیل بود

اردوان – حالا اینا به کنار ، مجید گفت شاهزاده با گلدون زد روی مارمولک ... کدوم گلدون ؟؟؟

نارسیس – همون گلدون حُسنِ یوسف

اردوان – همونی که مامان خودش کاشته بود ؟

نارسیس – بله همون ...

اردوان – نارسیس !! مامان فهمید ؟

نارسیس – نه ، چون زود جمعش کردیم و آوردیمش اینجا

مجید – من فعلاً ریختمش تو یه سطل تا سر فرصت یه گلدون خوب بخرم و درستش کنم

اردوان – مامان به این گل خیلی علاقه داره ، چطور تا الان نفهمیده سر جاش نیست ؟

نارسیس – برم الان بهش بگم ؟

اردوان – نه . فردا نشون بده کجاست ، ما تو خونه گلدون خالی داریم ، درستش می کنم و می برم به مامان می دم

نارسیس – باشه ... مرسی داداش

عمه سوری – حالا که همه دور هم جمع هستیم ، بهتره که شاهزاده یه کم از خودش برامون تعریف کنه

محبوبه – بله ، جناب شاهزاده یه کم از خودتون بگین ، هنوز فرصت نکردیم شما رو بشناسیم

شاهزاده – از دوران ما چه می خواهید بدانید ؟

عمه سوری – هر چی که خودتون دوست دارین ، بگین

زهرا خانم – تعریف کن ببینیم ، تو دوره خودت چند نفر رو زدی ناکار کردی !

حاج رضا – زهرا خانم ! اون قضایا تموم شد ، الان شکر خدا صلح برقرار شده

عمه سوری – بله زن داداش ، الان همه در صلح و آرامش هستیم

آرش – جناب ونون ، شما چند سال در ایران زندگی کردین ؟

شاهزاده – نصف کودکی ام در سرزمین پارت سپری شد ، مابقی آن در کشور روم بود

اردوان – وقتی شما رو احضار کردیم ، شما کجا بودین ؟

شاهزاده – در راه بازگشت به سرزمین پارت بودم

عمه سوری – وقتی نارسیس رمز رو گفت شما چی دیدی ؟

شاهزاده – با همراهان خویش در حال عزیمت بودیم که ناگهان در آسمان نوری ظاهر گردید . دستانم را در برابر

چشمانم گرفتم ، زیرا نور بشدت آزارم می داد . وقتی چشم باز کردم در میان شما بودم

عمه سوری – اون روز ما واقعاً هیجان زده شده بودیم

مجید – اینقدر هیجان زده شده بودی که غش کردی

عمه سوری – تو یکی خفه ... هزار بار بهت گفتم ، هر وقت احساسات خرج می کنم ، پا برهنه وسط نیا

مجید – ! عمه !!! منم هزار بار گفتم ، من جلوی اینا آبرو دارم

عمه سوری – آره ارواح عمه ات !

اردوان – این بحثها رو بذارید برای بعد ، الان بهترین فرصته که شاهزاده خودشو معرفی کنه

شاهزاده – نمی دانم شماها چه اصراری دارید که درباره زندگی من بدانید . از من چه می خواهید ؟

مجید – ای داد ، اینقدر گیر دادین تا دوباره برزخی شد

حاج رضا – درست حرف بزن ! دوباره تنت می خاره ؟

مجید – چیز بدی نگفتم . فقط گفتم که مواظب باشین

آرش – بذارین من توضیح بدم . جناب شاهزاده ، فرزند آخر فرهاد چهارم بودند و هفدهمین شاه اشکانی . البته بعد از اُرد سوم به سلطنت رسیدند

نارسیس – البته سلطنت ایشان با حواشی زیادی روبرو بود

اردوان – دیگه نمی خواد به اون قضیه کار داشته باشین

مجید – اتفاقاً این قضیه بسیار بسیار مهم هست و باید در موردش صحبت کنیم

محبوبه – شر نشو مجید !

آرش – بذار وقتی شاهزاده رو بیشتر با دوره اش آشنا کردیم ، اونوقت در اون مورد هم صحبت می کنیم

شاهزاده کنجکاو شد که بچه ها درباره چه قضیه ای بحث می کنند ، برای همین پرسید :

شاهزاده – شما درباره کدام قضیه صحبت می کنید ؟

آرش – هیچی جناب شاهزاده

عمه سوری – راست می گه در مورد چیز خاصی صحبت نمی کنیم

مجید – دروغ میگن ، درمورد عدم صلاحیت شما برای سلطنت و فرارتون داریم بحث می کنیم

شاهزاده – عدم صلاحیت من ؟!

مجید – بله

شاهزاده به مجید خیره شد . بقیه دچار دلشوره شدند چون تجربه ثابت کرده بود که شاهزاده غیر قابل پیش بینی است

آرش یواش یه مجید گفت : فکر کنم گاوت زاییده ؟!

مجید – نترس ، هیچ اتفاقی نمی افته

عمه سوری – چی شده جناب ونون ؟ چرا خشکتون زده ؟

حاج رضا – ما بریم اخبار ببینیم

زهره خانم – منم برم چای بریزم

مجید – چای که اینجا هست ؟

زهره خانم – اینا چای نیستن ، می رم چای بیارم

مجید - این مادر ما بلد نیست بهانه تراشی کنی

عمه سوری - نگاه تو رو خدا ! چه راحت فرار کردند

مجید - جناب ونون ! جناب ونون ؟ چرا خشکتون زده ؟

شاهزاده - تو گفתי من صلاحیت سلطنت بر سرزمین پارت را نداشتم ؟

مجید - چون روم بزرگ شده بودین و تربیت ایرانی نداشتین ، نتوانستین درست حکومت کنید و خلع شدین

شاهزاده - همین ؟

مجید - بله همین

بچه ها یه نگاه به همدیگه کردند و یه نگاه به شاهزاده که بازم خیره به مجید بود . شاهزاده دستشو بُرد بالا و ...

حالا شما خونه حاج رضا رو تصور کنید ! یه نفر با صدای بلند از درد داد کشید .

مجید - الهی دستت بشکنه که اینقدر محکم زدی ... الهی خیر نبینی مرتیکه سه هزار ساله

آرش - تقصیر خودته ، چقدر بهت گفتم حرف زن ! گوش ندادی

محبوبه - حالا هم نوش جونت ... هر چی می کشی از اون زبون درازت می کشی

زهره خانم کیسه یخ را داد دست مجید و گفت :

زهره خانم - خیر نبینی بچه ، ببین با تک پسر چکار کرد !

عمه سوری - این تک پسر تو نم همچین بی تقصیر نبود ها

حاج رضا همانطور که جلوی تلویزیون نشسته بود و اخبار نگاه می کرد ، خونسرد گفت :

حاج رضا - راست میگه ، تقصیر خودت بود

مجید دستشو از روی چشمش برداشت که کیسه یخ را بذاره روی چشمش . یه کبودی دور تا دور چشمش درست

شده بود . اردوان تا قیافه مجید رو دید زد زیر خنده

مجید - تو چه مرگته ؟ من کتک می خورم ، این می خنده

نارسیس - راست می گه ، تو همش به دردهای مجید می خندی

اردوان – آخه خنده دار شده ... فردا چجوری میری اداره ؟ بیچاره نارسیس که فردا همه فکر می کنند اون زده تو چشم

نارسیس – نخیر ، من هیچوقت اینجوری تو چشم کسی نمی زنم

مجید – راست می گه بچه ام . کاش اون وحشی هم از این ناری جونم یه چیزی یاد می گرفت

محبوبه – بازم فردا مرخصی می خواهی ؟

عمه سوری – اینبار رئیس‌تون براش حکم بازنشستگی رد می کنه که کلاً دیگه نره اداره

حاج رضا – عینک دودی بزنی و برو

مجید – حاج بابا ! وقت کردی یه کم نگران حالم باش

حاج رضا – باشه ، بذار بعد از اخبار و پخش مستقیم صحبت‌های رئیس جمهور ، نگرانت میشم

مجید – خیلی ممنون ، فقط مواظب باشید، چون برای قلبتون خوب نیست این همه نگرانی !

زهرا خانم – بس کنید دیگه ، دائم به هم متلک میگن این پدر و پسر

نارسیس – مجید بیا اینجا بخواب تا خوب بشی

مجید – الهی ، مگر این نارسیس نگران من باشه ، حالم خوب شد حساب تک تکتون رو می رسم

عمه سوری – چقدر ناز می کنه

آرش – برم ببینم شاهزاده داره چکار می کنه ، تو خونه تنه‌است

مجید – آره برو ، شاید تو هم کتک خوردی

محبوبه – اینقدر حرف نزن ، برای درد چشمت خوب نیست

اردوان – بیا اینجا بخواب ، کیسه آب یخ هم بذار رو چشمت

مجید – اینجا ؟! خودم تخت دارم

عمه سوری – پس پاشو گمشو تو اتاقت ، محبت بهت نیومده

مجید – ! ... عمه !

آرش – من رفتم خونه ، شبتون خوش

مجید – کتک خوردی جیغ نزنی ، بد خواب می شیم

آرش - از دست تو ! خدانگهدار

اردوان - ما هم دیگه باید بریم ، محبوبه بیا

محبوبه - شبتون بخیر

زهرآ خانم - برو مادر شب دوتاتون بخیر

نارسیس - چقدر زود خلوت شد !

عمه سوری - می خوایی تو رو هم برسونیم خونه بابات اینا ؟

مجید - نه عمه نارسیسو کجا می برین ؟ زنمه ، مونس و غمخواره

نارسیس - آره عمه ، من نمی رم . مجید حالش خوب نیست

مجید - الهی دورت بگردم

زهرآ خانم - پس جفتتون برین تو اتاقتون ، من و سوری می خواهیم سریال ببینیم

مجید - بیا بریم ناری جونم

دوتایی رفتند تو اتاق . در واقع مجید یه نقشه کشیده بود و می خواست با نارسیس مشورت کنه

مجید - ناری جونم !؟

نارسیس - بله ؟

مجید - یه فکری دارم

نارسیس - برای شاهزاده نقشه کشیدی ؟ ای کلک !

مجید - ما از قبل هم قرار گذاشته بودیم این شاهزاده خودخواه رو تربیت ایرانی کنیم . این نه رفتار درستی داره ،

نه یاد گرفته مثل خودمون عامیانه صحبت کنه

نارسیس - درسته ، باید ادبش کنیم ولی چجوری ؟

مجید - کاری نداره ، اول باید متقاعدش کنیم که ایران امروز ، با ایران چند هزار سال پیش فرق داره

نارسیس - بهتر نیست زیاد ببریمش بیرون ؟

مجید - قصد منم همینه . بهتر نیست بریم تخت جمشید ؟

نارسیس - آره خیلی هم خوبه . من حاضرم

مجید - جمعه بریم ؟

نارسیس - باشه جمعه می ریم

مجید - به محبوبه و اردوان هم میگم

نارسیس - عمه سوری هم از وقتی اومده شیراز جایی نرفته . برای عمه هم خوبه

مجید - خب ، پس شد جمعه یه سفر کوتاه به تخت جمشید

نارسیس - آخ جون !!!!

مجید - برو چراغ رو خاموش کن که فردا باید زود بیدار بشم و برم اداره ، با این چشم خوشگلم !

صبح روز بعد

حاج رضا - همکارات تا حالا تو رو این شکلی دیدن ؟

مجید لقمه رو گذاشت تو دهانش و زیرچشمی یه نگاه به حاج رضا کرد و گفت :

مجید - نه

حاج رضا - اشکال نداره ، هر کی ازت پرسید چی شده ، بگو زبونم خورده تو چشمم

اینو گفت و زد زیر خنده . نارسیس هم نتونست جلوی خنده اشو بگیره و زهرا خانم هم آروم خندید . مجید با

حرص به هر سه تاشون نگاه می کرد و برای خودش لقمه می گرفت

مجید - حالا هی بخندین ! عمه کجاست ؟

زهرا خانم - صبح زودتر از بقیه بیدار شد که بره آموزش و پرورش . اونجا یه کاری داشت

نارسیس - کاش منم معلم می شدم ، خیلی دوست دارم درس بدم

مجید - اگه دولت جلوی این همه پارتی بازی تو آموزش و پرورش رو بگیره ، آرزوی شما هم برآورده می شه

حاج رضا - دیرت نشه ؟

مجید - اوه اوه ، من رفتم ، این عینک آفتابیم کجاست ؟

نارسیس - گذاشتم تو کیف

مجید - همگی خدائگهدار

نارسیس - مامان زهرا ! می تونم برم خونه امون چون چند تا کتاب می خوام بردارم ، حوصله ام سر رفته

حاج رضا - خونه روبرویی ؟

نارسیس - بله

زهرا خانم - برو مادر ، ولی مواظب باش ، به قول مجید اونجا منطقه خطر

نارسیس خندید و رفت . آرش و شاهزاده ، صبحانه می خوردند ، صدای در شنیدند

شاهزاده - در می زنند ؟ باز همان مردک گستاخ آمده

آرش در را باز کرد

آرش - سلام نارسیس خانم ! خوش اومدین

نارسیس - سلام ، یه چیزایی لازم دارم ، اومدم بردارم

آرش - بفرمایید ، اینجا خونه خودتونه

نارسیس وارد شد و چپ چپ به شاهزاده نگاه کرد و رفت تو اتاق . اما ونون هیچ عکس العملی نسبت به نگاه

نارسیس نشون نداد

شاهزاده - آرش !

آرش - بله ؟

شاهزاده - اقرار می کنم ، از این بانو خوشمان آمده . اون بانویی شجاع و زیبا می باشد

آرش - جناب ونون ! جلوی مجید از این تعریفها نکنید که خونس به جوش میاد . حالا اگه خواستین شجاع بگین

اشکال نداره ، اما از زیبایی و این جور چیزا حرف نزنید

شاهزاده - مگر چه ایرادی دارد که از زیبایی یک بانو سخن بگوییم ؟

آرش - تو دوره فعلی ، آقایون خوششون نمیاد کسی به زنشون نگاه کنه و بگه زیباست ، یه جورایی غیرتی میشن

شاهزاده - اما من شاهزاده این سرزمین هستم ، به هر کس که بخوام نظرم را می گویم

آرش - پس لطفاً به مجید و خانمش کاری نداشته باشین

نارسیس از اتاق اومد بیرون . چند تا کتاب و یه ساک دستش بود

نارسیس - من این چیزا رو جا گذاشته بودم

آرش - چیز دیگه ای جا نداشتین ؟

نارسیس – نمی دونم ، اگه یادم اومد می گم مجید بیاد ببره . راستی ، جمعه قراره بریم تخت جمشید ، شما هم بیایید

آرش – حتماً ، خیلی وقته نرفتم اونجا ، من و شاهزاده هم هستیم ، به مجید بگو

نارسیس یواش به آرش گفت : اتفاقاً این سفر نقشه مجیده ، چون می خواد شاهزاده رو از نزدیک با ایران امروز آشنا کنه

آرش هم یواش جواب داد : بهش بگو فکر خوبیه ، باهاش موافقم

نارسیس – خب من دیگه میرم ، ظهر ناهار بیاین اونجا

آرش – به خاله اینا سلام برسونید ، ممنون

عصر بچه ها از اداره برگشتند . طبق عادت همیشگی ، اول رفتند خونه حاج رضا

محبوبه – سلام

زهره خانم – سلام عزیزانم ، خسته نباشید

اردوان – سلامت باشین

عمه سوری – بیاین براتون شربت سکنجبین درست کردم ، بخورین جون بگیرین

مجید – وای خدا چقدر خسته شدم . این نامردیه ، از صبح ساعت 8 صبح تا 5 عصر ، سر کار باشی ، دیگه آدم کی می تونه به زن و بچه اش برسه !!؟

اردوان – خب کار همینه دیگه

مجید – دیگه نباید که آدمو بچلونن ! من به سازمان حقوق بشر شکایت می کنم

حاج رضا – ای بابا ! از صبح تا عصر پشت میز نشستی و کاری که نمی کنی ، پس اون کارگرای بیچاره شهرداری چکار می کنند که از صبح تا شب زحمت می کشند و آخرش یه حقوق کم نصیبشون می شه

مجید – دلم آتیش گرفت ، نگو دیگه حاج بابا

محبوبه – کاش یه کار مفید هم تو اداره انجام می داد ، هی از این اتاق به اون اتاق میره و همکاری بدبخت رو اذیت می کنه

عمه سوری – ولش کنید ، امیدی به شفای مجید نیست ... بیاین شربت بخورین

پارچ شربت رو گذاشت روی میز اما مجید به تلافی حرفایی که بهش زدند ، پارچ را برداشت و سر کشید . داد و بیداد بقیه بلند شد

مجید – آخیش ... جگرم خنک شد

محبوبه – دیوانه ! پس ما چی ؟

مجید – شما یه ماچی ...

زد زیر خنده و از دست اردوان و محبوبه فرار کرد و رفت تو اتاق . نرسیس روی تخت دراز کشیده بود و غرق مطالعه بود

مجید – علیک سلام ناری خانم !

نرسیس – ...

مجید – سلام عرض شد

نرسیس – سلام

مجید – چیه ، تحویل نمی گیری !؟

نرسیس – نگاه مجید ! اینجا نوشته مهرداد دوم بعد از قدرت گیری و گسترش قلمرو پارتها ، زبان یونانی رو کلاً از زبان پارسی حذف کرد . بعضی از مورخین گفتن ، مهرداد دوم مثل کوروش کبیر حکومت کرد ... چه جالب ! من این چیزا رو نمی دونستم

مجید – تو چه کتابی می خونی ؟

نرسیس – کتاب اشکانیان دیگه ، همونی که آرش بخاطرش کتک خورد

مجید – گفتم چرا تحویل نمی گیری ، نگو داری از همه ما جلو می زنی

نرسیس – خب ما باید دوره اشکانی رو خوب بشناسیم که بتونیم با شاهزاده برخورد کنیم یا نه ؟

مجید – جمعه درست می شه

نرسیس – اگه جمعه بازم با هم درگیر شدین چی ؟

مجید – سعی می کنم درگیر نشم ، خوبه ؟ حالا بیا بریم بیرون بگردیم

نرسیس – من نمیام . می خوام کتاب بخونم

مجید – میریم شهر بازی ها !

نارسیس – حوصله ندارم

مجید – پس میرم یه دوش می گیرم و بعد می خوابم

نارسیس – باشه برو ، می خوام ادامه کتابو بخونم ، رسیدم به مهرداد اول

نارسیس همینطور که کتاب می خوند تو ذهنش هم دوران اشکانی رو تصور می کرد :

مهرداد اول ، با تصرف مناطق ماد و میان رودان (بین النهرین) ، قلمرو اشکانی را تا حد زیادی گسترش داد . گسترش دولت اشکانی در دوره اقتدارش از رود فرات تا هندوکش و از کوههای قفقاز تا خلیج فارس ، شامل می شد . به دلیل قرار گرفتن جاده ابریشم در گستره حکومت اشکانی و قرار گرفتن در مسیر بازرگانی بین امپراتوری روم و حوزه مدیترانه و امپراتوری هان در چین، این امپراتوری به مرکزی برای تجارت تبدیل شد.

نارسیس تا شب مشغول مطالعه بود و اصلاً متوجه دور و برش نبود . مجید اومد تو اتاق و دید هنوز داره کتاب می خونه

مجید – وقت کردی نماز هم بخون ، واجبه

نارسیس – چی گفتی ؟

مجید – گفتم نماز مغرب و عشاء اومد و رفت . سلام هم رسوند و گفت کاهلی در نماز عاقبت نداره

نارسیس – ای وای !! حواسم نبود ، چرا خبرم نکردی ؟

مجید – والا مؤذن مسجد خودشو خفه کرد از بس بلند اذان گفت ، اما کو گوش شنوا ؟

نارسیس سریع رفت که وضو بگیره و نمازشو بخونه . مجید یه نگاه به کتاب اشکانیان کرد و چند صفحه اشو ورق زد

مجید – یادش بخیر استاد عباسی ... چقدر خوب و شیوا درس می داد ... نارامسین ... کیارکساس ... آنتیگون

آرش – منم عاشق شیوه درس دادنش بودم

مجید – اِ! ... تو کی اومدی که من نفهمیدم ؟

آرش – یک ساعته اومدم کنارت ، اما آقا در هیروت سیر می کنند . حالا چی شد به یاد استاد عباسی افتادی ؟

مجید – استاد خوبی بود ، خیلی خونسرد می گفت عزیزی ! درس گوش بده ... یه بار سر کلاس سلوکی و اشکانی گفت : آنتیخوس دوم و منم گفتم برادر اسطوخودوس دوم ... کلاس رفت رو هوا و استاد خودش خندید .

آرش – کلاً استاد خوش اخلاق و مهربونی بود

مجید - حالا اینا به کنار ، بگو دیگه چه خوابی برای ما دیدی که پیدات شد ؟

آرش - فردا می بینی

مجید - فردا ؟ عامو بذار جمعه بریم تخت جمشید بعد هر بلایی دلت خواست سر ما بیار

آرش - جناب مجید خان ! فردا جمعه اس

مجید - نه بابا !؟ از بس امروز تو اداره سرم شلوغ بود یادم رفت پنجشنبه اس

آرش - خب من دیگه برم ... خاله گفت خبرتون کنم که شام حاضره ، زود بیایین

مجید - باشه ... ناریس جونم نماز آخر وقت قبول !

ناریس - قبول حق ... خدا باید قبول کنه ، که می کنه

مجید - اگه کار نداری ، بریم شام بخوریم

ناریس - بریم . راستی آرش بهت گفت موافقه که جمعه بریم تخت جمشید

مجید - بله

ناریس - گفت شاهزاده رو هر جور شده میاره

مجید - باز خدا رو شکر

اونشب اتفاق خاصی نیفتاد و همه چی بخیر و خوشی گذشت . قرار شد فردا همشون دسته جمعی برن تخت

جمشید . حتی آقا و خانم ملاحتی هم بودند

صبح زود همه بیدار شدند و تا ساعت 8:00 صبح مقدمات سفر رو آماده کردند و بسلامتی راه افتادند سمت

بزرگترین یادگار دوران هخامنشی (تخت جمشید)

بزرگترها سوار یه ماشین بودند و بچه ها هم سوار ماشین شاسی بلند اردوان . البته عمه سوری کنار بچه ها

نشسته بود . اردوان یه آهنگ شاد گذاشته بود و صدای ضبطشو بلند کرده بود ، خانمها دست می زدند و مجید

هنرنمایی می کرد . آرش و شاهزاده جلو نشسته بودند و خانمها به همراه مجید عقب . البته مجید عقب تر نشسته

بود ، اون پشت که مخصوص وسایله

محبوبه - جات خوبه ؟

مجید - از کنار تو نشستن خیلی بهتره

محبوبه - مجید !!!

عمه سوری – من احساس خطر می کنم این پشت سر ما نشسته

مجید – نگران نباش عمه ، هر کدومشونو که بچزونم ، شما رو نمی چزونم

اردوان – مجید ! آهنگ بعدی آخرشه ، بیا وسط

مجید – آخه این پشت جا هست که من پیام وسط ؟

آرش – خدا نکنه تو بخوایی کاری کنی ، هر قدر که جات تنگ باشه ، تو انجامش میدی

مجید – بذارین به حال خودم باشم ، می خوام تمرکز کنم ببینم کدومتونو می تونم راحت تر اذیت کنم

بالاخره بعد از یکساعت و نیم ، رسیدند به شهر زیبای مرو دشت . یه گوشه ایستادند تا کمی استراحت کنند . به

پیشنهاد مجید رفتند به همون بستنی فروشی که یکبار به همراه کوروش و خانواده اش رفته بودند . وقتی وارد

شدند ، صاحب اونجا بچه ها رو شناخت

بستنی فروش – به به ! سلام خوش آمدین . خوشحالم که بازم بستنی فروشی ما رو انتخاب کردین

مجید – مگه شما ما رو می شناسید ؟

بستنی فروش – بله آقا ، چند ماه پیش هم اومدین ، یادتون نیست ؟ همراهتون یه خانواده دیگه بود که یه پسر ده

دوازده ساله داشتند

نارسیس – آخی ، کوروش و خانواده اشو میگه

محبوبه – یادش بخیر ، چقدر خوش گذشت

بستنی فروش – حالا بفرمایید تو قسمت خانوادگی که یه بستنی عالی براتون بیارم

شاهزاده ونون اولین بار بود که بستنی می خورد . مکان اونجا هم براش جالب بود و با تعجب گفت :

شاهزاده – اینجا دیگر کجاست ؟ این چیست که بسیار سرد اما خوش طعم است ؟

آرش – بهش میگن بستنی و اینجا هم بستنی فروشی است

شاهزاده – از این بستنی برایم بیشتر سفارش دهید

مجید – اونوقت جناب ونون ، اگه گلوتون درد گرفت یا سرفه زدین ، نیفتین به جونمون و کتک بزنید

حاج رضا – بسه بچه ، می خوایی شر درست کنی ؟!

آقای ملاحی – نگفتین حاج آقا ، ایشون همون مهمونی هستند که تازه براتون اومده ؟

همه خودشونو جمع و جور کردند و گفتند : بله

آقای ملاحی - اسمتون چیه آقا ؟

شاهزاده - نام من ونون می باشد

خانم ملاحی - ونون ؟ ونون یعنی چی ؟

مجید - ونون یعنی ... خب یعنی هیچی ... بابا بیخیال معنی اسم . حتماً پدر و مادرش از این اسم خوششون می اومد گذاشتن رو پسرشون

آقای ملاحی - شما مسلمونید ؟

مجید - مسلمون ؟! نه ... یعنی ...

بعد رو کرد به ونون و آهسته گفت :

مجید - تو دینت چیه ؟ زرتشتی ؟ یهودی ؟ مسیحی ؟ کدومش ؟

شاهزاده رو به آقای ملاحی کرد و گفت :

شاهزاده - من پیرو دین زروانی می باشم

همه با تعجب گفتند : زروانی ؟!!

شاهزاده - آری ... زروانی هستم ... تا به حال نامش را نشنیده اید ؟

محبوبه - زیاد نه ، ما بیشتر با دین زرتشتی و مزدایی آشنا هستیم

آرش - من فقط یه کم درباره این دین می دونم

آقای ملاحی - یه وقت یکی از این فرقه های بهائیت نباشه ؟!

شاهزاده - بهائیت ؟

مجید - نه ... نه ... بهایی نیست

نارسیس - زروان یه دین قبل یا بعد از دین زرتشتی است ، در واقع زروانیها مثل یونانیهای قدیم چند خدایی بودند

خانم ملاحی - چند خدایی ؟ نکنه ایشون مشرک هستن ؟!

حاج رضا - ای بابا ! حالا چرا گیر دادین به دین این آقا ؟! بستنیتونو بخورین ، آب شد

آقای ملاحی - ببخشید که اینو میگم اما نمی دونستم شما با یه همچین آدمایی هم نشست و برخاست دارین حاج آقا !

حاج رضا - آقای ملاحی ، دین ما ، دین مهربانی و عطوفته ، ادیان دیگه هم خداپرستند ، باید با تمام ادیان البته بجز فرقه بهائیت ، با زبان و رفتار خوش برخورد کنیم نه اینکه ازشون دوری کنیم .

خانم ملاحی - می ترسم این آقا هم بهایی باشن

مجید - این بهاییها یه سری مرتد از خدا بی خبرند که ریشه تفکرشون داغونه ، ولی ایشون خداپرستند . خیالتون راحت

نارسیس - اصل تفکرات زروان در خداپرستیه اما به یه سری الهه هم اعتقاد داشتند ، مثل الهه آناهیتا یا مهر

اردوان - دیگه بحث رو عوض کنید ، بهتره زودتر راه بیفتیم

هر جور که بود بحث بر سر دین و خداپرستی رو تموم کردند و راه افتادند سمت تخت جمشید . این بنای عظیم و باشکوه در 10 کیلومتری شمال شهرستان مرودشت واقع شده است . در 6 کیلومتری آن ، مکانی بنام نقش رستم وجود دارد که مقبره داریوش کبیر ، خشایار شاه ، اردشیر یکم و داریوش دوم در این مکان است . همچنین کعبه زرتشت و نقش برجسته های دوران ساسانی نیز در این مکان قرار دارند . تخت جمشید در سال 518 قبل از میلاد در زمان داریوش کبیر بنا نهاده شد و در زمان خشایار شاه ساخت و ساز آن ادامه داشت و در زمان اردشیر یکم ، پسر خشایار شاه ، ساخت این بنای عظیم به پایان رسید . حدود 200 سال این شهر آباد بود . شامل 39 قرارگاه مسکونی بود و بنا به گفته مورخین حدود 43,600 نفر جمعیت داشت .

وقتی به در ورودی رسیدند ، همه با اشتیاق به چیزی که می دیدند خیره شدند . بنای تخت جمشید ، با وجود اینکه تا حدودی مورد بی مهری قرار گرفته ، اما باز همچنان باشکوه و مقتدر ، گویای تاریخ ایران باستان است .

مجید - خیلی خب بسه دیگه ، بلیط خریدیم و تو صف منتظریم که بفرستیمون داخل !

راوی - حواسم به شما نبود ، بلیطها رو بدین و برین داخل

مجید - خانم ها و آقایون ... آرش . بلیطها رو بدین و بریم داخل

وقتی وارد محوطه شدند ، در جلوی پله های ورود به کاخ ، شاهزاده ونون ایستاد و با حیرت گفت :

شاهزاده - اینجا همان پرسپولیس است ؟

مجید - اینجا رو می شناسی ؟

شاهزاده - آری ، می شناسم . ندیم من ، بارها درباره این مکان برایم داستانها تعریف کرده است

آرش - جناب ونون ، ما کمتر به اینجا میگیم پرسپولیس . بیشتر همون تخت جمشید میگیم

شاهزاده - اما اینجا را به نام پرسپولیس می شناسیم

محبوبه – جناب ونون ، پرسپولیس یک واژه یونانی است . اما تخت جمشید واژه فارسی اونه . یونانیها وقتی به ایران حمله کردند به اینجا گفتند پرسه پولیس یا همون پرسپولیس

نارسیس – درسته ، پولیس در زبان یونانی یعنی شهر ، ترجمه فارسی این کلمه هم میشه شهر پارسی .

اردوان – حالا بماند یه عده ایرانی فرهنگ باخته ، به تقلید از غرب به اینجا میگن

پرسپولیس !

حاج رضا – تا شماها ایستادین و حرف می زنید ما می ریم بالا . هر وقت بازدیدتون تموم شد یه زنگ به ما بزنید

مجید – شما کجا می رید ؟

حاج رضا – ما میریم داخل و یه کم که گشتیم تو قسمت چایخونه می شینیم

اردوان – باشه ، ما هم بعد از بازدید میاییم اونجا

بزرگترها رفتند یه سمت و بچه ها و عمه سوری هم رفتند سمت دیگه

محبوبه – اول کجا بریم ؟

نارسیس – اول بریم دروازه ملل

مجید – دختر خوب شما الان کنار دروازه ملل ایستادین !

نارسیس – راست میگی ، حواسم نبود

آرش – احساس می کنم تخت جمشید یه جوری شده

مجید – احساس درست میگه ، چون دزدای خوش غیرت لطف کردند و اینجا رو جارو زدند و دکوراسیونش رو هم عوض کردند

اردوان – هر سال یه سری دزدی از اینجا میشه ، نمی دونم چرا مسئولین زیاد پیگیر نمی شن ؟!

محبوبه – ما هم نمی تونیم کاری کنیم . دستمون بسته است

شاهزاده – آنجا مقبره کیست ؟

اشاره کرد بالا سمت کوه

مجید – اونجا مقبره اردشیر سوم هست

آرش – جناب ونون ، بیایید بریم بالا و اونجا رو از نزدیک ببینید

مجید - چه جالب ! یه شاهزاده اشکانی داره میره سر قبر یه شاه هخامنشی

همینطور که از پله ها بالا می رفتند ، مجید و آرش داستان زندگی اردشیر سوم را برای شاهزاده تعریف می کردند

آرش - اردشیر سوم هم در امر حکومت توانا بود و بعد از به سلطنت رسیدن ، تمام شورشهای مرزی و کشوری را خواباند و مصر را دوباره تصرف کرد

پشت میله های مقبره رسیدند . شاهزاده به قبر اردشیر سوم خیره شده بود و چیزی نمی گفت

نارسیس - مجید بیاین اینجا عکس بگیریم

مجید - باز این خانم ما رفت تو حس عکاسی !

عمه سوری - لوس نشو مجید ، بیاین یه عکس دسته جمعی بگیریم

آرش - یه کم صبر کنید شاهزاده هم بیاد ، معلوم نیست داره به چی فکر میکنه که به قبر خیره شده

مجید - حتماً داره خودشو تو قبر تصور می کنه

اردوان - مجید ! جلوی شاهزاده از این چیزا نگی که دوباره ه*و*س کتک کاری می کنه

عمه سوری - تو بگو ، کو گوش شنوا !؟

شاهزاده اومد سمت بچه ها و پرسید :

شاهزاده - اردشیر سوم چگونه در گذشت ؟

آرش - یه خواجه تو دربار بود بنام باگواس . این باگواس به حدی اعتماد شاه را جلب کرده بود که محرم ترین فرد

در دربار شده بود . بنا به دلایلی یه شب شاه را مسموم می کنه . میگن بقدری از این کار سرمست و دیوانه شده

بود که جنازه شاه را تکه تکه می کنه و میده به سگها که بخورند

محبوبه - وای چه وحشتناک !

نارسیس - خب اگه جنازه شاه رو تکه تکه کرد و داد به سگها ، پس چجوری الان اینجا مقبره اردشیر سومه ؟

آرش - چون اونایی که اونجا حضور داشتند نداشتند به این کارش ادامه بده . بعد از اردشیر سوم ، باگواس بقیه

فرزندان شاه را می کشه اما ارسس یا ارشک را زنده نگه می ذاره . ارسس یا ارشک را به عنوان شاه دست نشاند

به سلطنت می رسونه و سالها زمام امور را خودش در دست می گیره

شاهزاده - پس شاه ارسس چگونه قدرت را بدست آورد ؟

آرش – شاه ارسس بعد از دو سال که از سلطنتش گذشت در صدد میاد که خودش امور را به دست بگیره اما باگواس اونم می کشه و داریوش سوم را به تخت می نشاند

مجید – داریوش سوم با شاه ارسس فرق داشت . چون در سن چهل و پنج سالگی به تخت نشست و آدم کم سن و سالی نبود که بشه سرش کلاه گذاشت . خوشم اومد ، اونم نامردی نکرد و اولین اقدامی که انجام داد ، جام زهری که باگواس با اون زهر همه رو کشته بود ، میده دست خودش و میگه حالا تو هم سر بکش . و اینجوری میشه که باگواس حيله گر به جهنم میره

شاهزاده – باگواس برای چه این اقدامات را انجام داد ؟

آرش – والا در منابع تاریخی اومده که ممکنه باگواس به دو علت این کارها رو انجام می داد . یکی اینکه خواجه، شاه را بخاطر ترس از زوال موقعیت و مقام خودش کشت. دومین روایت هم مبنی بر مصری بودن باگواس بود و اینکه علت کشتن شاه را بخاطر انتقام از خشونت‌هایی که شاه در مصر بکار برده بود، گفته اند

مجید – شما هم در دربارتون یه همچین آدمایی داشتین ؟

شاهزاده – نمی دانم . کودکی بیش نبودم که از سرزمینم ، مرا به روم فرستادند . اما در روم آرامش نداشتم و باید تحت تعلیمات آموزگار رومی ام ، قوانین سلطنتی را می آموختم

مجید – فکر کنم رومیها قصد داشتند شما رو جوری تربیت کنند که وقتی به ایران برگشتید و شاه شدین ، دائم به نفع رومیها رفتار کنید

شاهزاده – منظورت چیست ؟

آرش – منظورش اینه که ، رومیها شما رو به عنوان دست نشانده خودشون در ایران به سلطنت برسانند تا شما به نفع اونا حکومت کنید و اونا هم آزادانه هر دخالتی که دلشون خواست ، بکنند

مجید – مثل همین آمریکای خودمون که داره به در و دیوار می زنه ، بتونه ایران رو تسلیم خودش کنه

نارسیس گفت :

نارسیس – چرا نمایاین عکس دسته جمعی بگیرین ؟ دیر می شه ها !

مجید – بیاین همینجا یه عکس بگیریم . بذارید با شاهزاده ونون و شاه اردشیر سوم عکس بگیریم

نارسیس – باشه فکر خوبیه

نارسیس به عمه سوری و محبوبه هم خبر داد و همه با هم یه عکس دسته جمعی گرفتند

بعد از بازدید از مقبره ، به سمت موزه رفتند

محبوبه – جناب ونون ! اینجا موزه کاخ تخت جمشید هست . تمام آثار کشف شده از دوره هخامنشیان در این موزه است . منم یه زمانی تو این موزه کار می کردم

مجید – نگاه چه ذوقی هم می کنه ! نیشتمو ببند آبرومون رفت

محبوبه – بی شعور !

مجید – اردوان شاهد باش ، زنت بی تربیت شده

اردوان – دروغ که نمی گه ، خب بی شعوری دیگه !

بقیه خندیدند و مجید با حرص رفت داخل موزه

اردوان – بچه ها اینجا عکاسی ممنوعه . یادتون باشه

مجید – چند سال پیش که اردو اومدیم اینجا ، گفتند عکاسی ممنوعه ، ولی من یواشکی ده تا عکس گرفتم تا

ثابت کنم هیچکس نمی تونه به من بگه ، چکار بکنم و چکار نکنم

آرش – یادمه اون سال چقدر من و مهرداد از دست تو حرص خوردیم

نارسیس – کاش من با مجید همکلاس بودم

مجید – راست میگه . کاش نارسیس همکلاس من بود ، اونوقت دوتایی یه پدری از دانشجوها در می آوردیم که
نگو

آرش – نه اینکه الان پدر کسی رو در نیاوردین ؟

محبوبه – راست میگه

نارسیس و مجید با هم گفتند : حالا ! ..

بعد از بازدید از موزه ، رفتند سمت چایخانه که در یک قسمت از تخت جمشید ساخته اند . بزرگترها نشسته بودند و صحبت می کردند و می خندیدند .

مجید – به به ! می بینم که جمعتون جمعه و گل کم دارین !

حاج رضا – خوش گشت ؟

اردوان – عالی بود

آرش – مخصوصاً که همه چیز در صلح و صفا بود

زهره خانم – خب خدا رو شکر

عمه سوری - کی می ریم نقش رستم ؟

زهره خانم - حالا به کم استراحت کنید بعد برین اونجا

عمه سوری - آخه تا حالا اونجا نرفتم ، باورتون میشه ؟

محبوبه - واقعاً هیچوقت اونجا نرفتین ؟

عمه سوری - نه والا

مجید - ناراحت نباش عمه ، خودم می برمت اونجا و همه جا رو هم بهت نشون میدم

نارسیس - البته اگه آقایی که اونجا نگهبان کعبه زرتشته تو رو دعوا نکنه !

مجید - نه دیگه اینبار دعوا نمي کنه . مطمئن باش

آرش - کدوم نگهبان ؟ نکنه همونی که وقتی اردو می رفتیم اونجا ، دائم تو رو دعوا می کرد ؟

مجید - بله ، خودش

نارسیس - دفعه قبل بعد از چند سال مجید رو دوباره شناخت و بازم دعواش کرد

آرش - دستش درد نکنه

مجید - آرش همینجا بغل دست داریوش کبیر خاکت می کنم ها !

آرش - وای چه خشن ! ترسیدم

عمه سوری - پاشین بریم دیگه

حاج رضا - شماها برین ما کم می آییم سمت شما

مجید - دلتون نمی خواد به بازدید از این مکانهای باستانی کنید ؟

آقای ملاحی - حاج خانم ما که قلبش کمی مشکل داره و این راهها هم از بس سربالایی داره ، اذیت میشه

زهره خانم - منم که زود پا درد می گیرم . شماها برین که جوان هستین و درس اینجور جاها رو هم خونددین .

بیشتر از ما سرتون میشه

محبوبه - پس ما میریم

حاج رضا - ما هم بعد از اینجا به سر میریم سمت اون بازارچه ای که بیرون از تخت جمشید هست

مجید - خب پس ، همه پیش به سوی شتر اردوان

اردوان – یعنی چه؟؟؟!!!

مجید و نارسیس و آرش دویدند سمت ماشین اردوان . محبوبه و اردوان و شاهزاده هم پشت سرشون تند رفتند و عمه سوری هم پشت سرشون رفت

رسیدند به روستای زنگی آباد و رفتند سمت نقش رستم ، مجید پیاده شد و با دقت همه جا رو نگاه کرد

آرش – چیه ؟ می ترسی اون نگهبانه اینجا باشه ؟

مجید – نخیر ، به هیچ وجه . فقط می خوام میدان اینجا رو بررسی کنم و ببینم چقدر میشه جولان داد

نارسیس – یادته من و تو و کوروش رفتیم داخل کعبه زرتشت ؟

مجید – بله ، شماها رفتین در عوض نگهبان من بدبخت رو دعوا کرد

اردوان – اون که دیگه باید برات عادی شده باشه

محبوبه – راست میگه

آرش – خب جناب ونون ، به اینجا میگن نقش رستم . البته در گذشته، نام این مکان سه گنبدان یا دو گنبدان بوده که در بین مردم منطقه، به نام های کوه حاجی آباد، کوه استخر یا کوه نیفت هم معروف بود ، احتمالاً نام نقش رستم پس از اینکه ایرانیان بین رستم ، پهلوان شاهنامه و سنگ نگاره های شاهان ساسانی ارتباط برقرار کردند ، اسم این مکان را گذاشتند ، نقش رستم

شاهزاده – مکان عجیبی است . یادآور خاطره ای بسیار دور است

مجید – خوب فکر کن ببین چی یادت میاد

شاهزاده – نمی دانم

اردوان – بهتره بریم از نزدیک ببینیم

رفتند جلوی مقبره ها . مقبره های خشایار شاه ، داریوش کبیر ، اردشیر یکم و داریوش دوم را به شاهزاده نشون دادند . چیزی که نظر او را جلب کرد ، نقش برجسته های دوران ساسانی بود

شاهزاده – این نقش برجسته کدام پادشاه است ؟

آرش – اینها نقش برجسته های دوران ساسانی هستند . یعنی دوره بعد از شما . اینها بدستور شاپور اول ساخته شدند . بعد از اون شاپور دوم هم چند تا نقش برجسته دستور داد اینجا بتراشند

نارسیس – در تمام این نقش برجسته ها نحوه به سلطنت رسیدنشون و پیروزیهاشون رو نشون دادن

آرش – مثلاً تو این نقش برجسته ، شاپور دوم شرح نبردش با والریانوس، قیصر روم را نشون داده و اینکه تونسته اونو شکست بده و از مقامش خلع کنه

شاهزاده – نقش برجسته ای از دوران ما نمی بینم

اردوان – چون سلسله های بعد از شما که روی کار اومدند سعی در تخریب آثار سلسله شما داشتند ، برای همین بیشتر آثار اشکانیان را نابود کردند

محبوبه – بخاطر همینکه که تا الان ما آثار زیادی نتونستیم از دوران شما پیدا کنیم . فقط محدود به یه سری اکتشافات کوچک مثل ظروف و وسایل زندگی مردم اون دوره است

اردوان – آثار دوره شما ، مثل دوران هخامنشی یا ساسانی و یا حتی عیلامی که هنوز داریم مکانهای بزرگ از دوران آنها کشف می کنیم ، به این گستردگی نیست

شاهزاده – پس چگونه درباره شاهان ما می دانید ؟

آرش – بر اساس یه سری کتیبه ها و منابعی که مورخین گذشته ، کشف و ترجمه کردند

نارسیس – بچه ها ! مجید و عمه سوری کجا رفتن ؟

محبوبه – ای وای ، راست میگه . این دوتا رو نباید با هم تنها گذاشت ، زود یه شری درست می کنن

آرش – نگاه کنید ! اونایی که دارن میرن بالای کعبه زرتشت ، عمه سوری و مجید نیستند ؟

همه با دقت نگاه کردند ، بله ! خودشون بودند . عمه سوری جلو بود و مجید از پشت سر مواظبش بود که یه وقت نیفته

محبوبه – خدا مرگم بده . الان اگه نگهبان پیداش بشه چی ؟!

اردوان – بیایین بریم جلوشونو بگیریم

سریع دویدند سمت کعبه زرتشت . عمه سوری با ذوق داخل اتاقک کعبه را نگاه می کرد و مجید هم با ترس دور و بر را نگاه می کرد که یه وقت نگهبان پیداش نشه

محبوبه – مجید ! عمه ! زود بیایین پایین الان یکی میرسه

مجید – الان میاییم

اردوان – باز خدا رو شکر که امروز خلوته

آرش – ما زود اومدیم ، وگرنه از ساعت 11:00 به بعد حسابی شلوغ میشه

شاهزاده – من نیز می خواهم به آنجا بروم

آرش – کجا میری جناب شاهزاده؟! اونجا خطرناکه . سنگهای پله کان شکسته و لق هستند

شاهزاده به حرف آرش گوش نداد و از لابه لای میله ها رد شد و رفت داخل . مجید و عمه سوری ، پدیدند پایین ، شاهزاده رفت سمت اولین پله

مجید – آقا پسر کجا!؟

شاهزاده توجه نکرد و از پله ها بالا رفت ، رسید جلوی در اتاقک ، یه نگاه به اطراف کرد و همینکه سرش رو برد داخل اتاقک ، انگار چیزهایی از گذشته اش ، براش یادآوری شد . بلند داد زد و از روی پله ها قِل خورد و افتاد روی زمین و تگون نخورد . بچه ها هراسون دویدند سمت شاهزاده

آرش – جناب شاهزاده ؟ جناب شاهزاده ؟

اردوان – نکنه مرده ؟

مجید – صبر کنید الان چک می کنم

مجید صورتشو گرفت سمت بینی شاهزاده و تمرکز کرد ببینه نفس می کشه یا نه

مجید – خب ، شکر خدا داره نفس می کشه

عمه سوری – یه وقت ضربه مغزی نشده باشه ؟

محبوبه – عجب مصیبتی ! خدایا کمکمون کن

نارسیس – بچه ها نگاه کنید ! چند تا نگهبان دارن میان اینطرف

عمه سوری – حالا چکار کنیم ؟ نمیشه که شاهزاده رو بذاریم اینجا و در بریم

اردوان – مجبوریم بمونیم و تقاص ندونم کاری آقا مجید رو پس بدیم

مجید – چرا من ؟ خودش رفت بالا

محبوبه – تو اگه نرفته بودی ، اونم ترغیب نمی شد

مجید – به من چه ؟

آرش – بچه ها یه کاری کنید ، اردوان بیا کمک بده بلندش کنیم

اردوان کمک کرد و دوتایی شاهزاده رو بلند کردند و بردند بیرون از محوطه کعبه . نگهبانان رسیدند و با عصبانیت بچه ها رو بردند به دفتر نگهبانی اونجا

رئیس نگهبانی - مگر شما تابلوی ورود ممنوع رو نمی بینید ؟ برای چی رفتید داخل کعبه ؟

مجید - والا چی بگم ؟ ... من فقط می خواستم آرزوی عمه ام رو برآورده کنم

عمه سوری - بله راست میگه ، خودش قصد همچین کاری رو نداشت ، من وادارش کردم

رئیس نگهبانی - نگاه کنید ! معلوم نیست چه بلایی سر این آقا اومده ؟! حالش چگونه ؟

آرش - خوبه ، فقط یه کم بی حاله

رئیس نگهبانی - چی شد که یه مرتبه افتاد ؟

آرش - خیلی راحت تر از همه رفت بالا و همینکه سرش رو برد داخل اتاقک یه مرتبه داد زد و افتاد

رئیس نگهبانی - خدا کنه ضربه ندیده باشه . ما هم مسئولیت داریم

مجید - نه جناب ، ضربه کجا بود ؟ طفلک اینقدر بچه سوسوله که با این اتفاقای جزئی زود بیهوش میشه . مگه نه ناری ؟!

نارسیس - والا چی بگم ؟

رئیس نگهبانی - به هر حال اینبار باید جریمه بشین تا دیگه از این فکر به سرتون نزنه

مجید - جریمه !!!!! عامو بیخیال ... بچه تا زمین نخوره که بزرگ نمی شه

رئیس نگهبانی - حرف از زمین خوردن ایشون نیست ... حرف من سر اینه ، که شما از مقررات اینجا سرپیچی کردین

مجید - کدوم مقررات ؟

رئیس نگهبانی - اینکه نباید از حفاظها عبور می کردین و وارد کعبه می شدین

مجید - حالا اینبار رو شما کوتاه بیا، قول میدم دیگه از این اتفاقا نیفته

خلاصه هر جور بود رئیس نگهبانی رو راضی کردند و تعهد کتبی دادند که دیگه وارد حریم حفاظت شده بناهای باستانی نشوند . بعد از تعهد رفتند سمت ماشین که حرکت کنند

مجید - حیف شد ، قصد داشتم چند بار دیگه هم پیام و یواشکی برم تو کعبه ، حالا که تعهد دادم دیگه نمی تونم برم

آرش - جناب شاهزاده ! حالتون خوبه ؟

شاهزاده دو طرف سرش رو ماساژ داد و گفت :

شاهزاده – کمی بهتر هستم ... اما احساس سنگینی در سرم دارم

مجید – چیزی نیست ، فکر کنم سرت به سنگ خورده

عمه سوری – هیچی نگو تو هم !

محبوبه – جناب ونون چی شد که یه مرتبه داد کشیدین ؟

شاهزاده – همینکه سر در درون آن اتاقک بردم ، افکاری به سراغم آمد که بسیار آزرده خاطر گشتم

مجید – شاهزاده اینقدر تو این مدت با ما زد و خورد داشت که فرصت نکردیم بهش فارسی عامیانه امروزی رو یاد بدیم . چقدر سخت صحبت می کنه

محبوبه – حالا وقت این حرفاست ؟!

آرش – می تونید بگین چی دیدین ؟

شاهزاده – نه ، حرکت کنید به سمت خانه ، می خواهم استراحت کنم

مجید – اردی جون آتیش کن بریم که این سفر برای ما سفر نشد ...

نارسیس – ما که تازه رسیدیم ، کجا بریم ؟!!

عمه سوری – الهی عمه قربونت بره ... شاهزاده ضربه دیده باید زود برگردیم

محبوبه – بریم به بابا اینا هم بگیم

نارسیس با دلخوری در ماشین رو محکم بست و راه افتادند سمت تخت جمشید . حاج رضا و بقیه مشغول تماشای غرفه های نمایشگاه بودند که بچه ها رسیدند .

اردوان – کسی بیرون نیاد تا برم بهشون بگم

اردوان پیاده شد که بره به بزرگترا خبر بده

حاج رضا – اِ ... چه زود برگشتین ؟!

اردوان – باید برگردیم شیراز

حاج رضا – چرا ؟ ما که خیلی وقت نیست رسیدیم

آقای ملاحی – هوا به این خوبی ، حیف نیست زود برگردیم ؟

اردوان – چاره دیگه ای نداریم ، جناب ونون می خواد برگرده

آقای ملاحی – اینجور که شما این آقا رو جناب صدا می زنید انگار خان زاده و یا شاهزاده است
اردوان با خودش گفت ، پدر جان حدس دومت درسته ، ایشون شاهزاده هستند اما از نوع تاریخیش
اردوان – راستش یه اتفاقی افتاد که حالا مجبوریم برگردیم
حاج رضا – چه اتفاقی ؟ چیزی شده ؟
اردوان ماجرا رو برای حاج رضا و پدرش تعریف کرد
حاج رضا – الان حال پسر مردم چطوره ؟
اردوان – خوبه ... فقط ، خودتون که اخلاقشو می شناسین ... پاشو کرده تو یه کفش و میگه می خواد برگرده
حاج رضا – اگه اینقدر حالش بده ، بهتره برگردیم ... یه روز دیگه میاییم
آرش – نگفتین این تراموزا کیه ؟
شاهزاده – او ملکه ای در دربار ما بود ... او را کامل به خاطر نمی آورم
آرش – شما استراحت کنید ، میرم براتون یه شربت آرامبخش بیارم ... شما بخوابید
آرش شربت را زود آماده کرد و به شاهزاده داد و وقتی مطمئن شد شاهزاده دوباره خوابیده ، سریع رفت خونه
حاج رضا
حاج رضا – مجید ! ... مجید !!! ... پاشو دارن در می زنن
مجید – ها ... الان می رم بذار یه کم دیگه بخوابم
حاج رضا – دِ پاشو دیگه ، نگاش کن پهن شده وسط اتاق
مجید – چرا خودت نمیی ... وای ببخشید ، حاج بابا شما دارین صدام می کنید !؟
حاج رضا – برو در رو باز کن ... بعداً به خدمت می رسم
مجید در را باز کرد . آرش بود
مجید – تو کار و زندگی نداری مزاحم خواب بعد از ظهرمون شدی ؟
آرش – برو کنار ، یه خبر خوب دارم برات
مجید – چیه ، چیه ؟ بگو ...
آرش – سلام حاج عمو ، ببخشید مزاحمتون شدم

حاج رضا - سلام بابا ، خبری شده ؟

مجید - حالا اگه گفت !

آرش - شاهزاده تو خواب حرف می زد ، بیدارش کردم ، گفت خواب ملکه تراموزا رو می دیده

مجید - اون دیگه کیه ؟

آرش - گویا یکی از ملکه های دربار اشکانی بوده ... فکر کنم شاهزاده یه جورایی ارزش حساب می بره

مجید - این تراموزا خانم کجاست که شخصاً برم دنبالش و بیمارمش اینجا

آرش - چکارش داری ؟

مجید - تا این شاهزاده نتونه پا از پا خطا کنه . مُردیم از بس کتک خوردیم

حاج رضا همینطور که دراز کشیده بود و به حرفهای اون دو تا گوش میداد خیلی خونسرد گفت :

حاج رضا - برین این خانم رو بیارید تا مجید ما رو هم آدم کنه

مجید - خودم آدم هستم !

حاج رضا - دارم می بینم ... زمین و زمان بهت گیر میدن

آرش - مجید ! تو چیزی درباره ملکه تراموزا شنیدی ؟

مجید - تو بگو دیروز ناهار چی خوردی ... تو داری دکترای تاریخ ایران باستان می خونی ، من چرا باید بشناسم !؟

آرش - یه چیزایی می دونم اما شک دارم

مجید - همون شکایات رو بگو ... اگه اشتباه گفتم ، کسی اینجا نیست ، پیش خودمون می مونه

آرش - بریم پیش محبوبه اینا

مجید - ما رو که بد خواب کردی ، دیگه به اونا چکار داری ؟

آرش - تو که بدت نمیداد اونا رو اذیت کنی

مجید - اول یه کاری برای من انجام بده ، بعد با هم می ریم خونه محبوب اینا

آرش - بگو چه کاری

مجید - ببین ! نارسیسم قهر کرده ، اگه بتونی یه کاری کنی بیاد اینجا ، منم حسابی برات سنگ تموم میذارم

آرش - باشه الان برات ردیفش می کنم

آرش موبایلش رو در آورد و شماره نارسیس رو گرفت

نارسیس – بله ؟

آرش – سلام نارسیس خانم ... آرش هستم

نارسیس – سلام ... کاری داشتین ؟

آرش – خواستم بگم آب دستتونه ، بذارین زمین و زود بیایین اینجا

نارسیس – یا خدا ! چیزی شده ؟ مجید طوریش شده ؟

آرش – نه مجید حالش خوبه ، یه سرنخ پیدا کردیم ، زود بیایین

نارسیس – باشه الان میام

مجید – چی گفت ؟

آرش – گفت الان میاد اینجا

مجید – چرا بهش گفتم چیزی نشده ؟

آرش – چون فکر کرد برای تو اتفاقی افتاده و نگرانت شد

مجید – الهی !!! ببین چه خانم خوبی دارم ، زنت کجاست که یه کم از ناری جونم یاد بگیره

آرش – تو چکار به پریدخت داری ؟ بخدا اخلاقت خوبه ، فقط یه کم دیر جوشه

مجید – مشکل ما هم همینیه . ما گرم و صمیمی هستیم اما خانم جنابعالی میزنه تو ذوقمون

آرش – خیلی خب ، بسه ، بیا بریم خونه محبوبه اینا

مجید – علیرغم اینکه دیدن محبوبه مساوی است با دادن کفاره ، ولی میام ، آخه اونجا خوش می گذره

آرش – اون بیچاره ها دارن بخاطر تو هر روز کفاره میدن . اول بیا بریم یه سر به شاهزاده بزنینم بعد بریم اونجا

مجید – بریم ولی تضمین می کنی نزنه یه جامونو ناقص کنه ؟

هنوز دم در بودند که نارسیس رسید

مجید – سلام نارسیس جونم ! چه زود خودتو رسوندی

نارسیس – سلام ... سرنختون کو ؟

آرش – اول یه سر به شاهزاده می زنیم و بعد میریم خونه محبوبه اینا تا سرنخ رو بررسی کنیم

نارسیس – باشه

سه تایی آروم و آهسته رفتند داخل خونه . از لای در سرک کشیدند ، شاهزاده خوابیده بود و متوجه سه نفرشون نشد

مجید – نگاه تو رو خدا ! تو خونه خودت باید آهسته و پاورچین پاورچین راه بری

آرش – خیلی خب تو هم ، یه وقت سر و صدا راه نندازی شاهزاده بیدار بشه

نارسیس – شاهزاده که خوابیده ... زود بیایین بریم

آرش – بریم

سریع خارج شدند و رفتند خونه محبوبه و در زدند

اردوان – اومدم ... چه خبره ؟ مگه سر آوردین ؟

مجید – نه ، سرنخ آوردیم

آرش – سلام

نارسیس – سلام

اردوان – علیک سلام ... خوش اومدین

مجید – محبوب کجاست ؟

محبوبه – من اینجام

مجید – بیا بشین که یه سرنخ قلمبه آوردیم

محبوبه – بفرما

اردوان – حالا این سرنخی که گفتین چیه ؟

آرش – تراموزا !

سه تایی با هم گفتند : تراموزا ؟!

آرش – بله ، تراموزا ... وقتی شاهزاده خواب بود ، دائم تو خواب این اسم رو تکرار می کرد . بیدارش کردم و ازش درباره این اسم پرسیدم ، اونم گفت این اسم یکی از ملکه های درباری زمانش خودش بود . ملکه تراموزا

محبوبه – عجیبه ، من تا حالا نشنیده بودم

اردوان – منم همینطور ... آخه ما تو رشته خودمون زیاد به تاریخ اشخاص و وقایع کار نداریم ، بیشتر درباره معماری و سبک زندگی و بررسی میدانی خونديم

نارسیس – ببین این ملکه ترامواست یا ملکه موزا ؟

مجید – تو چیزی می دونی ؟

نارسیس – تو کتابی که دارم می خونم نوشته ملکه موزا ... فکر کنم تراموا تلفظ رومی اون باشه

همه با شگفتی به نارسیس نگاه کردند و مجید با خوشحالی گفت :

مجید – بنام به این ناری خودم که از همه تون باسوادتره

اردوان – خودتم شامل میشی ها !

آرش – فعلاً جای بحث نیست ... نارسیس خانم میشه هر چی می دونید ، به ما هم بگین ؟

نارسیس – بله ... این ملکه موزا یا تراموا ، یه کنیز رومی بود که اگوستوس امپراتور روم ، اونو در ازای پس فرستادن پرچم های رومی که کراسوس اونا رو در جنگ حرّان از دست داده بود و هنوز تو ایران بودند ، به شاه اشکانی ، فرهاد چهارم ، هدیه داد . فرهاد چهارم ، موزا رو به عنوان همسر انتخاب می کنه و میشه ملکه دربار ایران ، و چند سال بعد هم پسری بدنیا میاره بنام فرهاد پنجم یا فرهادک .

مجید – این وسط نقش ونون چی بود ؟

نارسیس – ملکه موزا چون دوست داشت پسر خودش جانشین شاه بشه ، یه بهانه جور می کنه که باعث میشه شاه بقیه پسرشو که از زنی دیگه داشت از دربار بیرون بفرسته و در این بین ونون بیشتر سلطنت فرهاد پنجم را تهدید می کرد چون ونون فرزند ارشد فرهاد چهارم بود ، احتمال اینکه شاه بعدی بشه زیاد بود . برای همین ملکه موزا نقشه می کشه که ونون هم از قصر خارج بشه

محبوبه – مگه نگفتی قیصر روم ، ونون را به عنوان گروگان می بره روم ؟

نارسیس – خب یکی از نقشه های ملکه موزا همین بود دیگه ، یه جوری وانمود کرد که اگر ونون در روم باشه ، امپراتوری روم در برابر حمله ایران مصون می مونه

محبوبه – طفلک شاهزاده ونون

آرش – پس با این حساب چون ونون در روم بزرگ شده ، تربیت ایرانی هم یاد نگرفته ، برای همینه که خوی ایرانی نداره

مجید – حالا این تراموا خانم ، که برای پسر عزیز دردانه اش این همه اقدامات انجام داد آخرش تونست پسرش رو به تخت بنشونه ؟

نارسیس – آره ، تونست اما چون می ترسید که فرهاد چهارم یه روز یکی از پسرشو ولیعهد کنه ، وقتی فرهادک به سن بلوغ رسید به تحریک مادرش ، پدرش رو با زهر کشت و خودش پادشاه شد

مجید – یا حضرت عباس ! چه جنایتکار بودن این مادر و پسر !

نارسیس – تازه کجاشو دیدی ؟! این مادر و فرزند یه کار ناپسند دیگه هم کردند

همه با هم گفتند : چه کاری ؟

نارسیس – علیرغم دستورات دین زرتشت و آداب ایرانیها ، این دوتا با هم ازدواج کردند .

البته این کار در یونان ناپسند نبود و میشه گفت رایج هم بود اما در ایران بشدت ناپسند بود و باعث اعتراض بسیاری از درباریان شد ، برای همین بعد از این اتفاق ، درباریان ایرانی که نمی تونستند یه همچین کاری رو تحمل کنند دست به شورش زدند که باعث شد هر دوتاشون از ایران به روم فرار کنند و بعضی مورخین گفتند که در راه کشته شدند .

محبوبه – با مادرش ازدواج کرد ؟؟؟ چه کار ننگینی !

اردوان – یادمه یه همچین کاری رو یه مدت به دربار هخامنشی هم نسبت دادند اما با منابعی که بدست اومد ، مشخص شد جز تهمت ، چیزی دیگه نبوده

آرش – حتی به هموطنان زرتشتی هم این تهمت را زدند ولی مشخص شد ازدواج با محارم ندارند

مجید – تو کتاب کلوپاترا خوندم که حکومت رومی مصر ، از این کارای زشت زیاد می کردند البته فراعنه هم زیاد از این کارهای خاک بر سری می کردند

آرش – بعد از فرهاد پنجم ، شاهزاده ونون اومد ایران ؟

نارسیس – نه ، اول یه مدت اُرد سوم حکومت کرد و بعد از کشته شدن ارد ، مجلس مهستان رأی صادر کرد که شاهزاده ونون از روم به ایران برگرده

مجید – و ایشون هم شاه بازی بلد نبود و از قصر انداختنش بیرون ... فقط بلده بزنه سر و کله ما رو بشکونه !

آرش – سر منو شکوند نه سر تو رو

مجید – منم ازش ضربه دیدم ، تو یه نگاه به چشمای من بنداز ! دور جفتشون یه حلقه سیاه نمی بینی ؟؟؟ زده خوشگلم کرده و فرستاده تو جامعه ...

اردوان – وقتی سرگذشت این شاهان و شاهزاده ها رو می خونم ، با خودم میگم چه خوب شد یه شهروند عادی هستم

محبوبه - به قول عمه سوری ، فکر کردین این شاهزاده ها خوشبخت هستند ، همشون از ما بدبخت ترند

نارسیس - واقعاً

مجید - ناری جونم ! رو سفیدم کردی با این همه معلومات . دستت درد نکنه

اردوان - خواهر منه

محبوبه - خواهر شوهر منه

مجید - من از همه بیشتر بهش افتخار می کنم ، خانم خودمه

نارسیس - من هنوز با تو آشتی نکردم ها !

محبوبه - مگه قهر کرده بودی ؟ چرا ؟

مجید - چون بنا به خواست اون شاهزاده افاده ای ، مجبور شدیم زود برگردیم ، ناراحت شد و با من قهر کرد

محبوبه - منم ناراحت شدم زود برگشتیم اما اشکال نداره ، عصر میریم تو همین شیراز خودمون و خوش می گذرونیم

مجید - مگه الان عصر نیست ؟

مجید - هنوز نه ؟ مگه ساعت چنده ؟

آرش - تازه شده چهار بعد از ظهر

مجید - چهار بعد از ظهر ؟؟؟ ای خدا لعنتت کنه آرش ! دائم مثل خروس بی محل بالای سر منی . تو خواب ناز بودم اومد در زد

همه خندیدند و مجید از اینکه نتونسته بود درست بخوابه با حرص به آرش نگاه می کرد

نارسیس - بهتره دیگه بریم

مجید - ناری جونم بیا خونه خودمون

نارسیس - من پیش تو نیام تا خونه خودمونو پس بگیري ... میرم خونه بابام اینا خداحافظ

بلند شد و رفت

مجید - دیدین ؟ رفت !

آرش - مرد باش و خونه اتو پس بگیر ، مجید خان !

محبوبه – کابوس کهکشانشا !

مجید – آخه مگه با وجود شاهزاده میشه ؟

اردوان – پس یه راهی برای فرستادن شاهزاده به دوران خودش پیدا کن

مجید – چجوری ؟

آرش – سخت نیست ، فقط با دقت کتابچه رو بخون

مجید – کاش یه بار دیگه می رفتیم تو اون عتیقه فروشی

آرش – بابا بیخیال ! اون دفعه که رفتیم به یه مورد عجیب برخوردیم کافی نبود ؟

اردوان – موضوع چیه ؟ کدوم عتیقه فروشی ؟

آرش ماجرا رو برای اردوان تعریف کرد . اردوان گفت :

اردوان – میشه منم به یه بهانه ای برم تو عتیقه فروشی و ببینم پیرمردی که دیدم همونی بود که شما دیدین یا نه ؟

آرش – باشه ... فکر خوبیه

محبوبه – من و اردوان با هم میریم تا شک نکنن از طرف شما اومدیم

مجید – خدا کنه باز همون پسره باشه و منم دوباره براش یه کتک مفصل جور کنم

آرش – شر نشو مجید !

محبوبه – ساعت چند بریم ؟

اردوان – امروز جمعه اس . بذار فردا عصر میریم

مجید – خب پس تا فردا عصر ... محبوب یه بالشِت بهم بده همینجا بخوابم

محبوبه – پاشو برو دنبال زنت و از دلش در بیار تنبل !

اردوان – پاشو برو دستشو بگیر و همین دور و بر یه قدمی با هم بزنید

آرش – اگه پریدخت اینجا بود همین الان می رفتیم و قدم می زدیم

مجید – ای بابا ... اگه گذاشتن یه کم استراحت کنیم

همین موقع حاج رضا زنگ زد . اردوان جواب داد

محبوبه – کی بود ؟

اردوان – بابات بود ... آرش ! برو خونه ، مثل اینکه شاهزاده دنبالت می گرده

مجید – انگار آرش مادرشه ، پاشو برو بچه ات بیدار شده وقت شیرشه

آرش – خفه نشی مجید ! بی تربیت !!!

دوتایی با خنده رفتند . از بالای راه پله شاهزاده رو دیدند که دم در ایستاده بود و منتظر آرش بود

مجید – ماشاالله ... هزار ماشاالله ... آرش خانم پسر تون خیلی بزرگ شده ، دیگه وقتشه براش آستین بالا بزنی

آرش – مرض ! بی ادب

رسیدند دم درخونه ، شاهزاده طلبکارانه پرسید :

شاهزاده – کجا رفته بودی ؟

آرش – شما خواب بودین ، منم رفتم پیش بقیه

شاهزاده – مگر نگفته بودم بدون اجازه من حق نداری جایی بروی ؟

آرش – جناب شاهزاده ، تنها تو خونه حوصله ام سر میره

مجید – جناب ونون خان ! ایشون نوکر شما نیستند که همش بهش دستور میدی

شاهزاده – او در خدمت ماست و باید از ما اطاعت کند

مجید – اینجوریه ؟! اصلاً دلش خواست ... حرفیه ؟

شاهزاده درنگ نکرد و چنان محکم با مشت کوبید تو شکم مجید که دادش تو کل ساختمون پیچید . همه

هراسون از خونه اومدن بیرون که دیدند مجید رو زمین افتاده و داره از درد به خودش می پیچه

زهره خانم – خدا مرگم بده ، مجید ! چی شده مادر ؟؟؟

آرش – اردوان بیا کمک کن ببریمش تو خونه

حاج رضا – چی شده ؟

عمه سوری – خدا مرگم ... مجید !!!

آقایون کمک کردند و مجید رو بردند تو خونه و یه گوشه خواباندند . بیچاره از درد همش به خودش می پیچید .

محبوبه سریع نارسیس رو خبر کرد و اونم هراسون و گریه کنان خودشو رسوند

نارسیس – مجید !!!! خدا مرگم بده ، چی شده ؟

اردوان یواش از آرش پرسید : کار شاهزاده بود ؟

آرش – بله ... البته حاضر جوابی مجید باعث این دردسر شد

اردوان – این که معلومه

عمه سوری – داداش ببریمش بیمارستان

حاج رضا – حاضر بشین بریم بیمارستان

حاج رضا و زهرا خانم و نارسیس به همراه اردوان ، مجید رو بردند بیمارستان ، بقیه تو خونه ماندند .

محبوبه – از اول تعریف کن ببینم چی شد

آرش کل ماجرا رو تعریف کرد

عمه سوری – الهی بمیرم ... خدا کنه طوریش نشده باشه ... البته خود ورپریده اش هم بی تقصیر نبود

محبوبه – کلاً هر چی سرش میاد ، بخاطر زبون خودشه

عمه سوری – برو شاهزاده رو بیار باهاش چند کلمه حرف حساب دارم

آرش – باشه الان میرم دنبالش

آرش رفت دنبال شاهزاده و با هم اومدند خونه حاج رضا . عمه سوری گفت :

عمه سوری – بشین ببینم

شاهزاده روبروی عمه سوری نشست

عمه سوری – هر سئوالی ازت پرسیدم ، راستشو بگو

شاهزاده – سئوالتان را پرسید

عمه سوری – از روز اول که اومدی اینجا ، ما با تو بد حرف زدیم ؟

شاهزاده – منظورتان چیست ؟

عمه سوری – منظورم اینه که ، این همه برات احترام قائل شدیم ... غذاهای خوب و خوشمزه برات آماده کردیم ...

این آرش بدبخت ، زن و زندگیشون تو تهرون ول کرده و شده غلام حلقه به گوش تو ، اونوقت اینجوری جواب

محببتای ما رو میدی ؟

شاهزاده سکوت کرد

عمه سوری – این همه محبت در حقت کردیم ، اما تو چکار کردی ؟ اول مجید و زنشو آواره خونه این و اون کردی ... بعد زدی این طفل معصوم رو ناکار کردی ... اینبار محکم زدی تو شکم مجید و رو روانه بیمارستان کردی ... آخه تو چته ؟ هان ! مشکلت چیه که این کارها رو می کنی ؟

شاهزاده – من بهتر از هر کسی تصمیم می گیرم . هر زمان که لازم باشد مجرمان را مجازات می کنم

عمه سوری – آخه تو چجوری تربیت شدی ؟ تو اون کشور خراب شده بردنت، یه نفر ایرانی نبود که بهت ادب و تربیت یاد بده ؟

شاهزاده – به من اهانت نکنید ، من شاهزاده و شاه آینده این سرزمین هستم

عمه سوری – پاشو جمع کن اون بساط شاهزاده بازیتو ... دو تا از بچه های عزیزمونو ناکار کردی و برای من ژست شاهزاده بازی در میاری

محبوبه – عمه ، تو رو خدا جوش نیار

آرش – به اعصابتون مسلط باشین . من که حالم خوب شده ، مجید هم ان شاءالله چیزیش نشده

عمه سوری رفت حشره کش دستی رو برداشت و گرفت سمت شاهزاده و گفت :

شاهزاده – تو اگه راست میگی و شاهزاده این سرزمینی و اجرای حکم می کنی ، پس می تونی با اینم کنار بیایی

خواست به سمت شاهزاده حمله کنه که آرش جلوشو گرفت

آرش – عمه تو رو خدا نزنیدش ، اون بین ما تنهاست ... کسی رو نداره ، از زمان فعلی ما خبر نداره ، تو رو خدا بهش کاری نداشته باشید

عمه سوری ، کمی نرم شد و حشره کش را انداخت یه گوشه و رو به شاهزاده گفت :

عمه سوری – ببین پسر ... ایران فعلی ، با ایران زمان شما فرق کرده . تو این دوره شما نمی تونید هر کار که

دوست دارید انجام بدین . ما اینجا قانون داریم ، شما دیگه شاهزاده ایران فعلی نیستین ...

شاهزاده کمی به فکر رفت و بعد برگشت خونه مجید

عمه سوری زد زیر گریه

محبوبه – چرا گریه می کنید عمه ؟

عمه سوری – دلم برای شاهزاده ونون می سوزه ... بیچاره تربیت ایرانی نداره ... رفتاراش بی ادبانه است ، مشخصه که خودشم زجر می کشه

محبوبه - چه میشه کرد ؟ تنها کاری که می تونیم انجام بدیم ، اینه که زودتر بفرستیمش به گذشته

آرش - خودتونو ناراحت نکنید ، بالاخره یه رمزی پیدا می کنیم و شاهزاده رو می فرستیم بره به دوران خودش

عمه سوری - ان شاء الله ...

هیچکدومشون خبر نداشتند بزودی چه اتفاقی قراره بیفته و حتی به ذهنشون هم خطور نمی کرد که قراره رمز آینه به دست کسی که فکرشم نمی کردند باز بشه .

حاج رضا و بقیه افرادی که مجید رو برده بودند بیمارستان تا ساعت 9 شب بیمارستان بودند . وقتی برگشتند همه شون خسته و کوفته بودند . مجید کمی بیحال بود و ناریس کمکش کرد که بره بخوابه

محبوبه - سلام ... چی شد ؟

حاج رضا - دکتر گفت ضربه یه کم به معده اش آسیب رسونده اما تا یکی دو ماه دیگه اگه داروهاشو به موقع بخوره خوب میشه

زهره خانم - بچه امو زد ناقص کرد ، این پسرۀ عهد بوق

آرش - خاله جون ! شما که اهل این حرفها نبودین

زهره خانم - یکی روی بچه خودت دست بلند کنه ناراحت نمی شی ؟

آرش - ناراحت میشم اما قضیه شاهزاده با بقیه فرق داره

زهره خانم - اون الان تو این دوره است و هیچ فرقی با بقیه نداره ، فهمیدی !

آرش - بله ، شما راست میگین ... قانع شدم

اردوان - محبوبه خانم ، ما دیگه رفع زحمت کنیم ، فردا باید بریم اداره

حاج رضا - دستت درد نکنه بابا ، شما هم تو زحمت افتادی

اردوان - خواهش می کنم ... وظیفه ام بود

محبوبه - شبتون بخیر ... خدانگهدار

اردوان و محبوبه رفتند و حاج رضا هم رفت که یه دوش بگیره . عمه سوری از زهره خانم پرسید :

عمه سوری - زهره جون ، مجید خیلی از دست شاهزاده عصبانیه ؟

زهره خانم - والا دور از چشم حاج رضا ، وقتی درد می کشید یه چهار پنج تا فحش اونجوری به شاهزاده داد

عمه سوری - منم می خواستم شاهزاده رو کتک بزنم ولی آرش نداشت

زهره خانم - ولش کن سوری جون ، این بنده خدا مهمان چند صباح ماست ، حالا درسته که همش شر به پا کرده اما خودِ مجید هم بی تقصیر نبوده

عمه سوری - راست میگی خواهر ... برم یه سر به مجید بزنم ببینم حالش چطوره ...

عمه سوری رفت تو اتاق و دید مجید دراز کشیده و نارسیس هم داره گریه می کنه

عمه سوری - اوا ! خدا مرگم بده تو چرا هنوز داری گریه می کنی عمه !؟

نارسیس - مجید حالش بده ... داره وصیت می کنه

عمه سوری - وصیت می کنه ؟ آره بچه !؟ تو داری وصیت می کنی ؟

مجید با ناله گفت : آخ ... وای ... عمه ... من نارسیسمو به شما سپردم ... آخ ...

نارسیس گریه اش بیشتر شد

عمه سوری - تو غلط می کنی ، پسره چشم سفید ... پاشو ببینم

دست مجید رو کشید و بلندش کرد ، اونم دادش رفت هوا و نیم خیز شد و گفت :

مجید - آخ !!! عمه چکار می کنی ، می خواهی منو بکشی ؟

عمه سوری - تو که داری میمیری ، اینجوری بهتر می تونی وصیت کنی

مجید - حالا چی بگم ؟

عمه سوری - الان داشتنی خوب وصیت می کردی ، البته قبل از وصیت باید حلالیت بطلبی

مجید - حلالیت ؟ از کی ؟

عمه سوری - یه ملت شیرازی از دست آزار و اذیت های تو به تنگ رسیدن ، اونوقت تو با این حجم سنگین

گ*ن*ا*ه می خواهی بری اون دنیا !؟

مجید یه مرتبه صاف نشست و گفت :

مجید - نخیر ، کی گفته می خوام برم اون دنیا ؟ من حالم خوبه ، نیازی هم نیست که از کسی حلالیت بطلبم

عمه سوری - حالا دیدی حالت خوبه و فقط داری ناز می کنی !؟

نارسیس - آخ جون مجید حالت خوب شده !

مجید دکمه پیراهنشو باز کرد و کبودی روی شکمش رو به عمه سوری نشون داد

مجید - عمه نگاه ! ببین اون پسره وحشی چه مهر استانداری روی شکمم گذاشت

عمه سوری - وای چه کبودی ناجوری !!

نارسیس - دکتر وقتی دید خیلی تعجب کرد

مجید - یکی از پرستارها ترسید . به حاج بابا گفتم نذاره مامان بفهمه وگرنه غش می کرد

نارسیس - منم خیلی ترسیدم

مجید - الهی بمیرم ، ناری جونم امشب خیلی غصه خورد

عمه سوری - گشنه اتون نیست ؟

مجید - من که اشتها ندارم ، دلم درد می کنه

نارسیس - منم اشتها ندارم ، بهتره استراحت کنی چون فردا باید بری اداره

مجید - شبتون بخیر

عمه سوری - شب خوش

روز بعد حال مجید بهتر شده بود و رفت اداره . عمه سوری و نارسیس به زهرا خانم تو جمع کردن سفره صبحانه

کمک می کردند که یه نفر در زد

عمه سوری - نارسیس عمه ! برو در رو باز کن

نارسیس - چشم

بعد از چند دقیقه نارسیس به همراه یه دختر اومد داخل

زهرا خانم - کی بود مادر ؟

نارسیس - ملیکا جون اومده

ملیکا - سلام عمه زهرا

زهرا خانم - سلام دختر خوشگل خودم ... خوش اومدی عزیزم

ملیکا دختر دایی مجید و محبوبه و آرش بود . یه دختر که بعد از چهار تا پسر بدنیا اومده بود و بسیار عزیز دردانه

خانواده اش بود . ملیکا شیطنتهای دخترانه خودش رو داشت و بسیار کنجکاو و شیرین زبون بود ، احساساتش را

بهراحتی به زبان می آورد و یه کوچولو چرب زبانی هم برای مواقع حساس از مجید یاد گرفته بود ، در واقع میشه

گفت شاگرد ممتاز مجید بود . ناریسیس و ملیکا با هم خیلی دوست شده بودند ، گرچه ملیکا سال دوم متوسطه بود و از ناریسیس کوچکتر بود ولی این تفاوت سنی نتوانسته بود فاصله ای بین آنها ایجاد کند .

ملیکا – مجید رفته اداره ؟

ناریسیس – آره ، کارش داشتی ؟

ملیکا – نه کارش ندارم ، بیا بریم وسایلشو بهم بریزیم

ناریسیس – ما فعلاً تو خونه خودمون نیستیم

ملیکا – چرا ؟

ناریسیس – خب ... فعلاً یه مهمون داریم که تو خونه ما داره زندگی می کنه

ملیکا – مجید چجوری اجازه داده ؟ الان مهمونتون اونجاست ؟

ناریسیس – آره ، آرش کنارشه

ملیکا – آرش اومده شیراز ؟

ناریسیس – خیلی وقته اومده

ملیکا – پریدخت هم اومده ؟

ناریسیس – نه ، اون رفته کرمانشاه ، آرش اینجا کار داشت که فعلاً مجبوره پیش مهمونمون بمونه

ملیکا – بهتر ، چیه اون دختره افاده ای؟! بیا بریم اونجا

ناریسیس – نه کجا بریم ؟ پسره خیلی بداخلاقه

ملیکا – یعنی از داداش محسن من بداخلاقتره ؟ بیا بریم ، بldم چجوری رفتار کنم

ملیکا دست ناریسیس رو گرفت و کشید به طرف در خروجی

ملیکا – عمه زهرا! من و ناریسیس میریم بیرون و زود برمی گردیم

زهرا خانم – باشه عزیزم برو

پشت در خونه ایستادند و ملیکا به نفس عمیق کشید و در زد

آرش – بله ... سلام ملیکا جون ، حالت چطوره ؟

ملیکا – سلام ... خوبی ؟ کی اومدی ؟

آرش – والا خیلی وقته اومدم ... بیایین داخل ، بیرون بده ، نارسیس خانم تشریف بیارین منزل خودتونه

نارسیس – خدایا شکرت ، تو خونه خودم باید دعوت بشم

ملیکا – برو داخل غر نزن

ملیکا با لبخند به همه جای خونه نگاه می کرد . برق خاصی تو چشماش بود ، یک مرتبه متوجه شاهزاده ونون شد

. شاهزاده با تعجب خیره به ملیکا نگاه می کرد . ملیکا سلام کرد . اما شاهزاده همینطور خیره فقط نگاه می کرد

ملیکا – گفتم سلام عرض شد آقا ! ... جواب سلام واجبه ها !

شاهزاده – تو کی هستی ؟

ملیکا – چه لفظ قلم حرف می زنه ! از کجا اومده ؟

آرش و نارسیس دستپاچه شدند و نمی دونستند چی جواب بدن

آرش – راستش ...

نارسیس – چیزه ... ایشون اهل خراسان هستند

ملیکا – وای !!! شما مشهدی هستین ؟

شاهزاده – مشهد ؟ آنجا دیگر کجاست ؟

ملیکا – مشهد دیگه ، همونجا که امام رضا هست ... مگه مشهدی نیستی ؟

شاهزاده – خیر ، من از سرزمین پارت آمده ام

آرش و نارسیس از ترس اینکه یه وقت ملیکا رازشون رو بفهمه نگران شدند ولی ملیکا همینطور خونسرد و

کنجکاو به سؤال پرسیدن ادامه می داد

ملیکا – سرزمین پارت دیگه کجاست ؟ ما تو ایران از این شهرها نداریم

شاهزاده – پرسیدم تو کی هستی و اینجا چه می خواهی ؟

ملیکا – اوووه ... یه جوری حرف می زنه انگار داره تئاتر بازی می کنه ، خیلی خب بابا ، گیریم تو از شهرستان

پارت اومدی ، اسمتون چیه ؟ من ملیکا هستم ، شما ؟

شاهزاده – یه نگاه به سرتا پای ملیکا انداخت و با بی حوصلگی جواب داد :

شاهزاده – نام من ونون است ... من شاهزاده سرزمین پارت هستم

ملیکا – ونون؟؟ چه اسم عجیبی !

بعد بلند زد زیر خنده و گفت :

ملیکا - آرش ! بی خود نیست مجید دست زنش رو گرفته و از اینجا فرار کرده ... مهمونتون یه تخته اش کمه ...
میگه شاهزاده است ... خب جناب شاهزاده ، منم دختر رئیس جمهور هستم

و دوباره زد زیر خنده . شاهزاده با تعجب گفت :

شاهزاده - تو دختر همان رئیس جمهور هستی که تصویرش را در شهر آویخته اند ؟

دوباره ملیکا بلند خندید و گفت :

ملیکا - وای خدا ... چه بامزه اس ... فکر می کنه من واقعاً دختر رئیس جمهورمون هستم

آرش دو دستی زد تو سر خودش و با درماندگی گفت :

آرش - ملیکا جان ... بهتره تمومش کنی ... ایشون اهل شوخی نیستند

نارسیس - ملیکا جون بیا بریم

ملیکا کنار شاهزاده ایستاد و گفت :

ملیکا - نه نیام ، تازه داره از این آقا پسر خوشم میاد ... راستی گفتی اسمت چی بود ؟

شاهزاده با کلافگی گفت : ونون !

ملیکا - ونون ... مردم چه اسمهایی برا بچه هاشون انتخاب می کنند ... ونون !! وای خدا چه بامزه ای تو پسر

و با دست محکم زد روی شانه شاهزاده ، بطوریکه شاهزاده چند قدم به جلو پرت شد

شاهزاده - چه می کنید ؟ این چگونه حرکتی است که انجام می دهید ؟؟؟

آرش - خدا رحم کنه ! بیا برو دختر الان شر درست می کنی

ملیکا - من جایی نمیرم ... خب آقا ونون بیا یه کم از شهرتون برام تعرف کن ... راستی تو شهر شما همه اینجوری
لفظ قلم صحبت می کنن ؟

نشست روی مبل و شاهزاده را هم وادار کرد کنارش بشینه . ناگفته نماند چون ملیکا خواهر نداشت و همبازی
برادرهاش بود ، در مواجهه شدن با یه پسر اصلاً خجالت نمی کشید و در برخورد با شاهزاده هم خیلی راحت رفتار
می کرد

ملیکا - خب ونون خان ، معنی اسمت چیه ؟

شاهزاده - نمی دانم

ملیکا - او! بچه ها میگه معنی اسمشو نمی دونه ، ما همه معنی اسممون رو می دونیم

شاهزاده - اگر می دانی ، معنای نام خودتان چیست ؟

ملیکا - خب معلومه ... معنی اسم من یعنی فرشته و در زبان آشوری یعنی ملکه . من ملکه قلب خانواده ام هستم آقا !

شاهزاده - شما ملکه هستید بانو !؟

ملیکا - بله آقا پسر !!

نارسیس - ملیکا جان ، دیگه بسه ، بیا بریم

ملیکا - نیام ... شما دوتا هم بیاین بشینین کنار ما ، زشته سر پا ایستادین

آرش یواش به نارسیس گفت :

آرش - نارسیس خانم بهتره ما هم کنار ملیکا بشینیم و مواظبش باشیم

نارسیس - بله حق با شماست ... دست کمی از مجید نداره

آرش - شاگرد ممتازشه دیگه

ملیکا - بچ بچ نکنید و بشینید ... راستی ونون خان ، چرا لباست این شکلیه ؟ تو شهر شما از این لباس محلیها می پوشند ؟

شاهزاده - این لباس سلطنتی ماست ... بغیر از این لباس دیگری بر تن نمی کنیم

ملیکا - مثل اینکه تو نمایشتون یه نقش کار درست داری که اینجوری جو گیر شدی ... لباس سلطنتی دیگه وجود نداره ، چرا کت و شلوار نمی پوشی ؟ خیلی شیک و خوش قیافه تر میشی

شاهزاده - خوش قیافه !؟

ملیکا - بله ... آرش ! مگه بهش نگفتین که خیلی زیبا و خوش قیافه اس ؟

شاهزاده - زیبا ؟ من زیبا هستم ؟؟

آرش - اینم یکی دیگه از اون حرفاییه که بلدی ؟ (منظورش چرب زبانی بود)

ملیکا - نه ... دارم جدی میگم ... گداها ! یه دست کت و شلوار خوب بهش می دادین تا حسابی شیک بگرده ، نه اینکه این لباسای مزخرف و قدیمی رو بپوشه

شاهزاده - مزخرف ؟ لباس های سلطنتی ما هرگز مزخرف نیستند

ملیکا - پس خیاطتون کج سلیقه بوده که یه مدل زشتشو برات دوخته

آرش - چیزه ...ملیکا ! پاشو برو خونه

ملیکا - نمیرم ...

شاهزاده - بگذارید بماند ... اون بانویی زیبا و مهربان است

شاهزاده برای ملیکا لبخند زد و ملیکا یه کم خجالت کشید و سرش رو انداخت پایین . اما چهره آرش و نارسیس دیدن داشت ، چون تا حالا اونا بجز اخم و عصبانیت ، دیگه چیزی تو چهره شاهزاده ندیده بودند . آرش تک سرفه ای زد و گفت :

آرش - بهتره شماها برگردین خونه ، من و جناب ونون می خواهیم یه کم درباره کارهامون صحبت کنیم

ملیکا - چه کاری ؟

آرش - خب ... خب ، یه پروه هست که باید درباره اش حرف بزنیم

ملیکا - پروژه ؟ تو که مهندس نیستی !

آرش - بابام که مهندس هست

ملیکا - شاعر میگه : گیریم پدر تو را فاضل ... از بهر پدر تو را چه حاصل ؟! ... بابات مهندس عمرانه ، تو که تاریخ خوندی ، چجوری می تونی تو پروژ های عمرانی به بابات کمک کنی ؟؟؟

آرش دندوناشو محکم فشار داد و همونجوری هم گفت : گیرنده برو بیرون

نارسیس - ملیکا جون ، آرش از باباش کار یاد گرفته ... حالا بیا بریم ببینیم مامان زهرا کاری نداره

ملیکا - عمه سوری کنارشه ... کاری باشه براش انجام میده

نارسیس - اصلاً ، دوست داری عکسای عروسیمونو ببینی ؟

ملیکا - دیدم ... فیلمشم دیدم ...

شاهزاده - بگذارید بماند ... بانو با من بمانید و زندگی کنید ... تو را خوشبخت خواهم کرد

ملیکا - این چی گفت ؟

آرش - همینو می خواستی ؟ ازت خواستگاری کرد ... به دایی جواد میگم

ملیکا - نه !!! من تازه رفتم کلاس دوم دبیرستان ... می خوام برم دانشگاه و دکتر بشم ... من عروس نمیشم

بلند شد و دوید سمت در . نارسیس یه نگاه به آرش کرد و دوتایی خندیدند و رفت دنبالش

نارسیس – ملیکا جون ، یه کم دیگه می نشستی ... زود داری میری

ملیکا – نخیر ... تا این پسر هیز اینجاست من نیام ... بی تربیت زشت ...

آرش با خنده گفت : تو که گفتی خوشگله

ملیکا – نمیشه از این پسرا تعریف کرد ، تا بهشون میگن خوشگل ، دور برمی دارن

شاهزاده – بانو نروید ... بازگردید

ملیکا رفت . شاهزاده با ناراحتی به در بسته نگاه کرد

آرش – جناب شاهزاده ، ملیکا درباره شما چیزی ندونه بهتره ، نباید بفهمه شما از گذشته به اینجا اومدین

شاهزاده – برای چه ؟ از آن بانو خوشمان آمده بود ، بگویید بازگردد

آرش سرش رو گرفت بالا و با عجز گفت :

آرش – خدایا ، بازم یه دردسر دیگه ، خودت رحم کن !

عصر همان روز

نارسیس تمام ماجرای ملیکا رو برای مجید تعریف کرد

مجید – خوشم میاد ملیکا آمون نداده ، یه ریز حرف زده و مسخره اش کرده

نارسیس – من هم خنده ام گرفته بود و هم ترسیده بودم . نگران این بودم که یه وقت شاهزاده تو گوش ملیکا نزنه

مجید – کجای کاری خانم؟! فکر کردی کتک زدن ملیکا به همین راحتی ؟ یکی بزنی ، ده تا می خوری ازش ...

نارسیس – آفرین ملیکا !

مجید – حالا واقعاً شاهزاده از ملیکا خوشش اومده بود ؟

نارسیس – آره ، باورت میشه به ملیکا لبخند زد ؟ شاهزاده و لبخند ؟؟؟

مجید – عجب جادویی داره این ملیکا؟! الحق شاگرد خودمه

همین موقع سر و صدایی از بیرون از اتاق شنیدند

نارسیس – یعنی چی شده ؟

مجید – نمی دونم ... بیا بریم

رفتند بیرون و دیدند آرش با چشم کبود نشسته روی مبل و زهرا خانم هم ایستاده بود کنارش و با گریه نفرین به جون یه نفر می کرد

مجید - چی شده ؟ آرش چی به سرت اومده ؟

آرش - شاهزاده ... زد

عمه سوری - دیگه یه جای سالم تو بدن شماها نداشته

مجید - چی گفتی که زد ؟

آرش - وادارم کرد برم ملیکا رو براش بیارم ... مخالفت کردم که یه مرتبه برق از تو چشمم رد شد ... نفهمیدم چجوری اومدم اینجا

زهرا خانم - دستش بشکنه که بچه خواهرمو داغون کرده ... اول سرشو شکوند ، حالا هم چشمشو داغون کرده

عمه سوری - این طفل معصوم هم بی نصیب نمونده

اشاره کرد به مجید . حاج رضا که تو حمام بود ، شتابزده لباس پوشید و اومد بیرون و گفت:

حاج رضا - چی شده ؟ این سر و صداها برای چیه ؟

زهرا خانم قضیه رو تعریف کرد . حاج رضا که دیگه خونس به جوش اومده بود از این همه دردسر ، سریع رفت تو آشپزخونه و با یه گوشتکوب برگشت . همه متعجب پرسیدند :

زهرا خانم - اینو برای چی می خوایی حاجی ؟

حاج رضا - اینکاریه که باید از اول می کردم ... حالا برین کنار و جلوی راهمو بگیرین

عمه سوری - داداش یه وقت با گوشتکوب شاهزاده رو نزن ، ممکنه بلایی سر همه ما بیاد

مجید - حاج بابا !!! حاج بابا !!!

حاج رضا - برو کنار ببینم

آرش - حاج عمو ، تو رو خدا به اعصابتون مسلط باشین ، اتفاقی نیفتاده

حاج رضا - مرد نیستم اگر این آینه رو نشکونم

حاج رضا رفت سمت آینه و با گوشتکوب زد به اون . اما ناگهان آینه مواج شد و حاج رضا کشیده شد داخل آینه .

همه با هم جیغ زدند و گفتند : حاج رضا !!!!!

همه وحشت زده به آینه نگاه می کردند . اشک تو چشمای خانومها جمع شده بود ، زهرا خانم نشست روی زمین و زد تو سر خودش و گریه کرد ، عمه سوری کنارش نشست که دلداریش بده اما خودش بلندتر از اون گریه کرد .
مجید با بغض به آرش نگاه کرد

مجید – آ... آرش ... بابام ...

آرش دستش رو گذاشت روی شونه مجید و خواست دلداریش بده که دوتایی همدیگر رو بغل کردند و زدند زیر گریه . نارسیس مات و مبهوت به همه نگاه می کرد اما یه مرتبه به ذهنش رسید که به اردوان و محبوبه هم خبر بده ، چون اونجا نبودند . سریع رفت سمت تلفن و زنگ زد

اردوان – بله ؟

نارسیس – داداش !!!!

اردوان – چی شده ؟ چرا نگرانی ؟

نارسیس – داداش ، حاج رضا ! حاج رضا !

اردوان – حاج رضا چی ؟ درست حرف بزن ببینم ... اتفاقی براش افتاده ؟؟

محبوبه صدای نگران اردوان رو که شنید هراسون رفت کنارش و گفت :

محبوبه – چی شده اردوان ؟ برای بابام اتفاقی افتاده ؟

اردوان – صبر کن ... نارسیس درست توضیح بده ببینم چی شده

نارسیس – حاج رضا افتاد تو آینه

اردوان – چی ؟؟؟ یعنی چه افتاد تو آینه ؟!

نارسیس – خودتون بیاین اینجا ببینید

اردوان – باشه ، باشه ... الان میایم

محبوبه حسابی نگران شده بود دوباره پرسید :

محبوبه – چی شده اردوان ؟ برای بابام اتفاقی افتاده ؟

اردوان – از حرفهای نارسیس که چیزی نفهمیدم ، میگه بابات افتاده تو آینه ... بیا بریم ببینیم چی شده

محبوبه – یعنی چی که افتاده تو آینه ؟

اردوان – نمی دونم ... بیا بریم

دوتایی رفتند خونه حاج رضا . در خونه باز بود ، وقتی وارد شدند دیدند عمه سوری و زهرا خانم یه گوشه نشستن و گریه می کنند و مجید و آرش هم یه گوشه دیگه ایستادن و دارن تو سر خودشون می زنند . نارسیس وقتی متوجه شان شد سریع رفت کنارشون و دست اردوان رو گرفت و گفت :

نارسیس – داداش !!! حاج رضا افتاد تو آینه ... حالا چکار کنیم ؟

اردوان – آخه چجوری افتاد تو آینه !؟

محبوبه – مامان چی شده ؟ چرا شماها دارین گریه می کنید ???

مجال نداد کسی توضیح بده و خودش زد زیر گریه . نارسیس و اردوان کنار هم ایستاده بودند و بهت زده به بقیه نگا می کردند . اردوان دیگه طاقت نیاورد و رفت سمت آرش

اردوان – آرش ، تو بگو چی شده ؟ چرا کسی درست توضیح نمیده ؟

آرش با گریه گفت :

آرش – چی بگم ؟ دیدی حاج رضا رو از دست دادیم !؟ حاج رضا !!!

مجید اسم باباشو که شنید ، دستاشو برد بالا و محکم زد تو سر خودش و با گریه گفت :

مجید – حاج بابا !!!!

اردوان از خواهرش قضیه رو پرسید و اونم تمام جریان را براش تعریف کرد . اردوان متفکرانه به آینه نگاه کرد ، با خودش گفت :

اردوان – تو سفر اول بنا به گفته محبوبه ، اینا از این آینه عبور کردن و رفتن به دوران گذشته ... طوریشون هم نشد ... تو سفر دوم که منم بودم ، از یه آینه عبور می کردیم ... اون موقع هم طوریمون نشد ... الان حاج رضا افتاده تو آینه ... این یعنی اینکه الان صحیح و سالم به یکی از دوره های تاریخی رفته ... آینه تا حالا کسی رو نکشته و فقط مثل یه دروازه عمل کرده ... پس با این حساب حاج رضا زنده است ...

با خوشحالی دستاشو زد به هم و گفت : گریه و زاری بسه ... حاج رضا زنده اس ...

همه با تعجب به اردوان نگاه کردند . اونم با خوشحالی ادامه داد :

اردوان – آینه باعث مرگ کسی نمیشه ... فقط مثل یه دروازه افراد رو از این دوران به دورانی دیگه عبور میده ... وقتی حاج رضا خواسته آینه رو بشکنه ، آینه فقط یه واکنش نشون داده و حاج رضا و فرستاده به یکی از دوره های تاریخی ...

زهرا خانم – می خوایی بگی حاج رضا نمرده ؟ می تونیم دوباره ببینیمش ؟

عمه سوری – واقعاً خان داداشم زنده اس؟!

اردوان – بله عمه خانم ... حاج رضا زنده اس ، فقط باید بریم دنبالش

محبوبه – پس دوباره یه سفر به گذشته داریم ؟

اردوان – بله خانم ... بازم یه ماجرای دیگه در پیش داریم

آرش – باید شاهزاده رو هم با خودمون ببریم

نارسیس – داداش ! ما نمی دونیم باید به کدوم دوره بریم ... الان معلوم نیست حاج رضا به کدوم دوره رفته

اردوان – مشکل همین جاست که نمی دونیم دقیقاً کجاست ، ولی همونم حله

محبوبه – شاید به دوره اشکانیان رفته

اردوان – احتمالش هست

زهره خانم اشکاشو پاک کرد و گفت :

زهره خانم – عامو پا شین زود حاضر شین که بریم ... من یه دقیقه هم بدون حاجی نمی تونم سر کنم

اردوان یه لحظه چشمش به مجید افتاد که هنوز گریه می کرد ، نتونست جلوی خنده اشو بگیره و در حالیکه انگشتش را به نشانه اجازه سمت زهره خانم گرفته بود گفت :

اردوان – با اجازه زهره خانم ... ببخشید نمی تونم جلوی خودمو بگیرم

و بعد بلند زد زیر خنده و به مجید اشاره کرد . مجید برزخی شد و گفت :

مجید – زهرمار ! همیشه خدا نیشش تا بناگوش بازه ... داماد مسخره

اردوان همینطور که غش می خندید گفت :

اردوان – آخه ... قیافه ات خیلی جالب شده ... کاش فیلم گرفته بودم ...

مجید امان نداد و افتاد دنبال اردوان و اونم با خنده فرار کرد و پتید تو آشپزخونه و در رو محکم بست . حرفهای اردوان باعث دلگرمی بقیه شد ، بعد از چند دقیقه گریه و زاری ، لبخند زدند و مشتاقانه رفتند که آماده سفر بشن

مجید – آرش ! به اون شاهزاده از خودراضی بگو زودتر آماده بشه ... می برمش تحویل همون ملکه تراموزای عزیزش میدم تا بزنه ناقصش کنه

آرش – ا!!! مجید ! دوباره می خوایی دردسر درست کنی ؟

مجید - تا حالا تو عمرم اینقدر لت و پار نشده بودم ... پسره بعد از چند هزار سال اومد کلی نقش و نگار رو بدنمون درست کرد

نارسیس - خیلی خب ... دیگه داره همه چیز تموم میشه ... بیا بریم وسایل مورد نظر رو جمع کنیم

مجید - آرش! زود آماده میشی ها!

آرش - باشه ... باشه ...

همه رفتند آماده بشن . زهرا خانم با یه ساک کوچیک زودتر از بقیه آماده شد . عمه سوری با تعجب گفت :

عمه سوری - زهرا جون تو هم می خواهی بیایی ؟

زهرا خانم - اوا! حق ندارم بیام ؟ عامو شوهرم معلوم نیست کجا گیر افتاده ... اونوقت من بشینم تو خونه ؟ کاش موبایل همراهش بود می توانست یه زنگ بزنه

عمه سوری - باشه زهرا جون ... من که حرف بدی نزدم ... فقط پرسیدم ...

زهرا خانم به نشانه پیروزی در برابر خواهر شوهر ، چادرشو روی سرش مرتب کرد و پشت چشمی نازک کرد و منتظر نشست

مجید و نارسیس تند تند آماده می شدند

مجید - ناری جونم! بیا این ترقه ها سهم تو ... این تفنگ ترقه ای رو هم بگیر ، خیلی خوش دسته

نارسیس - آخ جون !!!! چه باحاله !

مجید - فقط هر وقت بهت اشاره کردم ازشون استفاده می کنی ... سر خود استفاده کنی ازت می گیرمش ها !

نارسیس - باشه ... وای چه خوشگله ...

مجید - زود باش بریم

نارسیس - بریم

دو تایی رفتند تو سالن که دیدند عمه سوری و زهرا خانم هم منتظر نشستند

مجید - شما کجا ؟

عمه سوری - حرف زن که اوضاع بدجور قمر در عقربه

و یه اشاره نامحسوس به زهرا خانم کرد و مجید تا آخرش رو خوند

مجید - مادرم! این ساک برای چیه ؟

زهره خانم – عامو باباتون با زیرپوش و زیرشلواری رفته اونجا ... بنده خدا الان داره کلی خجالت می کشه ...

دوباره زد زیر گریه و همینطور که چادرش رو جلوی صورتش گرفته بود مویه کنان گفت :

زهره خانم – حاجی عادت نداره جلوی مردم با زیرشلواری بگرده ... کفشم پاش نبود ... دمپایی رو فرشی پوشیده بود ... حاجی

مجید – خیلی خب مادر ، فقط سؤال پرسیدم ... چرا دیگه گریه می کنی ؟

همین موقع اردوان و محبوبه هم رسیدند . اردوان دوباره با دیدن مجید خنده اش گرفت

مجید – زهرمار ! باز این گل قهقهه پیداش شد

اردوان با خنده گفت : از دست تو زمین و زمان هم می خنده

محبوبه – آرش و شاهزاده نیومدند ؟

مجید – نه ... فکر کنم آرش داره باهاش کشتی می گیره تا راضیش کنه بره به دوره خودش

نارسیس با شیطننت گفت : شایدم داره دوباره کتک می خوره ...

همه خندیدند . خب بریم ببینیم واقعاً چرا دیر کردند

آرش – جناب شاهزاده ، مطمئن باشید هیچ خطری شما رو تهدید نمی کنه

شاهزاده – همین که گفتم ، شما را در این سفر همراهی نخواهم کرد

آرش کلافه دستی کشید روی صورتش و برای بار هزارم تکرار کرد

آرش – جناب شاهزاده لج نکنید ، بیایید بریم

شاهزاده – هرگز !

چاره نداشت باید می رفت و به بقیه خبر می داد که شاهزاده حاضر نیست به این سفر بیاد

رفت خونه خاله اش و دید بقیه حاضر و آماده منتظرشون نشستند .

آرش – با عرض شرمندگی سلام

مجید – مثلاً گفتم دیر نکنی ... دو ساعته ما رو اینجا کاشتی

آرش – شاهزاده لج کرده ، میگه نمیاد

همه با تعجب گفتند : لج کرده ؟

آرش - بله

زهره خانم عصبانی بلند شد و گفت :

زهره خانم - عامو غلط کرده نمیاد ... مگه شهر هرته ؟ خودم میارمش ... حاجی بخاطر این پسر فسیل معلوم نیست الان کجاست ...

با عصبانیت همینطور که غرولند می کرد ، رفت سمت خونه مجید . محبوبه خواست جلوی مادرشو بگیره اما مجید نداشت

مجید - تو دخالت نکن ... بذار مامان خوب می دونه چجوری راضیش کنه

بعد از چند دقیقه صدای داد و هوار از خونه روبرویی بلند شد و بعد از چند دقیقه در با شدت باز شد و شاهزاده پرت شد وسط خونه و زهره خانم هم پشت سرش داخل شد .

زهره خانم - حالو مثل بچه آدم با ما میایی وگرنه آلو میندازم به جونت (آلو = آتش)

همه بهت زده به زهره خانم و شاهزاده نگاه می کردند . شاهزاده جرأت اینکه جواب زهره خانم رو بده نداشت

مجید - ایول مامان ! بزن تو چشمش که مثل من خوشگل بشه

عمه سوری - مجید !!!

اردوان - دیگه بسه حاج خانم ... باید زودتر بریم

محبوبه - آره مامان ، شاهزاده میاد ... مگه نه جناب شاهزاده ؟

شاهزاده درمانده گفت : آری با شما می آیم

زهره خانم - خب از اول می گفتمی تا کتک نخوری

مجید - خب ، خانوم ها و آقایون ، آرش ! کمربندها رو ببندید که هواپیما می خواد بلند بشه

آرش - یه جوری اسم منو جدا از بقیه میگه که انگار آدم نیستم

همه دسته جمعی آماده شدند ، یک مرتبه ناریس گفت :

ناریس - ما که نمی دونیم حاج بابا الان تو کدوم دوره اس ، چه فرمانی می خواهید به آینه بدین ؟

محبوبه - راست میگه ... ما که نمی دونیم از کدوم دوره شروع کنیم

اردوان - مجبوریم از دوران اشک اول شروع کنیم تا برسیم به حاج رضا

آرش - منم موافقم ... محبوبه تو قبلاً هم به آینه فرمان می دادی ، الانم بگو ما رو ببره به دوره اشک اول

زهره خانم – مجید! قبلاً برام تعریف کردن که تو دلت یه فرمان دیگه می دادی ، وای بر احوالت اگه اینبار هم فرمان بدی ... الان پای جون بابات در میونه ... فهمیدی ؟

مجدید – چشم مادرم ... به خاطر گل روی شما هم شده بنده لال می شم و هیچی نمی گم . محبوبه به آینه بگو همه تشریف می بریم منزل جناب اشک اول

اردوان – جمعیتمون زیاده ، همه دستهای همدیگه رو بگیرید

همه دستهای همدیگه رو گرفتند و محبوبه گفت :

محبوبه – ای آینه زمان ! ما را ببر به دوران اشک اول اشکانی ...

همه منتظر به آینه نگاه کردند ، بعد از چند لحظه نوری تابید و شدیدتر شد و همه رو کشید داخل خودش . سرعت ، بی وزنی و دیگه هیچ چیز ...

صدای بلبل باعث شد که تک تکشون آروم چشماشون رو باز کنند . دل تو دل هیچکدومشون نبود . خصوصاً بچه ها که این تجربه سومشون بود البته تجربه دوم اردوان و نارسیس بود . هر کدام یه گوشه افتاده بودند

مجدید در حالیکه کتفش رو ماساژ می داد گفت :

مجدید – آخ چقدر بدنم درد گرفته ... ای بابا این آینه نمی تونه یه کم ملایم تر ما رو بندازه تو تاریخ ؟؟؟!! به قصد مرگ پرتمون می کنه

محبوبه – اولش اینجوریه بعد خوب می شیم

مجدید – آره ارواح عمه آینه ...

آرش کمک کرد شاهزاده بلند بشه

آرش – دستتونو بدین به من جناب شاهزاده

شاهزاده – ما در کدام قصر فرود آمدیم ؟

اردوان – اگه اشتباه نکنم باید قصر اشک اول باشه

محبوبه – مجید ! تو واقعاً هیچ فرمانی ندادی ؟

مجدید – نه بخدا ... به جون مامان هیچی نگفتم ، من قول شرف به مادرم دادم ... چی فکر کردی ؟!

آرش – تو قول شرف هم بلدی ؟

مجید – بذار برگردیم ، جواب این خوشمزه بازیتو میدم

عمه سوری که حسابی ذوق زده شده بود گفت :

عمه سوری – تا کی می خوایین اینجا بمونید ؟ بیایین بریم داخل قصر

آرش – عمه سوری ! به همین راحتی نمی تونیم بریم ، باید مواظب سربازها باشیم

مجید – بله عمه ... همینجوری همیشه رفت ، زود دستگیرمون می کنند

زهره خانم – برای من این چیزا مهم نیست ... باید بفهمم باباتون الان کجاست

محبوبه – به اونجا هم می رسیم مادر ... اردوان بین کسی این دور و بر نیست

اردوان به همراه مجید و آرش ، اطراف را واریسی کردند ، کسی اون اطراف نبود

اردوان – فعلاً که خبری نیست ... شاید جلوتر که بریم کسی رو ببینیم

مجید – پس همه با هم راه بیفتیم ، آرش ! دست شاهزاده رو بگیر که یه وقت فرار نکنه

شاهزاده – جایی نمی روم ... حال که اینجا هستم، تاج و تخت خود را از دشمنانم می ستانم

مجید – خدا کنه ... ما که بخیل نیستیم

محبوبه – مجید !!!

نارسیس همین موقع به یه قسمت اشاره کرد و گفت :

نارسیس – اونا کی هستن که دارن میان سمت ما ؟

مجید – بفرما ! تا اسمشونو میاریم پیداشون میشه ... احتمالاً سربازان قصر هستن ... همگی برای زندونی شدن آماده شین

اون افراد به نزدیک بچه ها رسیدند ، یکیشون که مشخص بود سردسته است جلو آمد و گفت :

سوار – درود بر شما ! که هستید و از کجا آمده اید ؟

اردوان جواب داد :

اردوان – ما مسافریم ... از شیراز اومدیم ... اینجا قصر کدوم پادشاهه ؟

سوار – شما قصد دارید با شاهنشاه دیدار کنید ؟ شاهنشاه ، ارشک بزرگ بسختی افراد را ملاقات می کنند

مجید – جناب ! ببخشید اول میشه خودتونو معرفی کنید ؟

سوار – نام من وردان می باشد . از فرماندهان دولتی می باشم

مجید – پس چرا لباستون نظامی نیست ؟

وردان – برای انجام کاری به شهری دیگر رهسپار هستیم

آرش – جناب وردان ! امکانش هست یه جوری ما رو بفرستی داخل قصر

وردان – خیر . تا ندانیم شما که هستید و از کجا آمده اید ، هرگز شما را به داخل قصر نمی فرستیم . شما جامه هایتان و طرز صحبتتان با ما متفاوت است

زهره خانم – عامو بخاطر اینا نمی خوویی ما رو بفرستی داخل ؟

عمه سوری – اگه نذاری بریم ، خودمون بزور میریم

زهره خانم – ها ، خودمون زور کی میریم

وردان شمشیرش رو از غلاف بیرون کشید و گرفت جلوی زهره خانم و عمه سوری ، اون دوتا حسابی ترسیدند . بچه ها عصبانی شدند و مجید گفت :

مجید – غلاف کن اون ماس ماسکتو ! از مادر زاده نشده اونی که روی مادر من شمشیر بکشه

اردوان – جناب وردان ! ما نه جاسوسیم و نه دشمن ... ما هم ایرانی هستیم و شاهزاده ونون همراه ماست

وردان – کدام یک از شما شاهزاده است ؟

مجید – آینه ، این ...

اشاره کرد سمت ونون . وردان با دقت به سر تا پای ونون نگاه کرد . لباس یک شاهزاده اشکانی را پوشیده بود اما تا حالا اونو ندیده بود

وردان – ایشان را تا به حال ندیده ام . شما دیده اید سربازان ؟

سربازهایی که با فرمانده وردان بودند همه با هم تایید کردند که تا حالا ندیده اند

شاهزاده – شما مرا نمی شناسید ؟ من شاهزاده ونون ، شاهنشاه آینده این سرزمین هستم

وردان با عصبانیت گفت : به چه جرأت این چنین سخن می گوئید ؟ شاهنشاه بزرگ سرزمین پارت ، ارشک بزرگ هستند

محبوبه – بچه ها شاهزاده ونون بعدها دنیا میاد . تو دوره اشک اول که هنوز دنیا هم نیومده بود

آرش – راست میگه ... بهتره هر جور شده بریم یه جای دیگه ، فعلاً نمیشه رفت به قصر

عمه سوری – جناب وردان ، اصلاً ، ما نمی خواهیم بریم تو قصر ، بگو کجا می تونیم یه جا برای استراحت پیدا کنیم ؟

زهره خانم – بله ، بله ... کجا می تونیم یه هتلی ، جایی ، پیدا کنیم ؟

وردان – باید با ما بیایید به فرماندهی قصر

مجید – مواظب باشید !! می خواد زندونمون کنه

اردوان – ببخشید جناب فرمانده ولی ما هیچ جا با شما نمیایم

مجید دست کرد تو کوله پشتی اش و یه ترقه بیرون آورد و رو به فرمانده وردان گفت :

مجید – نگاه ! تو دوره ما ، به این می گیم ترقه ، یا می رین کنار یا با اینا صحرای محشر رو جلوی چشمتون میارم

وردان – امان ندهید ، دستگیرشان کنید

سربازها اطاعت کردند و همینکه نزدیکشون شدند ، مجید به بقیه گفت سریع فرار کنند و خودش اولین ترقه رو انداخت . صدای انفجار باعث وحشت سربازها شد ، مجید پشت سر هم سه تا ترقه انداخت ، وردان و سربازها با وحشت سوار اسبها شدند و عقب نشینی کردند . مجید و بقیه از این فرصت استفاده کرده و فرار کردند . بعد از مدتی رسیدند به محل آرامی . یک کلبه کوچک در آن محل وجود داشت و کسی هم در آن اطراف نبود

محبوبه – کسی اینجا زندگی نمی کنه ؟

عمه سوری – چه جای باصفایی ! بریم تو کلبه رو ببینیم ...

زهره خانم – نه یه وقت بدون اجازه نرید تو خونه مردم که خدا رو خوش نیما

مجید – حداقل بریم در بزنیم ، شاید تو خونه باشند

نارسیس – نگاه کنید ! یه خانمی داره میاد اینطرف

زن میانسالی ، در حالیکه هیزم بر دوش داشت ، آرام آرام به سمت کلبه می آمد . از دور متوجه اونا نشده بود ، اما وقتی نزدیک شد با تعجب بهشون نگاه کرد . تک تک بهش سلام کردند اما زن با ترس پشته هیزم را زمین انداخت و داسش را از گوشه ای برداشت و گرفت جلوی زهره خانم و بچه ها و با ترس گفت :

زن – رومیان ! رومیان ! جلو نیایید ای غارتگران بی اصل و نصب

مجید با تعجب گفت : خانم چرا تهمت می زنی ؟ ما که رومی نیستیم ...

اردوان – خانم ما هم ایرانی هستیم

زن با صدای بلند داد زد :

زن – جلو نیایید ... آهای ! رومیان به سرایم حمله کرده اند ... آهای !!!

همین موقع چند تا زن و مرد از دور دوان دوان و داس بدست به سمت اونا اومدند

مجید – ای بابا ! ما که رومی نیستیم ...

عمه سوری – نگاه تو رو خدا ! تا الان همه جا ساکت و آرام بود ، اینا دیگه از کجا پیدا شدند ؟!

اهالی اونجا دور تا دورشون حلقه شدند . زهرا خانم با ترس ساکش و چادرش رو محکم گرفته بود و بقیه هم نمی دونستند باید چکار کنند ، شاهزاده با تحکم رو به اهالی گفت :

شاهزاده – کنار بروید گستاخان ! من شاهزاده این سرزمین هستم ... دور شوید تا دستور ندادم سر از بدنتان جدا کنند

یکی از مردها گفت : تو اگر شاهزاده سرزمینمان هستی ، پس چرا با رومیان به اینجا آمده ای ؟

شاهزاده – آنان رومی نیستند ... بلکه مردمانی از سرزمین پارس هستند ... از شهری دور آمده اند

مجید – ایول ! می بینم که شاهزاده از ما داره طرفداری می کنه

آرش رو به اهالی گفت : ما هم مثل شما ایرانی هستیم ... کاری به شما نداریم

شاهزاده – ما در راه قصر بودیم که در اینجا فرود آمدیم

اهالی داسهاشون رو پایین گرفتند . نارسیس فکری به سرش زد و گفت :

نارسیس – ایشون شاهزاده ونون هستند ... شاهنشاه آینده ایران ، اومدند ببینند مردم چه مشکلاتی دارند . ما هم همراهیشون کردیم

زن – براستی ؟

نارسیس – بله خانم ... مگه نه جناب شاهزاده ؟

شاهزاده با تعجب گفت : بله ...

اردوان – حالا فهمیدین ما رومی نیستیم ؟

عمه سوری – حالا بجای اینکه ما رو بزنی ، یه لیوان آب برامون میارین ؟ از بس دویدم گلوم خشک شده

زن با شرمندگی گفت : عذر مرا بپذیرید ... به سرای محقر ما بیایید ...

با تدبیر به موقع شاهزاده و بعضاً ناریسیس ، همه چیز ختم به خیر شد . زن ، آنها را به کلبه اش دعوت کرد . برای هر کدام یک لیوان شیر تازه گاو آورد

عمه سوری – چه شیر خوشمزه ای ! غیر قابل مقایسه با شیرهای دوره خودمونه

مجید – خب معلومه که قابل مقایسه نیست ، تو شیرهای خودمون روغن پالم می ریزن اما اینا خالصند

ناریسیس – تو دوره خودمون شیر بخور ، سکنه بزن

آرش – تو دوره خودمون فست فود بخور ، سرطان بگیر و ببر

محبوبه – اصلاً اینروزا اگه سرطان نگیری ، بی کلاسی

عمه سوری – دقیقاً

زهره خانم – بجای این چرت و پرتا ، زودتر بریم دنبال حاجی

زن – مرا ببخشید که بیشتر از این نمی توانم از شما پذیرایی کنم ، جناب شاهزاده لطفاً مرا ببخشید ، چیز زیادی در سرایم ندارم که از شما به خوبی پذیرایی کنم

شاهزاده – دلش چيست که کلبه تو محقر است و چیزی نداری ؟ پس چگونه امورات را می گذرانی ؟

زن – شوی من در جنگ با رومیان کشته شده است ، فرزندی هم ندارم ، به تنهایی از پس مشکلاتم بر می آیم

شاهزاده – از ما هر چه بخواهی به تو می دهیم

زن – من از شما چیزی نمی خواهم ، ایزد بزرگ همواره نگهبان و یاری رسان من است

زهره خانم – بله ، به ایشون میگن بنده مؤمن . خدا حفظتون کنه خانم

زن – سپاسگزارم بانو

آرش – خب دیگه بریم ... نمی تونیم هر جا که میریم مدت زیادی بمونیم

اردوان – بله بهتره بریم . ببخشید خانم ، مزاحمتون شدیم

زن – به سرای محقر من خوش آمدید . شما را به ایزد بزرگ می سپارم

موقع خداحافظی ، زن روستایی یک کاسه آب پشت سرشان پاشید

زهره خانم – او ! دیدین ؟ اونم مثل ما پشت سر مسافر آب پاشید

محبوبه – تو تمام دوره های ایرانی این یه رسم بوده و تا الان ادامه داره

عمه سوری – چون عقیده دارند آب روشنایی میاره

شاهزاده – معطل نکنید ، باید هر جور شده وارد قصر شویم

مجید – حالا چجوری بریم تو قصر ؟

نارسیس – من یه فکری دارم ؟ همه بیایید بریم

همه به سمت قصر رفتند تا ببینند نارسیس چه نقشه ای داره . بعد از دو ساعت راهپیمایی رسیدند به شهر اترک که در زمان اشک یا همان ارشک اول ، مدت کوتاهی پایتخت بود . شهر نسبتاً کوچکی بود ، مردم در شهر سرگرم امورات خود بودند ، بچه ها در کوچه و بازار می دویدند و بازی می کردند . دیدن مردم آن زمان برای عمه سوری و زهرا خانم خیلی جالب بود . عمه سوری ذوق زده شد و گفت :

عمه سوری – وای چقدر جالبه ! من خوابم یا بیدار ؟ واقعاً الان تو دوره باستان هستم ؟

زهرا خانم هم دست کمی از عمه سوری نداشت ، در جواب سوری گفت :

زهرا خانم – منم هنوز نتوانستم باور کنم ، کاش یه شکلاتی چیزی همراه بود به این طفل معصومه ها می دادم ... نگاه چه خوشگلن با این لباسای محلیشون

محبوبه – احساس می کنم کم کم مردم دارن به ما خیره میشن

اردوان – چون لباس پوشیدنمون با اینا فرق داره . بچه ها یادتون باشه دیگه نگید از آینده اومدیم . اگه پرسیدند فقط بگید از سرزمین پارس هستیم

نارسیس – مگه اون زمان پارس از پارت جدا بود ؟

آرش – جدا نبود ، ولی کشور تقسیم بندی شده بود . به غرب می گفتند سرزمین ماد ، به قسمتهای جنوبی و نیمه مرکزی تا قسمتی از جنوب شرقی و جنوب غربی می گفتند سرزمین پارس و به قسمتهای شرق و شمال شرقی تا قسمتی از شمال می گفتند سرزمین پارت

مجید – پس نتیجه می گیریم که دولت پارس بزرگتر بود

مردم تقریباً بهشون خیره شده بودند ، حتی بعضی از افراد اونا رو به هم نشون می دادند و با هم چیزی می گفتند

محبوبه – کاش زودتر برسیم به قصر ... اصلاً از این نگاهها خوشم نیاد

نارسیس – آره منم موافقم

عمه سوری – عامو بیخیال ، بذارین هر چی دوست دارن درباره ما بگن ، این بنده های خدا الان دیگه وجود خارجی ندارند

زهرا خانم – آره راست میگه ... خدا همشونو رحمت کنه ... بذارین یه فاتحه براشون بخونم
بالاخره رسیدند به دروازه قصر

مجید – ناری جون ! شما الان چه نقشه ای دارین ؟

اردوان – راست میگه ، نقشه ات چیه ، بگو تا ما هم با تو هماهنگ باشیم

نارسیس – شاهزاده باید قول بده که لو نده

آرش – شاهزاده قول میدی ، مگه نه جناب شاهزاده !؟

شاهزاده – آری ... با شما عهد می بندم که چیزی نگویم اما نباید خلاف با منافع ما باشد

نارسیس – نه نیست . هنوزم از خودراضیه

محبوبه – خیلی خب ، عصبانی نشو

اردوان – حالا نقشه ات رو بگو

نارسیس – ببینید ! اردوان هم گفت که اینا نباید بفهمند ما از آینده اومدیم آخه کم دردسر نداشتیم تو سفرای قبلی ... من اون کتاب رو خوب خوندم و آرش هم رشته اش تاریخ ایران باستان بوده و بهتر از بقیه بلده ... من و آرش خودمون رو پیشگو معرفی می کنیم ، و هر جا که رفتیم هم می گیم از پارس اومدیم
آرش – من چجوری با شما باید هماهنگ بشم ؟

نارسیس – وقتی شروع کردم و از چیزی صحبت کردم شما کاملش کن

مجید – و اگه آرش هماهنگ نبود چی ؟

نارسیس – از چیزی صحبت کنه که به حرفهای من ربط داشته باشه

آرش – باشه ، من با این فکر موافقم

اردوان – نقش ما چیه ؟ شاهزاده رو چی معرفی کنیم ؟

نارسیس – شما به عنوان همسفران ما هستید و مثلاً بادیگاردمون هستید

مجید – آخ جون ... من می میمیرم برا بادیگارد بودن ... اینجوری بهتر می تونم از ترقه هام استفاده کنم

عمه سوری – شاهزاده رو چکار کنیم ؟

مجید - یه چادر سرش کنید همه چیز درست میشه

عمه سوری - مرض ! یه بارم که شده جدی باش

زهره خانم - خب بگیم شاهزاده ، پسر سوری جونه دیگه

مجید - اگه تو یکی از دوره ها شاهزاده شناخته بشه که سوری جون شما هم می افتند تو دردسر ، مامانی !

عمه سوری - فکر خوبیه . هر جا دیدیم شاهزاده رو شناختند نهایتش میگیریم پسر مجیده

مجید - چـــــی ؟؟؟

همه خندیدند . نارسیس محکم در زد ، نگیبانی از بالای دروازه بلند گفت :

نگهبان - کیستید ؟ و چه می خواهید ؟

نارسیس - دروازه رو باز کنید ، من باید با شاهنشاه ملاقات کنم

نگهبان - تا نگوئید چه کسی هستید دروازه را باز نمی کنم

اردوان - این بانو ، پیشگوی اعظم هستند ، بگذارید داخل شوند

مجید - اوهو چه لفظ قلم حرف زدی !

اردوان - از الان ما از سرزمین پارس اومدیم و باید طرز صحبت کردنمون هم مثل خودشون باشه . سعی کنید مثل

خودشون صحبت کنید

محبوبه - سخته

نارسیس - سخته ولی چاره ای نداریم ... فقط بخاطر حاج رضاست

زهره خانم - بخاطر حاج رضا من حاضرم همه کار انجام بدم

عمه سوری - باشه ، به امتحانش می ارزه ولی بعضی از واژه ها رو من بلد نیستم

اردوان - مشکل نیست ، یاد می گیرید

نگهبان بعد از چند دقیقه دروازه قصر را باز کرد .

چند نگهبان دیگه هم پشت در ایستاده بودند . رئیس نگهبانان جلو آمد و گفت :

رئیس نگهبانان - کدام یک از شما پیشگو هستید ؟

نارسیس - من هستم و ایشان هم با من هستند

آرش – من نیز پیشگو هستم

رئیس نگهبانان – به دنبال من بیایید

همه پشت سر رئیس نگهبانان راه افتادند . مجید آهسته به آرش گفت :

مجید – یه وقت زندونمون نکنند!؟

آرش – فکر نکنم ... در دوران باستان پیشگویی مهم بوده

مجید – اگه یه وقت نارسیس یه جایی کم آورد کمکش کن ، البته می دونم که تو بیشتر به کمک نیاز داری تا ناری جونم !

آرش – خیلی ممنون از حسن نیت شما !!

مجید – خواهش می کنم ...

عمه سوری و زهرا خانم هم با تعجب به گوشه و کنار قصر نگاه می کردند . زهرا خانم یواش به عمه سوری گفت :

زهرا خانم – سوری جون ! به نظرت حاج رضا اینجاست ؟

عمه سوری – نمی دونم ، شاید اینجا باشه

زهرا خانم – اگه اینجا باشه ، یه وقت تو زندون نباشه!؟

عمه سوری شیطنتش گل کرد و گفت :

عمه سوری – نگران نباش ، داداشم اینقدر خوش قیافه اس که هزارتا از این زنانهای درباری براش می میرن

زهرا خانم برزخی شد و گفت :

زهرا خانم – اوا ! غلط کردن دور و بر حاجی من می پلکند . خودم چشماشونو از کاسه در میارم

عمه سوری ریز خندید ، زهرا خانم هم آتیشی به راهش ادامه داد

مجید – عامو چرا نمی رسیم ؟ چقدر طول و درازه !

اردوان – هیس ! مگه نگفتم درست حرف بزن که شک نکن؟!؟

رئیس نگهبانان – رسیدیم ... اینجا بارگاه شاهنشاه می باشد . مواظب رفتار تان باشید ، کوچکترین بی احترامی

برابر است با مرگتان . متوجه شدید!؟

همه با هم گفتند : بله

رئیس نگهبانان اجازه ورود خواست و همه وارد سالن بزرگی شدند . چند نفر با لباس نظامی جلوی ایشان ایستاده بودند . یکی از نظامیان که لباسش با بقیه فرق داشت ، جلو اومد و گفت :

نظامی - من فرمانده گارد امنیتی هستم ... شما اینجا چه می خواهید ؟

مجید - مگه الان تو سالن ملاقات با شاه نیستیم ؟

فرمانده گارد - خیر ، شما در قسمت امنیت و اطلاعات قصر هستید

عمه سوری - کجا ؟

مجید - یه جایی مثل وزارت اطلاعات خودمون

عمه سوری - یا خدا !

فرمانده گارد - پرسیدم شما برای چه منظوری قصد ملاقات با شاه را دارید ؟

اردوان - ما به همراه پیشگوی اعظم آمده ایم . ایشان با شاه کار دارند

فرمانده گارد - کدامتان پیشگو هستید ؟

نارسیس - من پیشگو هستم

فرمانده گارد یه نگاه به نارسیس کرد و یه مرتبه متوجه شاهزاده ونون شد . با تعجب پرسید :

فرمانده گارد - این شخص که همراهتان است ، از شاهزادگان سرزمین پارت می باشند ؟

همه سرها برگشت سمت شاهزاده . اونم خونسرد به فرمانده نگاه می کرد و چیزی نمی گفت . همشون دستپاچه شدند که چی بگن ، اما عمه سوری کار رو درست کرد

عمه سوری - ایشون پسر من هستند . از این لباسها دوست داشت و منم یه دست براش دوختم

فرمانده گارد - پوشیدن لباس شاهزادگان برای افراد طبقه پایین جامعه ممنوع است

شاهزاده با عصبانیت گفت :

شاهزاده - من از طبقه پایین جامعه نمی باشم ... من ...

مجید و آرش با هم جلوی دهان شاهزاده رو گرفتند و اردوان به صورت حائل جلوی بچه ها ایستاد و با لبخند رو به فرمانده گفت :

اردوان - جناب فرمانده ، جدی نگیرید ، ایشان طبع بالایی دارند ، بزودی می خواهند فرد مهمی در جامعه شوند ... لطفاً ببخشید ، منظوری نداشت

و برگشت و با اخم به سه تاشون نگاه کرد . فرمانده ظاهراً متقاعد شد و دستور داد همراهش بروند . دوباره یک مسیر طولانی در قصر طی کردند . مجید آهسته به آرش گفت :

مجید – من بفهمم کی معمار این قصر بوده ، میرم پیداش می کنم و مجبورش می کنم تو یه محوطه طول و دراز اینقدر راه بره تا جونش دربیاد ، مُردم از بس راه رفتم

آرش – حالا یه کم راه بری که بد نیست

مجید – عامو کی حال داره؟! همین یه ذره گوشتی هم که به تن داشتم ، آب شد

بالاخره رسیدند به یک تالار . دو نفر دربان ، درِ بزرگ تالار را باز کردند و همه به اتفاق فرمانده وارد شدند . تالار باشکوهی بود و معماری خاصی داشت ، محبوبه با شگفتی گفت :

محبوبه – بی نظیره ! این ترم هنر و معماری اشکانی برای تدریس برداشتم ، الان از نزدیک یه چیز دیگه است . کاش دانشجو هام اینجا بودند

نارسیس – چرا شبیه معماری دوره هخامنشی نیست ؟

محبوبه – معماری اشکانی تلفیقی از هنر یونانی – ایرانی بود اما در زمان مهرداد اول اشکانی ، تمام آثار یونانیان از فرهنگ و هنر ایران محو میشه چون مهرداد اول تعصب شدیدی نسبت به ایران داشت و می گفت همه چیز باید ایرانی باشه

نارسیس – آره در این مورد تو کتاب خوندم ، مهرداد اول دوست داشت دنباله رو کوروش کبیر باشه

آرش از فرمانده که جلوتر از بقیه راه می رفت پرسید :

آرش – جناب فرمانده ، اینجا قراره کسی رو ملاقات کنیم ؟

فرمانده – مگر شما پیشگو نیستید ؟ خودتان باید فهمیده باشید

مجید آهسته به آرش گفت :

مجید – ای خاک برسرت که همیشه سوتی میدی !

و با اشاره از دور زد تو سرش یعنی خاک تو سرت . آرش شرمنده سرش رو انداخت پایین . اردوان لبش رو گاز گرفته بود که نخنده ، مجید یه نگاه بهش کرد و گفت :

مجید – یکی جلوی اینو بگیره که به تَرک دیوار هم می خنده . گل قهقهه !

فرمانده ایستاد و رو به بچه ها گفت :

فرمانده – بسیار خب ، تا لحظاتی دیگر جناب شاهنشاه بزرگ وارد می شوند ، زانو بزنید

زهرآ خانم تا شنید که باید زانو بزنند گفت :

زهرآ خانم – عامو من زانو درد دارم

عمه سوری – من عمراً اگه زانو بزنم ، زشته ، مرد حسابی !

محبوبه – من عمراً جلوی کسی زانو بزنم

نارسیس – مگه اینجا خونه خداست که زانو بزنیم ؟ منم عمراً اگه همچین کاری انجام بدم

فرمانده مونده بود چی در جواب بهانه های خانمها بگه و با تعجب فقط نگاهشون می کرد . همین موقع مسئول تشریفات دربار اعلام کرد شاه وارد می شود . فرمانده با دستپاچی گفت :

فرمانده – زانو بزنید ، شاه آمدند

اردوان – همین یه بار زانو بزنید چیزی نمیشه

مجید – تو دوره هخامنشیان ما ایستاده تعظیم می کردیم

فرمانده دید شاه داره نزدیک تر میشه گفت :

فرمانده – بسیار خب ، ایستاده تعظیم کنید

عمه سوری با حس پیروزی گفت : آفرین ! این شد حرف حساب ، حالا همه به خط بایستید و تعظیم کنید

شاه وارد شد و همه تعظیم کردند . شاه نگاهی به تازه واردها کرد و نشست روی تخت سلطنتی . شخصی که وزیر دربار بود از فرمانده خواست که تازه واردها رو معرفی کند

فرمانده گفت : شاهنشاه به سلامت باد ! این بانو پیشگوی اعظم هستند و این فرد هم با وی همکاری دارد ، همراهانشان هم از محافظین ایشان می باشند

شاه یه نگاه به نارسیس کرد و گفت :

شاه – جلوتر بیایید بانو ، می خواهیم شما را از نزدیک ببینیم

مجید آهسته به نارسیس گفت :

مجید – برو ناری جون ، خدا پشت و پناهت ... شالتو مرتب کن موهات ریخته بیرون ، جلو نامحرم زشته ... پشت مانتوت هم یه کم رفته بالا ، درستش کن

نارسیس – باشه ... برام دعا کن

نارسیس روبروی شاه ایستاد و کمی تعظیم کرد و صاف ایستاد

شاه – بسیار خب بانو ... شما که هستید و از کدام سرزمین به اینجا آمده اید ؟

نارسیس – من نارسیس هستم ... از سرزمین پارس آمده ام ... در خدمت جناب شاهنشاه

شاه – اگر پیشگو هستید ، بگویید درباره ما چه می دانید ؟

نارسیس صداشو صاف کرد و جواب داد :

نارسیس – جناب شاه اشک اول ، شما از سال 250 تا 247 ق . م ، حکومت کردید . بعد از اعلام استقلال دیودوت در باختر ، شما با قبیله خودتان بنام پرنی ، همدست می شوید و در سال 256 ق . م به مخالفت با سلوکیان به جنگ با آنها رفتید و بر سلوکیان غلبه کرده و دولت پارت را بوجود آوردید

شاه خنده ای کرد و گفت :

شاه – این را که همه می دانند ... آینده ما را بگویید بانوی پیشگو

نارسیس – چه تضمینی می کنید که در صورت گفتن آینده شما ، من و همراهانم کشته نمی شویم ؟

شاه – همه می دانند که ما بی دلیل دستور اعدام کسی را نمی دهیم

نارسیس – بسیار خب ، جناب شاه ! شما سه سال بیشتر حکومت نمی کنید و در یکی از جنگهایتان زخمی می شوید و در اثر همین زخم فوت می کنید

شاه اخمهاش تو هم رفت و متفکرانه به نارسیس نگاه کرد . همه دلهره داشتند ، زهرا خانم تند تند آیة الكرسی می خوند ، اما نارسیس خونسردیش رو حفظ کرده بود و به شاه نگاه می کرد . شاه بعد از کمی سکوت ادامه داد :

شاه – دیگر درباره ما چه می دانید ؟

نارسیس – جناب شاه ! از شما به عنوان مؤسس سلسله اشکانی یاد می کنند و حتی در یونان به شما لقب ایپی فانس به معنی نامی و پرافتخار ، میدن . شاهان پس از شما هم به احترام شما ، خود را اشک خوانده و سلسله را بنام شما اشکانیان نام گذاشتند . شما برای ما ایرانیان خیلی بزرگوار هستید

شاه از این حرف نارسیس خوشش آمد و با چهره باز گفت :

شاه – بسیار خب ، حال بگویید بعد از ما چه کسی شاه آینده این سرزمین می شود ؟

نارسیس – برادر کوچکتر شما بنام تیرداد به عنوان اشک دوم ، پادشاه می شوند آرش – جناب شاهنشاه ! جناب تیرداد از ضعف سلوکیان در غرب استفاده کرده و گرگان را ضمیمه خاک ایران می کند . همچنین به تحکیم موقعیت سیاسی و نظامی دولت اشکانی می پردازد

نارسیس – ایشان با دیودوت متحد می شوند و سلوکوس دوم را شکست می دهند و رسماً خود را شاه می خوانند

شاه با شگفتی به ناریسیس گفت :

شاه – شما بانوی دانایی هستید . در ازای این پیشگویی ، هر چه می خواهید بگویید

ناریسیس از شاه اجازه گرفت و رفت کنار مجید و بقیه ایستاد تا مشورت کنند . مجید آهسته گفت :

مجید – ناری بگو شام دعوتمون کنه

عمه سوری – نه ، بگو طلا می خوایی ، می دونی الان طلا مثقالی چند شده ؟؟؟

زهره خانم – نه نگی ها ، بگو حضانت شاهزاده رو بر عهده بگیره که ما هم بریم دنبال حاج رضا بگردیم

اردوان – هولش نکنید ، ناریسیس جون ، برو ببینم خودت چی میگی

ناریسیس – باشه

ناریسیس برگشت به طرف شاه و گفت :

ناریسیس – جناب شاه ، اگر اجازه دهید درخواستی از شما دارم

شاه – بگویید بانو ، هر چه باشد آن را اجابت می کنیم

ناریسیس – راستش جناب شاه ... ما دنبال یک نفر می گردیم ... بتازگی تو قصر شما کسی را نیاوردند که طرز لباس

پوشیدن و صحبت کردنش با شما فرق داشته باشد ؟

شاه کمی فکر کرد و گفت :

شاه – خیر ... چنین شخصی را به اینجا نیاوردند ... جناب وزیر ! آیا شما در این باره چیزی می دانید ؟

وزیر – خیر عالیجناب ، تا به حال چنین شخصی را به اینجا نیاوردند

زهره خانم چادرش رو گرفت جلوی صورتش و با گریه گفت :

زهره – حاجی ... حاجی تو کجایی ؟

محبوبه – آروم باش مادر من ... اتفاقی که برای بابا نیفتاده اینجوری گریه می کنی

شاه از گریه زهره خانم ناراحت شد و رو به وزیرش گفت :

شاه – جناب وزیر ! دستور دهید به دنبال گمشده ایشان بگردند و او را به اینجا بیاورند

وزیر – اطاعت عالیجناب

وزیر رفت بیرون که دستور جستجو بده . مجید دوباره پرو شد و رفت جلو و رو به شاه گفت :

مجید – عالیجناب شما چه مرد خوبی هستید ... افتخار میدین یه عکس با شما بگیرم ؟

شاه با تعجب گفت :

شاه – چه گفتید ؟ عکس ؟ عکس دیگر چیست ؟

مجید موبایلش رو در آورد گرفت جلوی شاه و گفت :

مجید – عکس یعنی این ...

سریع یه عکس از شاه گرفت . شاه کنجکاو شد ببینه مجید چکار کرد ، ازش خواست که به خودش نشون بده و مجید با شیطنت لبخندی زد و گوشی رو گرفت جلوی شاه تا عکس خودش رو ببینه . شاه همینکه چشمش به عکس افتاد با حیرت گفت :

شاه – تو چه کردی ای جوان ؟! مرا به داخل این جعبه فرستادی ؟

مجید با خنده گفت :

مجید – نه جناب اشک ، یه عکس از شما گرفتم ، همین

شاه – آیا شما جادوگرانی از آنیران* هستید ؟

*آنیران به سرزمین های غیر ایرانی می گفتند ، مانند شاهنامه فردوسی که در آن از ایران و توران زیاد نام برده شده ، در دوران باستان، شاهان ایرانی به کشورهای همسایه و دور از ایران می گفتند: انیران . در کتیبه های کوروش و داریوش واژه ایران و انیران زیاد دیده می شود .

مجید – نخیر ... بنده یک ایرانی و شیرازی خالص هستم که از سرزمین پارس اومدم

شاه با جدیت گفت : درباره این عکس که می گویی ، توضیح دهید

اردوان نگران شد و آرام به مجید گفت :

اردوان – مگه بهت نگفتم کاری نکنید که بفهمند ما از آینده اومدیم ؟ چرا عکس گرفتی ؟

مجید – حیف نبود از شاه اشکانی عکس بگیرم ؟ عکس بقیه رو دارم ، بذار از اینا هم داشته باشم

محبوبه – لازم نکرده برا ما کلکسیون جمع کنی ... گوشیتو بده ببینم

مجید – ! ... چکار می کنی ؟ نمی دم ...

محبوبه بزور گوشی رو از مجید گرفت و گذاشت تو جیبش

نارسیس تک سرفه ای کرد و رو به شاه گفت :

نارسیس – جناب شاهنشاه ! لطفاً او را ببخشید ... اون یکی از نقاشان برجسته ماست ، با نیروی جادویی که دارد می تواند سریع عکس دیگران را بکشد . این وسیله مخصوص نقاشی کردن اوست
شاه با تعجب گفت :

شاه – بسیار ماهرانه این کار را می کند ... شگفت انگیز است ... اگر می توانی باز هم طرح ما را بکشد

مجید با خوشحالی مجال نداد و موبایلشو از تو جیب محبوبه بیرون کشید و گفت :

مجید – جناب شاه ، همون یه دونه کافیه ... تخته نقاشیم شارژش تموم میشه

شاه لبخندی زد و همین موقع متوجه شاهزاده ونون شد . با تعجب پرسید :

شاه – او کیست که با شماست ؟ لباس شاهزادگان ما را بر تن کرده است !

همه دستپاچه شدند و نمی دونستند چی بگن . ونون هم نگران شد و نمی دونست چی باید بگه ، عمه سوری صداشو صاف کرد و گفت :

عمه سوری – جناب شاه ، ایشون ونون ، پسر من هستند ، دست بوستون هستند

مجید ریز خندید ولی آرش با آرنجش زد تو پهلوی مجید ، یعنی ساکت

شاه – فرزند شما به چه حقی لباس شاهزادگان پارت را بر تن کرده اند ؟ مگر نمی دانید مردم طبقات پایین جامعه حق پوشیدن چنین لباسی را ندارند ؟

این دومین بار بود که ونون یه همچین چیزی رو می شنید برای همین عصبانی شد و خواست چیزی بگه که عمه سوری جلوشو گرفت

عمه سوری – جناب شاه ، پسرم آرزو دارد مانند شاهزادگان لباس بپوشد برای همین منم یه دست براش دوختم

شاه – بسیار خب ... به ایشان اجازه می دهیم این لباس را بر تن کند اما نباید همه جا آن را بپوشد

عمه سوری – باشه ... باشه قول میده

شاهزاده خیلی عصبانی شده بود ولی عمه سوری سعی داشت کنترلش کنه تا یه وقت کاری نکنه که به ضرر همه تموم بشه . زهرا خانم کلافه شد و گفت :

زهرا خانم – پس چرا خبری از باباتون نمیارن ؟ جناب شاه پس چرا وزیرتون نیومد ؟

شاه با مهربانی در جواب زهرا خانم گفت :

شاه – قدری تحمل کنید بانو ... زود باز می گردند

زهرآ خانم – خدا از دهننتون بشنوه آقا

شاه با تعجب به طرز حرف زدن زهرآ خانم نگاه می کرد و زهرآ خانم هم به چیزی توجه نداشت و منتظر بود وزیر زودتر برگرده و خبری از حاج رضا بیاره . شاه به یکی از خدمه های کاخ دستور داد از مهمانها پذیرایی کنند . در عرض چند دقیقه بساط پذیرایی محیا شد

مجید ذوق زده گفت :

مجید – بچه ها ! پذیرایی دوره اشکانی !

یکی از خدمه ها جامی جلوی هر کدامشون گذاشت . مجید با کنجکاوی به نگاه به جام کرد و از شاه پرسید :

مجید – عالیجناب ! روم به دیوار ، این ش**ر*ا*ب نیست ؟

شاه – آری ، ش**ر*ا*ب نابی است که مخصوص میهمانان ویژه مان است

زهرآ خانم محکم زد تو صورتش و گفت :

زهرآ خانم – وویی خدا مرگم بده ... بچه بهش دست نزن نجسه !

عمه سوری – دست شما درد نکنه من نمی خورم ... بدین این آقا بخوره

اشاره کرد به یکی از خدمه ها که همانجا ایستاده بود . بچه ها که سابقه دعوت به نوشیدن ش**ر*ا*ب داشتند ، از واکنش عمه سوری و زهرآ خانم خنده شان گرفته بود و سرشون رو انداخته بودند پایین و آروم می خندیدن ، اما ونون بلند شد و جام ش**ر*ا*ب را برداشت و گرفت سمت شاه و گفت :

شاهزاده – این جام را به سلامتی شاهنشاه بزرگ ، می نوشم

شاه با خوشحالی به ونون نگاه کرد و گفت :

شاه – شما جوان برازنده ای هستید ... نامت ونون بود ؟

شاهزاده – آری ، من ونون فرزند ...

عمه سوری مجال نداد و پرید وسط حرف شاهزاده و گفت :

عمه سوری – ایشون ونون فرزند حسین آقا هستند

دست ونون را کشید و نشوند کنار خودش ، یکی هم زد روی دستش و گفت :

عمه سوری – خاک بر سر ! حالا دیگه برا من ش**ر*ا*ب می خوری ؟ بذار حسین آقا بیاد بهش میگم ... بده به من اون لیوان نجسو ...

جام ش*ر*ا*ب رو از دست ونون گرفت و با غیض گذاشت روی میز . بچه ها به بدبختی جلوی خنده اشون رو گرفته بودند ، اردوان هم به سختی خودشو کنترل کرده بود و صورتش قرمز شده بود و از چشماش اشک زده بود بیرون . بالاخره بعد از ساعاتی ، وزیر برگشت ، همه منتظر نگاهش می کردند . شاه پرسید :

شاه – نتیجه جستجو را بگوئید

وزیر – شاه به سلامت باد ! چنین کسی در کاخ و بیرون از کاخ دیده نشده است

زهره خانم با نگرانی گفت : عامو اینا ، اینکاره نیستن ... خودم باید برم دنبالش

بلند شد و راه افتاد سمت در . محبوبه و عمه سوری دنبالش رفتند که مانع از رفتنش بشن . آرش به مجید گفت :

آرش – بهتر نیست از این دوره خارج بشیم ؟

مجید – آره ، بریم به دوره تیرداد ، شاید اونجا باشه

آرش – فکر نکنم تو دوره تیرداد باشه ، با این حال بد نیست یه سر هم به اونجا بزنیم

مجید از نارسیس و اردوان هم پرسید و اونا هم موافقت کردند که به یه دوره دیگه برن . شاهزاده هم موافق بود

مجید – خب حالا که همه موافقند ، بریم ، اول از شاه تشکر می کنیم و بعد باید بریم بازار و یه دست لباس عادی برای شاهزاده بخریم که اینقدر این و اون بهش شک نکنن

آرش – پول نداریم

اردوان – راست میگه ... ما که پول این دوره رو نداریم

مجید – راست میگی ... راستی بچه ها ! مگه شاه نگفت نارسیس هر چی بخواد بهش میده ؟ خب الان یه کم پول ازش بخواد تا بریم تو شهر خرید کنیم

آرش – زشته ولش کن ... یه کاری می کنیم

اردوان – نارسیس تو می تونی یه همچین کاری کنی ؟

نارسیس – وای نه من خجالت می کشم

مجید – بریم گدایی کنیم تا پول لباس شاهزاده جونتون در بیاد بهتره ؟

نارسیس – نه مجید ... یه وقت نری گدایی کنی ها !

اردوان – از این مجید هر چی بگی بر میاد

مجید – اگه نارسیس پول نمی گیره ... من می گیرم

آرش – برو بگیر ببینم روت میشه یا نه ؟

مجید – حالا می بینید ...

محبوبه و عمه سوری به همراه زهرا خانم رفته بودند بیرون ، مجید و بقیه تو سالن بودند ، مجید رفت کنار شاه ، دل تو دل بقیه نبود ، مجید یه نگاه به شاه انداخت و یه نگاه هم به بچه ها و به شاه گفت :

مجید – عالیجناب پاستیل می خوایی ؟

شاه با تعجب گفت :

شاه – پاستیل ؟ پاستیل دیگر چیست ؟

مجید – یه چیزیه که نگو ، خیلی خوشمزه است

از کوله پشتی اش یه بسته پاستیل بیرون آورد و بازش کرد و به شاه تعارف کرد ، شاه یه دونه برداشت و خورد ، طعم و مزه پاستیل برایش تازگی داشت و خوشش اومد و دست کرد و چند تا دیگه هم برداشت . مجید پاکت پاستیل را داد دست شاه و گفت :

مجید – این هدیه من به شما ... نوش جونتون

شاه – سپاسگزار ... بسیار خوش طعم است ... گفتید نامش چیست ؟

مجید – پاستیل

شاه – بله ... پاستیل ... بسیار خوش طعم است ... خوشمان آمد

اردوان به مجید اشاره کرد که برگرده ولی مجید همچنان کنار شاه ایستاده بود و به پاستیل خوردن شاه نگاه می کرد . همین موقع عمه سوری و محبوبه به همراه زهرا خانم در حالیکه بشدت گریه کرده بود ، برگشتند . مجید دوید سمت مادرش و بغلش کرد

مجید – الهی قربون چشمت برم ... گریه نکن مامانم ... خودم حاج بابا رو برات پیدا می کنم

زهرا خانم – دیگه کجا دنبالش بگردیم ؟

شاه با ناراحتی گفت :

شاه – بانو ، نگران نباشید ...

زهرا خانم – عامو چی چی ناراحت نباشم ؟! شوهرم افتاده تو دوره یکی از شماها ... خدا می دونه الان به چه روزی افتاده

وزیر - نشانی دیگر از وی ندارید ؟ جامه ای که بر تن کرده بودند چگونه بود ؟ شاید او را بتوانیم بر اساس جامه اش بیابیم

مجید - والا چی بگم ؟! زیرپوش و زیرشلواری پوشیده بود ... زیرپوشش سفید بود و ... زیرشلواریش راه راه بود زهرا خانم دوباره صورتش رو با چادرش پوشاند و گریه کنان گفت :

زهرا خانم - حاجی الان داره خجالت می کشه ... حاجی هیچوقت جلو روی مردم با لباس خونه ظاهر نمی شد ... حاجی ! حاجی ! خدا مرگم بده

مجید - مادرم اینقدر گریه نکن ... خودم بابا رو پیدا می کنم و دستشو می ذارم تو دستت

عمه سوری - محبوبه ! باباتون اینجا که نبود ، بیا بریم یه دوره ی دیگه

محبوبه - منم به همین فکر می کردم

نارسیس - بریم یه جای دیگه ... حاج بابا اینجا نیست

اردوان - اتفاقاً ما هم همین تصمیم رو گرفته بودیم اما باید یه دست لباس برای شاهزاده جور کنیم

عمه سوری - هیچکدومتون لباس اضافی همراهتون نیست که بدین شاهزاده ؟

آرش - من که چیزی همراهم نیست ، شاید مجید داشته باشه

مجید - نه من اینبار نیاوردم

محبوبه - حالا بیا بریم یه جوری لباس پیدا می کنیم

شاهزاده - من لباس دیگری نخواهم پوشید ... همینها خوب هستند

عمه سوری - بذار بریم بیرون بعد به لباساش گیر بدین ... زودتر خداحافظی کنید

نارسیس - جناب شاه ! اگر امری ندارید ما باید زودتر برویم

شاه - امری ندارم اما شما بمانید و بقیه افرادتان بروند ... شما را در دربار نیاز داریم

مجید برزخی شد و گفت :

مجید - چـــــی ؟؟؟؟ ما بریم و نارسیس بمونه ؟ زن منو می خوایی ازم جدا کنی ؟؟؟ مگه از روی جنازه ام رد بشی

شاه با تعجب گفت :

شاه - این بانوی پیشگو ، همسر شماست ؟ امکان ندارد

مجید – بله عالیجناب ، این خانم محترم همسر منه و بدون اون هیچ جا نمی رم

شاه – ولی دربار ما به او نیاز دارد ... او را از کابین خود رها کنید و به ما بسپارید

همه از این حرف شاه عصبانی شدند ، مجید که به نقطه جوش رسیده بود و آرش سعی داشت آرومش کنه ، اردوان هم نارسیس را که قصد داشت به شاه حمله کنه گرفته بود

مجید با عصبانیت داد زد :

مجید – ای بی غیرت ! چطور جرأت می کنی پیشنهاد طلاق رو به من بدی ؟! مردی که زنشو طلاق بده و بذاره برای کسی دیگه ، نامرد روزگاره

شاه از حرف مجید عصبانی شد و دستور داد همه را بجز نارسیس ، دستگیر کنند . محبوبه سریع آینه رو از کوله پشتی اش در آورد همه دستهای هم دیگه رو گرفتند و مجید با صدای بلند به آینه فرمان داد ، البته مجید در اون لحظه فقط فرمان فرار داد . ناگهان جلوی چشم شاه و درباریان ، نور شدیدی تابید و بچه ها غیب شدند . شاه با حیرت به این صحنه نگاه می کرد .

شاهان اشکانی گرچه حکومت سلوکیان را برانداختند ، اما به علت تداخل فرهنگ یونانی در ایران ، به نوعی تحت تأثیر فرهنگ یونانی – ایرانی بودند . خودخواهی و بی توجهی به مردم ازدوران اشکانی تا پایان دولت ساسانی در ایران رواج پیدا کرده بود . خیلی کم اتفاق می افتاد که پادشاهی به سلطنت برسد و به فکر عامه مردم باشد ، اکثر شاهان فقط بفکر تحکیم قدرت بودند و نظام طبقاتی را بوجود آورده بودند . این نظام طبقاتی در دوران اشکانی شکل گرفت و دردوران ساسانیان به اوج خودش رسید . در سلسله های پیشین هم نظام طبقاتی وجود داشت اما همه از یک حق و حقوق برابر برخوردار بودند ولی بعد از سلسله هخامنشیان ، تبعیض طبقاتی شکل گرفت . در بین شاهان اشکانی ، مهرداد اول و بلاش اول اقدامات مؤثرتری در ایران انجام دادند که در خلال داستان خواهید دید .

مجید همینطور که لنگ لنگان راه می رفت ، غرولند هم می کرد

مجید – مرتیکه بی غیرت زیر خاکی به من میگه ، زمو طلاق بدم و برم ... غلط کرده ، مگه مملکت بی صاحابه ؟! مگه قانون نیست ؟! ...

آرش خندید و گفت :

آرش – غصه نخور ... تموم شد ، از دوره اشون اومدیم بیرون ...

مجید – از اولشم نباید می رفتیم به اون دوره کوفتی !

اردوان – حالا چرا می لنگی

مجید – چون افتادم و پام درد می کنه... عامو این آینه هم انگار طلب ارث پدرشو از ما داره ... همچین پرتمون می کنه تو یه دوره انگار نه انگار ما هم آدمیم یه جایمون زخم و زیلی میشه یا ممکنه بشکنه ... اینم قصد کشتن ما رو داره ... والا

محبوبه – اشکال نداره ، بادمجون بم آفت نداره

عمه سوری – اینقدر این مثل رو مردم گفتند تا اینکه آفت افتاد تو شهرش ، زلزله اومد و نصف جمعیتش رفتند اون دنیا ... بسه دیگه

آرش – یکی بگه ما الان کجاییم؟!

نارسیس با شیطننت گفت :

نارسیس – خونه پسر شجاعییم

مجید – دِ همین خوشمزه بازیها رو در میاری که نتیجه اش میشه این ! از این به بعد حق نداری هر جایی رفتی اظهار معلومات کنی ... از حالا آرش میشه پیشگو

آرش – من ؟ چرا من ؟ خودت بشو پیشگو

مجید – اولاً تو داری دکترای تاریخ ایران باستان می خونی نه من ، دوماً تو مردی ، کسی نمی تونه پیشنهاد طلاق بهت بده

آرش – حالا که دکترا می خونم دلیل نمیشه که همه چیز بلد باشم

مجید – دِ همینه برادر من ! همینه ... وقتی آدم سطح سوادش در حد چند تا کتاب باشه نتیجه اش میشه این ! برگشتیم برو انصراف بده ... حیف پول که بخوایی خرج خودت کنی

آرش – مجید !!!!

زهره خانم – عامو بسه دیگه ! افتادین به جون هم که چی بشه ؟ از خونه اون یارو که فرار کردیم ، دیگه چرا بحث الکی می کنید ؟ محبوب مادر ! ما الان کجاییم ؟

محبوبه – راستش وقتی مجید فرمان فرار داد ، من فرمان دادم که به دوره ارشک دوم بریم

زهره خانم – اینم مثل اون یکی نباشه ؟!

محبوبه – هنوز معلوم نیست ، باید ببینیم چی میشه

بالاخره بعد از چند ساعت پیاده روی ، به یک آبادی رسیدند . مردم مشغول کارهای خود بودند و کسی متوجه ورود آنها نشد

عمه سوری – بچه ها !! اینجا کجاست ؟

نارسیس – نمی دونم ... باید پرسیم

آرش – مجید برو پرس

مجید – من چرا ؟ خودت برو ... آقای دکتر !

آرش – یادت رفت ؟ من از الان پیشگو هستم نه دکتر

نارسیس – کاش یه نقشه داشتیم ... اینجوری بهتر می فهمیدیم کجا هستیم

اردوان – بیایین از یکی پرسیم ، شاید کسی کمکمون کنه

به طرف یه خونه رفتند و در زدند . زنی در را باز کرد و با تعجب بهشون نگاه کرد و خیلی سرد پرسید :

زن – شما که هستید و اینجا چه می خواهید ؟

محبوبه – ما راه گم کردیم و نمی دونیم اینجا کجاست

زن – اگر آن مسیر را ادامه دهید ، تا شب به دروازه های شهر خواهید رسید

اردوان – تا شب ؟ خسته شدیم از بس راه رفتیم

زن – بیشتر از این نمی توانم کمکتان کنم ... بدرود

زن در را به روی بچه ها بست . همه با تعجب به هم نگاه کردند

مجید – خیلی ممنون ... !

زهره خانم – همه جا که مثل هم نیستند ... بیایین از اون راهی که گفت بریم

آرش – قبلاً مردم بهتر از این برخورد می کردند

مجید – هر جا می رفتیم ، ازمون پذیرایی می کردند

اردوان – اشکال نداره ... بیایین بریم یه جا استراحت کنیم و بعد راه بیفتیم

مجید – شیطونه میگه یه ترقه وسط ده بنداز و در برو

زهره خانم – مادر جون ، شیطونه غلط کرد با تو ... بیایین بریم تا شب نشده

مجید – این مادر ما استاد ضایع کردن مردمه ..

باز هم به راهشون ادامه دادند تا اینکه در بین راه به پیرمرد و دختر بچه ای بر خوردند . پیرمرد چوبی به عنوان عصا در دست داشت و دست دختر بچه را گرفته بود . بچه کوچکی در دست دخترک بود . ناریس که عاشق بچه هاست ، رفت جلو و خم شد جلوی دخترک و گفت :

ناریس – وای عزیزم ... چقدر تو نازی ... بچه ها نگاه ! چه دختر نازی

محبوبه هم جلو رفت و موهای دخترک را ناز کرد و در ادامه حرفهای ناریس گفت :

محبوبه – آره راست میگه ... چقدر خوشگله

دخترک خجالت کشید و پشت پیرمرد قایم شد و خانمها به این حرکت دختر خندیدند . پیرمرد لبخندی زد و پرسید :

پیرمرد – شما که هستید ؟ از اهالی اینجا نیستید

اردوان – نه پدر جان ، ما از اهالی پارس هستیم و می خواهیم بریم به کاخ شاه

پیرمرد با تعجب گفت :

پیرمرد – کاخ شاه؟! مگر می توان به کاخ شاه وارد شد ؟

آرش – مگه نمی شه ؟

پیرمرد – خیر ... نمی شود ، هیچکدام از ما اجازه ورود به کاخ را نداریم . ما از طبقه کهنتر جامعه هستیم و اجازه نداریم به نزدیک کاخ برویم چه برسد که وارد آنجا شویم

شاهزاده – برای چه شما این اجازه را ندارید ؟

پیرمرد – زیرا ما از طبقه کهنتر جامعه هستیم

شاهزاده – اما من هر کجا که بخواهم می توانم بروم ... کسی نمی تواند جلوی مرا بگیرد

پیرمرد با تعجب به ونون نگاه کرد و گفت :

پیرمرد – شما از شاهزادگان دربار هستید ؟

شاهزاده – آری ... من شاهزاده ونون هستم ... شاه آینده این سرزمین

پیرمرد از حیرت به شاهزاده خیره شده بود و بچه ها دستپاچه شدند و نمی دونستند چی بگن ، همین موقع عمه سوری به داد همه رسید ، پشت یقه شاهزاده رو گرفت و همینطور که کشان کشان شاهزاده رو می برد با عصبانیت هم می گفت :

عمه سوری – تو غلط کردی برا ما شدی شاهزاده ... این پسر گور به گور شده من زهرماری خورده مغزش تاب برداشته ، حرفاشو جدی نگیرین ... بیا اینجا ببینم پسر خیره سر ... حالا برا من ش*ر*ا*ب می خوری ؟ ... بذار پدری برا تو پیدا بشه ، من می دونم و تو ...

شاهزاده – بایستید بانو ... چه می کنید ... این ... چه رفتاری است که با من دارید ...

عمه سوری بزور شاهزاده رو از بقیه دور کرد و رفتند ، محبوبه و نارسیس خندیدند و پیرمرد متحیر به اون دوتا نگاه می کرد

پیرمرد – براستی او شاهزاده بود ؟

آرش – والا چی بگم ؟

مجید – نه بابا ... اون خدایامرز یه تخته اش کمه ، هر جا میریم میگه من شاهزاده هستم

پیرمرد – لباس شاهزادگان درباری را بر تن کرده بود ... مردم طبقه فرودست که نمی توانند چنین لباسی بر تن کنند

مجید – حالا یکی لباس شاهزاده ها رو پوشید که دلیل نمی شه حتماً شاهزاده باشه ...

زهره خانم – عامو این حرفارو ول کنید ... بیااید بریم دنبال باباتون بگردیم ... شب میشه ها !

اردوان – باشه زهره خانم ... الان میریم

پیرمرد – اگر مسافر هستید ، شب را در خانه من سپری کنید ، لوازم کافی برای پذیرایی ندارم اما می توانم اسباب آسایش شما را فراهم کنم

اردوان – دست شما درد نکنه ، مزاحم نمی شیم

پیرمرد – شب نزدیک است ، در این دشت گرگهای درنده ای وجود دارد ، به منزل من بیااید و شب بمانید

محبوبه – چرا دست رد به این بنده خدا می زنید ؟ بیااین شب خونه ایشون بمونیم فردا راه می افتم

زهره خانم – زشته دختر ! کجا بریم مزاحم مردم بشیم ؟

پیرمرد – مزاحم هستید بانو ... من و نوه ام تنها هستیم ، خوشحال می شویم به کلبه حقیرمان بیااید .

بالاخره با اصرار زیاد پیرمرد ، قبول کردند شب خونه پیرمرد بمونند و فردا حرکت کنند ، مجید دنبال عمه سوری و شاهزاده رفت و اونا رو هم با خودشون همراه کردند .

شب ، همه دور هم نشسته بودند . پیرمرد با مواد غذایی کمی که داشت ، آش جو پخت و از مهمانانش پذیرایی ساده و دوستانه ای کرد . دخترک که اسمش پریزاد بود ، تو بغل نارسیس خواب رفته بود . پیرمرد برای همه خاطرات دوران جوانی اش را تعریف می کرد

پیرمرد – روزگار بازیهای سختی با من کرده ... پدرم نام مرا نرسی نهاد به معنی فرشته وحی (در اوستا نام فرشته وحی ، نرسی است)

محبوبه – نرسی ! ... چه اسم زیبایی

عمه سوری – من تا حالا فکر می کردم نرسی یه اسم مسیحیه ... نگو یه اسم ایران باستانه

پیرمرد یا همان نرسی با تعجب گفت :

نرسی – ایران باستان !؟

همه با دستپاچگی در حالیکه دست تکون می دادند گفتند : هیچی ... هیچی

آرش – چیزی نیست ... اشتباه شد ... منظوری نداشت

نرسی – براستی شما از کجا آمده اید ؟

اردوان – ما از پارس آمدیم

نرسی – پارس ... مهد دلاوران دوران ... پدرم درباره دولت پارس داستانهای زیادی برایم تعریف می کرد ... مادرم از اهالی پارس بود ، او زنی زیبا و عاقل بود و تمام سختی های دوران را به جان خرید تا مرا بزرگ نماید اما یونانیان جان او را ستاندند

نرسی به این جای خاطراتش که رسید سرش رو پایین گرفت و آرام گریه کرد . همه ناراحت شدند و اردوان دست گذاشت روی شانه پیرمرد و گفت :

اردوان – جناب نرسی ! اگه ناراحت میشین اصلاً تعریف نکنید

پیرمرد اشکهایش رو پاک کرد و گفت :

نرسی – خیر ، خیلی وقت است که با کسی صحبت نکرده ام . تنها همصحبت من نوه ام است که با او نمی توانم از سرگذشتم صحبت کنم

عمه سوری – الهی بمیرم ، خدا می دونه چقدر تو زندگیتون سختی کشیدین

زهره خانم – آقا نرسی ! پدر و مادر این بچه کجا هستند ؟

نرسی – پدر و مادرش را سربازان حکومتی به زندان برده اند

همه با تعجب به هم نگاه کردند . آرش از پیرمرد پرسید :

آرش – برا چی زندونشون کردن ؟ مگه کاری کرده بودند ؟

نرسی – سال گذشته ، محصول زیادی بدست نیاوردیم ، مأموران مالیاتی هر دوی آنها را به جرم کوتاهی در برداشت محصول ، به زندان بردند . حال ، من مانده ام و این کودک ، او نیز هر صبح که بیدار می شود بیقرار مادرش است

عمه سوری – الهی بمیرم براش ... بچه ها بیابین بریم پدر و مادر این طفل معصومو نجات بدیم

مجید – آخه چجوری می تونیم بریم ؟ مگه ما دستمون به جایی بنده ؟!

آرش – یادت رفته ما کی هستیم ؟

مجید – بله می دونم ، عمه سوری میتی کومان ، تو و اردوان کائیکو و تسوکه ، نارسیس هم سگارو و احتمالاً بنده هم جناب زومبه !

همه خندیدند اما نرسی و شاهزاده که از حرفای اونا چیزی نمی دونستند با تعجب نگاهشون می کردند . اون شب برای اینکه نرسی از حالت غم و غصه در بیاد ، ساعتها شوخی کردن و خندیدند .

صبح روز بعد

بعد از خوردن یه صبحانه ساده ولی خوشمزه ، آماده شدند که به شهر بروند . مجید یه پاکت پاستیل به پریزاد داد :

مجید – بیا عمو ، بیا خوشگلم ... به اینا میگن پاستیل ، بخور عشق کن

پریزاد با خوشحالی بسته پاستیل را گرفت و با ذوقی کودکانه گفت :

پریزاد – این چیست ؟ بسیار زیباست

مجید – گفتم که اسمش پاستیله ، بذار بسته رو برات باز کنم ..

بسته را باز کرد و یه دونه گذاشت تو دهان پریزاد ، مزه شیرین و خوش طعم پاستیل باعث شد پریزاد لبخند عمیقی بزنه و با ذوق گفت :

پریزاد – بسیار لذیذ و خوش طعم می باشد

مجید - نوش جونت ... خوشگلم

نارسیس - وای مجید ! تو اگه بابا بشی ، یه بابای مهربون میشی

مجید - خب پس ، یه دختر مثل پریزاد برام بیار

نارسیس - دیگه لوس نشو

مجید - لوس شدن نداره ، نگاه ! این آرش زپرتی ، داره پدر میشه ولی من نه ... حالا محبوبه و اردوان بیخیال ، اونا کلاً اجاقشون کوره

محبوبه - مجید همینجا می کشمت ها !

مجید - نمی تونی ، اینبار مامانم اینجاست

زهره خانم - مجید دیگه لوس نشو ، فقط تو بچه ام نیستی ، محبوبه هم دختر عزیزمه

مجید - خیلی ممنون !

اردوان - همگی آماده اید ؟ بریم ؟

همه گفتند : بله

بچه ها به همراه نرسی و پریزاد رفتند سمت شهر . در طول مسیر با همدیگه حرف می زدند ، کل کل می کردند ، مجید مزه پرونی می کرد و سر به سر آرش و اردوان و بعضاً محبوبه می داشت . پریزاد حسابی از مجید خوشش اومده بود . مجید پریزاد رو گذاشته بود روی شونه هاش و اونم خوشحالی می کرد . شاهزاده هم کم کم به قول مجید یخش آب شده بود و با جمع همراهی می کرد . از نرسی یک دست لباس برای شاهزاده گرفته بودند و اونم لباس مردم عادی رو پوشیده بود . بالاخره رسیدند به دروازه شهر صد دروازه . صد دروازه یا هکاتومپیلوس ، یک شهر باستانی در غرب خراسان است که از سال 200 ق . م پایتخت اشکانیان بود . واژه هکاتومپیلوس در زبان یونانی به معنای صد دروازه است . این لقب در بین یونانیان به شهرهایی گفته می شد که بیشتر از چهار دروازه داشتند . شهر صد دروازه با مرگ اسکندر مقدونی ، بخشی از امپراطوری سلوکیان شده بود . قبیله پارت در سال 238 ق . م ، این شهر را تصرف کردند و آن را به عنوان اولین پایتخت اشکانیان انتخاب کردند ، بنا به گفته باستان شناسان ، این شهر در دوران اشکانیان ، 28 کیلومتر مربع پهناور بوده . هم اکنون این شهر باستانی در بین شهرهای دامغان و سمنان و در مسیر راه تهران - مشهد ، قرار دارد و بنام شهر قومس معروف است . از دیگر شهرهای مهم دوران اشکانیان ، شهرهای هگمتانه ، تیسفون و نسا بودند .

نارسیس با شگفتی گفت :

نارسیس - وای خدا جون !!!! شهر صد دروازه که میگن ، اینه ؟ چه با شکوهه !!!

محبوبه - آره ، خیلی باشکوهه

عمه سوری - بچه ها ! حالا چجوری بریم داخل شهر ؟

شاهزاده - نیاز به اجازه ورود نداریم ، دروازه های شهر تا پاسی از شب باز هستند و قبل از نیمه شب دروازه ها را می بندند . می توانیم براحتی وارد شویم

اردوان - یه وقت به لباسامون گیر ندن !؟

آرش - کاش می تونستیم چند دست لباس دوره اشکانی پیدا کنیم و بپوشیم

مجید - بیخیال عامو ، فوqش میگیرم گروه نمایشیم

عمه سوری - آخه تو چه هنری بلدی ؟ اگه بگن چیزی نشون بدین ، چه هنری می تونی از خودت نشون بدی ؟
هان ؟؟؟

مجید - عمه ، من هزارتا هنر بلدم ... میگم آرش بره یه گوشه وایسته و یه سیب بذاره روی سرش و منم اینقدر نشونه گیری می کنم تا بلکه یکی بخوره وسط سیب

اردوان - تا تو بخوایی بزنی به وسط سیب ، آرش بدبخت ، آبکش شده

مجید - مشکلی نیست ، میگم خاله یه آرش دیگه بدنیا بیاره

آرش - تو به غیر از من دیگه آدم نمی بینی ؟ همش گیر میدی به من !

مجید - آدم می بینم ، اما ... آرش دیگه نمی بینم

آرش - بذار برسیم شیراز ... من می دونم و تو

مجید - تا برسیم ...

زهره خانم - بسه ... چرا شما دوتا همش با هم کل کل می کنید ؟ عامو زودتر بریم تو شهر باباتون منتظرمونه

مجید - آخه بابا از کجا می دونه ما اینجااییم ؟؟؟ تازه ، خودمونم هنوز نمی دونیم بابا کجاست

عمه سوری - جوش نیار ، با مادرتم درست حرف بزن ... بیاین بریم تا شب نشده

نارسیس - میریم تو کاخ ؟

مجید - نه بابا ، یه چرخه تو بازار می زنیم و برمی گردیم ... معلومه که میریم کاخ

آرش - من پیشگو باشم ؟

مجید - اگه چیزی حالیت هست ، آره

آرش - خفه نشی

راه افتادند سمت کاخ شاهی . قبل از ورود به کاخ ، یه سر ، رفتند به بازار شهر تا بلکه بتونند لباس اونجا رو تهیه کنند . بازارهای اون دوره ، به دو شکل بودند . بعضی از مغازه ها به صورت دکان بودند و بعضیها به صورت گاری . کسانی که گاری داشتند ، محصولات مواد غذایی مثل سبزیجات و میوه ، تخم مرغ ، کوزه های گلی و ظروف گلی می فروختند و بعضیهاشون هم پارچه های غیر ابریشمی میفروختند . دکانها هم شامل عطرفروشان ، عطاریها ، آهنگری ، پارچه فروشان که مخصوص فروش پارچه های ابریشمی بودند و خیاطها که در کنار دوخت و دوز لباس برای مشتریها ، لباسهای آماده هم داشتند که اگر کسی لباس آماده می خواست ، می توانست براحتی تهیه کنه . بازارهای شهر صد دروازه ، شلوغ بود ، مردم برای تهیه مایحتاجشان آمده بودند ، دیدن مردم برای بچه ها بسیار هیجان انگیز بود ، بعضی از مردم با دیدن آنها خیره بهشون نگاه می کردند و دم گوش همدیگه چیزی می گفتند . یکی از دکان دارها رو به بچه ها داد زد :

دکان دار - آهای ... شما غریبه ها که هستید ؟

مجید - به ما میگی غریبه ؟ بابا ما هم هموطن خودتونیم ، فقط یه کمی اینور اونورتر

اردوان - چی میگی تو ؟

آرش - ما از پارس آمدیم ... بدنبال تهیه لباس هستیم

دکان دار - منظورتان تن پوش است ؟

مجید - پ نه پ ، منظورمون تی شرت است !

دکان دار - این که گفتید چیست ؟

اردوان - چیزی نیست ... لطفاً بگویید از کجا می توانیم لباس تهیه کنیم ؟

دکان دار - دکان درزی آنجاست ... می توانید از آنجا پوشاکتان را تهیه کنید (درزی = خیاط)

اردوان - ممنونم ... بچه ها بریم

بچه ها رفتند دم در دکان خیاطی و پیرمرد و نوه اش به همراه شاهزاده به طرف میدان بازار رفتند و یه گوشه منتظر نشستند . خیاط با حیرت به سر و وضع آنها نگاه کرد و پرسید :

خیاط - شما از یونان آمده اید ؟

عمه سوری جواب داد :

عمه سوری - نخیر ... ما از فارس اومدیم ، نه یعنی ... از پارس اومدیم

خیاط – شما هم هموطن ما هستید ؟ پس چگونه است که مانند ما نیستید ؟ این چگونه جامه ای است که بر تن کردید ... این دو بانو لباس کوتاه و چسبان پوشیده اند و حریری دور سرشان پیچیده اند ، ایشان یونانی هستند ؟ زیرا زنان یونانی لباسهای چسبان می پوشند

اشاره کرد به مانتوی کوتاه و اندامی محبوبه و نارسیس و شالی که پوشیده بودند . زهرا خانم به دخترا نگاه کرد و با حرص گفت :

زهرا خانم – هزار بار بهتون گفتم اون حجابتونو درست رعایت کنید ، حالا خوب شد ؟! دیدین بهتون گفت یونانی ؟!

محبوبه – مادر جون ، ما که بدحجاب نیستیم ، فقط هر از گاهی یه کم از موهامون بیرون میاد ، همین

عمه سوری – اون مانتوی اندامیتون رو چی میگی ؟

نارسیس – عمه سوری ، ما لاغریم ، لباسمون که دیگه چسبون نیست ... نگاه ! پهلوهاش گشاده

عمه سوری – الهی قربون تو عروسکم برم

اردوان – این حرفارو تموم کنید لطفاً ، باید چند دست لباس بخریم . ببخشید آقا به تعداد ما لباس آماده دارین ؟

خیاط که از طرز حرف زدنشون هم متحیر شده بود جواب داد :

خیاط – آری دارم ... اما شما به زبان کدام قسمت از ایران صحبت می کنید ؟

مجید – آقاجون ، تو به زبون ما کاری نداشته باش ... یه دو دست لباس بده بپوشیم و بریم

خیاط – باشد ... همینجا بمانید تا برایتان چند دست لباس بیاورم

بلند شد و رفت به اتاقک ته دکان . مجید یواش گفت :

مجید – بچه ها ! نره یه وقت سرباز با خودش بیاره ؟!

آرش – نترس تو اون اتاقک سرباز جا نمی شه

اردوان – اینا به کنار ، اگه از ما پول خواست چکار کنیم ؟

مجید – خوب پولشو می دیم

آرش – آی کیو ! پول این دوره رو تو از کجا آوردی ؟

اردوان با خنده گفت :

اردوان – بالاخره مجید سوتی داد ...

مجید - هرهر هر ... ببند اون نیش گشاد تو ... اینهمه شما سوتی دادین ، یه بارم من بدم ، مگه چی میشه !!؟

زهره خانم - اینقدر با هم جر و بحث نکنید . من برای باباتون یه دست لباس بیشتر برداشتم ، اگه بیشتر بود به تک تکتون لباس می دادم

عمه سوری - چی برداشتی ؟

زهره خانم - یه شلوار و یه پیرهن و یه جفت کفش ... یه شونه هم برداشتم که موهاشو شونه بزنه

دوباره چادرشو گرفت جلوی صورتش و با گریه گفت :

زهره خانم - حاجی هیچ وقت دوست نداشت با موی ژولیده بره بیرون ...

مجید - باز این مادر ما ، رفت رو فاز مویه کردن ... مادر جان ، بابا الان هر جا که هست ، صحیح و سالمه ... بهت قول میدم

زهره خانم - الهی آمین

آرش - خیاط کجا رفت ؟ اون بنده های خدا منتظر مون نشستن

همین موقع خیاط با چند دست لباس برگشت . با خوشرویی لباس ها رو گرفت سمت بچه ها و گفت :

خیاط - اینها که می بینید ، به تازگی دوخته ام ، بپوشید ، برازنده تان هستند . می توانید در آن اتاق جامه تان را عوض کنید

بچه ها لباساشونو عوض کردند . عمه سوری و زهره خانم حاضر نشدن لباسشونو عوض کنند . لباس ها درست اندازه شان بود اما لباس مجید گشاد بود . مجید در حالیکه گشادی لباس را نشون می داد رو به خیاط گفت :

مجید - این که خیلی گشاده ... تنگ تر ندارین ؟

خیاط - شما جوان لاغر و تکیده ای هستید ، برای شما تنگ تر از این لباس ندیدم ، اما آن دو جوان بسیار خوش اندام و ورزیده هستند ، مانند شاهزادگان درباری می باشند

اشاره کرد سمت اردوان و آرش و اون دوتا هم با لبخند پهن به مجید نگاه کردند . مجید با حرص نگاشون کرد و گفت :

مجید - در عوض اینا یه جو عقل تو سرشون نیست ... ببندین او نیشتونو ...

اردوان - حسودیت شد !؟

آرش - راست میگه ، حسودیت شد !؟

مجید - نخیر ... خب ، حاجی حساب ما چقدر شد ؟

خیاط با تعجب نسبت به طرز حرف زدن مجید ، یه نگاه به بقیه کرد و گفت :

خیاط - پانصد سکه

مجید - بچه ها پونصد سکه چقدر میشه ؟ یکی بگه الان ، دلار چنده ؟

آرش - خنگول ! با قیمت دلار که حساب نمی کنن ... باید سکه این دوره رو داشته باشیم

اردوان - از کجا بیاریم ؟ فکر اینجاشو دیگه نکرده بودیم

محبوبه - یه چیزی در عوض بهش بدیم

نارسیس - چی بدیم ؟ ما که چیز باارزشی همراهمون نیست

مجید - چرا یه چیز باارزش همراهمونه

بقیه گفتند : چی ؟

مجید صاف ایستاد و نگاه کرد تو چشم آرش و گفت :

مجید - ما آرش رو داریم ... حسابی می تونه برا خیاط باشی کار کنه . حداقل پادوی خوبی میشه

آرش - خدا خفه ات کنه ... تو چرا همش گیر میدی به من ؟

مجید - دیگه دیگه

اردوان - مسخره بازی رو بذارین کنار باید یه فکر اساسی کنیم

خیاط که منتظر پولش بود ، پرسید :

خیاط - چه شد ؟ دستمزد مرا نمی دهید ؟

زهرآ خانم با دستپاچگی گفت :

زهرآ خانم - نه آقا ، پولتونو میدیم ، بیا آقا اینم دستمزدتون

یه دونه از النگوهاشو بیرون آورد و داد دست خیاط . مجید و بقیه با ناراحتی و به حالت اعتراض گفتند :

مجید - مادر من ! چرا النگوتو دادی ؟ چند دست لباس چه ارزشی داره که طلا میدی ؟

عمه سوری - زهرآ جون ، نباید این کار رو می کردی

زهرآ خانم - عامو باید چکار می کردم ؟ زود سر و تهشو هم بیارین که بریم . حاج رضا الان منتظر ماست

خیاط – بانو این چند دست لباس چه قابلی دارد ... بیایید و طلای خود را بستانید ، این لباسها هم پیشکش من به شما بانو

مجید زود النگو را از دست خیاط گرفت و داد دست مادرش . زهرا خانم معترض شد اما خیاط خندید و گفت :

خیاط – مشخص است سکه ای ندارید ... این لباسها را از من قبول کنید و هیچ نگران پولش نباشید

بچه ها از این کار خیاط شرمنده شدند و خیاط هم خیالشان را راحت کرد که هیچ پولی در قبال لباسها از آنها نمی خواهد ، همه از خیاط تشکر کردند و مجید به پاس قدردانی از خیاط از کوله پشته اش یه بسته کرانچی در آورد و داد به خیاط . اونم با تعجب و شگفتی به بسته نگاه کرد و گفت :

خیاط – این دیگر چیست ؟ زیبا و رنگ و رنگ وارنگ است

مجید – بهش میگن کرانچی . بذارین بازش کنم ... بفرما ، بخورین خیلی خوشمزه است

خیاط یه دونه کرانچی با احتیاط خورد و از طعم شور و ترد آن خیلی خوشش آمد .

خیاط – شور مزه است اما بسیار ترد و خوشمزه است . باز هم می توانم بردارم ؟

مجید – ها عامو ، بخور نوش جونت ... همش برا خودته

خیاط – سپاسگزارم

همه از خیاط مهربان خداحافظی کردند و رفتند سمت شاهزاده و پیرمرد و نوه اش . مجید جلوتر از بقیه راه می رفت و می خندید . بقیه کنجاو شدند و اردوان پرسید :

اردوان – چیه ؟ دیوانه شدی ؟

مجید – چطور ؟

آرش – الکی می خندی

مجید – یه نگاه به قیافه های خودمتون بندازین ! لباس های محلی ایران باستان ، با کفش کتونی

زد زیر خنده و بقیه هم با دیدن قیافه خودشون خندیدند .

مجید – اردوان از همه دیدنی تره ... کفش کوهنوردی پوشیده ... خداییش قیافه ات جالب شده ، آقای خوش قیافه !!

اردوان – مسخره نکن ، یه جا گیرت میارم و نشونت میدم مسخره کردن یعنی چی

مجید – اگه تونسستی ...

آرش – ولش کن اردوان ، حسودیش شده ما مثل شاهزاده هاییم و خودش مثل چوب کبریت لاغره

مجید – آرش !

آرش – بله ؟

مجید – ببند ... پشه جمع شد

آرش – چی ؟؟؟ وایستا ببینم

دوتایی افتادند دنبال هم و بقیه بهشون می خندیدند . بالاخره رسیدند پشت در کاخ شاهی ، هنوز نمی دونستند آیا حاج رضا اینجاست یا نه ؟

در دو طرف دروازه کاخ ، دو سرباز ایستاده بودند . در بالای دیوار هم در هر قسمت چهار نفر نگهبانی می دادند ، مجید با دیدن این صحنه گفت :

مجید – اینجور که اینا نگهبانی میدن ، عملیات انتحاری هم نمی شه انجام داد ، چه برسه به ورود به قصر

شاهزاده – باید اجازه ورود بگیریم

اردوان – از کجا ؟

شاهزاده – بیایید به یکی از نگهبانان بگوییم ، شاید او اجازه ورود بدهد

آرش – پس معطل نکنیم ، بریم ببینیم چی میشه

راه افتادند سمت اولین نگهبان . شاهزاده جلو رفت و به نگهبان گفت :

شاهزاده – درود بر شما ، اجازه ورود می خواهیم ، آن را به فرمانده خود اطلاع دهید

نگهبان – برای چه کاری ؟

شاهزاده – ما باید شاهنشاه را ملاقات کنیم ... ضروری است

نگهبان – بسیار خب ... همین جا بمانید تا باز گردم

نگهبان رفت . مجید طاقت نیاورد و از اون یکی نگهبان پرسید :

مجید – جناب ! چند وقته که سربازی اومدی ؟ پادگانت کجاست ??

نگهبان با تعجب به مجید نگاه کرد چون طرز صحبت کردن او براش عجیب بود . همینطور که به مجید و بقیه نگاه می کرد جواب داد :

نگهبان دوم – سالهاست که سرباز اینجا هستم و گاهی اوقات نگهبان ورودی کاخ می باشم

مجید - چند سال ؟

نگهبان دوم - شاید بیشتر از شش سال

مجید - شش سال ؟؟؟ شش سال سربازی ؟ خدا صبرت بده . من 18 ماه سرباز بودم ، اندازه یه عمر برام گذشت ...
عجبشیر بودم ... می دونی اونجا کجاست ؟

نگهبان دوم - نه ... کجاست ؟

مجید - خودِ جهنمه ... شانس که نداشتم یه جای راحت و بی درد سر بیفتم ، تقسیم بندیمون کردن ، چند تا از
دوستانم افتادن شیراز ، من بدبخت افتادم عجبشیر

نگهبان - مگر آنجا چگونه است که با جهنم برابری می کند ؟

مجید - هیچی ، فقط بدون ، جهنم واقعیه . این آرشِ ما رو می بینی ؟ اینقدر خوش شانسه که نگو ... همینکه
نوبت سربازیش رسید ، چون تک فرزند بود معاف شد ... این اردوان رو می بینی ؟ رفت که بره سربازی ، تصادف
کرد و جفت پاهاش قلم شد ، اونوقت چی شد ؟

نگهبان دوم - نمی دانم ؟

مجید - هیچی ، اونم معاف شد ... حالا من چی ؟ می خواستم معافی بگیرم ، ولی بابام گفت چی ؟ گفت باید بری ...
منم مجبور شدم برم کجا ؟

نگهبان دوم - کجا ؟

مجید - هیچی ... سربازی ، اونم کجا ؟

نگهبان دوم - همانجا که گفتید ؟

مجید - آفرین . معلوم میشه نگهبون باهوشی هستی . خدا عمرت بده

نگهبان لبخند زد و گفت :

نگهبان دوم - سپاسگزار ... شما از کجا آمده اید ؟ زبانتان جور دیگری است !

مجید - ما از همین بغل گوشتون اومدیم ... یه چند هزار کیلومتری اونطرف تر

نگهبان دوم - کدام شهر ؟

مجید - شیراز ... یعنی از پارس

نگهبان دوم - پارس ... من نیز از اهالی پارس می باشم اما در پایتخت زندگی می کنم

مجید - هاآ! می خوویی بگی بچه شیرازی؟

نگهبان دوم - خیر. از اهالی بیشابور هستم

مجید - ها ... پس بچه کازرونی، عاموازت خیلی خوشم اومد

دیگه کم کم همه حوصله شان سر رفت. عمه سوری با بی حوصلگی گفت:

عمه سوری - پس چی شد این نگهبونه؟ یکی بره دنبالش

نارسیس - کاش این بار هم می گفتیم پیشگو هستیم

محبوبه - مگه مجید نگفت، دیگه حق نداری بگی پیشگویی بلدی!؟

نارسیس - گفت ... اما من دیگه خسته شدم، جایی هم برای نشستن نیست، پام درد گرفت

زهره خانم - منم خسته شدم

بالاخره نگهبان برگشت و رو به همه گفت که بروند داخل کاخ. همه با خوشحالی به همراه نگهبان رفتند به داخل

کاخ. بعد از عبور از محوطه نگهبانان، وارد باغ بزرگ و سرسبزی شدند. درختان میوه و بوته های گل بسیار

زیبایی در قصر کاشته بودند. جوی آب زلال و زیبا در تمام قسمتهای باغ، روان بود و صدای دلنشین و

آرامبخشی داشت. صدای پرندگان در تمام قسمتهای باغ می پیچید. نارسیس مخفیانه از باغ فیلم می گرفت.

بعد از عبور از باغ، وارد کاخ اصلی شدند. از تالار عریضی گذشتند و وارد اتاق بزرگ و مجللی شدند که دور تا

دور آن با پرده های حریر زیبا و گلدانهای بزرگ تزئین شده بود.

نگهبان از بچه ها خواست که منتظر بنشینند چون اینجا اتاق مهمانان بود. همه یه گوشه نشستند. مجید گفت:

مجید - باز خدا رو شکر لباسامون نو و شیک و تمیزه، وگرنه با لگد پرتمون می کردن بیرون

عمه سوری - از مادر زاده نشده اونی که بخواد منو پرت کنه بیرون

آرش - یکی بپرسه در زمان کدام شاه اشکانی هستیم؟

محبوبه - من فرمان دادم آینه ما رو ببره به دوره اشک دوم، احتمالاً تو همین دوره هستیم

اردوان - الان می فهمیم ...

رو کرد سمت یکی از خدمه های کاخ و پرسید:

اردوان - ببخشید، پادشاه نامش چیست؟

خدمه - شاهنشاه بزرگ، مهرداد یکم

همه با تعجب گفتند : مهرداد یکم ؟؟؟!!!

محبوبه – ولی من که گفتم بریم به دوره اشک دوم ... چجوری اینهمه جلو رفتیم

همه به مجید نگاه کردند و اونم سعی کرد از خودش دفاع کنه :

مجید – نه ، نه ، کار من نبود ... من که گفتم بچون مامان چیزی نمی گم ، بخدا کار من نبود

نارسیس – راست میگه ، کار مجید نیست چون وقتی دست منو گرفت به آینه فقط فرمان فرار داد

مجید – ها ، راست میگه

آرش – پس کار کی بود ؟

زهره خانم چادرش رو مرتب کرد ، صداشو صاف کرد و آروم گفت :

زهره خانم – بخدا قصدی نداشتم ، با خودم گفتم بذار منم یه امتحانی بکنم ، شاید تونستیم حاج رضا رو پیدا کنیم

همه برگشتند سمت زهره خانم و ناباورانه بهش نگاه کردند . محبوبه خیلی محترمانه گفت:

محبوبه – مامان ! کار شما بود ؟

زهره خانم آروم جواب داد : بله

محبوبه – مامان شما از کجا مهرداد یکم رو می شناسید ؟

زهره خانم – والا نارسیس یه کتاب درباره اینا می خوند و برای منم تعریف می کرد . از مهرداد یکم هم برام تعریف کرده بود

مجید دیگه طاقت نیاورد و زد زیر خنده . اینقدر خندید که افتاد روی زمین و اشک از چشماش بیرون زد . آرش پرسید :

آرش – تو چرا می خندی ؟ یکی اینو جمع کنه

مجید – وای خدا ... دلم درد گرفت ... نمردیم و دیدیم مامان زهره شیطننت کرد ...

دوباره بلند خندید . بقیه هم با دیدن چهره شرمنده زهره خانم خندیدن . همین موقع کسی ، ورود شاه را اعلام کرد . بچه ها خودشون رو جمع و جور کردند و صاف ایستادند .

شاه که دیگه بچه ها فهمیده بودند مهرداد یکم هست ، با ابهت وارد شد و آهسته رفت روی تخت شاهی نشست و به تازه واردها نگاه کرد .

مهرداد یکم ، ششمین پادشاه اشکانی بود . وی بعد از برادرش فرهاد یکم به سلطنت رسید . فرهاد یکم با اینکه دارای فرزند پسر بود ، اما برادرش مهرداد را به جانشینی انتخاب کرد . مهرداد یکم و فرهاد یکم فرزندان فریاد بودند . مورخین او را بانی عظمت و اقتدار دولت اشکانی می دانند . رشادت های وی باعث شد تا برخی از سرزمین ها را از سلوکیان که به واسطه جنگ با رومی ها و یهودی ها ضعیف شده بودند ، بگیرند . بعضی از منابع امروزی ، به اشتباه به مهرداد یکم لقب کبیر داده اند که این نادرست است ، چون مهرداد دوم ملقب به کبیر است و با کوروش کبیر از نظر سیاست همپراز بود .

مهرداد یکم ، خیلی آرام به بچه ها نگاه می کرد و چیزی نمی گفت . وزیر دربار در کنار تخت شاه ایستاده بود و بجای شاه صحبت کرد :

وزیر - خود را معرفی کنید و بگویید چه می خواهید ؟

اردوان و آرش ، مجید رو هل دادند جلو و یواش گفتند : تو بگو

مجید که در عمل انجام شده قرار گرفته بود ، آرام و شمرده سر صحبت را باز کرد

مجید - بنام خدا ، من مجید عزیزی از شی... نه از پارس هستم

وزیر - بگویید چه می خواهید ؟

مجید - ا... چیز ... خب ، والا ما دنبال بابامون می گردیم . گفتیم شاید اومده اینجا ، ما هم اومدیم دنبالش

وزیر - از شاه چه می خواهید ؟

مجید - چیزه ... می خواهیم ... دستور بدن یکی بره دنبالش ... چون ما اینجا جایی رو نمی شناسیم ... بعدشم ، با

کسی آشنا نیستیم ... ممکنه نتونیم پیداش کنیم

وزیر - خواسته دیگری ندارید ؟

مجید - خب ... راستش ، چجوری بگم ... والا ... اصلاً مگه شاه خودش زبون نداره که همش تو حرف می زنی ؟ خب

اجازه بده شاه هم یه کلمه حرف بزنه

چیزی که بچه ها انتظارش رو داشتن ، اتفاق افتاد . می دونستند مجید طاقت نیاره و زود گستاخ میشه و همینطور هم شد . وقتی مجید به وزیر توپید ، تمام کسانی که در اتاق بزرگ بودند ، ترسیدند . شاه خیره به مجید نگاه کرد و لبخند زد و گفت :

شاه - جوانک گستاخی هستید . مگر نمی دانید با شاه و وزیرانش نباید با گستاخی صحبت کنید ؟

مجید - والا ما تا حالا با هر کی حرف زدیم ، درست حرف زدیم . مهم اینه که طرف خودش باید ظرفیت داشته

باشه . تا اینجا همه داشتند اما نمی دونم چرا این اشکانیها نداشتند !؟

شاه – بسیار خب ، همراهانت را معرفی کن

مجید برگشت سمت بقیه و یکی یکی رو معرفی کرد

مجید – ایشون تاج سرم ، مادرم هستند ، ایشون خانمم هستند ، ایشون عمه ام ، ایشون خواهرم و اینم شوهرش ، این آقا خوشگله پسر عمه ام (شاهزاده ونون) ، ایشون جناب نرسی و نوه خوشگلش پریزاده و اینم آرش .

وزیر – این شخص که در آخر معرفی کردید چه نسبتی با شما دارند ؟

مجید – آها ... گل گفתי وزیر جون . این آقا آرش ما جناب پیشگوی اعظم هستند

شاه و وزیر با تعجب گفتند : پیشگو؟!

مجید – بله ، پیشگو . هر چی از آینده که ازش بپرسید ، مو به مو براتون تعریف می کنه

آرش حسابی دچار استرس شده بود و قلبش تند می زد . چون در آن زمان اگر پیشگو چیزی می گفت که به مذاق شاه خوش نمی اومد ، سزایش مرگ بود و زنده زنده در آتش سوزانده می شد . مجید خواه ناخواه ، وظیفه سختی بر عهده آرش گذاشته بود . شاه به آرش نگاه کرد و گفت :

شاه – جلوتر بیااید جناب پیشگو

آرش که احساس می کرد خیس عرق شده ، با نگرانی جلوتر رفت اما هر از گاهی برمی گشت و به بقیه نگاه می کرد . احساس می کرد پاهاش می لرزه و نمی تونه وایسته . بقیه هم نگران بودند بجز مجید که با خونسردی کنار بقیه ایستاده بود و نگاه می کرد . آرش با صدای لرزون گفت :

آرش – امر بفرمایید ... جناب شاه

شاه – پیش بیااید

آرش با پاهای لرزون جلوتر رفت و روبروی شاه قرار گرفت . احساس می کرد صدای تپش قلبش تو کل اتاق پیچیده ، گلویش خشک شده بود . مجید متوجه حالات آرش شد و بدون ترس از کسی رفت کنار آرش ایستاد . شاه با دیدن مجید گفت :

شاه – مگر از شما خواستم که پیش بیااید ؟

مجید – قربانت گردم ، می دونم که نگفتی ، ولی یه نگاه به این پیشگوی گرامی بندازین ! رنگش شده عین زردچوبه ، فکر کنم الان تپش قلب گرفته و گلویشم خشک شده

آرش آهسته گفت : تو از کجا فهمیدی ؟

مجید هم آهسته جواب داد : سالهاست که یه آدم ترسو پسر خاله منه ، الانم جلوم ایستاده

آرش – می کشت

مجید – آره جون خودت ! تو فعلاً نترس ، کشتن من پیشکش

شاه – با خودتان چه می گوئید ؟

مجید – یه چیزایی رو با هم مرور می کردیم . خب بگذریم ، جناب مهرداد ! چی می خوایین از ایشون بپرسید ؟
راستی من یه دوست دارم که اسمش مهرداد

شاه – لحن سخنان با ما فرق دارد ، پیداست که جوان گستاخی هستی

مجید – اون که صد در صد ، حالا چی می خواستین به آرش بگین ؟

شاه – پس نامت آرش است ... اگر راست باشد که پیشگو هستی ، بگو آینده جنگ ما با دیمتریوسچه می شود ؟

آرش – دیمتریوس ؟

مجید آهسته پرسید : اصلاً به گوشت خورده ؟

آرش – خورده اما نمی دونم منظورش کدوم دیمتریوسهست ؟ ما چند تا دیمتریوسداشتیم

مجید – بگو تو برنده میشی و اونم کشته میشه و خودتو نجات بده

آرش – نمی شه ... درست نیست دروغ تو تاریخ بیاریم

شاه از پچ پچ های آرش و مجید کلافه شد و گفت :

شاه – اینقدر با یکدیگر آهسته سخن نگوئید ... جواب سؤال ما را بدهید

همین موقع ناریسیس دوید سمتشون و کتاب اشکانیان رو گذاشت تو دست مجید و برگشت سمت بقیه . این
کارش از دید شاه پنهان نماند و شاه پرسید :

شاه – او چه بود که در دست این جوان گذاشتید ؟

مجید – هیچی قربانت کردم ، این کتاب پیشگویی است ... بدون این کتاب ، جناب پیشگو حرفی نمی زنه

شاه – کتاب را به من بدهید ببینم

مجید – قربان چیزی ازش نمی فهمید

شاه – من شاه این سرزمین هستم ، شاه ایران بر همه چیز تواناست

مجید – فکر نکنم بر این یکی توانا باشید ، از ما گفتن بود ... بفرما اینم کتاب

مجید کتاب را داد دست شاه و برگشت سمت آرش . شاه کتاب را ورق زد ولی نتوانست چیزی بفهمه چون در زمان اشکانیان ، خط و زبان ایرانی متشکل بود از آرامی ، پهلوی و عیلامی . اما در زمان مهرداد دوم خط و زبان تغییر کرد و فقط پهلوی اشکانی مرسوم بود که در ملاقات با وی ، می خوانید .

کتاب اشکانیان به خط فارسی امروزی بود و مهرداد یکم چیزی ازش نفهمید . کتاب را سر و ته می کرد اما چیزی نمی فهمید . بالاخره کتاب را پرت کرد جلوی آرش و با عصبانیت گفت :

شاه – این کتاب به کدام خط نگاشته شده است ؟

مجید – من که گفتم قربان ... فقط جناب پیشگو می تونه این کتاب رو بخونه ، مگه نه آرش !؟

آرش – بله قربان ... اگه اجازه بدین آینده رو براتون بخونم

شاه – بسیار خب ... بخوانید

آرش و مجید دوتایی تند تند کتاب رو ورق زدند و دنبال سلطنت مهرداد یکم گشتند . همینطور که دنبال مطلب مورد نظر می گشتند آهسته با هم حرف می زدند :

مجید – یادته استاد عباسی چقدر از اقدامات مهرداد یکم با افتخار صحبت می کرد ؟ الان کجاست ببینه جناب مهرداد خان یکم ، داره زور میگیره ...

آرش – کاش زودتر از اینجا بریم ... به محبوبه بگو آماده بشه

مجید – نه ... شاید حاج بابا اینجا باشه

بقیه با نگرانی در سکوت کامل ایستاده بودند و به اون دوتا نگاه می کردند . همین موقع ناریس فکری به ذهنش زد . آهسته به محبوبه گفت :

ناریس – محبوبه ! من یه فکری دارم

محبوبه – چه فکری ؟ نکنه تو هم می خواهی با شاه حرف بزنی ؟

ناریس – آره ... می خوام چیزایی که ازش می دونم بگم

محبوبه – نه ... می خواهی دوباره دردرس بشه !؟

ناریس – من یه چیزی از مهرداد یکم می دونم ، تمام مطالب کتاب رو بلدم ، بذار برم

محبوبه – نه ... خودت که می دونی مجید چه اخلاقی داره

ناریس – تو رو خدا ...

محبوبه – باشه ، اما عواقبش گردن خودت

نارسیس – باشه ، قبوله

نارسیس با خوشحالی رفت کنار مجید و رو به شاه گفت :

نارسیس – جناب شاه ، من هم پیشگویی بلدم

مجید با اخم گفت :

مجید – مگه نگفتم نباید حرفی بزنی ؟ برو کنار مامانم

نارسیس – نمی رم ... صبر کن ببین چی می خوام بگم

مجید – نارسیس !!!

نارسیس به زهرچشم مجید توجه نکرد و جلوتر رفت و گفت :

نارسیس – جناب شاه ! می تونم بگم ؟

شاه – بگوید

نارسیس – جناب شاه ! شما در سال 155 (ق . م) سرزمین ماد را تسخیر می کنید

شاه خیره به نارسیس نگاه کرد و بلند خندید و گفت :

شاه – آنجا را زمانی است که تسخیر کرده ایم ، آینده را بگوئید نه گذشته را

نارسیس یه کم جا خورد اما خودش رو نباخت و ادامه داد :

نارسیس – نه ، منظورم اینه که با این تصرف شما افتخارات زیادی بدست می آورید

شاه – بسیار خب ... ادامه اش را بگوئید

نارسیس – خب ... آهان ، شما در سال 141 (ق . م) بین النهرین را هم تصرف کرده و شهر سلوکیه رو آزاد می

کنید و اونجا میشه یکی از شهرهای مهم دولت پارت

شاه کمی متفکرانه به نارسیس نگاه کرد و گفت :

شاه – می گوئید که ما در آن نبرد پیروز می شویم ؟

نارسیس – بله عالیجناب ، شما پیروز می شوید و بازم با یونانیها می جنگید

شاه – کدام جنگ ؟

مجید و آرش بالاخره صفحه مربوط به مهرداد یکم را پیدا کردند و به کمک نارسیس اومدند . آرش جواب داد :
آرش – عالیجناب ! جنگ با دیمتریوس دوم سلوکی . دیمتریوس به لشکر شما حمله می کند اما شکست می خوره
و شما هم اونو اسیر می کنید

شاه – براستی او اسیر ما می شود ؟

سه تاشون با هم گفتند : بله ...

شاه از شنیدن این جواب خیلی خوشحال شد ، چون در آن زمان یکی از دشمنان سرسخت مهرداد یکم همین
دیمتریوس دوم بود . در تمام سالهایی که مهرداد یکم حکومت کرد ، دیمتریوس مانعی برای رسیدن به اهدافش
بود ، در جنگهای اولیه وی با دیمتریوس ، نتوانست پیروز شود اما در آخرین نبرد با اغفال دیمتریوس ، توانست او
را شکست دهد و اسیر کند و به زندان بپردازد . یکی از افتخارات مهرداد یکم ، شکست دیمتریوس دوم سلوکی
بود .

شاه با خوشحالی گفت :

شاه – از این پیشگویتان بسیار خرسند شدم . حال بگوئید به عنوان پاداش چه می خواهید؟

نارسیس شتابزده گفت :

نارسیس – ما حاج بابا رو می خواهیم

شاه و اطرافیانش با تعجب به همدیگه نگاه کردند و وزیر پرسید :

وزیر – حاج بابا ؟ او کیست ؟

قبل از اینکه نارسیس یا مجید جواب بدن ، زهرا خانم پرید وسط حرفشون و گفت :

زهرا خانم – شوهر منه ... یعنی بابای این بچه هاست ، عامو گم شده ، میگن اومده تو دوره شما ... تو رو خدا اگه
اینجاست صداش بزنی

شاه با تعجب گفت :

شاه – تا به حال مردمی شبیه شما ندیده ام ، لباس ما را بر تن کرده اید اما با زبان عجیبی سخن می گوئید . نوع
رفتارتان نیز بسیار عجیب است

زهرا خانم – عامو شما به بزرگی خودتون ببخشید آقا ... ما از مردم شیرازیم و شیرازیها هم همه می دونن که
چقدر ساده اند . تو رو خدا بگین یکی دو نفر برن دنبال حاجی

شاه خندید و گفت :

شاه – بسیار خب ، وزیر ! بگویند چند سرباز در جستجوی گمشده شان بگردند

وزیر – امر شما اطاعت می شود سرورم ...

وزیر به حاجب دربار دستور شاه را رساند و او هم رفت که به فرمانده اطلاع دهد . همه با خوشحالی کنار هم ایستاده بودند و با هم صحبت می کردند . یک مرتبه مجید متوجه پیرمرد و نوه اش شد . یادش افتاد که به قصد آزاد کردن والدین پریزاد به قصر اومده بودند ، رو کرد سمت شاه و بلند گفت :

مجید – عالیجناب ! من یه درخواست دیگه هم از شما دارم

شاه – بگویند

مجید دست پریزاد را گرفت و دوتایی رفتند سمت شاه

مجید – قربانت گردم یه نگاه به این طفل معصوم بنداز ! این بچه یه مدته که بهانه مادرشو می گیره . سربازای شما پدر و مادرشو زندنی کردند

شاه یه نگاه به چهره مظلوم پریزاد کرد و پرسید :

شاه – برای چه آنان را به زندان بردند ؟

مجید – گویا سال قبل نتوانستند محصول زیادی برداشت کنند ، مأموران مالیاتی اونا رو دستگیر کردند . قربان ! گ*ن*ا*ه این بچه چیه که باید دلتنگ پدر و مادرش باشه ؟

شاه از حرفهای مجید کمی متأثر شد و رو به وزیر گفت :

شاه – وزیر ! شما می دانید جریان چیست ؟

وزیر – بله جناب شاه ، مأموران مالیات هر که را نتواند محصول خوبی برداشت کند ، به زندان می اندازند

شاه با خشم پرسید :

شاه – این مجازات را چه کسی تعیین کرده است ؟

وزیر ترسید و جواب داد :

وزیر – شاه به سلامت باد ... در زمان برادر تان جناب فرهاد ، این تصمیم گرفته شد

شاه – بسیار خب ، از این لحظه به بعد هیچکس را نباید بخاطر برداشت کم محصول بازداشت کنید . هم اینک هر کدام از زندانیان که به جرم برداشت کم محصول زندانی هستند ، آزاد کنید در عوض باید بیشتر تلاش کنند تا برداشت بیشتری داشته باشند

وزیر - امر شما اطاعت می شود

شاه - سریع فرمان ما را اجرا کنید و پدر و مادر این کودک را از زندان بیرون فرستید

بچه ها همه خوشحال شدند و مجید از خوشحالی پریزاد را برداشت و گذاشت روی شونه هاش و چرخید و پریزاد هم ذوق زده می خندید . فضای شادی حاکم شد و شاه هم لبخند می زد . فرمان شاه سریع اجرا شد و زندانیانی که توسط مأموران مالیاتی دستگیر شده بودند آزاد شدند و در بین آنها والدین پریزاد هم بودند . پیرمرد و پریزاد از بچه ها و شاه تشکر کردند و به بیرون از قصر رفتند تا از پدر و مادر پریزاد استقبال کنند .

مجدید از شاه پرسید :

مجدید - جناب شاه ! چی شد که با این درخواست من موافقت کردید ؟

شاه - به پاس پیشگویی های شما ، هم اکنون بسیار خوشحال می باشم و منتظر هستم که آن روز برسد و دیمتریوس اسیر ما شود

مجدید - ان شالله ... ان شالله

نارسیس - این تمام پیشگویی ما نبود ، شما بعد از این پیروزی قلمرو پارت را از اینم که هست بیشتر گسترش میدین . مرو را از باختریها می گیرین و تا سغد پیشروی می کنید ، از آنجا به کابل رفته و پنجاب و سیستان را هم ضمیمه قلمرو خودتان می کنید . بعد از اون آذربایجان را هم از دست امرای محلی می گیرید و خوزستان ، پارس ، سلوکیه ، بابل و بعد از اینها ، هند را هم تصرف می کنید و یه قلمرو بزرگ از دولت پارت بوجود می آورید .

شاه با خوشحالی گفت :

شاه - شما پیشگوی قابلی هستید بانو . هر چه بخواهید به عنوان پاداش به شما می دهیم

مجدید که فکر کرد الان اینم مثل اشک اول قصد و غرضی نسبت به نارسیس داره ، سریع گفت :

مجدید - البته جناب شاه ، ایشون همسر بنده هستند و بنده به همچین همسری افتخار می کنم

شاه - ایشان همسر شما هستند ؟

مجدید - با اجازه بزرگترای بله

شاه - بسیار خب ... وزیر ! سربازانی که بدنبال گمشده آنان رفتند ، خبری نیاوردند ؟

وزیر - خیر جناب شاه ... هم اکنون حاجب را می فرستم تا خبر بیاورد

حاجب به دستور وزیر سریع رفت و بعد از مدتی برگشت و گفت :

حاجب - شاه به سلامت باد ! سربازان گفتند که چنین کسی را نیافتند

زهرآ خانم زد تو صورت خودش و گفت :

زهرآ خانم – دیدین باباتون نیست و نابود شد؟! دیدین بالاخره حاجی رفت اون دنیا

چادرش رو کشید روی صورتش و زار زار گریه کرد . محبوبه و عمه سوری سعی می کردند آرومش کنند . مجید رو به مادرش گفت :

مجید – آخه مادر من ، بجز عیسی مسیح ، دیگه کسی با روح و جسم به آسمون نرفت ... بابا تو همین دوره اس اما یه جای دیگه است . نگران نباش پیداش می کنیم

آرش – بله خاله جون ، منم مطمئنم حاج رضا صحیح و سالمه و جای هیچ نگرانی نیست

شاهزاده – بانو بی جهت نگران نباشید ، بهتر است به دوره من برویم ، شاید آنجا باشند

مجید – نه بابا!؟ تو هم دلداری بلدی و رو نمی کنی ؟

نارسیس – اینا اثرات همون کتکهایی است که از زهرآ خانم نوش جون کردن

اردوان – متلک بسه ! شاهزاده از زمانیکه برگشتند به دوره خودشون ، اخلاقشم عوض شده ... شما هم بهتره دست از متلک پروندن بردارین

نارسیس – ببخشید

عمه سوری برای اینکه بتونه کمی زهرآ خانم رو آروم کنه و یه چیزی بگه که بخنده گفت :

عمه سوری – زهرآ جون اصلاً نگران داداشم نباش . من مطمئنم الان خانمهای خوشگل دارن ازش پذیرایی می کنند و اونم عین خیالش نیست دور از شماست

یه مرتبه زهرآ خانم برزخی شد و با زهرچشم گفت :

زهرآ خانم – سینه ورم ! نبینم بازم از این حرفا بزنی !! حاج رضا اصلاً اهل این برنامه نیست . زود حرفتو پس بگیر

عمه سوری لبشو گاز گرفت و سرشو انداخت پایین و شرمنده گفت :

عمه سوری – خدا منو مرگ بده ... ببخشید ... فقط خواستم یه چیزی بگم که حال و هوات عوض بشه ...

زهرآ خانم – اینبار نشنیده می گیرم اما وای بر احوالت که دوباره تکرار کنی !!!

عمه سوری – چشم زن داداش

بچه ها پشت کردن یه طرف و ریز خندیدند . آخه تا حالا ندیده بودن زهرآ خانم با کسی اینطوری برخورد کنه .

عمه سوری هم شرمنده سرشو انداخته بود پایین . رفتارهای اونا برای شاه جالب بود . چون بدون تکلف صحبت

می کردند و خیلی راحت سر به سر هم می گذاشتند . شاه مهرداد یکم ، پیرمرد نبود و تقریباً همسن و سال عمه سوری بود و میشه گفت هنوز یک شاه جوان محسوب می شد . برای همین ، شیطننت بچه ها براش جالب بود . شاه رو به بچه ها گفت :

شاه – بسیار خب ، اگر مایل هستید شما را به ضیافت امشب دعوت کنیم
مجید با خوشحالی گفت :

مجید – قربان ، نیکی و پرسش ؟ چرا که نه

نارسیس – مجید ! زشته ، اول باید تعارف کنی

محبوبه – کی ؟ مجید و تعارف ؟

آرش – تو دوره های قبل زود قبول می کرد و اینقدر می خورد تا بترکه

زهرآ خانم – دست شما درد نکنه آقا مهرداد یکم ، ما بهتره زودتر بریم ، حاجی منتظره

شاه – بسیار خب ، هر جور که خود دانید

مجید – ببین مادر ! یه شام شاهانه رو از دست دادیم

محبوبه آهسته گفت :

محبوبه – زشته مجید !

بچه ها بعد از خداحافظی از شاه و وزیر ، به باغ کاخ برگشتند و آماده شدند برای رفتن به دوره بعدی تا بلکه بتونن حاج رضا رو پیدا کنند . محبوبه فرمان به آینه داد و در یک چشم بهم زدن غیب شدند .

واقعاً الان حاج رضا به کدوم دوره رفته ؟ آیا حالش خوبه ؟ بهتره تا بچه ها از تونل زمان بیرون رفتند ، ما هم یه سفر به یکی از دوره های اشکانی بریم و حاج رضا رو پیدا کنیم .

شاه – رویداد امروز را بگویید

وزیر – اطاعت جناب شاه . مردم تمام مالیات خود را به مأموران تحویل داده اند ، فرمانده نیروهای مرزی نیز خبر آورده اند که مرزها آرام می باشد ، و زندانیانی که مدت محکومیتشان به پایان رسیده بود ، همگی رها شده اند

شاه – آن غریبه که بتازگی وارد شهر شده بود چه شد ؟

وزیر – آن مرد را می گوئید ؟ او را به زندان فرستادیم

شاه – بگویند او را بیاورند

وزیر – شاید خطرناک باشد !؟

شاه – بگویند مأموران حفاظتی او را بیاورند ... اتفاقی نمی افتد

وزیر – اطاعت عالیجناب

وزیر بیرون رفت و شاه تنها ماند . دوباره به یاد همون مرد غریبه افتاد . مردی با قد متوسط ، کمی چاق ، با لباسی نازک ، غیر معمولی ، او با لهجه و زبانی که با آنها فرق داشت ، صحبت می کرد . مرد غریبه دائم جر و بحث می کرد ، از جملات عجیبی استفاده می کرد و اسم چند نفر را به زبان می آورد . براش عجیب بود که در کشور ایران همچین کسی هم وجود دارد . غرق فکر کردن بود که وزیر و چند سرباز به همراه آن مرد غریبه وارد شدند . دستهای غریبه را با زنجیر بسته بودند ، کمی آرام شده بود و به اطراف نگاه می کرد و زیر لب چیزی می خوند . نگاهی به نگاه شاه خیره شد . شاه کمی خود را بر روی تخت جابجا کرد و به وزیر اشاره کرد که مرد غریبه را جلوتر بیاورند

وزیر – کمی پیش برو و زانو بزن

مرد غریبه – زانو بزنم ؟ جلوی این یارو ؟ هرگز ... من تو کل زندگیم یه بار از ته قلب زانو زدم ، اونم در برابر خونه خدا بود ... بعد از اون هر بار که نماز می خونم چند بار در برابر خدا زانو می زنم ... هرگز جلوی بنده خدا زانو نمی زنم ... شرکه ، کفر میاره

وزیر که عصبی شده بود گفت :

وزیر – باید در برابر شاهنشاه ایران زانو بزنید ... او شاه بزرگ این سرزمین است

مرد غریبه – عامو شاهنشاه ایران محمد رضا بود که انداختیمش بیرون ، الانم تو ایران هیچ شاهی وجود نداره ... نخیر آقا ، سرم بره زانو نمی زنم

وزیر و سربازها بزور سعی کردند غریبه رو به زانو در بیارن اما او مقاومت می کرد . شاه اشاره کرد که ولش کنند . غریبه صاف ایستاد و با عصبانیت گفت :

مرد غریبه – خوب گوش بده ببین چی میگم ، همین الان به این نوچه هات بگو ، حرمت بزرگتر و کوچکترو حفظ کنند و بذارن برم ، والا به زمان ما ، هیچ بچه ای پا جلوی بزرگترش دراز نمی کرد ، چه برسه به اینکه بزور مجبورش کنن زانو بزنه ... بگو این ساواکی ها یه کم آدم باشن

شاه متوجه شد این غریبه خیلی سرسخت تر از این حرفهاست ، از او پرسید :

شاه – نامت چیست و از کجا آمده ای ؟

مرد غریبه - رضا ... رضا عزیزی ، بچه شیرازم

بله ایشون حاج رضای خودمونه که خانواده اش دارن در به در دنبالش می گردند . بذارید کمی به عقب برگردیم و ببینیم قبلش چه اتفاقی برای حاج رضا افتاد . حاجی تو حموم بود که سر و صدایی شنید ، فکر کرد برای کسی اتفاقی افتاده و همه دارن گریه و زاری می کنند ، سریع لباساشو پوشید و رفت بیرون که ببینه چی شده . دید آرش با چشم کبود نشسته و زهرا خانم گریه می کنه و سوری هم نفرین . از مجید قضیه رو پرسید ، فهمید شاهزاده با مشت زده تو چشم آرش . اینبار خونش به جوش اومد و داد و هوار کرد و رفت تو آشپزخونه . اولین چیزی که دید یه گوشتکوب بود . همونو برداشت و علیرغم اینکه بچه ها سعی داشتند جلوشو رو بگیرند ، رفت سمت آینه و یه ضربه بهش زد ، ناگهان نیرویی باعث شد کشیده بشه و بیفته تو یه فضای نورانی . نور زیاد بود و مجبور شد چشماشو ببندد ، و دیگه چیزی نفهمید . تو عالم خودش بود که حس کرد یه نفر داره با چیزی تکونش میده . چشم باز کرد ، یه سرباز دید که نیزه بلندی در دست داشت و با تعجب نگاهش می کرد . حاج رضا گیج به سرباز و اطرافش نگاه کرد و گفت :

حاج رضا - ببینم جوون ! اینجا کجاست ؟ تو چرا این شکلی لباس پوشیدی ؟

سرباز - چه می کنید و برای چه با این وضع اینجا خوابیده اید ؟

حاج رضا یه نگاه به سر و وضع خودش کرد . یه زیرپوش سفید با زیرشلواری راه راه و دمپایی روفرشی پوشیده بود . بشدت خجالت زده شد . با کمک سرباز از روی زمین بلند شد و گفت :

حاج رضا - خدا خیرت بده جوون ... من الان کجام ؟ اینجا کجاست ؟

سرباز - اینجا صدروازه است . شما در کاخ شاهنشاه بزرگ بلاش یکم هستید

حاج رضا - بلاش یکم؟ منظورت اینه که اینجا ایران نیست ؟

سرباز - خیر ، شما در سرزمین ایران هستید

حاج رضا - ما تو ایران شاهنشاه بلاش نداریم ... یه شاه داشتیم ، اونم اسمش محمدرضا بود که رفت ... بلاش از کی اومد تو ایران ؟!

سرباز - اما هم اینک شاهنشاه ما بلاش هستند و من نیز یکی از سربازان ایشان می باشم

حاج رضا - ببین جوون ... راستی اسمت چیه ؟

سرباز - نام من روزبه می باشد

حاج رضا - خیلی هم خوب ... ببین آقا روزبه ! اینو آویزه گوشت کن ، هیچوقت به شاه جماعت خدمت نکن ... آخر و عاقبت نداره سرباز - اما من ...

حاج رضا – اما و اگر نداره ، همین الان بیا بریم پادگانتون و استعفا بده ... حیف نیست پسر به این خوبی ، نوکر شاه باشه ؟!

دوتایی شونه به شونه هم راه می رفتند و حاج رضا هم نصیحتش می کرد . روزبه جوان مهربان و آرومی بود و کم کم داشت تحت تأثیر حرفهای حاج رضا قرار می گرفت . نزدیک پادگان یکی دیگر از سربازان آنجا ، دوید سمت روزبه و گفت :

سرباز – تا الان کجا رفته بودی ؟ مگر نمی دانی بزودی شاه برای سرکشی به اینجا می آید ؟ کجا رفته بودی ؟

روزبه – جای دور نرفته بودم ، متوجه این مرد غریبه شدم و با خود گفتم شاید نیاز به کمک دارد

سرباز با بداخلاقی محکم زد به قفسه سینه روزبه و هولش داد عقب و گفت :

سرباز – وای بر تو ای روزبه ! همیشه این کارهایت اسباب زحمت برای ما می شود ، تو باید به خانه تان باز گردی ، زیرا لیاقت ماندن در لشکر شاه را نداری

حاج رضا از طرز برخورد سرباز با روزبه ناراحت شد و گفت :

حاج رضا – ببینم آقا پسر ! پدر و مادرت یادت ندادن که با مردم درست صحبت کنی ؟ بزنم همینجا تو مَلّاجِت ؟!

سرباز – تو چه می گویی ؟ روزبه ! این غریبه کیست که با تو به اینجا آمده است ؟ زود پاسخ مرا بده

روزبه – ایشان راه گم کرده اند ...

سرباز اجازه صحبت کردن نداد و پرید وسط حرفش و گفت :

سرباز – و تو نیز قصد کمک کردن به وی را داشتی ، درست است ؟ برو در جایگاهت بایست و من این غریبه را به نزد فرمانده می برم ... راه بیفت غریبه !

روزبه – صبر کنید ... با او درست سخن بگویید ...

سرباز اهمیت نداد و حاج رضا را هول داد به جلو و اونم معترض شد و گفت :

حاج رضا – ای لعنت به اون شیری که خوردی ... این چه طرز رفتار با یه مرد مُسنه ؟!

سرباز – راه بیفت ای مردک گستاخ ... راه بیفت

حاج رضا – دستتو بکش ...

سرباز، حاج رضا رو بزور برد سمت مقعر فرماندهی . همین موقع شاه به همراه وزیرانش رسیدند . سرباز و بقیه افرادی که اونجا بودند همه به احترام تعظیم کردند . حاج رضا هاج و واج به این صحنه نگاه می کرد ، سرباز دست گذاشت روی سر حاج رضا و محکم وادارش کرد که تعظیم کند ، حاج رضا بلند معترض شد و گفت :

حاج رضا - عامو این کارا برا چی چیه ؟ گردنم شکست ... مرتیکه رشتِ سر

شاه با تعجب برگشت سمت اونا و خیره به سر و وضع حاج رضا نگاه کرد . طرز صحبت کردن و رفتارش با بقیه فرق داشت و همین باعث کنجکاوی شاه شد . به طرفشون رفت ، سرباز با ترس سرش رو پایین انداخت ولی حاج رضا خیره به چشم های شاه جوان نگاه می کرد . شاه خطاب به حاج رضا گفت :

شاه - تو همان جاسوس یونانی نیستی که ماههاست بدنبالش می گردیم ؟

حاج رضا - جاسوس ؟! حرف دهندو بفهم بچه ... رفته یه تاج گذاشته روی سرش و به این و اون تهمت می زنه ... پسرجون دوره شماها دیگه سر اومد ...

شاه و وزیران و تمام کسانی که اونجا بودند با حیرت به حاضر جوابی حاج رضا نگاه می کردند . سربازها و وزیران از ترس نمی دونستند باید چکار کنند ، شاه با عصبانیت دستور داد حاج رضا رو ببرند زندان :

شاه - او را به زندان بیندازید تا بعد از این بفهمد که به شاهنشاه این سرزمین چگونه احترام بگذارد ... زودتر او را ببرید

سربازها با تقلای زیاد بالاخره تونستند حاج رضا رو به زندان ببرند .

نگهبان در را باز کرد و با خشونت حاج رضا رو انداخت داخل و در را بست و رفت . حاج رضا کمی داد و بیداد کرد اما فایده نداشت . خسته شد و برگشت که جایی برای نشستن پیدا کند . زندان تاریک بود و فقط نور کمی از پنجره بالای دیوار به درون زندان می تابید . همین مقدار روشنایی باعث شد ببینه علاوه بر خودش ، عده ای دیگر هم اونجا هستند . رفت سمت بقیه ، یکی از زندانی ها خطاب به حاج رضا گفت :

زندانی - بیااید اینجا بنشینید ...

حاج رضا - دستت درد نکنه بابا ... آخیش ! کمرم خیلی درد گرفته بود ... خیر نبینه اون پسر بی تربیت ، حرمت بزرگتر و کوچتر حالیش نبود ... ولی در عوض روزبه ، عجب پسری بود ، رحمت به شیری که خورده ... ببینم ! اینجا یه کم آب خوردن گیر نمیداد ؟ گلوم خشک شده ...

زندانی - خیر ... باید صبر کنید تا زمان آب و غذا برسد ، آنوقت می توانید کمی آب بنوشید

حاج رضا - عجب ! شماها رو برای چی گرفتن ؟ کاری کردین ؟

پیرمردی که در زندان بود جواب داد :

پیرمرد زندانی - به عده ای از ما تهمت زده اند

یکی دیگه از زندانیها رو به پیرمرد گفت :

زندانی - جرم تو از ما بدتر است ، جرمش مخالفت بر ضد شاه است

حاج رضا - جدی ؟ پس جرمیت سیاسیه ... می دونی با زندانی های سیاسی چکار می کنند ؟

زندانی - با او هم صحبت نشوید ، هر کس که با او صحبت کند از همدستان وی به حساب می آید

پیرمرد زندانی - بسیار خب ، شما صحبت نکنید اما روزی خواهد رسید که متوجه می شوید شاه چه ظلم هایی در حق همه شماها روا داشته ...

حاج رضا - پدر جان ! خودتو ناراحت نکن ... ما هم یه شاه داشتیم که خیلی ها باهاش مخالف بودن ، اونم زن و مرد و پیر و جوون زندون کرد و شکنجه داد ، اما آخرش چی شد ؟! هیچی ، مجبور شد از ایران بره

زندانی - ایران ؟ تو اهل ایران هستی ؟

حاج رضا - بله ... مگه شما ایرانی نیستی ؟

زندانی - آری ، ما همه اهل ایران هستیم اما تو چرا مانند ما سخن نمی گویی و لباسهایت با لباس ما فرق دارد ؟

حاج رضا - والا چه عرض کنم؟! ... فقط می دونم تمام این آتیشا از گور اون پسر تخس و شیطون منه ... یه کاره رفته یه آینه آورده تو خونه که وقت و بی وقت انواع و اقسام آدمها از دوره عهد بوق ، میان و میرن ... این وسط گرفتاریهای مال من و زنده

زندانی - از حرفهایت سر در نمی آورم ... بهتر است کمی بیشتر از خودتان بگویید

حاج رضا - بسیار خب ... عرضم به حضورتون ...

حاج رضا هر چی می دونست تعریف کرد . زندانیها که حسابی از طرز حرف زدن حاج رضا خوششون اومده بود و چیزایی که تعریف می کرد جالب بود ، دور تا دورش نشسته بودند و ساکت گوش می دادند

حاج رضا - بله ... گفتم که ، من و حاج خانم ، دوتا بچه داریم ، یه دختر و یه پسر ... دخترم یه پارچه خانمه ، خدا حفظش کنه ، دختر خوب ، برای هر خونواده حکم نعمتی است که خدا از بهشت می فرسته ... شکر خدا ، شوهرشم مرد خوبیه . از هر دوتاشون راضیم ... ولی پسر ، وای وای ، شیطون جلوش لنگ انداخته ، بنی بشر که سهله ، جک و جونورا هم از دستش شاکی هستن ... یه زن داره که اونم لنگه خودش البته دختر مهربونیه اما تحت تأثیر شوهرش ، دست به شیطنت می زنه ، یه کاره به زنش ترقه بازی یاد داده !!

همه ساکت و با دقت به حرفهای حاج رضا گوش می دادند . یکی از زندانیها پرسید :

زندانی - این ترقه که می گوئید ، چیست ؟

حاج رضا - ترقه یه وسیله خطرناکیه که هر جا پرتاب کنی منفجر می شه . تا حالا دست و پای خیلی ها رو یا قطع کرده یا سوزونده

زندانی - پسرت چگونه از این وسایل خطرناک استفاده می کند ؟

حاج رضا – اون چشم سفید ، هفت خط تر از این حرفاست که چیزیش بشه ... میره از اون کم خطرهای میخوره

زندانی – از این وسیله ، می توان در برابر سربازان شاه استفاده کرد ؟

حاج رضا – والا نمی دونم ... بذار مجید پیداش بشه میگم یه کاری براتون بکنه ... راستی شماها رو برای چی دستگیر کردن ؟

زندانی – من را به جرم ضرب سکه تقلبی ، دستگیر کرده اند

حاج رضا – نه بابا؟! از این کارا تو دوره شما هم هست ؟

یکی دیگر از زندانی ها – او کار ناشایستی انجام داده است و بزودی او را اعدام می کنند

حاج رضا چشمش گرد شد و گفت :

حاج رضا – اعدام !!!؟ می خوان اعدامت کنند و اینقدر خونسرد نشستی ؟

زندانی – چکار باید کرد ؟ هر چه باشد از این زندگی که بهتر است ... من زن و فرزندی ندارم که بعد از من آواره شوند ، پدر و مادرم هم زمانی مرده اند ... دیگر چه فرقی دارد که زنده باشم یا مرده

حاج رضا – توبه کن تا بخشیده بشی ... کاش تو شهر ما بودی ، می تونستی وکیلی ، چیزی بگیری که حداقل چند سال زندون بری

پیرمرد – در اینجا جرم ضرب سکه تقلبی اعدام است ، زیرا کشور دچار زیان می شود

حاج رضا – می دونم ، اما طفلک شاید از سر نداری مجبور شده

زندانی دوم – نه اینگونه نیست ، من او را می شناسم ، او همواره از راههای غیر قانونی روزگار می گذراند و تن به کار نمی دهد

حاج رضا رو به زندانی گفت :

حاج رضا – آره ؟ راست میگه ؟ تو کار خلاف هستی ؟

زندانی – آری ... من که گفتم ، مرگ بهتر از این زندگی سراسر ناشایست است . ایزد بزرگ را سپاس که مرگ در نزدیکی من است

حاج رضا با افسوس گفت :

حاج رضا – خدا رحمتت کنه ، جوان ساده و بی آلاشی هستی اما باید قبول کرد که روزگار تو رو اینجوری کرده . تو دوره ما هم جوونا به همین درد دارن دچار میشن . همشون معتاد شدن و دست به انواع و اقسام جنایت ها می زنند . به هر حال امیدوارم هر جا که میری جات بد نباشه

زندانی – سپاسگزارم

همینطور سرگرم حرف زدن بودند که در سلول باز شد و زندانبان وارد شد و حاج رضا رو با خودشون بردند .
بیرون از سلول به دستهای زنجیر زدند و بردند به اتاق شاه ...

ادامه ماجرا :

شاه – نامت چیست و از کجا آمده ای ؟

حاج رضا – رضا ... رضا عزیزی ، بچه شیرازم

شاه – شیراز ؟ آنجا کجاست ؟

حاج رضا – به ... کیه که شیراز رو شناسه ؟! شهر گل و بلبل

شاه – اینجا چه می خواهید ؟

حاج رضا – مگه من گفتم چیزی می خوام ؟! والا تا رسیدم سربازتون دستگیرم کرد و جنابعالی هم فرستادین زندون

شاه – مگر نمی دانید با وضع نامرتب نباید در شهر بگردید ؟ این چگونه لباسی است که بر تن کرده اید ؟

حاج رضا – والا من حموم بودم که سر و صدایی شنیدم هراسون اومدم بیرون و بعدش افتادم تو آینه . همش تقصیر اون پسرو ونون بود . اگه زده بود تو چشم آرش ، منم الان اینجا نبودم

با شنیدن اسم ونون ، شاه شتابزده ایستاد و گفت :

شاه – تو الان نام چه کسی را بردی ؟

حاج رضا – گفتم ونون زد تو چشم آرش ... چیه ؟ آرش براتون آشناست ؟

شاه – خیر ، آرش را نمی شناسیم اما ... ونون را خوب می شناسیم ...

شاهزاده ونون یا همان شاه ونون یکم ، از جمله شاهان اشکانی بود که تاج و تختش توسط خاندان بلاش یکم تصرف شده بود . پدر بلاش یکم ، ونون دوم نام داشت . بانی تاج و تخت بلاش یکم ، اردوان سوم بود که تاج و تخت شاهزاده ونون را تصاحب کرده و باعث متواری شدن ونون یکم شده بود . اردوان سوم ، هجدهمین شاه اشکانی بود . وی از طرف مادر نسبش به اشکانیان می رسید و قبل از اینکه شاه ایران شود ، فرمانروای آذربایجان و دست نشانده دولت اشکانیان بود . از نسب مادرش استفاده کرد و در آن زمان که ونون یکم شاه ایران بود ، با سیاستهای منحصر به فرد خودش ، توانست حکومت را تصاحب کند . زمانیکه ونون شاه ایران بود ، به علت رفتارهایی که داشت ، بزرگان ایران نتوانستند او را تحمل کنند و بین طرفداران و مخالفان ونون اختلاف ایجاد شد و اردوان سوم هم از این اختلافات داخلی استفاده کرد و با سرکوب شورشیان توانست سلطنت ایران را بدست

آورد و خود را شاه اشکانی بخواند . البته اردوان سوم سالها برای حفظ تاج و تختش مبارزه کرد و حتی سه بار سلطنت را از دست داد اما عاقبت تسلیم مرگ شد و پس از مرگ او نبرد خانگی با شدت بیشتری ادامه یافت و در زمان کوتاهی سه شاه بر تخت نشستند و این وضع تا زمان به سلطنت رسیدن بلاش یکم ادامه داشت.

بلاش یکم ، بیست و دومین شاه اشکانی بود . پس از مرگ پدرش ونون دوم ، بر تخت شاهی نشست و تا سال 78 م سلطنت کرد . وی در دوران زمامداری خود با مشکلات و نابسامانی های بسیاری مواجه شد . در تاریخ از او به عنوان آخرین شاه بزرگ اشکانی یاد می کنند چون پس از وی دولت اشکانی رو به ضعف رفت و سرانجام به دست ساسانیان منقرض شد . بلاش یکم به آیین و روش های ایرانی بسیار علاقمند بود . وی در احیای فرهنگ و آیین های ایرانی تلاش بسیاری کرد و بازمانده گرایش های یونانی را در ایران از میان برد . در آن زمان الفبای ایرانی که از خط آرامی منشعب شده بود ، جایگزین الفبای یونانی کرد و برای اولین بار بر روی سکه های بلاش یکم خط آرامی حک شد . بر یک روی این سکه ها نقش شاه و بر روی دیگر آن تصویر آتشدان نقش شد . این سنت تا زمان انحطاط ساسانیان کم و بیش حفظ شد . بنا به روایات مورخین ، در زمان بلاش یکم ، متون کهن اوستایی از نو گردآوری شد و نام یونانی شده شهرها نیز دوباره نام ایرانی خود را بدست آوردند . اوستایی که امروزه در دست هموطنان زرتشتی موجود هست ، حاصل کار فرهنگی بلاش یکم است .

بلاش یکم بسیار فرهنگ دوست بود و به تاریخ هم علاقه زیادی داشت . او توسط مورخین دربار از تاریخ ایران چیزهای زیادی می دانست و همین باعث شد وقتی حاج رضا اسم ونون را برد ، او را شناخت و آشفته شد .

شاه – گفتید ونون در نزد شماست ؟

حاج رضا – ها عامو ... تو خونه ماست ، اگه می شناسیش ، سر جدت بیا ببرش . یه جای سالم تو بدن بچه هامون نداشته

شاه – اما مورخین ما گفته اند که وی در جایی خارج از قلمرو ما در گذشته است . چگونه است که هم اکنون در سرای شماست !؟

حاج رضا – به قول پسر ، مجید ، همه رو برق می گیره ، ما رو ننه ادیسون ! حالا شده حکایت ما و شازده ونون شما . خودتون رو از شرش خلاص کردین ، اومده یقه ما رو گرفته

شاه بلاش ، عمیق به فکر فرو رفت . حاج رضا هم منتظر نگاهش می کرد . هیچکس جرأت نداشت چیزی از شاه بپرسه و همه ساکت به شاه نگاه می کردند . بالاخره شاه به حرف اومد و به وزیر دستور داد زنجیرهایی که به دستای حاج رضا بسته بودند ، باز کنند . بعد از اینکه زنجیرها رو باز کردند ، شاه از حاج رضا خواست که بر روی تخت کوچکی در کنارش بنشیند . حاج رضا یه نگاه به اطراف کرد و نشست .

حاج رضا – خدا خیرت بده جوون ، تو که شاه اینایی ، بهشون بگو ، یه کم با بنده های خدا مهربون تر باشن . والا بخدا گ*ن*ا*ه*ه داره آدم به این و اون زور بگه

شاه از لهجه غلیظ شیرازی ، حاج رضا خیلی خوشش اومده بود ، کوتاه خندید و گفت :

شاه – گفتید اهل کجا هستید ؟

حاج رضا – شیراز ... تا حالا اونجا رفتین ؟

شاه – خیر ، اما به گمانم شما از سرزمین پارس هستید

حاج رضا – آقربون آدم چیز فهم ، بله ما اهل اونجاییم ، اما الان دیگه بهش میگن فارس

شاه – از رُخ تان پیداست که بسیار خسته و گرسنه هستید ، بگذارید دستور دهم تا کمی آب و خوراک برایتان بیاورند

حاج رضا – قربون دستت ، فقط بگو یه لیوان آب خوردن برام بیارن چون گلووم خیلی خشک شده

شاه دستور داد و در یک چشم برهم زدن تنگ آب و یک کاسه برای حاج رضا آوردند . یکی از زنان خدمتکار برای حاج رضا آب ریخت و اونم یه بسم ا... گفت و کاسه آب را سر کشید و بعدش گفت :

حاج رضا – السلام علیک یا حسین

شاه با تعجب به این رفتار حاج رضا نگاه می کرد . وقتی آب خوردنش تمام شد ، شاه ازش پرسید :

شاه – اینهایی که گفتید چیست ؟

حاج رضا – کدوما ؟ آها ... قبل و بعد از آب خوردن ؟

شاه – آری

حاج رضا – والا ما مسلمونا ، وقتی می خواییم یه چیزی بخوریم اول یه بسم ا... میگی . کلاً هیچ کاری رو بدون اسم خدا شروع نمی کنیم . وقتی هم آب می خوریم به یاد یکی از امامانمون یه سلام می فرستیم

شاه – مگر دین شما چیست ؟

حاج رضا – گفتم که ، ما مسلمونیم . دینمون اسلامه ... اسلام !

شاه – اسلام ؟

حاج رضا – مگه به گوشتون نخورده ؟

شاه – خیر . ما بجز دین خودمان و دین عهد عتیق (یهودی) و دینی که به تازگی روی کار آمده ، دیگه هیچ دینی را نمی شناسیم

حاج رضا – دین جدید اسمش چیه ؟

شاه – نام پیروانش عیسوی است

حاج رضا – آهان ، پس حضرت عیسی است ...

یه مرتبه مکث کرد و خیره به شاه نگاه کرد و گفت :

حاج رضا – صبر کن ببینم ! گفتم الان ما تو چه دوره ای هستیم ؟

شاه بلاش با تعجب به وزیرش نگاه کرد و وزیر در جواب حاج رضا گفت :

وزیر – هم اکنون شما در برابر شاهنشاه بزرگ ایران ، شاه بلاش ، بیست و دومین شاه اشکانی هستید

حاج رضا خیره و متحیر به شاه و وزیر نگاه کرد و آرام و شمرده گفت :

حاج رضا – شاه اشکانی؟! یعنی ... الان ... من در دوران اشکانی هستم!!؟

وزیر – آری

حاج رضا – نه!! مجید ... خیر نبینی بچه !

اینو گفت و همانطور که نشسته بود غش کرد و افتاد جلوی پای شاه بلاش و وزیرش

مجید بلند و محکم عطسه زد . نوک بینیش رو خاروند و گفت :

مجید – آخیش ... چه عطسه جانانه ای ! کل بدنم رِفَرِش (Refresh) شد

زهرا خانم – نکنه سرما خوردی ؟

مجید – نه مادر ، سرما نخوردم ، اما فکر کنم یه جایی بابا داره پشت سرم حرف می زنه و بد و بیراه بهم میگه

عمه سوری – پس حتماً تو دردرس افتاده که داره فحشت میده

مجید – عامو اسم من بد در رفته ، وگرنه این اردوان بود که اون آینه کذایی رو آورد خونه ، بعدشم این شازده خان

تشریف آوردن

محبوبه – الکی همه تقصیرها رو ننداز گردن اردوان

اردوان – همینو بگو . من آینه رو آوردم اما این نارسیس خانم شما بود که رمز رو باز کرد

مجید – گردن نارسیس ننداز که خونم به جوش میاد

نارسیس – راست میگه

آرش – چه هوای همو دارن !

مجید – دلمون می خواد

نارسیس – راست میگه

زهره خانم – جر و بحث نکنید . یکی بگه ما داریم کجا میریم ؟

عمه سوری – راست میگه . چرا هر چی راه میریم به جایی نمی رسیم ؟

اردوان – نگران نباشید ، گم نمی شیم

بالاخره بعد از یه پیاده روی طولانی ، رسیدند به یک شهر بزرگ و آباد . بچه ها با شگفتی به شهر نگاه می کردند .

در شهر انواع دکانها وجود داشت ، مردم با خوشرویی در شهر قدم می زدند و به یکدیگر شیرینی تعارف می کردند ، زنان دست کودکانشان را گرفته و برای خرید به بازار آمده بودند . همه شاد بودند و لباسهای تمیز پوشیده بودند . هر قسمت از شهر سبزه و گل بود و بوی گل همه جا پیچیده بود . نارسیس با خوشحالی گفت :

نارسیس – وای بچه ها ! فکر کنم عید نوروزه

محبوبه – از کجا می فهمی ؟

آرش – منم با نارسیس خانم موافقم . تمام شواهد نشون میده که نوروز شده و مردم بخاطر همین اینقدر شاد و خندان هستند و لباس های نو و تمیز پوشیدن

عمه سوری – سبزه هم کاشتن

زهره خانم – نوروزشون با ما فرق داره ؟

محبوبه – یه کم فرق داره چون ما مسلمون شدیم و اونا هنوز زرتشتی هستن

مجید – به نظرم بهتره بریم تو شهر بگردیم

راه افتادند سمت شهر تا بیشتر نوروز باستانی رو ببینند . در میدان بزرگ شهر چندین ظرف سبزه گذاشته بودند . بچه ها کنار سبزه ها رفتند و نارسیس طبق معمول مخفیانه چند تا عکس سلفی گرفت . یکی از دکان دارها با یه ظرف شیرینی اومد سمت بچه هایی که بازی می کردند ، به تک تکشون شیرینی داد . بچه ها با شادی شیرینی برداشتند و ذوق زده دویدند به سمت میدان شهر . مرد دکان دار ، رفت سمت نارسیس و بهش شیرینی تعارف کرد .

دکان دار – بفرمایید بانو ، کمی از این شیرینی که برای عید مهیا کردم بخورید

نارسیس – وای مرسی آقا

مرد دکان دار با تعجب به طرز صحبت کردن ناریسیس نگاه کرد و گفت :

دکان دار – شما اهل کجا هستید ؟ گمان نمی کنم اهل ایران باشید

ناریسیس – نه آقا من ایرانیم ... از پارس اومدم

دکان دار – ایرانی هستید و اهل پارس ! اما به گویشی تازه سخن می گوئید . تا به حال چنین چیزی در بین مردم این سرزمین ندیده ام

همین موقع مجید اومد سمتشان و رو به مرد گفت :

مجید – آقا شما با خانم بنده کاری داشتید ؟

دکان دار با حیرت به مجید نگاه کرد و گفت :

دکان دار – شما نیز مانند این بانو سخن می گوئید ! امروز چه شده است ؟ چرا در نوروز باید شاهد چنین چیزی باشم ...

این را گفت و سریع برگشت سمت دکانش . ناریسیس نصف شیرینی اش رو به مجید داد و گفت :

ناریسیس – بیچاره رو با این طرز حرف زدنمون دیوونه کردیم ، بیا از این بخور ، اینقدر خوشمزه اس

مجید یه کم خورد و گفت :

مجید – هوووم ... خیلی خوشمزه اس . از چی درست شده ؟

ناریسیس – نمی دونم . اما خیلی خوشمزه اس

مجید – بریم دستورش رو بپرسیم ؟

ناریسیس – نه ، ولش کن ... دیدی از طرز حرف زدنمون چقدر تعجب کرد !؟ بذار بنده خدا عید خوبی داشته باشه

مجید – پس بریم بیشتر تو شهر بگردیم

ناریسیس – بریم

مشغول دیدن مناظر شهر بودند که شخصی بنام جارچی ورود شاه را اعلام کرد

جارچی – همه آگاه باشند ! شاه به شهر می آیند ... راه بگشایید ... راه بگشایید

مردم به احترام شاه در دو صف منظم ایستادند و حدود ده نفر جلوتر از مرکب شاه راه می رفتند و گل می

پاشیدند ، مردم با خوشحالی دست تکان می دادند و منتظر دیدن شاه بودند . بچه ها هم در بین مردم ایستادند تا

بتونند شاه را ببینند . مجید در حالیکه از پشت مردم سرک می کشید رو به ناریسیس گفت :

مجید – مردم الان ایران ، باید از مردم ایران باستان یاد بگیرند ... نگاه چه منظم و بدون ازدحام ایستادند ! فقط دست تگون میدن

نارسیس – آره

مجید – یادمه رئیس جمهور یه بار اومد شیراز ، مردم اینقدر ازدحام کردند و از سر و کول ماشینش بالا رفتند که ماشین رئیس جمهور بین مردم گم شده بود

نارسیس – آره دیدم . من که هیچوقت جرأت نمی کنم اینجوری برم استقبال کسی

بالاخره شاه رسید . شاه جوان ، با لباس زربافت و تاج شاهی بر سرش ، روی اسب نشسته بود و با آرامش برای مردم دست تگون می داد . در دوران اشکانیان نوع آرایش سر و صورت و نوع پوشش شاهان اشکانی با شاهان هخامنشی فرق داشت . به این صورت که شاهان هخامنشی موی سر و ریش را فر داده و همیشه موی سر از موی ریش کوتاه تر بود و ریشها را با مروارید و یا مهره هایی از جنس سنگ های قیمتی ، تزئین می کردند . لباس هخامنشیان غالباً به رنگ ارغوانی و بلند بود و شلوار نسبتاً گشادی زیر لباس می پوشیدند . با نوارهای قیطانی از جنس ابریشم لبه های یقه و آستین ها و پایین لباس و شلوار را تزئین می کردند . تاج سر شاهان هخامنشی سبک و شبیه کلاه بود . در دوران هخامنشی هنر سوزن دوزی توسط آمستریس همسر خشایارشا باب شد . آمستریس بسیار هنرمند بود و با نخ های ابریشمی لباس های شاه را گلدوزی می کرد و بعد از مدتی مروارید دوزی را هم به گلدوزی اضافه کرد . بعد از آن هنر سوزن دوزی توسط مردان انجام می شد اما هیچکس نتوانست مانند آمستریس گلدوزی و مروارید دوزی را انجام دهد . تمام لباس ها و شل های خشایارشا با نقش و نگارهای گلدوزی شده ، تزئین شده بود . اما در دوران اشکانیان ، شاهان این دوره موها و ریش های خود را کمی فر می دادند و موی سر با موی ریش هم اندازه بود . چون هر دو را کوتاه می کردند ، غالباً ریش را تزئین نمی کردند ، شاهان لباس هایی کوتاه می پوشیدند . به این صورت که لباس یک شاه اشکانی شامل یک پیراهن که بلندی آن تا روی زانو می رسید و شلواری که زیاد گشاد نبود می پوشیدند و در جنگها پاچه شلوار را درون چکمه می کردند . این نوع پوشش تا دوران صفویان ادامه داشت . غالباً لباس ها به رنگ های سفید و آبی و قرمز بود . تزئین خاصی در لباس بکار نمی رفت و تاج سرشان هم کمی شبیه تاج هخامنشیان بود .

شاه به همراه وزیران و خدمه هایش به مرکز شهر رفت و در همان جایی که سبزه گذاشته بودند ایستاد . چند نفر سریع تخت کوچکی در محل گذاشتند و شاه بر روی آن نشست . مردم دور تا دور جایگاه ایستادند . در دوران باستان ، رسم بر این بود که در اول نوروز ، شاه به میدان شهر می آمد و بارعام می داد . بار عام به این معنی بود که مردم خواسته هاشون رو مستقیم به شاه می گفتند و شاه شخصاً دستور رسیدگی می داد . گاهی وقتها در بارعام ممکن بود مردم مالیاتشان را هم مستقیم به شاه بدهند و حتی هدایای مردم هم مورد قبول شاه واقع می شد . بارعام از کارهای مهم و اصلی شاهان در دوران باستان محسوب می شد .

بچه ها با دقت به رفتارهای شاه نگاه می کردند . مردمی که خواسته ای داشتند ، یکی یکی جلوی شاه می ایستادند و خواسته شان را بیان می کردند و شاه به وزیر دستور رسیدگی می داد . یک مرتبه دیدند در بین مردم ، زهرا خانم هم به جایگاه رفت و روبروی شاه ایستاد . بچه ها هول شدند ، محبوبه با نگرانی گفت :

محبوبه – مامان !!!!

عمه سوری – خدا مرگم بده ، کی رفت که ما نفهمیدیم !؟

مجید – از بس بیخیالی طی کردیم ، اینجوری شد ... من میرم بیارمش

اردوان – نه تو دیگه کجا میری ؟ الان اگه بری و زهرا خانم رو بیاری شاه به ما مشکوک میشه

آرش – آره راست میگه . بذارین ببینیم چی میخواد بگه

نارسیس – اینجوری بهتره ، تنها کاری که ازمون بر میاد ، اینه که دعا کنیم طوریش نشه

شاهزاده – اگر مشکلی پیش آمد آن را به من بسپارید

مجید – ان شالله که مشکلی پیش نیاد

زهرا خانم روبروی شاه ایستاده بود و شاه با تعجب به سر و وضع او نگاه کرد و پرسید :

شاه – چه می خواهید بانو ؟

زهرا خانم – الهی خدا رزق و روزیتو زیاد کنه پسر من ، میشه به سربازاتون بگین ، شوهر منو پیدا کنن ؟

شاه از طرز صحبت کردن زهرا خانم متعجب شد و پرسید :

شاه – اهل کجا هستید ؟ سخن گفتنتان مانند ما نیست !

زهرا خانم – بخدا ایروونیم ، از شیراز اومدم ... می دونی شیراز کجاست ؟ دور نیست ، به استان شما نزدیکه ، با

هواپیما حدود یکی دو ساعت بیشتر طول نمی کشه

بچه ها از ترس زدند تو سر خودشون . چون الانه که شاه بگه شیراز کجاست و هواپیما چیه . همینطور هم شد ،

چون شاه پرسید :

شاه – نام شهر شما را تا به حال نشنیده ام ... آن چیزی که نام بردید دیگر چیست ؟

زهرا خانم با سادگی خاص خودش جواب داد :

زهرآ خانم - شیراز همون پارس شماسه ، عروسم نارسیس میگه شماها شهرتون تو خراسان بوده ، من از خراسان بیشتر مشهود رو می شناسم و یه بارم رفتم نیشابور ، دیگه چیزی نمی دونم . عامو گفتم هواپیما ، این یه وسیله ایه که ما باهاش پرواز می کنیم و میریم سفر

شاه - پرواز می کنید ؟

زهرآ خانم - ها عامو ، پرواز می کنیم ... ولی اینقد از ارتفاع می ترسم که نگو ، همش به حاجی میگم اگه خواستی بری مشهود ، باید با ماشین بریم ، من با هواپیما نمیام ، حاج رضا هم همیشه ما رو با ماشین برده مشهود

شاه حسابی متحیر شده بود اما از طرز صحبت کردن و لهجه شیرین زهرآ خانم و سادگی که در کلامش بود ، خیلی خوشش اومده بود . ولی از یه چیز دیگه هم تعجب کرده بود ، اینکه زهرآ خانم از چیزهایی اسم می برد که تا به حال نه شنیده و نه دیده بود . مثل هواپیما و ماشین . مجید رو به بچه ها گفت :

مجید - اگه بلایی سر مامان بیاره چی ؟ من میرم که بیارمش

محبوبه - نه صبر کن ! بذار مامان حرفاشو بزنه بعد برو ، اینجوری ممکنه شاه عصبانی بشه . فعلاً که داره با لبخند با مامان صحبت می کنه

آرش - به نظرم محبوبه درست میگه ، بذارین خاله جون حرف بزنه . شاه داره مهربون نگاش می کنه و کاریش نداره

مجید - ای بابا ! خدا به خیر بگذرونه ... یا حضرت عباس ! یا امامزاده اسماعیل صد تا صلوات نذرتون می کنم مامانم چیزیش نشه

همه نگران به زهرآ خانم و شاه خیره شدند .

زهرآ خانم چادرشو روی سرش مرتب کرد و ساکی رو که تا الان زمین نداشته بود ، تو دستش جابجا کرد و گفت :

زهرآ خانم - حالو سر فرصت از ایی چیا (از این چیزها) که می دونم ، براتون تعریف می کنم ، خب ، نمی خووی بگی افرادت برن دنبال شوهرم بگردن ؟

شاه که از سادگی زهرآ خانم خوشش اومده بود خندید و گفت :

شاه - آری بانو ، سریع دستور می دهم عده ای از سربازانم به دنبال شویت (شوهرت) همه جا را جستجو کنند

زهرآ خانم خوشحال گفت :

زهرآ خانم - وویی عزیزم ، الهی خیر ببینی پسرم ، الهی مادرت دوما دیتو ببینه . همون لحظه اول که دیدمت آ ، با خودم گفتم ایی آدم کار درستیه و حلال و حروم حالیشه ، تا بچه هام سرگرم بودن ، عامو زود پریدم تو صف و خودمو رسوندم اینجو (اینجا)

شاه – فرزندان هم اینجا هستند ؟

زهره خانم – ها ، همشون اومدن ، طفلیا نگرون باباشون

شاه با کنجکاو به جمعیت نگاه کرد تا شاید بتونه بچه های زهره خانم رو ببینه . بچه ها متوجه شدند شاه با نگاهش دنبال اونا می گرده و سعی کردند پشت جمعیت قایم بشن . اما نارسیس رو به بقیه گفت :

نارسیس – مگه ما نیومدیم دنبال حاج بابا بگردیم ؟ الان بهترین فرصت پیش اومده که بتونیم با شاه صحبت کنیم و ازش کمک بخواهیم . برای چی قایم بشیم ؟

محبوبه – راست میگه بچه ها ، چرا باید خودمونو مخفی کنیم ، بیاین بریم کنار مامان ، دیدین که شاه به مامان قول داد بابا رو پیدا می کنه

مجید – مشکل اینجااست که نمی دونیم این جناب شاه اسمشون چیه و ما الان در دوره بعد از شاهزاده ونون هستیم یا دوره قبلش !؟

اردوان – از مردم می پرسیم . هر چی باشه مردم شاه مملکتشونو که خوب می شناسند

آرش – اگه یه وقت پرسیدند که شما چجور ایرانی هستید که شاهتون رو نمی شناسید ، چی جواب بدیم ؟

عمه سوری – راست میگه . ممکنه بهمون شک کنن

مجید – اگه پرسیدن جوابش با من ...

اردوان – یادت باشه ، خودت گفتی ...

اردوان از یکی از آقایونی که اونجا ایستاده بود پرسید :

اردوان – عذر می خوام آقا ، اسم شاه چیه ؟

مرد با تعجب به اردوان نگاه کرد و جواب داد :

مرد – ایشان شاهنشاه بزرگ جناب مهرداد بزرگ هستند

اردوان – مهرداد بزرگ ؟

مرد – مگر شما از مردمان ایران نیستید ؟ چگونه است که شاه خود را نمی شناسید !؟

اردوان – چرا هستیم ، ما از پارس آمدیم ...

مجید پرید تو حرف اردوان و رو به مرد گفت :

مجید – عامو از قدیم گفتن : فضولو بردن جهنم ، گفت هیزمش تره ... مشکلیه داداش !!؟؟

مرد حیرت زده به مجید و طرز برخوردش نگاه کرد و زود از کنارشون رفت . مجید با خنده گفت :

مجید – دیدین گفتم بلدم جوابشونو بدم !؟

اردوان – شیطونم در برابر زبون تو کم میاره

مجید – اون که خیلی وقته دور منو خط کشیده و گفته ، حاضرم برم جهنم اما با مجید روبرو نشم

همشون با این حرف ، بلند خندیدند . چون همه ساکت و آرام در برابر شاه ایستاده بودند ، خنده بلندشون باعث شد مردم برگردند سمتشون و بهشون نگاه کنند . شاه هم متوجه شد . زهرا خانم اینجوری تونست بچه ها رو پیدا کنه و با خوشحالی برگشت سمت شاه و گفت :

زهرا خانم – خودشون ... بچه هام که می گفتم همینا هستن

شاه – بسیار خب ... فرمانده ! بروید و آنها را به نزد ما بیاورید

فرمانده – اطاعت جناب شاه

بچه ها متوجه نشدند که فرمانده به همراه چند نفر از سربازان شاه آمدند سمتشون . عمه سوری زودتر از بقیه متوجه شد و رو به بچه ها گفت :

عمه سوری – بچه ها بسه دیگه ، زشته ... پشت سر مهمون داریم

همه برگشتند و پشت سرشون فرمانده را دیدند . مجید تا فرمانده و سربازان رو دید با همون شوخ طبعی همیشگی خودش زود دستاشو برد بالا و گفت :

مجید – عامو تسلیم ... من بی گناهم ... همش تقصیر آرش بود

آرش با چشمای گرد گفت :

آرش – چی تقصیر من بود ؟؟؟ من که کاری نکردم ... جناب باور نکنید ، دروغ میگه

فرمانده – بسیار خب ... شما باید به همراه ما بیایید ، جناب شاه دستور دادند شما را به نزد ایشان ببریم

مجید – بریم مشکلی نیست چون مامانم اونجاست

بچه ها به همراه فرمانده رفتند سمت شاه . شاه از روی تخت بلند شد و رو به یکی از وزیرانش گفت که مراسم بارعام تا همینجا کافیه و قصد داره به همراه تازه واردها برگرده به قصر . با اعلام این خبر مردم متفرق شدند و شاه به همراه تمام کسانی که همراهیش کرده بودند برگشتند به قصر .

در قصر بچه ها را به تالار بزرگی راهنمایی کردند . دور تا دور تالار را با گلدانهای گل تزئین کرده بودند . چند تا تخت کوچک پایین تر از تخت شاهی گذاشته بودند که مخصوص وزرا و میهمانان شاه بود . بچه ها روی تخت ها نشستند و خدمه ها سریع جلوی هر کدامشان میزی پر از خوراکی گذاشتند . زهرا خانم سریع به بچه ها گفت :

زهرا خانم – دست نزنید ! تا خودم واریسی نکردم ، کسی حق نداره دست بزنه

عمه سوری – زهرا جون ! واریسی برای چی ؟

زهرا خانم – شاید اینام از اون زهرماری برامون گذاشته باشن !

مجید – زهرماری چیه مادر من ؟! بگو ش*ر*ا*ب خوشگلو

زهرا خانم – زهرمار ! بذار بابات پیداش بشه ، بهش میگم از اینا می خوردی

مجید – یا خدا ! من کی می خوردم ؟ چرا تهمت می زنی مادر ؟!

اردوان – از بس خودت مسخره بازی در آوردی ، زهرا خانم بهت شک کرده

مجید – مامان ! بجون ناری که می خوام آرش نباشه من تا حالا نخوردم

آرش – بازم اسم منو برد ...

زهرا خانم – خیلی خب باشه ، ولی وای به حالت دوباره بخوری

مجید – دوباره ؟؟؟ مگه تا حالا چند بار خوردم که میگی دوباره ؟!!

زهرا خانم – حالا ...

عمه سوری – خیلی خب زهرا جون ، حالا گیریم خورده باشه ، جوونی کرده

مجید با چشمای گرد شده و با تعجب گفت :

مجید – عمه ؟؟؟

عمه سوری – کوفتِ عمه ! الهی قربون اون چشای وزغیت برم

همه از جمله خدمه های داخل تالار به مجید خندیدند . شاه هنوز وارد تالار نشده بود . خدمه هایی که در تالار برای پذیرایی آمده بودند از رفتارهای بی تکلف بچه ها خوششون اومده بود و با لبخند بهشون نگاه می کردند . زهرا خانم تک تک میزها رو چک کرد و وقتی فهمید خبری از ش*ر*ا*ب نیست با خیال راحت نشست . بچه ها مشغول خوردن و شوخی با مجید بودند که ورود شاه را اعلام کردند ، همه به احترام شاه ایستادند ، شاه لباسش را عوض کرده بود و لباسی خاص تشریفات غیر رسمی ، پوشیده بود ، روی تخت نشست و با دست به بقیه اشاره کرد که بنشینند . مجید اولین کسی بود که سر صحبت را باز کرد

مجید - خیلی از دیدنتون خوشحالم جناب شاه . خیلی ممنون که با مادرمون به گرمی رفتار کردین . راستی چقدر این لباستون خوشگل تر از اون یکیه !

شاه - بسیار خب . ورود شما را خوش آمد می گوئیم . حال ، خودتان را معرفی کنید

مجید - من مجید هستم ، ایشون همسرم نارسیس خانم هستن ، ایشون کنیزتون ، خواهرم محبوبه ، اینم شوهرش اردوان خوش خنده ، اون یکی هم گلاب به روتون آرش پسر خالمه ، ایشون عمه خوشگلمه ، اینم پسر خوشگلش ونون و این خانم که تاج سر همه ماست مادرم زهرا خانم گل و گلابه

بعد از اینکه مجید تک تک اعضای گروهشونو به شاه معرفی کرد برگشت سمتشون و هر کدام را با قیافه مخصوص به خودش دید . نارسیس لبخند به لب داشت و با سر حرفای مجید رو تأیید می کرد ، محبوبه با خشم نگاهش می کرد ، اردوان سرشو انداخته پایین و سعی می کرد جلوی خنده اشو بگیره ، آرش که دیگه تعریف نداشت چون سرخ شده بود و با غضب نگاهش می کرد ، عمه سوری هم لبخند به لب بود و شاهزاده هم بی تفاوت نگاه می کرد و زهرا خانم هم لبشو گاز گرفته بود و با چشم و ابرو مجید رو دعوا می کرد بابت این نوع معرفی . مجید بعد از دیدن قیافه ها رو کرد سمت شاه و گفت :

مجید - جناب شاه ، شما کسی رو هم به فرزندی قبول می کنید ؟ بچه خوبی هستم و زخم گرفتم ، نیازی نیست برام آستین بالا بزنید

شاه - گزافه گویی را تمام کنید و بگوئید از کجا آمده اید و در دربار ما چه می خواهید ؟

قبل از مجید ، اردوان سریع جواب داد :

اردوان - عذر می خوام جناب شاه ، ما دنبال پدرمون می گردیم . اسمشون آقا رضاست

زهرا خانم در ادامه صحبت اردوان با بغض گفت :

زهرا خانم - بعد از اینکه رفت مکه و برگشت ، از اون موقع بهش میگیم حاج رضا

اینو گفت و چادرشو کشید جلوی صورت و آروم گریه کرد

شاه از گریه زهرا خانم کمی ناراحت شد و گفت :

شاه - بسیار خب بانو ، گریه را تمام کنید ... قبل از آمدن به اینجا به یکی از فرماندهانمان دستور داده ام که بدنبال گمشده تان همه جا را جستجو کنند . نگران نباشید ایشان را بزودی می یابند

زهرا خانم اشکاشو پاک کرد و گفت :

زهرا خانم - الهی خیر ببینی مادر ! خدا سایه اتو رو سر زن و بچه ات نگه داره

شاه با خوشحالی گفت :

شاه – سپاسگزارم بانو ... من نیز دختری دارم که بسیار سرزنده و زیباست ، ولی افسوس که هیچگاه نمی توانیم او را در قصر بیابیم

مجید با تعجب گفت :

مجید – او را بیابید؟؟ الان شما از فعل یافتن استفاده کردین؟! یعنی باید دنبالش بگردین؟

شاه – آری ... هر بار که قصد دیدنش را داریم ، نمی توانیم وی را پیدا کنیم . همواره ناپیدا هستند

مجید خندید و رو به شاه گفت :

مجید – آها ... الان فهمیدم . پس دختر شما طفل گریزپا تشریف دارن

شاه با خجالت لبخند زد و گفت :

شاه – آری ... وی شاهدختی زیرک و باهوش هستند و همواره بدنبال کشف حقایق دنیا می باشد

زهرآ خانم – خدا حفظشون کنه . خانمتون چی؟ ایشون کجا هستند؟

شاه کمی غمگین شد و آروم گفت :

شاه – ملکه ما سالهاست که ترک دنیا کرده و ما را تنها گذاشته اند

عمه سوری – الهی بمیرم ... ایشون به رحمت خدا رفتن؟

شاه – آری

مجید – عذر می خوام جناب! دیگه تجدید فراش نکردین؟ بالاخره هر شاهی یه ملکه ای می خواد ، اینجوری که همیشه

شاه – آری ... هم اکنون بانو روشنگ ملکه این سرزمین هستند

مجید به عمه سوری نگاه کرد و گفت :

مجید – دیدی عمه؟! مگه میشه ملکه بمیره و شاه سالها بدون ملکه زندگی کنه؟! عامو اینا تا طقی به طوقی می خوره ، زود زن می گیرن

عمه سوری – خدا رو شکر حسین آقا اینجا نیست ، وگرنه ممکن بود یاد بگیره

مجید – ها والا ...

شاه که از حرفهای اونا سر در نمی آورد ، صحبت را با یه سؤال عوض کرد :

شاه – حال بگوئید ، از کجا آمده اید و چرا مانند ما سخن نمی گوئید؟

آرش زودتر از بقیه جواب داد :

آرش – عالیجناب ! ما دنبال حاج رضا می گردیم ، برای همین مجبور شدیم خیلی جاها بریم ... اما یه سؤال از شما دارم

شاه – سؤال ؟ سؤالتان چیست ؟

آرش – شما جناب مهرداد دوم هستید ؟ همان مهرداد دوم که به مهرداد بزرگ معروف هست ؟

شاه – آری ... من مهرداد شاه ، اشک نهم از سلسله بزرگ اشکانی هستم . شما مرا نمی شناسید ؟

آرش دستپاچه جواب داد :

آرش – بله بله ... خوب می شناسم ... یعنی می شناسیم

مجید طبق معمول پیش دستی کرد و برای اذیت کردن آرش هم که شده به شاه گفت :

مجید – البته جناب شاه ، این آرش ما پیشگو هم هست و خیلی خوب می تونه قبل و بعد از شما رو بگه ، مگه نه آرش ؟

آرش در حالیکه با چشم غره به مجید نگاه می کرد ، با تحکم جواب داد :

آرش – بله ...

شاه با حیرت از آرش پرسید :

شاه – شما براستی پیشگو هستید ؟ آیا می توانید درباره آینده حکومت ما بگویید ؟

آرش با درماندگی گفت :

آرش – بله عالیجناب ...

همین موقع نارسیس برای کمک به آرش ، رو به شاه گفت :

نارسیس – البته جناب شاه ، بذارین آرش اول از گذشته و حال بگه ، بعد ، از آخر و عاقبت حکومتتون میگه

شاه – بسیار خب ... شما بگویید و ما می شنویم

آرش یه بسم ا... تو دلش گفت و شروع کرد :

آرش – عالیجناب ! شما از سال 124 ق . م تا 78 ق . م ، حکومت کردید . چون مقتدر بودید و به امور ایران نظم و سامان دادید ، بهتون لقب بزرگ دادند . زمانیکه شاه ایران شدین ، کشور از هر طرف مورد هجوم اقوام مختلف بود ، شما با دلاوری و درایت خودتان ، تونستین همه مناطق اشغال شده رو پس بگیرید و مرزهای ایران را از شرق

تا کوههای هیمالیا و از غرب تا بین النهرین گسترش بدین . در زمان شما ، ایران و روم هم مرز شدند ، شما اولین شاه اشکانی هستید که مثل شاهان هخامنشی به خودتون لقب شاه شاهان دادید. بعد از اینکه ...

شاه حرف آرش را قطع کرد و از روی تخت بلند شد و با خوشحالی گفت :

شاه – گفتید ما ایران را با روم هم مرز می کنیم ؟؟؟

آرش – ب... بله عالیجناب و این افتخاریست که هیچکدوم از شاهان اشکانی نداشتند

شاه با خوشحالی بلند خندید و گفت :

شاه – بسیار عالی است... ما هم اکنون بین النهرین را به تصرف خود در آورده ایم ، اما هنوز در حال گسترش مرزهای ایران هستیم . پس ما بزودی با روم هم مرز می شویم ... از این پیشگویی شما بسیار خرسند و شاد شدیم ... حال به پاس این پیشگویی بزرگ ، جشن می گیریم ... پیشکار ! دستور می دهیم از میهمانان ما به گرمی پذیرایی کنید ، چرا که آنان حاوی خبرهای بزرگ برای ما هستند

پیشکار – اطاعت سرورم

شاه – تو ای آرش ! تا مقدمات جشن فراهم می شود ، به سخنان خود ادامه دهید

آرش – اطاعت عالیجناب

زهرآ خانم بلند شد و به شاه گفت :

زهرآ خانم – عذر می خوام پسر ! میشه حالو بذاری برا یه وقت دیگه ؟ طفلک گلوش خشکه . ما خیلی راه رفتیم تا رسیدیم به اینجا ... بذار یه چیزی بخوره و گلویی تازه کنه اونوقت خودم بهش میگم براتون تعریف کنه

شاه نگاهی به زهرآ خانم کرد و چون یه جورایی زهرآ خانم را مثل مادر خودش می دید دلش نیومد بگه نه ، پس قبول کرد بعداً آرش همه چیز رو تعریف کنه . زهرآ خانم خوشحال شد و به شاه گفت :

زهرآ خانم – الهی خیر ببینی مادر ! عزیزم بگو آشپزخونه کجاست تا برات غذا بپزم ؟

همه با تعجب به زهرآ خانم نگاه کردند . مجید یواش به مادرش گفت :

مجید – مادر می خوایی کلفتی این یارو رو کنی ؟ بشین سر جات خانمی کن !

زهرآ خانم – نه مادر کلفتی چیه ؟ اینم مثل پسر ، چه عیبی داره ؟ تازه می خوام کلم پلو درست کنم ...

مجید – کلم پلو ؟؟؟؟

زهرآ خانم – ها عامو ... این همه شما خودی نشون دادین ، بذارین منم یه خودی نشون بدم و بگم تو ایران الان ما چی چیا می خوریم

مجید – مامان فدایی داری !!!!

محبوبه – چیه ؟ تا اسم کلم پلو اومد از موضع خودت کنار کشیدی !

مجید – مامان راست میگه ، همه ما تا الان همش از پیشرفتهای ایران امروز یه چیزی نشون دادیم ، بذار مامان هم به روش و هنر خودش یه چیزی نشون بده . مامان ! منم باهات میام تو آشپزخونه

زهره خانم بلند شد و رفت سمت شاه و گفت :

زهره خانم – ببخشید پسر ! آشپزخونه قصرتون کجاست ؟

شاه با تعجب جواب داد :

شاه – آنجا چه کاری دارید ؟

زهره خانم – عامو می خووم برات یه غذای شیرازی درست کنم که انگشتاتم بخوری

شاه – غذای شیرازی ؟ نامش چیست ؟

زهره خانم – ما بهش میگی کلم پلو ... شما رو نمی دونم چی چی میگین ؟! حالو بگو کجاست تا برم

شاه از وزیر خواست که زهره خانم را راهنمایی کنه

شاه – جناب وزیر ! ایشان را تا خورشت خانه همراهی کنید

وزیر – اطاعت

زهره خانم با وزیر همراه شد ، مجید دست نارسیس رو گرفت و سریع رفتند کنار زهره خانم

مجید – صبر کن مامان ! ما هم میاییم

محبوبه و شوهرش و پشت سر اونا آرش و عمه سوری هم گفتند که می خوان به آشپزخونه برن . شاهزاده ونون که نمی تونست تنها باشه و یه جورایی به وجود بچه ها هم عادت کرده بود ، دنبالشون رفت . سکوت در تالار حکمفرما شد و شاه به جای خالی بچه ها نگاه می کرد ...

وزیر به همراه بقیه وارد آشپزخانه سلطنتی شدند . چند نفر مرد و زن در آشپزخانه مشغول تدارک غذا بودند . وزیر تمام کارکنان آشپزخانه را متوجه خودش کرد و گفت :

وزیر – ایشان از میهمانان شاهنشاه هستند . این بانو قصد دارند برای شاه غذایی مخصوص محیا کنند . هر آنچه خواستند در اختیارشان قرار دهید .

آشپزباشی یا به عبارت امروزی خودمان ، سرآشپز جلو آمد و بعد از اطاعت امر ، زهرا خانم را با احترام به جایگاه آشپزی هدایت کرد . بعد از رفتن وزیر همه مشغول کار خودشان شدند . شاهزاده و اردوان به همراه آرشی به گوشه نشستند و به بقیه نگاه کردند . محبوبه و ناریسیس و عمه سوری هم رفتند سمت زهرا خانم تا دست تنها نباشه . اما مجید بهتر دید بجای نشستن کمی کنجکاوی کنه

زهرا خانم ساکشو داد دست آرشی و گفت :

زهرا خانم – اینو بگیر و از جونت بیشتر مواظبش باش . نبینم بذاری رو زمین خاکی بشه ها !

آرشی – چشم خاله

زهرا خانم – خب ... دخترا بیابین کمک ببینم ... ببخشید آقا ، میشه این چیزایی که میگم برام آماده کنید ؟!

آشپزباشی – بله بانو ! چه موادی می خواهید تا برایتان فراهم کنم ؟

زهرا خانم – والا می خوام کلم پلو درست کنم ، موادشو شما دارین ؟

آشپزباشی – کلم پلو ؟؟؟ تا به حال چنین خوراکی ندیده ام

مجید – پس کل عمرت در فناست ... اصلاً تو بگو کلم می شناسی ؟ البته کلم قمری

آشپزباشی – کلم قمری ؟

مجید – گوشت چرخ شده چطور ؟ اونم نمی شناسی ؟!

آشپزباشی – خیر ... چگونه گوشتی است ؟

محبوبه – اذیت نکن دیگه ! تو این دوره چرخ گوشت کجا بوده ؟ هیچی آقا ، شما یه کم برنج و گوشت و کلم و یه مقدار ادویه به ما بدین دیگه کاری نداریم

آشپزباشی – این چیزها که می گوئید نمیشناسم

مجید – آخ که از اول زندگیت تا الانت همه بر باد فناست !

عمه سوری – مجید !! آقا هر چی سبزیجات دارین بیارید ، خودمون یه چیزی از توش پیدا می کنیم ... زهرا جون ! حالا حتماً باید کلم پلو درست کنی ؟

زهرا خانم – باید کلم پلو باشه ، آخه به شاه قول دادم

محبوبه – خب به شاه میگی هیچکدوم از وسایلی تو آشپزخونه گیر نیومد و شما هم یه چیز دیگه درست کردین

ناریسیس – مامان زهرا ! شما آشپزیتون عالیه ، چرا مرغ ترش درست نمی کنی ؟

مجید - وای ... مرغ هورمونی !

نارسیس - تو این دوره که مرغ هورمونی گیر نمیداد آقا !

مجید - آگه به شانس ما باشه ، پیدا میشه

آرش از اون طرف آشپزخونه بلند پیشنهاد داد :

آرش - خاله جان ! ماکارونی درست کن

مجید با طعنه به آرش گفت :

مجید - دو کلمه هم از مادر عروس بشنوید ! جناب دکتر آئی کیو ! ماکارونی تو این دوره ؟؟؟ نه تو این دوره ؟!

اردوان زد زیر خنده و آرش کمی خجالت کشید . شاهزاده پیشنهاد خورشید بادمجان داد که خیلی خوشش اومده بود .

عمه سوری - زهرا جون ! جناب ونون راست میگه . خورشید بادمجون درست کن ، هم موادش تو این دوره گیر میاد و هم آدم انگشتاشو می خوره ... آخی ، جای حسین آقا خالیه ، هر وقت می اومدیم شیراز ازت می خواست که براش خورشید بادمجون درست کنی . الهی بمیرم براش ، الان داره تنهایی چکار می کنه ؟

مجید - هیچی ، با دوست دخترش خوشه

عمه سوری - زبونتو گاز بگیر نکبت !

زهرا خانم - دعوا نکنید ... باشه خورشید بادمجان درست می کنم . اگر شاه درباره کلم پلو چیزی گفت ، میگم موادش تو قصر نبود

آشپزباشی با کمک یکی از خانمهای آشپزخونه ، دوتا سبد بزرگ سبزیجات آوردند .

آشپزباشی - بفرمایید بانو ! هر قدر سبزی خواستید در این سبدها موجود است

مجید دست کرد تو سبد و دنبال کلم قمری گشت ، یک مرتبه در بین سبزیجات چند تا دید . یکی را برداشت و با خوشحالی گفت :

مجید - اینهاش ... اینهاش ... خودش ! چطور نمی دونی کلم قمری چیه ؟

آشپزباشی - شما منظور تان کلم قنبد است ؟! اگر همان موقع می گفتید آن را در اختیار می گذاشتیم

مجید با خنده گفت :

مجید - کلم قنبد ! ... کلم قنبد ! ... چه اسم خنده داری

آشپزباشی – نام دیگر آن کلم سنگی نیز می باشد . ما از آن برای تهیه آش استفاده می کنیم

مجید با خنده زیر لبی به ناریس گفت :

مجید – وای که چه آشی هم بشه ... کلم پلو رو اگه مواظب نباشی فاجعه ببار میاره ، حالا ببین آش چی بشه ...

دوتایی ریز خندیدند . زهرا خانم با خوشحالی دنبال مواد کلم پلو گشت و بجز گوشت چرخ شده ، بقیه مواد را پیدا کرد . اما متوجه یه مشکل دیگه هم شدند و اینکه هیچ برنجی در آشپزخانه دربار نداشتند .

طبق نظر مورخین و باستان شناسان ، موطن اصلی برنج ، کشورهای هند و چین و اندونزی بودند . در هند و چین ، برنج سابقه ای هفت هزار ساله دارد و شلتوک برنج از کشور هند و چین به دیگر کشورهای آسیایی فرستاده شد از جمله به ایران . کشت برنج در آسیای مرکزی در حدود قرن هفتم پیش از میلاد رواج داشته است ، که همزمان بود با پیدایش دو تمدن بزرگ آسیای مرکزی بنامهای سومر و عیلام . در دوران هخامنشی کشاورزی رونق زیادی داشت و عمده ترین محصولاتی که در آن دوره کشت می شدند شامل گندم ، جو ، ارزن و انگور بود . برنج هم کشت می شد اما رونق چندانی نداشت و جزو غلات اصلی مردم حساب نمی شد . در دوران اشکانیان هم برنج رونق چندانی نداشت و فقط در شهرهای شمالی ایران کشت می شد . در دوران ساسانیان ، برنج در دیگر نقاط ایران از جمله فارس و خوزستان نیز کشت می شد اما همچنان بعد از گندم مصرف می شد . لائوفر مورخ فرانسوی معتقد است که برنج بعد از تسلط اعراب بر ایران ، رونق گرفت ، بطوریکه به عنوان یکی از مواد غذایی اصلی مردم ایران قرار گرفت .

به هر حال ، زهرا خانم از آشپزباشی خواست که کمی برنج براش آماده کنه . آشپزباشی بعد از کمی تأمل گفت :

آشپزباشی – عذر تقصیر دارم بانو . گمان نمی کنم برنج داشته باشیم

زهرا خانم – اوا ! کلم پلو بدون برنج که نمی شه ! اصلاً اسمش روشه ، کلم پلو!

مجید رو به آشپزباشی گفت :

مجید – تو که سه سوتیه این همه سبزیجات آوردی ، برو بگرد ببین برنج هم پیدا می کنی یا نه ؟ والا تو این قصر به این بزرگی محاله برنج پیدا نشه

آشپزباشی درمانده یه نگاه به مادر و پسر انداخت و رفت .

اردوان – مگه قرار نشد خورش بادمجان درست کنید ؟ چرا بازم اصرار دارید همون کلم پلو را بپزید ؟

مجید – چون مامانم اینجوری تشخیص دادند ... شما به کارت برس آقا !

اردوان – چه کاری ؟

مجید – نذار جلو محبوب بگم داری چشم چرونی می کنی !

محبوبه – خجالت بکش مجید !

زهره خانم – اگه برنج پیدا نکرد ، مجبورم همون بادمجونو بپزم

مجید – یعنی خورشت بادمجون با نون بخوریم ؟!

زهره خانم – چاره چیه ... نگاه ! انگار سوری جون دوست پیدا کرده ...

عمه سوری با چند تا از خانمهای داخل آشپزخونه دوست شده بود و حسابی گرم گرفته بود . آشپزباشی بالاخره اومد . یه ظرف کوچیک دستش بود ، ظرف را برد و گذاشت روی میز جلوی زهره خانم و گفت :

آشپزباشی – بفرمایید بانو ! همین مقدار را پیدا کردم

زهره خانم کمی برنج شلتوک دار در ظرف دید .

زهره خانم – برنجتون نامرغوبه ، اما کاجی به از هیچی ...

زهره خانم مشغول پختن کلم پلو شد . به جای گوشت چرخ شده ، از تکه های کوچک گوشت گوسفند استفاده کرد . همه مشغول بودند ، مجید هم آشپزباشی رو کرده بود سوژه خودش . یه دونه کلم برداشت و پوستشو گرفت و سه قسمتش کرد و یکی را داد دست آشپزباشی و گفت:

مجید – جناب آشپزباشی ، بیا بخور ، خوشمزه اس

آشپزباشی – سپاسگزارم

کلم را از دست مجید گرفت و آرام آرام خورد . مزه تند کلم ، کمی ناخوشایند بود اما خیلی زود بهش عادت کرد . مجید با لبخند دندان نما به خوردن آشپزباشی نگاه می کرد ، فکر کنم شیطنت می کرد . کلم خوردن مرد بیچاره که تموم شد مجید گفت :

مجید – خوش است اومد جناب سرآشپز ؟

آشپزباشی – آری ، اما ... شکمم کمی دچار درد شده است

مجید – دلت درد گرفته ؟ چیزی نیست ... طبیعیه

آشپزباشی – بسیار خب ، باید برای شاهنشاه غذا حاضر کنم

آشپزباشی مشغول کارش بود ولی هر از گاهی صاف می ایستاد و می شکمش را ماساژ می داد . مجید هم زیر نظرش داشت . بعد از مدتی مجید از آشپزباشی پرسید :

مجید – جناب سرآشپز ! چیزی شده ؟ چرا همش شکمتو ماساژ میدی ؟

آشپزباشی – چیزی نیست ... احساس می کنم چیزی درون شکمم را فشار می دهد

مجید – خیلی فشار میدی ؟

آشپزباشی – آری ... درمانی برای آن دارید ؟

مجید – اون که بـ...له !!

آشپزباشی – چه درمانی ؟

مجید – هیچی ... عامو ولش بده یه کم بخندیم

آشپزباشی – چه گفتید ؟

اردوان که مواظب کارای مجید بود زود پرید تو حرفشون و گفت :

اردوان – چیزی نیست جناب آشپزباشی ... این برادر زن من یه کم شوخه

آشپزباشی – احساسم می گوید ، وی گستاخ می باشد

آرش جواب داد :

آرش – چجورم ! یه مغول درجه یکه

مجید – تو بازم خوشمزه شدی ؟

شاهزاده – بهترین کار این است که وی را از خورشت خانه بیرون نمایی

اردوان – گل گفتم جناب ونون ... باید بیرونش کنیم تا همه راحت آشپزی کنند

آرش – مجید ! برو بیرون

آشپزباشی – آری ... بیرون بروید و بگذارید به کارمان برسیم

مجید – بهتر ! اینجا بمونم که قیافه بی ریخت شما رو ببینم !؟

زهره خانم – مجید جان ! بیا برو بیرون ، بذار ما هم به کارمون برسیم

مجید – من بدون نارسیس نمیرم

زهره خانم – باشه ، نارسیس جون ! عزیزم با مجید دوتایی برین بیرون

نارسیس – چشم مامان زهره ... مجید بیا بریم

دوتایی خوشحال از آشپزخونه رفتند بیرون . چون از میهمانان شاه بودند ، اجازه داشتند آزادانه در باغ قصر قدم بزنند

نارسیس – وای چه باغ باصفایی ! چه عطری ! چقدر رمانتیک ! چی بود اون آشپزخونه ، خدا رو شکر بیرونمون کردن

مجید – منم برای همین ، یه کاری کردم که بیرونم کنند . میگم ناری ! بیا عکس بگیریم

نارسیس – قبوله ، اول من می گیرم

مجید – باشه ... برو اونجا ، کنار اون درختو بشین ، کنارش جوی آب هم هست خیلی خوشگله

مشغول عکاسی بودند که یه مرتبه یه نفر با سرعت موبایل مجید رو از دستش کشید و رفت. هر دوتاشون گیج و منگ به هم نگاه کردند . نارسیس ترسید و بازوی مجید رو محکم گرفت

نارسیس – چی بود ؟ جن که نبود ، بود ؟

مجید – نمی دونم ... بسم ا... ، بسم ا...

نارسیس – مجید ! من می ترسم ... بیا بریم

مجید – نه کجا بریم ؟! موبایل عزیزمو دزدیده ... بیا بریم پیداش کنیم

نارسیس – جن نباشه ؟

مجید – نه بابا جن کجا بود ؟ چه جنی بدتر از من ؟ بیا بریم ...

راه افتادند به سمتی که احساس می کردند شخص مرموز اونجا باید باشه . پاورچین پاورچین جلو رفتند تا اینکه پشت یه درخت ، دختری را دیدند که با لبخند ، موبایل را در دست گرفته و واری می کرد . دختر متوجه اونا نبود . مجید با یه حرکت سریع پرید و موبایل را از دست دختر کشید و زود کرد تو جیبش . دختر بیچاره که غافلگیر شده بود با وحشت به مجید نگاه کرد . مجید با پوزخند گفت :

مجید – چیه ؟ غافلگیر شدی دزد کوچولو !

دختر خودش رو جمع و جور کرد و با دست موهای بلند و مشکی اش را مرتب کرد . سرش رو بالا گرفت و پشت چشمی نازک کرد و با حالت شاهانه ای گفت :

دختر – خیر ... به چه حقی ما را آزار می دهید ؟ مگر نمی دانید ما کی هستیم ؟

مجید – اوهو !!! چه طلبکاره ... می خواهی به شاه بگم تا پدرتو در بیاره ؟

دختر – به شاه بگوئید ؟ ها ها ... بروید و به شاه بگوئید که دختر عزیزش را آزرده خاطر کرده اید ... ببینید شاه چگونه با شما رفتار می کند !

دوتایی با تعجب گفتند : دختر شاه ؟؟؟

دختر شاه – آری ... من راسپینا ، شاهدخت شاهنشاه بزرگ ایران ، مهرداد بزرگ هستم . کسی حق ندارد مرا آزرده خاطر سازد

نارسیس – راسپینا !؟ چه اسم خوشگلی داری ... راسپینا خانم

یه مرتبه دختر شاه نرم شد و دستای نارسیس رو محکم گرفت و گفت :

راسپینا – راست می گوئید بانو ؟ نام من زیباست ؟ آه ... امروز زور بسیار زیبایی است ... نظر شما چیست که کمی در باغ قدم بزنیم ؟ بیایید ... کسی با شما کاری ندارد ... بیایید

دست نارسیس رو گرفت و دنبال خودش کشاند و مجید هم دوید دنبالشون

شاهدخت راسپینا ، دائم صحبت می کرد و از هر چیزی با احساس حرف می زد . از زمانیکه نارسیس و مجید را دیده بود ، اجازه صحبت کردن به اونا نداده بود و همش خودش حرف می زد . مجید یواش به نارسیس گفت :

مجید – دخترِ وراج شاه منو به یاد آن شرلی میندازه ، به نظر تو شبیه آن شرلی نیست ؟

نارسیس – نخیر ... خیلی هم دوست داشتنی و مهربونه . به نظر طبع شعر داره ولی بلد نیست ازش استفاده کنه . می خوام بهش یاد بدم

مجید – تو یاد بدی ؟

نارسیس – یادت رفته منم شاعرم ؟؟؟ زمانی که شوش بودیم ، تمام کلاسای مشاعره رو شرکت می کردم

مجید – نه بابا !؟

نارسیس – بله آقا

مجید – وای خدا ! فکر کنم تقاص کاری که سر آشپزباشی در آوردم ، دارم پس میدم ... با دوتا آن شرلی باید هم صحبت بشم ...

نارسیس – مجید !! چرا ایستادی ؟ بیا بریم

مجید – اومدم ...

به لطف شاهدخت راسپینا ، ساعتها تو باغ قصر از این طرف به اون طرف رفتند و کل باغ به اون بزرگی رو گشتند .
مجید حسابی خسته شده بود اما نارسیس و راسپینا چون با هم خیلی دوست شده بودند و با انرژی بیشتری می
گشتند و عکس دو نفره هم می گرفتند . مجید نشست روی یک تخته سنگ و خسته و کلافه گفت :

مجید – عامو من خسته شدم ... یه کم به فکر منم باشین ، مثل دوتا خرگوش اینور و اونور می پرین

دختر خندیدند و نارسیس با خنده گفت :

نارسیس – پیر شدی آقا مجید !

راسپینا – جناب مجید ! اینجا باغ کاخ بود ، بعد از آن باید داخل کاخ را نیز به شما نشان دهم

مجید – چی ؟؟؟ عامو ولم بکن ، کی حال داره تو قصر بگرده . خودتون برید و بگردید

نارسیس – مجید ! دیگه لوس نشو . تا اینجا اومدیم ، خرابش نکن جان جدت !

مجید – اگه می خوایین بیام ، باید بذارین استراحت کنم

دختر با هم گفتند : باشه

مجید – آفرین دخترای گل و گلاب ... حال من یه کم استراحت می کنم شماها هم برید حرف بزنید

راسپینا – قدری صبر کنید ! در این نزدیکی جایی است که من آن را خلوتگاه خود کرده ام ، جوی آبی در آنجا
روان است که بسیار دلچسب و آرامش بخش است . بیایید برویم

سه تایی به سمت محل مخفی راسپینا رفتند . یه قسمت از باغ که محل تردد افراد نبود و جایی دنج ، خلوت و
زیبا بود . راسپینا جوی آب را نشان داد و گفت :

راسپینا – بیایید اینجا بنشینید و پاهای خود را درون آب قرار دهید ... من هر روز بدور از دید همگان ، این کار را
انجام می دهم . نگاه کنید !

نشست و کفشهای رو در آورد و آروم پاهاشو گذاشت توی آب و با خوشحالی پاهاشو تگون داد . نارسیس هم
همین کار رو کرد و با خوشحالی گفت :

نارسیس – مجید ! بیا خیلی باحاله ... بیا

مجید – باشه میام ، شما مشغول باشین تا یه گشتی بزنم بینم کسی این حوالی نیست ... الان میام

مجید رفت یه گشتی دور و بر بزنه ببینه کسی تعقیبشون کرده یا نه . راسپینا و نارسیس همینطور که آب بازی
می کردند با هم صحبت هم می کردند

راسپینا – بانو نارسیس ! مجید با شما چه نسبتی دارد ؟

نارسیس – یه نسبت جالب

راسپینا – چه هست ؟

نارسیس – باورت میشه مجید شوهرمه !؟

راسپینا – مجید شوی شما می باشد !!؟؟

نارسیس – تعجب کردی ؟

راسپینا – آری ، اگر می گفتید برادر یا شخص دیگری از خانواده ات است ، این چنین حیرت زده نمی شدم ...

چگونه است که بانویی با شوی خود این چنین صمیمانه رفتار می کند ، گویی که خواهر و برادر هستند !؟

نارسیس – خب ، یکی از امتیازات مجید همین بود . یادمه با یه گروه مسافر خارجی رفته بودیم زیگورات چغازنبیل که مجید و پسرخاله اش ، آرش را دیدم . از همون اول که حرف زد و شوخی کرد ازش خوشم اومد

راسپینا – شما ساکن شوش هستید ؟ آنجا را می شناسم

نارسیس – چه خوب ! اهل شوش هستم اما شیراز زندگی می کنم . از وقتی با مجید ازدواج کردم ، ساکن شیراز شدم

راسپینا – شیراز کجاست ؟

نارسیس – همون سرزمین پارس هست

راسپینا – سرزمین پارس ! داستانهای زیادی از پارس شنیده ام ، سرزمین رویاهای من است ... می گویند آنجا سرزمین گلها و درختان سرسبز و معطر است . آبشارهای زیبایی از دل کوهها جاریست . آرامگاه شاهان بزرگ در آن سرزمین قرار دارد ... آرزوی من این است که روزی به آن سرزمین بروم و آزادانه زندگی کنم

نارسیس – مگه الان آزاد نیستی ؟

راسپینا – از سرزمین پارت بیزارم ، شاهزادگان به قصد تصاحب تاج و تخت ، یکدیگر را نابود می کنند ... یکی از برادرهای من نیز ، اینچنین نابود شد

نارسیس – برادرت رو کشتند ؟؟؟

راسپینا – آری ، نامش اردوان بود ، پسر عمویم خواهان جانشینی پدرم بود . وی در شکارگاه برادرم را هدف تیر قرار داد و کشت

نارسیس – الهی بمیرم ! اسم داداش منم اردوانه ... الان بابات دیگه جانشین نداره ؟

راسپینا – نمی دانم ... نگران شاه هستم ، کاش می دانستم چه بر سر او می آید ...

نارسیس یاد مطلبی که درباره مهرداد دوم خونده بود ، افتاد . نمی دونست برای راسپینا تعریف کنه یا نه اما دلش نیومد چیزی نگه . صداشو صاف کرد و گفت :

نارسیس – راسپینا جون ! اگه بخوایی ، می تونم یه چیزایی درباره آینده شاه بگم
راسپینا با تعجب گفت :

راسپینا – مگر شما پیشگوئید ؟

نارسیس – نه ... ولی ، خب یه چیزایی می دونم

راسپینا – بسیار خب ... زود بگوئید چه می شود ؟!

نارسیس – باشه الان میگم ... ببین راسپینا جون ! بعد از سلطنت شاه ، یه نفر بنام گودرز شورش می کنه و حکومت ایران را بدست می گیره

راسپینا – گودرز ؟

نارسیس – آره گودرز ... می شناسیش ؟

راسپینا – خیر ، تا به حال نامش را نشنیده ام

نارسیس – گودرز سه ماه بیشتر حکومت نمیکنه ، چون یه نفر دیگه بنام اُرد که به ارد یکم معروفه ، تاج و تخت را از گودرز می گیره و اونو می کشه

راسپینا شگفت زده ایستاد و با چشمای گرد شده و دهان باز به نارسیس نگاه کرد . نارسیس هم ایستاد و شانه های راسپینا رو گرفت و با ترس پرسید :

نارسیس – چی شد شاهزاده خانم ؟ چرا خشکتون زده ؟

راسپینا – شما گفتید ارد به حکومت می رسد ؟

نارسیس – آره ... ارد یکم پادشاه خوبی بود و اقدامات سازنده ای برای ایران انجام داد و چون خون خالص اشکانی داشت ، مورد احترام خیلی از بزرگان دربار بود

راسپینا – بانو نارسیس ! شاهزاده ارد برادر ناتنی من است

نارسیس – چی ؟ ارد برادر شماست ؟

راسپینا – آری ... شاه از همسر اولشان دو پسر داشتند ، اردوان و ارد . اردوان توسط پسرعمویمان کشته شد اما ارد به جایی فرستاده شد که در سلامت باشد ... پس روزی ارد خواهد آمد و شاهنشاه این سرزمین می شود ؟!

نارسیس – ایشون جانشین شاه میشن

راسپینا – ارد چند سال حکومت می کند ؟

نارسیس – حکومتشان زیاد طولانی نیست اما طی چند ماه که شاه بودند قلمرو ایران را نظم می بخشه و قبایل شورشی رو سرکوب می کنند . کاری که شاه مهرداد دوم انجام دادند . اما ...

راسپینا – اما چه ؟ حتماً می خواهید بگویید ارد را نیز خواهند کشت ؟

نارسیس – شرمنده شاهزاده خانم ... سیناتروک ، برادرتون رو می کشه و خودش میشه شاه

راسپینا – سیناتروک ؟ او کیست ؟

نارسیس – سیناتروک پسر مهرداد یکم و برادر فرهاد دوم هست ... از عموزادگان شماست ، نمی شناسیش ؟

راسپینا – خیر ، نمی شناسم ... او چگونه حکومت می کند ؟

نارسیس – نمی دونم ... چون منابع زیادی ازش در دسترس نیست ، فقط می دونم چون خیلی پیر و ناتوان شده بود . تیگران ارمنی از کشور ارمنستان حمله می کنه و آذربایجان را که جزو تصرفات مهم ایران هست ، تصرف می کنه . همین موقع فرهاد سوم ، پسر سیناتروک ، شاه ایران میشه و به تحریک رومیان ، به ارمنستان حمله می کنه و تیگران را شکست میده

راسپینا – بعد چه شد ؟ چه کسی پیروز این جنگ ها می شود ؟

نارسیس – تو دوره شما ، روم خیلی جنگ طلب بود و دوست داشت آقای جهان باشه و الان تو دوره ما کشوری هست بنام آمریکا که خیلی دلش می خواد آقای جهان باشه . روم هم آرزو داشت ایران را شکست بده و قدرتمند در جهان باشه ، برای همین لشکر روم به فرماندهی شخصی بنام پومپه ، از درگیری بین تیگران و فرهاد سوم استفاده کرده و ارمنستان را تصرف می کنه و حتی به عنوان بی احترامی ، فرهاد سوم را به عنوان شاه به رسمیت نمی شناسه و همین باعث کدورت بین ایران و روم میشه . خلاصه اینقدر ایران و روم باهم جنگ و درگیری داشتند که بخدا حوصله تعریف کردنشو ندارم

راسپینا – بانو نارسیس ؟

نارسیس – بله ؟

راسپینا – شما الان گفتید دوره ما و دوره شما ... منظورتان از این سخن چه بود ؟

نارسیس تازه فهمید چه بی احتیاطی کرده . قرار گذاشته بودند کسی نفهمه از آینده به دوره اشکانی اومدند . مونده بود چی بگه که مجید به موقع اومد

مجید – والا نارسیس ما سواد درست و حسابی نداره ، به شهرها میگه دوره ... شما جدی نگیر

برگشت سمت نارسیس و دید با غضب داره نگاش می کنه . دوباره رو کرد سمت راسپینا و گفت :

مجید - ما یه اصطلاح داریم که در مواقع خطر ازش استفاده می کنیم و اونم کلمه مقدس یا حضرت عباسه ... الانم از اون مواقع هست که باید گفت : یا حضرت عباس ! نارسیس برزخی شده

نارسیس - من بی سوادم؟؟؟ منی که پنج تا زبون زنده دنیا رو بلدم ، بی سوادم؟؟؟ الان نشونت می دم کی بی سواده

مجید فرصت نکرد خودشو جمع و جور کنه ، نارسیس غافلگیرش کرد و هولش داد، افتاد داخل آب . راسپینا با خوشحالی می پرید و دست می زد و نارسیس هم می خندید . مجید از فرصت استفاده کرد و پایین دامنشون رو گرفت و هر دو را کشوند به داخل آب . دخترا جیغ می زدند و مجید روی سر و صورتشون آب می پاشید و می خندید . خلاصه سه تایی با آب بازی لحظات شادی رو سپری کردند و آخر سر که از آب بیرون اومدند ، زیر نور آفتاب نشستند تا کمی خشک بشند .

راسپینا - امروز ، روز بسیار شادی را سپری کردم ... کاش همیشه اینجا بمانید ، هیچگاه به اندازه امروز شاد نبودم

مجید - عامو بیخیال ، تو شهر خودمون زندگی راحت تره ، اینجا همش باید با ادب باشی

نارسیس - کاش می تونستیم بمونیم اما نمی شه ، دنبال بابامون می گردیم

راسپینا - پدرتان را پیدا کردید بازگردید

مجید - اگه تونستیم چشم

نارسیس - خیلی وقته اینجاایم ... فکر کنم تا الان مامان زهرا غذا رو آماده کرده باشه

مجید - بهتره برگردیم ... دلم تنگ شده یه کم سر به سر اردوان و آرش بذارم

راسپینا - برویم ، مشتاقم مادرتان را ببینم

راه افتادند سمت قصر . زهرا خانم کلم پلو و خورش بادمجان را با هم آماده کرده بود و عمه سوری و محبوبه هم غذاها را تزئین کردند و خدمه دربار میز غذا را چیدند و همه منتظر شاه سر میز ایستاده بودند . مجید و نارسیس و راسپینا با سر و روی خیس وارد شدند . زهرا خانم با دیدن وضعیت بچه ها زد تو صورتش و گفت :

زهرا خانم - وویی روم سیاه ... این چه قیافه ایه که برا خودتون درست کردین ؟

مجید - چیزی نیست ، آب بازی کردیم

نارسیس - خیلی هم خوش گذشت

راسپینا - ایشان مادرتان هستند ؟

زهره خانم - این خانم کیه ؟

نارسیس - ایشون شاهدخت راسپینا هستند ... دختر شاه مهرداد دوم

عمه سوری - عزیزم !!! چقدر نازه ...

عمه سوری رفت سمت راسپینا و محکم بغلش کرد و بوسیدش . راسپینا و بقیه افراد حاضر در سالن ، تعجب کردند . راسپینا دست گذاشت روی صورتش و گفت :

راسپینا - این چه کاریست ؟ تا به حال کسی با من چنین کاری نکرده بود

عمه سوری - بوسیدمت عزیزم ... بوسیدن یعنی نشون دادن عشق و علاقه . کوچولوی من ! شما اینقدر ناز و خوشگلی که ترغیب شدم بوسه کنم

راسپینا - سپاسگزارم بانو ...

همین موقع اعلام کردند که شاه به همراه ملکه وارد سالن غذاخوری شدند ... همه از جمله راسپینا به احترام ایستادند و تعظیم کردند . شاه و ملکه روشک در بالای میز نشستند و بقیه افراد ، هر کدام بر حسب مقام و منصبش نشست . راسپینا هنوز ایستاده بود و به شاه و ملکه نگاه می کرد . ملکه همینکه چشمش به راسپینا افتاد با تعجب گفت :

ملکه - شاهدخت ! شما را چه می شود ؟ چرا اینگونه حاضر شده اید ؟ لباسهایتان برای چه خیس و کثیف هستند ؟

راسپینا - مادر ! با دوستانم در آب قدری شادمانی کرده ایم ...

ملکه - کافیت ! به اتاقتان بروید ... شما هیچگاه در خور و شأن یک شاهزاده اشکانی نبودید

راسپینا سرش رو انداخته بود پایین و با ناراحتی به سرزنش های مادرش گوش میداد . نارسیس خیلی ناراحت شد و مجید هم دلش می خواست یه متلک جانانه نثار ملکه کنه ، اما نمی شد

ملکه با تحکم رو به ندیمه دخترش گفت :

ملکه - شاهدخت را به اتاقشان ببرید ، با ما غذا نمی خورند

شاه چیزی نمی گفت و بقیه افراد هم وساطت نکردند . بچه ها ناراحت و غصه دار به راسپینا نگاه می کردند . یه مرتبه عمه سوری رفت سمت راسپینا و دست انداخت دور شانه اش و گفت :

عمه سوری - ملکه خانم ، امروز ببخشش ، قول میده دیگه نره آب بازی ... البته همش تقصیر این مجید خیرندیده است ، مطمئنم که اون انداختش تو آب ...

نارسیس هم پرید وسط حرفش و گفت :

نارسیس – خانم نگاه کنید ! ببینید ، منم خیس شدم ... بخدا فقط بازی می کردیم ... البته تقصیر منم بود ، اگه ...

مجید مجال نداد و در ادامه گفت :

مجید – اگه نارسیس منو هول نمی داد ، منم به تلافی هر دوی اینا رو هول نمی دادم تو آب ... ملکه خانم ! بخدا آب تنی اینقدر حال میده که بیا و ببین ... از آب تنی بهتر ، ترقه بازیه که دیگه گفتن نداره ...

نارسیس – خانم ! تو رو خدا تنبیه اش نکنید ... اون مقصر نیست ... همش تقصیر ما بود

عمه سوری – ملکه خانم ! زشته آدم بچه اشو جلو غریبه ها دعوا کنه ... خصوصاً شما که ماشااا... هزار تا خدم و حشم دور و برتونه

شاه با لبخند به بچه ها نگاه می کردند و ملکه دیگه کلافه شده بود و گفت :

ملکه – بسیار خب ! شاهدخت را به اتاقش ببرید تا لباسهایشان را عوض کرده و باز گردند

مجید و نارسیس و عمه سوری با خوشحالی دست زدند و نارسیس یه هورای بلند گفت و راسپینا هم لبخند زد و به همراه ندیمه اش برای عوض کردن لباسش رفت

شاه با لبخند خطاب به ملکه گفت :

شاه – بانو ! تا به حال شاهدخت را اینگونه شاد ندیده بودیم ، بهتر است شما هم از تنبیه وی چشم پوشی کنید

ملکه – ما هر تصمیمی که می گیریم ، فقط برای زندگی بهتر ایشان است ، وگرنه کدام مادر خواهان غصه فرزندش است ؟!

زهره خانم – ملکه خانم ! گاهی وقتها باید به بچه ها اجازه داد بچگی کنن ، اینجوری بهتر می تونند رشد کنن و بزرگ بشن

عمه سوری – دیگه عقده ای بار نمیان

همه سر میز نشستند و کمی بعد ، راسپینا هم با خوشحالی وارد شد و در کنار مجید و نارسیس نشست . شاه و ملکه و درباریان از دستپخت زهره خانم خیلی خوششون اومد ، مادامی که غذا می خوردند ، مجید مرتب از دور با ایما و اشاره چیزایی به عمه سوری می گفت و اونم از دور در جوابش با اشاره چشم ، یه فحش کوتاه بهش می داد . محبوبه و بقیه هم آهسته تذکر می دادند که زشته و تمومش کنند . بعد از صرف غذا به تالار استراحت رفتند . راسپینا دائم دست تو دست نارسیس و عمه سوری بود و یه دقیقه هم ازشون جدا نمی شد

محبوبه – اردوان !

رادوان – بله ؟

محبوبه – طفلک راسپینا ، مشخصه که کمبود محبت داره ... نگاه چجوری به نارسیس و عمه سوری چسبیده ؟!

رادوان – بنده خدا ، مادرش همش براش سخت می گیره

مجید به جمع سه نفره راسپینا و بقیه پیوست و دور هم نشسته بودند و حرف می زدند و هر از گاهی صدای خنده شان به گوش می رسید .

شاه به همراه ملکه در جایگاه بالاتر نشسته بودند و زهرا خانم و آرش و شاهزاده و محبوبه و شوهرش هم در کنارشون نشسته بودند . مجید و بقیه هم یه گوشه دورتر از همه نشسته بودند . همین موقع در تالار باز شد و چند تا از خدمه ها سینی های بزرگ با خودشان آوردند و روی میزهای کوچک گذاشتند . تُنگ به همراه جام بود .

زهرا خانم با دقت به تُنگ نگاه کرد . مجید یکی از تُنگها رو برداشت و محتوی داخلش رو بو کرد و یه نگاه به مادرش کرد و یه نگاه به شاه و گفت :

مجید – قربانت گردم ، این آب شَنگولیه ؟؟! (منظورش ش*ر*ا*ب بود)

شاه – ما از میهمانان خاصمان با نوشیدنی های معطر پذیرایی می کنیم . شربت بهار نارنج یکی از آن نوشیدنی های معطر است . چرا که بعد از صرف خوراک ، برای قوای جسم بسیار مفید است

زهرا خانم – عامو خیالم راحت شد ... گفتم نکنه برامون ش*ر*ا*ب آورده باشین !

شاه – ش*ر*ا*ب در دربار ما ممنوع است ... چرا که بعد از نوشیدن ش*ر*ا*ب دچار بیماری می شویم

مجید آهسته به عمه سوری گفت :

مجید – منظورش اینه ، اگه بخورن ، گیلی ویلی میرن

عمه سوری آروم خندید . بعد از صرف شربت های معطر شاه به اتاق استراحت خودش رفت و ملکه هم به اتاقش رفت و بچه ها در تالار نشستند . راسپینا همچنان در کنارشون نشسته بود . مجید یه چیزایی به راسپینا یاد داد و اونم با استعدادی که داشت زود یاد گرفت

مثلاً وقتی محبوبه براش میوه قاچ کرد ، راسپینا در جوابش گفت :

راسپینا – دست گلت درد نکنه آبجی

و یا ...

راسپینا – داش مجید بیا میوه تیار کن

آرش – مجید ! خیرندیده ... مهرداد دوم بعد از اینکه به قدرت رسید اولین اقدام فرهنگی که انجام داد ، حذف زبان و خط و فرهنگ یونانی از زبان و فرهنگ ایرانی بود . کلی زحمت کشید تا فرهنگ ایرانی رو دوباره احیا کرد ... ولی تو دخترشو از فرهنگ ایرانی بیرون آوردی

مجید – عامو بیخیال ... دنیا دو روزه ... برو خوش باش

بیشتر از همه محبوبه حرص این کارای مجید رو می خورد . ساعات زیادی در قصر ماندند و این زهرا خانم را نگران کرد

زهرا خانم – بچه ها ! یادتون رفته ما دنبال باباتون می گردیم ؟

عمه سوری – وای خدا مرگم بده ... من که پاک فراموش کرده بودم

محبوبه – خیلی وقته که می خوام بگم ، بریم

آرش – شاه قبل از غذا قول داده بود کسی رو به دنبال حاج عمو بفرسته ... هر چی صبر کردم خبری نشد

زهرا خانم – پاشین بریم ... پاشین

راسپینا – کجا می روید بانو ؟ قول می دهم مانند مجید سخن نگویم ، اما شما نروید

عمه سوری – الهی قربونت برم عزیزم ... به خاطر حرف زدن شما نیست ، ما دنبال داداشم می گردیم

راسپینا – لااقل مجید و نارسیس اینجا بمانند

آرش – شاهزاده خانم ! این دوتا اگه اینجا بمونن ، فردا کل تاریخ ایران عوض میشه

مجید – دلتم بخواد خوشمزه خان !

آرش – مگه دروغ میگم ؟

مجید – آره

اردوان – بسه دیگه . یکی بره از شاه بپرسه نتیجه جستجو چی شد ؟

محبوبه – اگه خبری شده بود که می فهمیدیم

زهرا خانم – شاید اینجا نباشه ، پاشین آینه رو آماده کنید که بریم دنبال باباتون

محبوبه – چاره نداریم ... باید بریم

راسپینا – مرا نیز با خود ببرید

مجید – نمیشه راسپینا جون ... نمیشه که دوتا شاهزاده رو دستمون بمونه

راسپینا – شاهزاده؟؟؟ مگر کدامیک از شماها شاهزاده است؟

مجید و بقیه دستپاچه شدند. مجید از دهانش پدید و حالا نمی دونست چجوری درستش کنه. راسپینا هم دائم اصرار داشت که بدوننه کی شاهزاده است.

آرش – کسی بین ما شاهزاده نیست ... مجید شوخی کرد

مجید – آره بابا ... شوخی کردم ، زیاد جدی نگیر

راسپینا – اما من می دانم کدامیک از شما شاهزاده است

نارسیس – هیچکدوم نیستیم

راسپینا یه نگاه به همه کرد و رفت سمت شاهزاده ونون و گفت :

راسپینا – شما ... آری ، شما شاهزاده هستید ... چرا که رفتارتان مانند شاهزادگان دربار است

همه و حتی ونون هم نگران شدند. نمی دونستند باید چکار کنند و راسپینا هم آستین لباس ونون را گرفته بود و اصرار داشت که حقیقت را بگه. محبوبه آینه را از کوله اش بیرون آورد و یواش به همه اشاره کرد که آماده سفر باشند. جوری که راسپینا نفهمه ، دستهای همدیگر رو گرفتند ولی راسپینا هنوز آستین ونون را گرفته بود. باید یه کاری می کردند که راسپینا آستین ونون را ول کنه وگرنه اونم همراهشون می رفت. مجید فکری به ذهنش رسید ، یه پاکت پاستیل از کوله اش بیرون آورد و گفت :

مجید – راستی راسپینا جون! از اینا بهت ندادم بخوری؟

راسپینا برگشت سمت مجید و یه نگاه به پاکت پاستیل انداخت

راسپینا – خیر ... این چیست؟

مجید سر پاکت را باز کرد و گرفت سمت راسپینا

مجید – بیا بخور خوشمزه است. اسمش پاستیله

راسپینا آستین ونون را رها کرد و رفت سمت مجید و پاکت را گرفت. همین موقع محبوبه سریع فرمان فرار داد. نور شدیدی تابید و راسپینا وقتی متوجه شد که دیگه نمی تونست همراهیشون کنه ، چون همه در یک چشم برهم زدن غیب شدند.

راسپینا تنها در تالار ایستاده بود و با بغض به پاکت پاستیل و جای خالی بچه ها نگاه می کرد.

حاج رضا به شاه بلاش نگاه کرد و برای چندمین بار پرسید :

حاج رضا - شما مطمئنی که الان دوره اشکانیه؟؟

شاه و وزیرش کلافه به همدیگه نگاه کردند و وزیر جواب داد :

وزیر - آری ... شما هم اکنون در دوران شاهنشاهی شاه بلاش هستید ...

حاج رضا یه نگاه به دور و بر انداخت و با دست زد تو پیشونیش و کلافه رو به شاه گفت :

حاج رضا - دیدی چه بلایی سرم اومد؟! دیده بودم بچه ها میرن تو آینه ، اما فکر نمی کردم یه روزی خودمم برم ... برگردم خونه حتماً دخلشو در میارم

شاه و وزیر با تعجب به حرفهای حاج رضا گوش می دادند .

شاه - شما از چه چیز صحبت می کنید ؟

حاج رضا - از اون آینه کوفتی ...

شاه - آینه؟! کدام آینه ؟

حاج رضا - همون آینه ای که باعث شد من الان اینجا جلوی شما بشینم !

وزیر - سخنان قابل فهم نیست ، کامل سخن بگویید ، غریبه !

حاج رضا سر درد و دلش باز شد و سیر تا پیاز ماجراهایی رو که تا الان تجربه کرده بود ، برای شاه و وزیرش تعریف کرد . جالب اینجاست که شاه بلاش هم با دقت و کنجکاوی به حرفهای حاج رضا گوش می داد .

حاج رضا - حالا فهمیدی جناب بلاش خان؟! فهمیدی من کی و از کجا اومدم؟؟

شاه و وزیر با حیرت به حاج رضا خیره شده بودند و نمی دونستند که حرفهای اونو باور کنند یا نه . حاج رضا متوجه حیرت اونا شد و گفت :

حاج رضا - عامو باور نداری ؟ بذار پسر من بیاد دنبالم ، اونوقت می فهمی که چی میگم ، چون مجید با خودش وسایلی داره که شماها عمراً اگه دیده باشید

بعد یه نگاه به سر و وضعش کرد و خجالت زده گفت :

حاج رضا - فرصت نشد یه لباس مناسب بپوشم ... خدا کنه یکی زودتر بیاد دنبالم ...

شاه به وزیر گفت : بروید و جستجو کنید ، شاید خانواده این مرد را یافتید

وزیر - اطاعت سرورم

شاه - پیشکار !

پیشکار – بله سرورم ؟

شاه – لباس مناسبی برای ایشان بیاورید ، دقت کنید که حتماً مناسب باشد

پیشکار – بله سرورم

حاج رضا خوشحال شد و گفت :

حاج رضا – الهی خیر ببینی پسر ... کاش مجیدم اینجا بود و یه کم تربیت از شما یاد می گرفت

شاه – گفتید نامتان چیست ؟

حاج رضا – رضا هستم

شاه – رضا !؟ تا به حال چنین نامی را در بین ایرانیان نشنیده ام

حاج رضا – خب ، اسم من مذهبییه . پدر خدایا مرزم عاشق امام رضا بود و وقتی که بدنیا اومدم ، اسممو گذاشت رضا

شاه دوباره تعجب کرد و گفت :

شاه – شما بسیار شگفت آور هستید ... از کسانی سخن می گوید که تا به حال آنها را ندیده ایم ... اما یک چیز را باید به من بگوئید و آن اینکه ، شما ونون را از کجا می شناسید ؟

حاج رضا – ونون ؟ منظور تون همون شاهزاده ونون هست دیگه ؟

شاه – آری ... شاهزاده ونون ... او را از کجا می شناسید ؟

حاج رضا – گفتم که ، وقتی دامادم از بم برگشت ، همون آینه را با خودش آورده بود و بعدش این ونون خان شما از تو آینه در اومد و اتفاقی که نباید بیفته ، افتاد

شاه – شما می دانید این ونون کیست ؟

حاج رضا – بچه هام می گفتند ، یکی از شاهزاده های اشکانی بوده

شاه – درست است ، وی یکی از شاهزاده های اشکانی است اما ... او با همه فرق داشت

حاج رضا – ببین جناب شاه ! داری نگرانم می کنی ، راست و حسینی بگو چی از این ونون می دونید ، آخه نبودین ببینین چه شری برای ما درست کرده بود

شاه – شاهزاده ونون فرزند ارشد شاه فرهاد چهارم اشکانی بود ... وی را به روم فرستادند

حاج رضا – اینا رو می دونم ... می خوام بدونم چکار کرده بود که آواره فرنگش کردند

شاه – وی قبل از ما بود ... مورخ ما می گوید که ، شاه فرهاد ، ملکه ای اختیار کرد بنام تراموزا ... وی کنیزی رومی بود که برای دوستی بین دو کشور ، به عنوان هدیه فرستاده شد ... بعدها تراموزا همسر شاه می شود و عنوان ملکه موزا را به وی می دهند . تمام مشکلات شاهزاده ونون بعد از به قدرت رسیدن این بانو شروع شد

حاج رضا – نه بابا!؟ از بچه ها همچین چیزی رو نشنیده بودم

شاه – این بانو بسیار قدرت طلب و سنگدل بود و با حيله از شاه خواست که ونون و ديگر فرزندان را به خارج از قلمرو پارت بفرستد . وی با روم همدستی کرد و شاهزاده ونون را به روم فرستاد . سالها بعد شاهزاده ونون به ایران بازگشت ...

حاج رضا – به سر خواهر و برادرش چی اومد ؟

شاه – خواهری نداشت اما سه برادر بعد از خود داشت که آنها نیز هر کدام به سرزمین های روم و شام فرستاده شدند . سرنوشت آنها نامعلوم ماند و کسی از آنان خبر ندارد . اما مورخ ما می گوید ، ونون به ایران بازگشت و به سلطنت رسید

حاج رضا – پس بیخود نبود که می گفت شاه ایران ... ما اون بنده خدا رو جدی نمی گرفتیم

شاه – او یکی از شاهان بی لیاقت این سرزمین بود

حاج رضا – عامو نگو ، پشت سر مرده خوب نیست حرف بزنی ... خدا قهرش میاد

شاه – مگر نگفتید به نزد شما آمده بود ؟ پس نمرده است

حاج رضا – منم گفتم که تو دوره ما ، دیگه خبری از شماها نیست

شاه – هنوز نتوانسته ایم دوره شما را باور کنیم

حاج رضا – ایشالا مجید پیداش میشه و اونوقت دوره ما رو باور می کنید

شاه – اگر تا آن موقع کسی به دنبال شما نیامد چه ؟

حاج رضا – می دونم که میان . هر چی باشه اونا خانواده من هستن ، ما بدون هم غذا نمی خوریم چه برسه به اینکه از هم دور بشیم

شاه – اگر بدنبالتان بیایند ... شاهزاده ونون نیز به همراهشان است ؟

حاج رضا – صد در صد ... شک نکنید که اونم با خودشون میارن

شاه – مشتاقم که وی را ببینم

حاج رضا – منم مشتاقم که مجید بیاد ... خیلی کارا باهاش دارم

برای چندمین بار مجید یه عطسه محکم زد .

مجید – آی ... چه عطسه باحالی بود ... فکر کنم حاج بابا دیگه همین جا باشه

نارسیس – از کجا مطمئنی ؟

مجید – آخه اون دفعه یه دونه عطسه زدم ، اما الان ده بار عطسه زدم ... باور کن داره بهم فحش آبدار میده ...

دوتایی خندیدند . بعد از اینکه از دربار مهرداد دوم به نوعی از دست راسپینا فرار کردند ، ناخواسته محبوبه اسم دوره بلاش یکم را برد . چون فقط می خواستند هر جور شده از دست راسپینا فرار کنند . زیاد مطمئن نبودند که واقعاً در دوران بلاش یکم هستند یا نه . بلاش یکم و مهرداد دوم اقدامات فرهنگی مشابهی در ایران انجام دادند . هر دو خط و زبان پارسی را احیاء کردند ، الفبای آرامی را جایگزین الفبای یونانی کردند . تنها تفاوت اقدام فرهنگی بلاش با مهرداد ، تدوین کتاب اوستا بود . در زمان اشکانیان اوستا به صورت سنگ نوشته یا الواح کوچک بود . اوستا در هیچ خانه یا آتشکده ای بصورت یک کتاب واحد نبود . زمانیکه بلاش یکم به سلطنت رسید ، اولین اقدام فرهنگی که انجام داد گردآوری و نوشتن اوستا بر روی کاغذهای مخصوص بود . کاغذ آن دوران از جنس پوست ساقه های نی ، بنام پایروس بود . نگهداری پایروس کمی سخت تر از ورقه های پوست حیوانات بود ، اما مزیتی که پایروس نسبت به پوست داشت این بود که جوهر مرکب دیرتر از روی کاغذ پاک می شد در حالیکه جوهر بر روی پوست بعد از مدتی پخش و ناخوانا می شد . پایروس به مدت چندین سال در ایران استفاده می شد تا اینکه در دوران اسلامی ، در کشور چین کاغذ خانبالغ اختراع شد و تجار ایرانی آن را از چین به ایران آوردند و به علت کیفیت مرغوب آن ، جایگزین پوست و پایروس شد و تا چندین سال این کاغذ در ایران رواج داشت . (اگر می خواهید کاغذ خانبالغ را ببینید می توانید آن را در حرم رضوی در قسمت موزه نفایس ، قرآن های قدیمی را که بر روی کاغذ خانبالغ نوشته بودند ، ببینید) *

خلاصه اون روز سرگردان در بازارهای شهر می گشتند . زهرا خانم کلافه رو به محبوبه گفت :

زهرا خانم – محبوب مادر ! ما رو کجا آوردی ؟

محبوبه – به آینه گفتم ما رو ببره به دوران بلاش یکم ... باید از مردم اسم شاه رو بپرسیم ببینیم درست اومدیم یا نه ؟

زهرا خانم – خب از یکی بپرسین دیگه

عمه سوری – بذار خودم الان از این خانمه می پرسم ...

عمه سوری جلوی راه خانمی رو گرفت و پرسید :

عمه سوری – ببخشید خانم !

زن - با من امری داشتید ؟

عمه سوری - سلام خانم ، ما مسافریم ، میشه بگین اسم شاه چیه ؟

زن - مگر شما اهل این سرزمین نیستید ؟

عمه سوری - چرا هستیم ... ما از پارس اومدیم ، ولی نمی دونیم اسم شاه چیه ؟!

زن با تعجب به نگاه به سر تا پای عمه سوری کرد و جواب داد :

زن - هم اکنون شاه بلاش یکم شاهنشاه بزرگ این سرزمین می باشند

عمه سوری - اوه پس محبوبه درست گفت ... زهرا جون ! این خانم میگه اسم شاه ، بلاش یکمه

زن با تعجب به طرز صحبت کردن سوری نگاه می کرد . خیلی مشتاق شده بود بیشتر با اونا آشنا بشه ، به لبخند زد و گفت :

زن - پیداست که اینجا غریب هستید و جایی برای استراحت ندارید ، به سرای کوچک من بیایید بانو

عمه سوری - وای قربون دست شما ... مزاحم نمی شیم

زن - بیایید بانو ... بیایید

عمه سوری به نگاه به بقیه کرد که کمی دورتر مشغول دیدن بازار بودند ، با شرمندگی خندید و گفت :

عمه سوری - دوست دارم پیام ، اما ... ما جمعیتمون زیاده

زن - مگر شما به همراه این بانو نیستید ؟ دو نفر که زیاد نیست !

عمه سوری - نه خانم جان ، ما به خورده بیشتر از اینیم ... هشت نفریم !

زن - هشت نفر؟؟ بقیه تان کجا هستند ؟

عمه سوری - اونجا ! دوتا دوتا دارن تو بازار می چرخند

زن - بسیار خب ... همه بیایید ، خوشحال می شویم

عمه سوری - ممنون خانم جان ... بچه ها ! ... بچه ها ! زود بیاین

همه رفتند سمت عمه سوری و اونم جریان دعوت را براشون تعریف کرد . با خوشحالی استقبال کردند و آن زن که اسمش جریره بود ، همه رو با خودش به خانه اش برد . خانه جریره ، زیبا بود . تقریباً یک خانه باغ که در زمان اشکانیان این سبک معماری رواج پیدا کرده بود . جریره کمی مسن بود و به همراه شوهرش تنها زندگی می کردند . شوهر جریره بنام بهمن ، از بچه ها استقبال گرمی کرد . آنها از میوه های باغ چیدند و برای مهمانانشان آوردند .

زهرآ خانم – جریره خانم! تو رو خدا زحمت نکشین ، شرمنده می کنی

جریره – شرمنده نباش بانو ... باغ ما میوه های تازه و آبداری دارد

مجید – واقعاً خوشمزه اس ... بخور ناری جون! بخدا اگه الان از اینجور میوه های سالم گیرمون بیاد

نارسیس – واقعاً ... ما همش نیترا می خوریم تا میوه تازه

محبوبه آهسته به مجید تشر زد که یه وقت آبروریزی نکنه ولی کو گوش شنوا!؟

جریره – بانو سوری! کمی خودتان را معرفی کنید تا بیشتر با یکدیگر آشنا شویم

عمه سوری – چشم ، حتماً ... ایشون همسر برادرم زهرآ خانم ، تاج سر همه ما هستن . ایشون هم دختر گلشون محبوبه و شوهر محترمشون جناب اردوان ... این آقا پسر گل هم جناب آرش هستند که پسر خواهر زهرآ جوئه ... این عروسک خوشگل هم نارسیس جوئه که هم خواهر شوهر محبوبه اس و هم عروس زهرآ جون ... این آقا پسر بلند بالا و خوش قیافه هم جناب ونون خان هستند ، و اینم ورپریده گروهمون مجید هست

مجید شاکمی شد و گفت :

مجید – عمه !!!؟؟

عمه سوری – عمه و کوفت ...

جریره – جناب مجید با شما چه نسبتی دارند ؟

عمه سوری – خیر سرش بچه برادرمه ... پسر زهرآ جون

مجید – عمه !!!؟ این چه طرز معرفیه ؟

عمه سوری – حقته !

جریره – شما گفتید ایشان ونون هستند ؟

عمه سوری – آره ... چطور مگه ؟

جریره – ما نیز زمانی شاهزاده ای بنام ونون داشتیم

همه بی اختیار با هم گفتند : می شناسیش !!؟

جریره و شوهرش مات به همه اشون نگاه کردند و شوهرش جواب داد :

بهمن – آری ... وی را خوب می شناسیم ... جوان بودم که ایشان شاه این سرزمین شدند

شاهزاده دیگه نمی تونست ساکت بشینه و مشتاق شده بود بیشتر درباره خودش بدونه . برای همین ، از بهمن پرسید :

شاهزاده – بیشتر بگوئید جناب بهمن ... شما شاه ونون را چه قدر می شناسید ؟

بهمن سرش رو خاراند و گفت :

بهمن – وی را هیچگاه از نزدیک ندیدم اما وصف او را از مردم زیاد شنیدم ، اینطور که پدرم می گفت ، شاهزاده ونون با من همسن بودند

شاهزاده – مردم درباره اش چه می گفتند ؟

بهمن – می گفتند وی شاه مهربانی بود و در کوچه پس کوچه ها می گشت و با بچه ها بازی می کرد و به افراد سالمند در حمل بارهایشان کمک می کرد ... هیچگاه لباس رسمی شاهنشاهی را بر تن نکرد و همواره ساده پوش بود

شاهزاده ونون انگار که یه چیزایی یادش می اومد به یه نقطه خیره شد . مجید بعد از حرفهای بهمن ، پوزخندی زد و گفت :

مجید – میگه ونون آدم خوبی بود و با همه مهربون بود ... زکی ! فقط چُدن خوریش و مشت و لگدش مال ما بود ؟! خدا شانس بده !

نارسیس – کارد آشپزخونه یادت رفته ؟ هنوزم وقتی یادم می یاد که چجوری می خواست با کارد بزنه تو شکمت ، تمام وجودم می لرزه

آرش – بسه ، الان جای این حرفا نیست

جریره – شما از چه چیز سخن می گوئید ؟

نارسیس – هیچی ... هیچی ، ما داریم از پسر همسایه امون حرف می زنیم

مجید – راست میگه ... داریم درباره سیامک حرف می زنیم

آرش – بیچاره سیامک ! خبر نداره پشت سرش چرت و پرت میگین

اردوان – از همگی غذر می خوام ... اگه اجازه بدین یه کار کوچولو با خانمم دارم . یه لحظه میریم یه گوشه از باغ و زود برمی گردیم

اردوان عذرخواهی کرد و به همراه محبوبه رفتند یه گوشه از باغ تا راحت بتونه درباره شاهزاده صحبت کنه

اردوان – محبوبه ! یه سؤال دارم

محبوبه – جانم ؟ بگو

اردوان – به نظرت چرا وقتی شاهزاده اومد به دوره ما از این چیزایی که آقا بهمن تعریف کرد ، چیزی نمی گفت ؟

محبوبه – نمی دونم ... ولی یه احتمال می تونم بدم

اردوان – چی ؟

محبوبه – شاهزاده چند هزار سال قبل زندگی می کرد ، تو دوره فعلی ما میشه گفت حافظه اش تا حدودی پاک شده بود . یا شایدم فقط قسمت بازگشتش به ایران یادش مونده

اردوان – چون همش می گفت قراره شاه ایران بشه . اگه شاه بود که می گفت شاه ایران هست

محبوبه – به نظرت الان حافظه اش داره بر می گرده ؟

اردوان – با صحبت های بهمن ، احساس می کنم یه چیزایی داره یادش میاد

محبوبه – آره همینطوره ... نانا هم وقتی اومد تو دوره ما فقط تا اون قسمت از زندگیش که قرار بود با شاهزاده هانه ازدواج کنه رو تعریف می کرد ، بعد از اون رو اصلاً خبر نداشت . حتی نمی دونست که هانه کشته میشه و خودشم همسر یکی دیگه میشه

اردوان – چه مورد عجیبی برامون اتفاق افتاده !

محبوبه – آره ... حالا بهتره برگردیم ، اگه دیر کنیم مجبوریم متلک های مجید رو به جون بخریم

اردوان – آخ آخ ... بدو بریم

برگشتند و کنار بقیه نشستند . حدسشون درست بود ، چون مجید ساعتها به جفتشون متلک می گفت. شاهزاده بازم کنجکاو بود بدون چیه به سرش اومده . از بهمن پرسید :

شاهزاده – جناب بهمن ! چه بر سر شاه ونون آمد ؟ با او چه کردند ؟

بهمن – تا جایی که به خاطر دارم ، در بین مردم شایع شده بود که بزرگان دربار ، وی را از سلطنت خلع کردند . گویا بعد از آن ، شاه به سرزمینی دیگر متواری شد

شاهزاده – چه کسی بعد از وی بر تخت نشست ؟

بهمن – نمی دانم ... آن زمان اوضاع نابسامان بود ، هر کس که بر تخت می نشست با وی مخالفت می کردند . ولی اکنون شاه بلاش یکم ، شاهنشاه این سرزمین هستند .

شاهزاده از جا بلند شد و قاطعانه گفت :

شاهزاده – می خواهم شاه را ملاقات کنم

آرش نگران جلوی شاهزاده ایستاد و گفت :

آرش – جناب ونون ، یه کم خودتونو کنترل کنید

و بعد آهسته دم گوش ونون گفت :

آرش – این دوتا نباید به شما شک کنند

شاهزاده به آرش نگاه کرد و نشست اما دیگه حرفی نزد

مجید خیره به شاهزاده و بهمن نگاه می کرد . نارسیس آهسته ازش پرسید :

نارسیس – تو چرا زل زدی به این دوتا ؟

مجید – ناری جونم ! یه نگاه به این دوتا بنداز ! آقا بهمن میگه با ونون همسن بوده . بهمن الان حدوداً نزدیک

شصت سال سن داره ، یعنی شاهزاده ونون هم شصت سالشه ؟

نارسیس – احتمالاً ، ولی خیلی جوون مونده

مجید – خوشگل خانم ! منظورم اینه که چرا ما الان به دوره بعد از ونون اومدیم ولی اون هیچ تغییر فیزیکی نکرده

!؟

نارسیس – مگه باید تغییر کنه ؟

مجید – آخه تو نبود ، وقتی با کوروش و خانواده اش رفتیم به دورانسون ، کوروش تغییر کرد . تو هر دوره ای که

می رفتیم کوروش به سن همون دوره تغییر می کرد . ریش و سبیل در آورد و یه مرد جا افتاده شد ، چرا شاهزاده

ونون تغییر نکرد و الان مثل این آقا بهمن ، شصت ساله نشده ؟!

نارسیس – والا نمی دونم چرا ؟!

محبوبه – شما چی با خودتون می گین ؟

مجید – هیچی ... مگه هر چی بین زن و شوهر بود به شماها هم مربوطه ؟

محبوبه – ایشش ...

مجید – میگم ، دیگه بسه . بیاین بریم

جریره – کجا می روید ؟

عمه سوری – زشته ، کجا بریم ؟

مجید - یادتون رفته اومدیم دنبال بابا ؟

زهره خانم - خدا مرگم بده . سوری جون پاشو بریم

محبوبه - کجا باید دنبالش بگردیم ؟

آرش - راست میگه ، کجا بگردیم ؟

اردوان - بریم تو شهر بگردیم ، شاید تونستیم یه سر نخ پیدا کنیم

زهره خانم - آره ، پاشین بریم

عمه سوری - ولی ...

مجید - ولی نداره ، پاشو عمه

بهمن - امشب را اینجا بمانید و فردا عازم شوید

عمه سوری - دست شما درد نکنه ، می بینید که چقدر عجله دارن !

جریره - هم صحبتی با شما بسیار مسرت بخش بود

زهره خانم - قربان شما ... شیراز تشریف بیارید

جریره - به کجا ؟

مجید - هیچی ... یعنی پارس که اومدین ، خونه ما هم بیاین

بهمن - باشد می آییم

از زن و شوهر مهربان تشکر و خداحافظی کردند و رفتند به سمت مرکز شهر .

به سمت کاخ شاهی رفتند . نزدیک کاخ بودند که یکی از سربازان صداشون زد :

سرباز - شما اینجا چه می خواهید ؟

همه برگشتند سمت صدا . سرباز جوان نزدیکشون اومد و دوباره گفت :

سرباز - مگر نمی دانید مردم طبقه پایین جامعه حق نزدیک شدن به کاخ شاهنشاه را ندارند ؟

مجید - عذر می خوام ... آقا ما اهل اینجا نیستیم و قانونتونم نمی دونیم . شما بگین از کجا می تونیم وارد قصر

بشیم ؟

سرباز با تعجب به مجید نگاه کرد و گفت :

سرباز - شما نیز همانند آن غریبه سخن می گوید؟!

همه با خوشحالی دور سرباز جمع شدند و هر کسی یه چیزی می گفت و سرباز بیچاره هم مستأصل به همشون نگاه می کرد . زهرا خانم همه رو ساکت کرد و رو به سرباز گفت :

زهرا خانم - پسر خیر ببینی الهی ، اون غریبه که گفتی چه شکلی بود و چجوری حرف می زد ؟

سرباز - آن غریبه مانند ما سخن نمی گفت و جامه ای که بر تن داشت مانند جامه ما نبود

عمه سوری با خوشحالی گفت : خودش ، خان داداشمه ... زهرا جون دیدی گفتم پیداش می کنیم ؟ دیدی گفتم ؟!

زهرا خانم با خوشحالی چادرشو روی سرش مرتب کرد و رو به آسمون گفت :

زهرا خانم - الهی شکر ... خدایا شکرت که حاجی حالش خوبه

اردوان - ببخشید آقا ، میشه بگین ایشون الان کجا هستند ؟

سرباز - او را به زندان بردند

همه با حیرت گفتند : زندان !!!

مجید - ای جونت در بیاد ... بابامو برا چی بردی زندون عوضی !!!

یقه سرباز بیچاره رو گرفت و بقیه هم سعی داشتند مجید را از سرباز جدا کنند . بالاخره بعد از چند دقیقه ، دعوا تموم شد و عمه سوری همه رو آرام کرد

عمه سوری - بابا جان ، یه دقیقه ساکت باشین ببینیم این بنده خدا چی میگه ... پسر جان ! بگو ببینم ، برای چی حاج رضا رو زندون کردین ؟

مجید - بگو وگرنه ...

عمه سوری - مجید ! یکی می زنم تو دهانت ها !

زهرا خانم - بذار ببینیم چی میگه

سرباز - قدری صبر کنید ، می گویم ... او را دیدم که بر زمین افتاده ، بر بالینش رفتم و تکانش دادم ، بیدار شد و از چیزهایی سخن می گفت که نمی دانستم چیست ، با من به مقعر فرماندهی آمد اما فرمانده ام وی را به زندان برد ... بعد از آن از وی بی خبر هستم

زهرا خانم - یا خدا !

اردوان - امکانش هست ما رو به قصر ببرید ؟

محبوبه – اگه ببرید ممنون میشیم

سرباز – گمان نمی برم که بتوانم ، با این حال سعی خود را خواهم کرد

آرش – ببخشید ، اسم شما چیه ؟

سرباز – نامم روزبه است . پس ایشان پدر شما بودند ؟

مجید – بله ، بابای عزیزمون هستن

روزبه – مرد خوبی است ... بسیار مهربان با من رفتار کردند

آرش – حاج رضا با همه مهربون هستن آقا ... حالا میشه ما رو ببرید داخل قصر

روزبه – سخت است ، اما سعی خود را خواهم کرد . به دنبال من بیایید

روزبه راه افتاد سمت دروازه اصلی قصر . همین موقع فرمانده گارد امنیتی قصر متوجه آنها شد . داد زد :

فرمانده – شما اینجا چه می خواهید ؟ سرباز ! آنها به همراه تو چه می کنند ؟

روزبه با ترس جواب داد :

روزبه – جناب فرمانده ! آنان می گویند ، خانواده آن مرد غریبه هستند

فرمانده با شنیدن این حرف ، سریع به سمت بچه ها اومد و پرسید :

فرمانده – همان غریبه که الان در نزد شاه است ؟

روزبه – نزد شاه می باشد ؟

فرمانده – آری ...

مجید پرید تو حرف فرمانده و گفت :

مجید – بابام همنشین شاه شده ، پس زود باش ما رو ببر پیشش

فرمانده یه نگاه به مجید کرد و با کج خلقی گفت :

فرمانده – به همراه من بیایید

مجید – بچه ها بریم

همه پشت سر فرمانده راه افتادند . مجید دست روزبه را کشید و با خودشون برد . بعد از عبور از راهروها و

مکانهای مختلف بالاخره رسیدند به کاخ اصلی

مجید - ای بابا ! چقدر این اشکانشها قصراشون رو تو در تو می ساختند ، با این کارا هر کی قصد کشتن شاه رو داشت ، پشیمون می شد و از همون راهی که اومده بود ، برمی گشت

نارسیس - کاش زودتر حاج بابا رو ببینیم و برگردیم

مجید - حاج خانم ! حاج بابا رو که تحویل گرفتیم ، باید بریم این شازده رو تحویل خانواده اش بدیم ، یادت رفته ؟

نارسیس - وای ... یعنی هنوز اینجا کار داریم !؟

محبوبه - بی تابی نکن عزیزم ، اونم زود تموم میشه و میریم خونه امون

نارسیس - دلم برا خونه تنگ شده ...

بالاخره رسیدند به پشت در تالاری که محل دیدار شاه با مهمانان بود . پیشکار اجازه ورود داد و همه وارد تالار شدند . شاه بر روی تخت نشسته بود و کمی پایین تر ، حاج رضا بر روی تخت کوچکی نشسته بود . با دیدن حاج رضا ، همه با خوشحالی به سمتش دویدند و مجید دست انداخت ابراز احساسات باباش و سر و صورتش رو غرق ب*و*س*ه کرد . زهرا خانم با چشمای پر از اشک خدا رو شکر می کرد و عمه سوری هم برادرشو بوسید و خدا رو شکر کرد . محبوبه و اردوان و آرش هم حاجی رو با خوشحالی بغل کردند . شاهزاده ونون با لبخند به همشون نگاه می کرد . اما شاه چشم از شاهزاده بر نمی داشت . حاج رضا رو به بچه ها گفت :

حاج رضا - بسه دیگه ... ناسلامتی بجز ما چند نفر دیگه هم اینجا هستند

مجید - حاج بابا ! حاج بابا !!! نمی دونی چقدر خوشحالم ، انگار خدا دوباره منو به این دنیا فرستاد ... بیا ماچی بده حاج بابا !!!

حاج رضا - برو اونور بچه ... هر چی می کشم از دست تو می کشم کور شده !

مجید - ا! حاج بابا اینجا هم دست از ضایع کردن من بر نمی داری ؟

حاج رضا - صبر کنید ببینم ، اول بگین لباس همراتون هست یا نه ؟ مُردم از خجالت با این سر و وضع

زهرا خانم با عجله ساکی که همراهش آورده بود ، باز کرد و گفت :

زهرا خانم - بیا حاجی ، بیا برات یه دست لباس تمیز و اتو کشیده آوردم ، شونه هم برات گذاشتم ... نگاه باد به موهات خورده ، حالتشون عوض شده

حاج رضا - دستت درد نکنه خانم ... حالا کجا لباس عوض کنم ؟

نارسیس - اونجا پشت تخت یه جا برا عوض کردن هست

حاج رضا زود رفت پشت تخت شاهی که لباساشو عوض کنه . شاه با تعجب به نارسیس و حاج رضا نگاه کرد و حسابی جا خورد وقتی دید حاج رضا پشت تخت شاهی رفت لباس عوض کنه چون اصولاً کسی حق نداشت دست به تخت شاه بزنه ، چه برسه به اینکه بره پشتش و لباس عوض کنه . بقیه تازه یادشون افتاد که بجز خودشون شاه و چند نفر دیگه هم هستند .

مجید – ببخشید جناب شاه . اینقدر سرگرم خودمون بودیم که شما رو فراموش کردیم . تو رو خدا به دل نگیرین ...

شاه – شما فرزندان ایشان هستید ؟

مجید – بله ... من پسرشون مجید هستم ، ایشون مادرم و عمه ام و اون خانم هم خواهرمه و این خانم گل و گلاب هم همسرمه و این آقایون هم آرش و اردوان و ونون هستند

شاه همینکه اسم ونون را شنید سریع از روی تخت بلند شد و به سمت ونون رفت

شاه – گفتید نام ایشان ونون می باشد

مجید – بله ، البته بچه خوبیه ها ولی اگه دوست داشتین ، بردارید برای خودتون . خیرش به ما نرسیده

شاه از ونون پرسید :

شاه – آیا شما همان شاهزاده ونون هستید ؟

سکوت سنگینی بر فضای تالار حاکم شد . بچه ها نمی دونستند چی باید بگن ، چون در طول سفر این اولین بار بود که کسی شاهزاده ونون را شناخت . زبان شاهزاده بند اومده بود و به شاه بلاش یکم خیره مانده بود . شاه بلاش یکبار دیگر سئوالش را تکرار کرد :

شاه – پرسیدم ، آیا شما همان شاهزاده ونون هستید ؟

شاهزاده یه نگاه به آرش و بقیه کرد و رو به شاه گفت :

شاهزاده – آری ... من شاهزاده ونون هستم

شاه بلاش ، با شگفتی دستهایش رو محکم به هم کوبید و رفت سمت شاهزاده و شانه های او را گرفت و گفت :

شاه – بسیار خرسندم که شما را ملاقات می کنم . سالهاست که کسی از شما خبر ندارد ، براستی شما کجا رفته بودید جناب ونون ؟

شاهزاده – من به تازگی از روم بازگشته ام ... تا به حال شما را ندیده ام ...

حاج رضا لباسهایش رو عوض کرد و در حالیکه موهایش شانه می زد اومد سمت بقیه و گفت:

حاج رضا – هیچی مثل یه دست لباس درست و حسابی نمی شه ... دست شما درد نکنه زهرا خانم ...

شاه برگشت و با تعجب به حاج رضا و لباسی که پوشیده بود نگاه کرد . حاج رضا یه لبخند به شاه زد و گفت :

حاج رضا – ببینید جناب پادشاه ! دیدی گفتم دوره ما با دوره شما فرق کرده ؟! ما الان اینجوری لباس می پوشیم بچه ها که خبر نداشتند حاج رضا سیر تا پیاز ماجراهای خودشون رو برای شاه تعریف کرده ، و چون قرار گذاشته بودند به کسی نگن که از آینده اومدن ، وقتی حاج رضا با شاه حرف می زد ، مجید و بقیه از دور و جوری که شاه نبینه با دست به حاج رضا اشاره می کردند که ساکت باشه و چیزی نگه ؛ اما حاج رضا متوجه حرکاتشون نشد و گفت :

حاج رضا – این چه کاریه ؟ برای چی بال بال می زنید ؟

شاه برگشت سمت بچه ها و اونا هم سریع صاف ایستادند و با هم یه لبخند پهن و دندون نما به شاه زدند . شاه از رفتار همه اشون گیج شده بود و در عین حال قصد داشت هر جور که هست از شاهزاده بیشتر بدونه

شاه – دیگر تمامش کنید ! بنشینید ، زیرا با شما سخنی دارم . شاهزاده ! شما در کنار ما بنشینید

مجید – عالیجناب ! تو رو خدا اگه قصد پذیرایی دارین ، به این خدمتکاراتون بگین بالاغیر تأش*ر*ا*ب برامون نیارن . آخه جون من بدبخت در خطر

شاه که از رفتارها و طرز حرف زدن مجید خوشش آمده بود ، خندید و گفت :

شاه – پیداست که جوان گستاخ و شادی هستی ! ما را به یاد تلخک دربار می اندازی

مجید با حرص به شاه نگاه کرد و بقیه هم بلند زدند زیر خنده . مجید آهسته دم گوش ناریسیس گفت :

مجید – بذار از اینجا بریم ، قبل از رفتن نامردم اگه یه ترقه خوشه ای زیر دست و پای این شاه خوشمزه نندازم . تلخک خودتی بی تربیت !

ناریسیس آروم خندید و گفت :

ناریسیس – نامردی اگه نندازی ها !

مجید – حالا می بینی خانم !

شاه در ادامه گفت :

شاه – پدرتان می گفت ، شما از دوره ای به غیر از دوره ما آمده اید . آیا مدرکی برای اثبات حرفتان دارید ؟ اما قبل از اینکه جوابمان را بدهید ، بگویید کدامتان مجید است ؟

همه سرها برگشت سمت مجید و اونم به تک تکشون نگاه می کرد . بلند شد و گفت :

مجید - من مجیدم ، قبلاً هم خودمو معرفی کردم . حالا فرمایش ؟

شاه - پدرتان می گفت ، شما می توانید دوره خودتان را برای ما ثابت کنید

مجید - بله بابام راست می گفت اما الان چیزی ثابت نمی کنم ، بذارید برا موقع خداحافظی . الان باید تکلیف جناب شاهزاده رو روشن کنیم

شاه - شاهزاده اینجا می مانند

حاج رضا - خب خدا رو شکر ... پس شاهزاده رو به شما صحیح و سالم تحویل میدیم و رفع زحمت می کنیم ... مگه نه بچه ها ؟

عمه سوری پرید وسط حرف حاج رضا و با نگرانی گفت :

عمه سوری - نه چی چی تحویلش میدیم و میریم ؟! شاهزاده از دربار باباش اومده و به دربار باباشم تحویل میدیم . عمراً اگه بذارم اینجا ولش کنید و برگردین

شاه - شما به چه حقی با تصمیم ما مخالفت می کنید ؟

عمه سوری - هر چندتا تصمیم که بگیری ، بازم مخالفت می کنم

رو کرد سمت برادرش و بقیه افراد و انگشتشو به حالت تهدید گرفت سمت همه و با تحکم گفت :

عمه سوری - خوب همه تون گوش بدین ، مگر از روی جنازه من رد بشین که شاهزاده رو اینجا بذارین و برگردین ... خون به پا می کنم

محبوبه - عمه ! نمی تونیم از دستور شاه سرپیچی کنیم

عمه سوری بلند شد و رفت کنار شاهزاده و بازوی ونون رو گرفت و گفت :

عمه سوری - تا الان پسرمن بوده و تا زمانیکه به باباش تحویل ندادم ، بازم پسرمنه . هر کی بهش دست بزنه من می دونم و اون

زهرا خانم - سوری جون ، اینجا پیش شاه می مونه و جاشم امنه ... دیگه چرا نگرانی ؟

عمه سوری - شما فکر کردین این آقا ونون را می ذاره لای پر قو ؟ ما که بریم مطمئن باشید یه بلایی سرش میاره

شاهزاده با حرفهای عمه سوری کمی نگران شد و گفت :

شاهزاده - اینجا نمی مانم ... همین الان بازگردیم

مجید - بر می گردیم ... همه بلند شین بریم

شاه عصبانی شد و داد زد :

شاه – خاموش باشید ... شاهزاده ونون اینجا می ماند ، اگر کسی مخالفت کند دستور می دهیم گردنش را از تن جدا کنند

زهره خانم ترسید و گفت :

زهره خانم – وویییی سوری جون ! دیدی شاه چی گفت ؟ بذار این پسرو اینجا بمونه

آرش – خاله جون ! عمه سوری درست میگن ، نباید شاهزاده رو اینجا بذاریم و بریم ممکنه اتفاقی براش بیفته

نارسیس – آره ، شاه بلاش می خواد شاهزاده رو بکشه

شاه که فهمید بچه ها از هدفش آگاه شدند عصبانی شد و داد زد :

شاه – شاهزاده نباید با شما همراه شوند وگرنه شما را به زندان می اندازیم

مجید – عامو ما رو از زندون نترسون ... ما خودمون ختم زندونیم مگه نه بچه ها ؟

آرش – جناب شاه ! اگر به ما بگین که هدفتون از نگه داشتن شاهزاده چیه ، ما هم با شما همکاری می کنیم و بدون شاهزاده میریم

مجید زد تو پهلوی آرش و گفت :

مجید – هیچ معلومه چی میگی؟

آرش – تو کاری نداشته باش ... جناب شاه ! فقط بگین چرا شاهزاده باید اینجا بمونه ، اگه بگین ما هم متقاعد میشیم و بدون اون میریم

شاه – ما شاه این مملکت هستیم ، لزومی ندارد که تصمیماتمان را به شما بگوییم

آرش – پس شرمنده ما نمی تونیم شاهزاده رو به شما تحویل بدیم

نارسیس – آرش ! فکر کنم می خواد شاهزاده رو بکشه چون اینا غاصبین تاج و تخت شاهزاده ونون بودند ... اونی که راه رو براشون باز کرد اردوان سوم بود . خودم تو کتاب خوندم ، اردوان سوم باعث و بانی سقوط سلطنت شاه ونون بود و سه بار تاج و تخت ایران را تصاحب کرد و بعد از اون اینا که ازسلف اردوان بودند به سلطنت رسیدند محبوبه – درست میگه . الانم چون شاهزاده برگشته ، فکر می کنید اومده سلطنت را از شما پس بگیره ... برای همینه که می خواهی بکشیش

شاه – فرمانده ! این گستاخان را به زندان بیندازید

فرمانده - اطاعت سرورم

مجید سریع از داخل یکی از جیبهای کوله اش یه ترقه خوشه ای که آماده کرده بود بیرون آورد و گرفت جلوی همه و فندک را هم آماده نگه داشت و با تهدید گفت :

مجید - نزدیک نشین که من الان حسابی خطریم ... هر کی نزدیک بشه بد می بینه ...

شاه - مجال ندهید ... او را به بند بکشید

یکی از سربازها جلو رفت که مجید را بگیره اما مجید بلند گفت :

مجید - جلو نیا حیف نون ! بچه ها همه بیابین پشت سر من ... محبوب آینه رو آماده کن ... جلو نیا وگرنه ...

مجید ترقه را روشن کرد و پرت کرد وسط تالار و باعث شد شاه و بقیه حضار بترسند و همین موقع محبوبه هم سریع فرمان سفر داد و در یک چشم به هم زدن نور شدیدی تابید و بچه ها غیب شدند .

شاه بلاش یکم در زمان سلطنتش اقدامات سازنده ای در ایران انجام داد از جمله احیای مجدد خط و زبان فارسی و گردآوری اوستا . وی مرزهای ایران را از شورشیان پس گرفت و مناطق مرزی ایران را گسترش داد . اما این را هم نباید از یاد برد که خاندان بلاش یکم کسانی بودند که در غصب تاج و تخت شاه ونون دست داشتند و باعث آواره گی ونون شدند .

شاهزاده ونون پسر ارشد فرهاد چهارم بود که در آن زمان به همراه 3 تن از برادرانش بدستور پدرشان به روم فرستاده شدند . پس از آنکه نجبا در طی شورش اُرد دوم را به قتل رساندند . مجلس مهستان رای داد که کسی را به نزد قیصر روم فرستاده و ونون را که پسر بزرگتر فرهاد چهارم بود به ایران برگردانند و به سلطنت بنشانند . آگوستوس ، قیصر روم نیز این مسئله را با خشنودی پذیرفت . ونون به ایران آمد اما از آنجا که در روم تربیت شده بود ، ملایمت و حسن خلق بسیار داشت . به شکار ، تجمل و سواری علاقه زیادی نداشت و در کوچه ها ساده و بی ریا راه می رفت و با مردم همدلی و همدردی می کرد ، برای همین چون رفتار ونون با آداب دربار اشکانی همخوانی نداشت ، بزرگان به تدریج نگران شدند و او را لایق سلطنت ندانستند و اعلام کردند که چون او تحت الحمايه قیصر روم بوده ، پس در سیاست نیز مطابق میل او رفتار خواهد کرد .

سرانجام بزرگان فردی به نام اردوان را به سلطنت دعوت کردند ، اما در جنگی که بین اردوان و ونون روی داد چون مردم حامی ونون بودند ، اردوان شکست خورد اما در جنگ دوم پیروز شد و ونون به سلوکیه فرار کرد ، در آخر با توافقی که بین پادشاه روم و اردوان صورت گرفت ، آگوستوس قیصر روم ، ونون را به سوی کلیکیه فرستاد و وی در آنجا کشته شد . اما چی شد که فرهاد چهارم ، ونون و دیگر پسرانش را به روم فرستاد و اینکه توطئه چه کسی بود در ادامه داستان خواهید خواند .

بعد از فرار از دربار بلاش یکم ، همه در شهری خلوت ، فرود آمدند . شهر به نسبت شهرهای دیگر که دیده بودند ، شلوغ نبود . مجید رو به بقیه گفت :

مجید – قبل از هر چی بذارین یه آمار از خودمون بگیرم ... 1 ، 2 ، 3 ، 4 ، 5 ... ماشالله کم که نیستیم ، 9 نفریم ... 6 ، 7 ، 8 ... یکیمون کمه ، مامان کجایی ؟

زهره خانم – اینجام

مجید – چرا رفتی پشت سرم ، قربونت برم !؟ اینم نفر نهم . خب همه هستیم ، پس پیش بسوی خونه پدری شاهزاده ونون

حاج رضا – صبر کنید ببینم ، می خوایین دست خالی بریم ؟

محبوبه – ما همه جا دست خالی می رفتیم ، نیاز نبود چیزی ببریم

عمه سوری – وای داداش ! اینجا رسم ندارن ... حداقل تو این دوره رسم نبود

حاج رضا – به هر حال اگه رفتیم و حسابی ازمون پذیرایی کردند ، ننید تو صورتتون و بگین زشت شد ، دیدی دستمون خالیه ! گفته باشم ، از این حرفها دیگه نداریم

آرش – حاج عمو ! چه هدیه ای بهتر از این که پسرشونو آوردیم !؟

اردوان – بله ، چه هدیه ای بهتر از این ؟ بریم که جناب شاه منتظرند

مجید – پس بسم ا...

یه مرتبه شاهزاده گفت :

شاهزاده – صبر کنید !

همه برگشتند سمت شاهزاده و دیدند رنگش پریده و می لرزه . آرش رفت سمتش و پرسید :

آرش – چیه ؟ چی شده جناب ونون ؟

شاهزاده – صبر کنید ! چیزهایی را به خاطر می آورم ... خاطرات شوم ... نه ... نه ...

شاهزاده داد زد و نشست روی زمین و با دست دو طرف سرش را گرفت و از شدت درد به زمین افتاد و بیهوش شد . همه با نگرانی دورش جمع شدند و آرش و اردوان ، شاهزاده را از روی زمین بلند کردند و بر روی سکویی که کنار دیواری قرار داشت ، نشانند . محبوبه بطری آبی که همراهش آورده بود به عمه سوری داد و اونم کمی آب پاشید تو صورت شاهزاده . هر کسی سعی داشت هر جور شده شاهزاده را بیهوش بیاره . کمی بعد شاهزاده چشم باز کرد و با بی حالی به اطرافش نگاه کرد . همه نگرانش شده بودند ، حتی مجید و ناریس .

مجید - عامو چی شد ؟ تا اسم باباتو آوردیم غش کردی

عمه سوری - خدا مرگم بده ... حالت خوبه ؟ اگه چیزی اذیتت می کنه ، می خوایی نریم تو قصر ؟!

نارسیس - می خوایی باباتو بیخیال شیم ؟

اردوان - بالاخره که چی ؟ باید بفهمیم چی شاهزاده رو اذیت می کنه یا نه ؟ جناب ونون ! من فکر می کنم زمانیکه شما به دوره ما اومدین ، قسمتی از حافظه اتون پاک شده بود ، اما الان دوباره اون قسمت از حافظه شما فعال شده و چیزی یادتون اومده

محبوبه - بله منم با اردوان موافقم ... جناب ونون ! چیزی یادتون اومده ؟

حاج رضا - ای بابا !!! عامو دورشو خالی کنید تا یه کم هوا بهش برسه . همه اتون دوره اش کردین و هی سؤال پیچش می کنین . بذارین هوا بخوره ، حالش جا اومد حرف می زنه

مجید - من می گم نکنه همون ملکه موزا یادش اومده ؟!

با شنیدن نام ملکه موزا ، شاهزاده دوباره دچار ترس و اضطراب شد . همه با تعجب به ونون نگاه کردند . مجید یه بشکن زد و گفت :

مجید - فهمیدم ، شاهزاده حافظه اش برگشته و از اسمشو نبر می ترسه . درست میگم آرش ؟

آرش - اسمشو نبر دیگه چیه ؟

مجید زد به پهلوی آرش و آهسته و با تشر گفت :

مجید - خنگه ، اسمشو نبر دیگه !!!

آرش - آهان ... فهمیدم ، جناب شاهزاده ! شما دیگه از کسی نباید بترسین ، اون موقع تنها بودین ولی الان هشت نفر با شما هستند

عمه سوری - بله پسر ، الان ما هستیم ، در ضمن یادت نره یه مدت پسر من بودی

شاهزاده لبخندی زد و گفت :

شاهزاده - از شما سپاسگزارم . مرا ببخشید ، شما را بسیار آزار دادم

زهره خانم - خدا ببخشه عزیزم ، ما چه کاره ایم

نارسیس - منم با وجود اینکه خونه امون رو صاحب شدی و می خواستی مجید رو بکشی ، می بخشمت

اردوان - نارسیس ! خواهر من ، آدمای بزرگ بخشش بدون یادآوری دارند

نارسیس – معذرت می خوام

شاهزاده – بانو نارسیس راست می گویند . من شما را بسیار آزرده خاطر کردم ، مرا ببخشید بانو

نارسیس – باشه می بخشم

مجید – منم ببخشیدمت به ...

حاج رضا – مجید !!!

مجید – چشم ... ببخشید ، نمی دونم چرا شیطون دست از سرم برنمی داره ! هی میگم گمشو لعنت شده ، باز میاد کنارم ، دیگه واقعاً موندم چکار کنم ؟! همیشه از بین آدما ، میاد سراغ من

حاج رضا – خیلی خب اینقدر نمک نریز ... والا شیطونم از دست تو عاجز شده ، نکنه داره بهت التماس می کنه که دست از سرش برداری ؟!

مجید معترض گفت :

مجید – ! ! ... حاج بابا !!!

همه خندیدند ، حتی شاهزاده ونون . با شوخی های مجید ، حال شاهزاده هم بهتر شد و کمی روحیه گرفت . راه افتادند سمت مرکز شهر تا هم اوضاع و احوال کشور را بسنجند و هم شاهزاده آماده رویارویی با ملکه موزا و پدرش بشه . به قسمت شلوغ شهر که رسیدند ناگهان اتفاق غافلگیرکننده ای افتاد . در گوشه ای از بازار چند تا پسر بچه مشغول بازی بودند که ناگهان یکی از پسر بچه ها بلند گفت :

پسر بچه – نگاه کنید ! او شاهزاده ونون است .. شاهزاده در بین ما آمده است ... نگاه کنید!

تمام مردمی که آنجا بودند به جایی که پسر بچه اشاره می کرد نگاه کردند و با دیدن شاهزاده ونون ، خوشحال به سمت او دویدند . شاهزاده با حیرت به جمعیتی که به سمتش می دویدند نگاه می کرد . مجید و آرش جلوتر ایستادند و جلوی جمعیت را گرفتند . مجید رو به مردم گفت :

مجید – صبر کنید ! کجا ؟ هی آقا ! کجا ؟ ناسلامتی ایشون شاهزاده این مملکتند ها !

آرش – دوستان ! تجمع نکنید لطفاً ، بذارید شاهزاده خودش میاد سمتتون

یکی از مردم داد زد :

– بگذارید شاهزاده ونون را بار دیگر ملاقات کنیم ، تمام مردم این شهر وی را دوست می دارند

شاهزاده خوشحال شد و از مجید و آرش خواست کنار بروند تا از نزدیک با مردم صحبت کند . شاهزاده جلو رفت و مردم دور تا دورش ایستادند . کمی با مردم صحبت کرد و بعد از مدتی همه خوشحال از اینکه شاهزاده رو ملاقات کردند ، خداحافظی کرده و رفتند .

شاهزاده با چهره شاد و خندان برگشت سمت بقیه و گفت :

شاهزاده – بسیار خرسندم که مردم مرا دوست دارند و با احترام با من رفتار می کنند . من نیز این مردمان را بسیار دوست می دارم

اردوان – بله ، مردم شما رو خیلی دوست دارن

محبوبه – فکر کنم الان دیگه هیچ نگرانی ندارید جناب ونون

شاهزاده – خیر ، بانو . حال به طرف کاخ شاه می رویم

شاهزاده چند سال از ایران دور بود اما خیلی خوب مسیر قصر را بلد بود و با راهنمایی او به سمت قصر رفتند . اما موضوعی ذهن ناریسیس را مشغول کرده بود و حسابی تو فکر رفته بود . مجید که متوجه این حالت ناریسیس شده بود پرسید :

مجید – ناری ! ناری خانم !

ناریسیس – هووم؟

مجید – هووم نه و بله

ناریسیس – بله ؟

مجید – چته ؟ چرا تو فکری ؟

ناریسیس – میگم ، یه چیزی این وسط عجیبه

مجید – چی ؟

ناریسیس – شاهزاده وقتی تازه به سن نوجوانی رسیده بود ، به روم فرستاده شد ، و چند سال بعد دوباره به ایران برگشت ... چجوریه که مردم شناختنش !؟

مجید – شاید سالی یکبار می اومد ایران

ناریسیس – نخیر آقا ... این وسط یه چیزی درست نیست ... آینه داره یه چیزایی رو قاطی به ما میگه

مجید – شاید اینجوری می خواد نشونمون بده که مردم چقدر شاهزاده رو دوست داشتند؟!

نارسیس – ببین ، ملکه موزا از وقتی با شاه فرهاد چهارم ازدواج کرد و خودشم صاحب یه پسر شد ، بنای ناسازگاری رو گذاشت و همش نقشه کشید که پسر خودش جانشین بشه .

مجید – و نقشه کشید که شاهزاده و بقیه برادرشو بفرستند یه جای دور ...

نارسیس – اونا هم فرستادند و وقتی فرهاد چهارم مُرد ، روم هم شاهزاده رو برگردوند به ایران ...

یه مرتبه ایستاد و با نگرانی گفت :

نارسیس – وای ... مجید !!

مجید – چی شده؟

نارسیس – مجید ! ما الان بعد از مرگ فرهاد چهارم رسیدیم اینجا ...

مجید – می خوایی بگی الان بابای شاهزاده مرده ؟

نارسیس – آره ، پس بگو چرا مردم شاهزاده رو شناختند ، شاهزاده زمانیکه به ایران برگشت ، از اول با مردم مهربان و خوش رفتار بود ، حتی قبل از مراسم تاجگذاری ، به سطح شهر می رفت و با مردم معاشرت می کرد

مجید – حالا چجوری به شاهزاده بگیم برا مراسم ختم باباش رسیدیم ؟

اردوان – شما دوتا چتونه ؟ دعواتون شده ؟ یه کم تندتر راه بیایین

مجید – آره دعوامون شده ... بیا وسط ببین چند تا مشت می خوری ؟!

محبوبه – مسخره !

مجید – اسم بابات اصغره !

حاج رضا که جلوتر از همه راه می رفت برگشت سمت مجید و با چشم غره یه تشر به مجید زد :

حاج رضا – مجید !!! ساکت شو بچه . اینجام دست از متلک بر نمی داری؟

مجید – حاج بابا شما همش منو دعوا می کنی ... چرا هیچوقت به محبوب چیزی نمیگی ؟

حاج رضا – اون عاقله

مجید آهسته گفت :

مجید – چقدرم عاقله ، دختره خنگ و زشت !

نارسیس که شنید ریز خندید و مجید هم خندید . بالاخره بعد از یه پیاده روی نسبتاً طولانی رسیدند به دروازه های قصر .

آرش – خب حالا که به مقصد اصلی رسیدیم ، بهتره شاهزاده لباس اصلی خودشون رو بپوشند ، این لباسا برازنده یه شاهزاده نیست

دور و بر قصر گشتند و یه مکان خلوت پیدا کرده و به شاهزاده کمک کردند تا لباسهاشو عوض کنه . شاهزاده در لباس سلطنتی بسیار با ابهت شده بود . عمه سوری با ذوق گفت :

عمه سوری – ماشاا... ، هزار ماشاا... ، ببین پسرم چه خوشگل و با ابهت شده !

زهره خانم – کاش اسفند داشتیم و براش دود می کردیم

مجید – نگاه عمه چه جوگیر شده

عمه سوری – هزار بار بهت گفتم وقتی دارم احساسات خرج می کنم ، خفه خون بگیر بچه !

حاج رضا – همینو می خواستی ؟

مجید – عمه اگه فحش نده ، اون روز برا من روز نمیشه ... حالا به یمن تبرک کردن بنده توسط عمه ، بریم به سمت قصر

همه با خنده راه افتادند به سمت قصر . طبق رسم رایج در هر دوره ، چند نفر سرباز جلوی در نگهبانی می دادند . بچه ها به محض اینکه رسیدند جلوی دروازه ، سربازها با نیزه راه را بستند . مجید با عصبانیت گفت :

مجید – بی خاصیتها ! راه رو برا شاهزاده می بندین ؟ بدم دو شقه اتون کنند ؟

یکی از سربازان با تعجب گفت :

سرباز – جناب شاهزاده ؟

آرش – بله ... جناب شاهزاده ونون تشریف آوردند

هر دو سرباز به شاهزاده نگاه کردند و یک مرتبه جلوی ونون زانو زدند و یکیشون با نگرانی گفت :

سرباز – عذر تقصیر دارم جناب شاهزاده ، ما را ببخشید ... شما را نشناختیم سرورم

شاهزاده با مهربانی هر دوی آنها را از روی زمین بلند کرد و گفت :

شاهزاده – برخیزید ... سالهاست که در این سرزمین نبوده ام ، ایراد ندارد ، برخیزید و به کار خود ادامه دهید

سربازها با خوشحالی بلند شدند و دروازه را بر روی شاهزاده و بقیه باز کردند .

وارد قصر شدند ، همه در برابر شاهزاده تعظیم می کردند و با خوشحالی ازش استقبال کردند . عده ای از درباریان با تشریفات خاص ، شاهزاده و دیگر همراهان وی را به سمت تالار مجلی مشایعت کردند . وقتی وارد تالار شدند ،

همه به احترام شاهزاده از جا بلند شدند و تعظیم کردند . شاهزاده در برابر جایگاه شاه ، منتظر ایستاد . ناریسیس و مجید با تأسف یه نگاه به هم کردند چون فکر می کردند شاهزاده از مرگ پدرش خبر نداده ، ناریسیس یواش به مجید گفت :

ناریسیس – کاش قبلش به شاهزاده می گفتیم باباش مرده

مجید – ولی من اثری از عزاداری نمی بینم ... یه خرمایی ، چیزی برای فاتحه نداشتن

ناریسیس – خنگول خان ! فاتحه و خرما مال دوره ماست نه دوره اینا

مجید – اوه بله بله ... شما درست می فرمایید بانو ، بنده تسلیم

ناریسیس از حالت مجید خنده اش گرفت اما جلوی خودش گرفت . همین موقع ملازم دربار ورود شاه را اعلام کرد ، چشمای ناریسیس و مجید از تعجب گرد شد چون مطمئن بودند شاه مرده ، اما شاه با ابهت زیاد و چهره ای جدی وارد تالار شد . پشت سرش ملکه به همراه ندیمه هایش وارد شد . این همان ملکه موزای معروف بود . ملکه ای فتنه گر که بارها علیه ونون و برادرانش توطئه کرده بود .

در منابع تاریخی آمده ، ملکه موزا یک کنیز رومی بود که آگوستوس ، امپراتور روم ، او را به عنوان سوگلی و در ازای استرداد درفش های (پرچم ها) روم که سپاه کراسوس آنها را در جنگ حران در سال ۵۳ ق.م از دست داده بود و هنوز در ایران مانده بودند، به فرهاد چهارم ، پادشاه اشکانی هدیه داد .

برگرداندن این درفش ها موجب جشن و شادی فوق العاده ای در روم شد و شاعران رومی که قصدشان خوشامدگویی برای آگوستوس بود، این کار را به منزله جبران شکست های گذشته و همچون پیروزی بزرگ تلقی کردند . موزا کنیزک رومی که در این هنگام همسر فرهاد چهارم و در واقع ملکه دربار وی شده بود، نیز در این کار نقش عمده ای داشت . چند سال بعد ، این زن که کودکی به نام فرهادک برای شاه بدنیا آورده بود، به بهانه لزوم تأمین جان این فرزند و اجتناب از هر گونه توطئه احتمالی داخلی، فرهاد چهارم را وادار کرد تا سایر پسران خود را از دربار دور کند. فرهاد چهارم هم هر چهار پسر را با ندیم هایشان که در حرم وی بودند، به روم فرستاد تا در آنجا تربیت شوند . فقط فرهاد پنجم را با مادرش نزد خود نگه داشت . وقتی که فرهاد به سن بلوغ رسید، به تحریک مادر (ملکه موزا) و از ترس اینکه برادرانش عنوان ولیعهدی را به دست آورند، پدر را با زهر مسموم کرد و خود به نام فرهاد پنجم با مادرش موزا به تخت سلطنت نشست .

شاه و ملکه بر تخت نشستند و بقیه درباریان در دو طرف تالار ایستاده بودند . شاهزاده جلو رفت و در برابر پدرش تعظیم کرد ، شاه با دیدن شاهزاده با خشم گفت :

شاه – شما به چه حقی بدون فرمان من بازگشتید ؟

شاهزاده غمگین شد و جواب داد :

شاهزاده – سرورم ! فرمانی برایم فرستاده شد ... من نیز معطل نکردم و خود را رساندم

شاه – خاموش ! شما ولیعهد این سرزمین هستید ، نباید از فرمان ما سرپیچی می کردید

مجید آهسته به ناریس و آرش گفت :

مجید – بچه ها ! فکر کنم یه اشتباهی رخ داده .

آرش – چه اشتباهی ؟

مجید – ما یه گوشه از تاریخ شاهزاده ونون رو اشتباه حدس زدیم

ناریس – نه درست حدس زدیم ، ولی نمی دونم چرا هم فرهاد چهارم زنده اس و هم ملکه موزا الان زن فرهاد چهارمه ؟!

مجید – د عزیز من اشتباه ما هم همینجاست دیگه . اینجور که فهمیدم ، شاهزاده دو دوره در ایران بوده ، یه دوره از زمانی که دنیا میاد تا نوجوانی که فرستاده میشه به روم و دوره دوم که باز میاد ایران ولی دوباره فرستاده میشه ... حالا باید بفهمیم تو دوره اول کی شاهزاده رو فرستاده به روم ، چون اون موقع هنوز شاه با موزا ازدواج نکرده بود

آرش – فکر کنم بار اول یه نفر شاهزاده رو دزیده و برده روم ؟!

ناریس – نه ، من فکر می کنم همه چیز زیر سر اردوان سوم باشه

مجید – تو کتاب یه نگاه بنداز ببین کار کی بوده

آرش – الان نه . بذار ببینیم شاه با شاهزاده چکار می کنه ، بعد سر فرصت سه تایی کار آگاه بازی در میاریم

ناریس – آخ جون ! عاشق کار آگاه بازی هستم

مجید – خیلی خب ، دیگه چیزی نگین ، ممکنه شاه بهمون شک کنه

آرش و ناریس – باشه

فرهاد چهارم از خشم صورتش سرخ شده بود و با اخم به شاهزاده نگاه می کرد . شاهزاده ونون از ترس سرش را پایین انداخته بود و منتظر واکنش های احتمالی شاه بود . شاه از روی تخت بلند شد و رو به ونون گفت :

شاه – شاهزاده ! به سرای خود بروید و منتظر دستور ما باشید

شاهزاده یه نگاه به شاه کرد و غصه دار جواب داد :

شاهزاده – بله سرورم ... امر شما اطاعت می شود اما اگر اجازه دهید ، همراهانم نیز با من بیایند

شاه یه نگاه به همراهان ونون کرد و گفت :

شاه – آنها را نیز می توانید با خود ببرید

شاهزاده – سپاسگزارم سرورم

یکی از ملازمان ، شاهزاده و همراهانش را به قسمتی از قصر که سابقاً محل اقامت شاهزاده و برادرانش بود ، برد . شاهزاده از ملازم خواست تمام امکانات رفاهی را فراهم کنند و آنها را تنها بگذارند . امر شاهزاده اطاعت شد و بعد از فراهم شدن وسایل رفاهی ، محل اقامت شاهزاده را ترک کردند و رفتند . مجید وقتی مطمئن شد دیگه غریبه ای بینشون نیست با خیال راحت یه سیب از تو ظرف برداشت و خودش رو پرت کرد روی تخت و گفت :

مجید – آخیش !!! چقدر آزادی خوبه ... وای چه حس خوبیه وقتی بتونی هر کار دلت خواست انجام بدی

و یه گاز محکم به سیب زد

حاج رضا – بچه یه کم آبرو داری کن ... جلوی شاهزاده باید رفتارت درست باشه

شاهزاده – مهم نیست ... بگذارید هر قدر تمایل دارد راحت باشد

مجید – آقربون آدم چیز فهم!

عمه سوری – الهی بمیرم برات ... بابات همیشه با شما اینجوری رفتار می کنه ؟

شاهزاده – تا جایی که به یاد دارم ، وی همواره اینگونه بوده است

زهره خانم – پس مامانت کجاست ؟

شاهزاده – او را سالهاست که از دست داده ایم

زهره خانم – خدا رحمتش کنه

محبوبه – ملکه موزا ساکت نشسته بود و حرف نمی زد ... خیلی مودی به نظر می اومد

اردوان – فکر کنم ایشون وظیفه پُر کردن شاه را بر عهده داشتند ، چون مشخص بود از قبل حسابی تو گوش شاه چیزایی خونده بود

آرش – وگرنه کدوم پدری حاضره بچه هاشو از خودش دور کنه !؟

نارسیس – آقا آرش ! شاه فرهاد چهارم وقتی به پدر و برادرهایش رحم نکرد ، می خوایی به پسرش رحم کنه ؟ خصوصاً که جناب ونون فرزند ارشد و ولیعهدش هم بوده

حاج رضا – حالا اینقدر پشت سر مرده حرف نزنید ، خدا رو خوش نیما

عمه سوری - چی چی خدا رو خوش نمیداد؟؟ مگه ندیدی چجوری با این طفل معصوم رفتار کرد؟! اونم جلوی این همه آدم ... فکر نکرده بچه ممکنه دچار سرخوردگی بشه!؟

مجید - زکی! عمه اگه باباش به این چیزا فکر می کرد که نمی داشت بفرستنش به روم

شاهزاده - مهم نیست ... خودتان را ناراحت نکنید

نارسیس - بچه ها! یه دقیقه گوش کنید! ببینید اینجا چی درباره فرهاد چهارم نوشته

مجید - بلند بخون قربونت برم تا همه بشنویم

نارسیس - نوشته :

فرهاد چهارم چهاردهمین شاه اشکانی بود. پدر وی ارد دوم از سلطنت کناره گیری کرد و مقام شاهی را به او واگذار کرد. فرهاد چهارم همین که به تخت نشست، برادران خود را کشت. پدرش که هنوز در قید حیات بود، او را سرزنش کرد و فرهاد پدرش را هم به قتل رساند. فرهاد به قدری با نجبا بد رفتاری می کرد که بعضی از آنها ترک وطن کردند و به کشورهای روم و شام (سوریه امروزی) پناهنده شدند.

فرهاد چهارم به خاطر پیروزی بر رومیان مغرور و بسیار خشن شد. تغییر رفتار او نابسامانی های بسیاری را بوجود آورد و ارتشیان و بزرگان کشور از او ناراضی شدند. در سال ۳۲ پیش از میلاد شخصی به نام تیرداد بر فرهاد چهارم شورش کرد و وی را به آسیای میانه فراری داد. مردم و بزرگان که از فرهاد چهارم به خاطر سختگیریایی که کرده بود ناراضی بودند، با بر تخت نشستن تیرداد هیچ مخالفتی نکردند. در سال ۳۰ میلادی فرهاد چهارم به کمک سکاها، تیرداد را شکست داد و او را به شام فراری داد و دوباره بر تخت شاهی نشست. تیرداد یکی از پسران فرهاد را به عنوان گروگان با خود برد و به نزد اکتاوئوس فرمانروای روم رفت و پسر فرهاد را به رومیها داد. او از آگوستوس، درخواست یاری کرد، ولی آگوستوس از این کار خودداری کرد. پس از گذشت هفت سال از این واقعه، مذاکراتی میان آگوستوس و فرهاد چهارم صورت گرفت. آگوستوس پسر فرهاد چهارم را به ایران فرستاد و خواستار بازپس دادن پرچم های روم بود که ایرانیان در نبردهایشان با رومیان به غنیمت گرفته بودند. آگوستوس برخلاف کراسوس و مارک آنتوان از درگیر شدن در جنگ با ایرانیان خودداری کرد و به بازپس گرفتن پرچم ها اکتفا کرد. رومیان پس از دریافت پرچم هایشان جشن های بزرگ و مفصلی برپا کردند. آگوستوس با فرهاد چهارم مناسبات دوستانه ای برقرار کرد و در جهت تحکیم این روابط کنیزکی رومی به نام موزا را برای فرهاد فرستاد.

مجید - پس نتیجه می گیریم بار اول جناب ونون از ایران دزدیده شد ... اونم توسط تیرداد دزده!

آرش - پس اون زمان هنوز شاه با موزا ازدواج نکرده بود

نارسیس - درسته، بعد از اینکه آگوستوس حاضر نشد با تیرداد همکاری کنه، به عنوان پیام دوستی، شاهزاده رو با عزت و احترام برمی گردونه به ایران ...

مجید - و ملکه موزا را هم به عنوان اِشانتیون به ایران می‌ده

اردوان - مجید ! موضوع جدیه

مجید - خب منم جدی گفتم جونِ تو... مگه نه جناب ونون ؟

برگشتند سمت ونون و دیدند خوابیده

مجید - ما رو باش برا کی روضه می خونیم !

آرش - این عادت شاهزاده اس . هر وقت از چیزی غصه دار می شد ، می خوابید

عمه سوری - الهی بمیرم ، یه بار تو یه کتاب روانشناسی خوندم ، آدمای افسرده ، غصه دار که میشن می خوابند

زهرآ خانم - بچه ها آهسته تر صحبت کنید ، بذارید شاهزاده آروم بخوابه

حاج رضا - مجید ! برو یه ملافه بنداز روش

مجید - چرا من ؟ بگو آرش بره

آرش - خیلی خب بابا داد نزن ... خودم میندازم

حاج رضا - پاشین بریم تو اتاق بغلی ، اینجا حرف می زنیم ، ممکنه شاهزاده بیدار بشه

همه رفتند به اتاقی دیگر و دور هم نشستند

محبوبه - بیچاره ونون . معلوم نیست چی به سر برادرش اومده

اردوان - حتماً اونا رو یه گوشه و کناری بردن و کشتن

زهرآ خانم - وویی دلَم ریش شد . اینقدر از این چیزا تعریف نکنید ، از چیزای خوب خوبشم بگین

مجید - مادر من ! تاریخ همینه . همش حقیقت تلخ ، جنگ و کُشت و کُشتار و مردم کُشی

نارسیس - نخیر آقا ، تاریخ چیزای خوب هم زیاد داره ، مثل ادب و هنر

مجید - والا ما که همش از مرگ و میر خوندیم ، مگه نه آرش ؟

آرش - چی بگم والا ... البته چند تا تاریخ هنر و معماری هم خوندیم که خیلی عالی بودند

محبوبه - مثل هنر و معماری دوره صفویه ... اوج هنر تو اون دوره بود

مجید - محبوب ! مثل اینکه الان تو دوره باستانی ها !!

محبوبه - چه فرقی داره ؟!

حاج رضا - بسه دیگه . چقدر بحث می کنید ، بجای این بحث ها ، یه فکری به حال شاهزاده کنید

مجید - باشه الان یه فکری می کنیم ... ناری ! بخون ببین دیگه راجع به این پدر و پسر چی نوشتن ؟

نارسیس - راجع به اردوان چیزی نگم ؟

اردوان - چرا درباره من ؟

مجید - خنگ باشخصیت ! کی خواست درباره تو صحبت کنه ؟ ما می خواییم درباره اردوان سوم حرف بزنیم نه تو . آخه مگه تو مهمی ؟ کاری کردی که مهم بشی ؟ آها ، راستی یه کار مهم کردی ... تو با محبوبه ازدواج کردی و ما رو از شر این جادوگر شهر آز نجات دادی

اردوان دیگه نتوانست خودشو کنترل کنه و خندید . محبوبه با اخم به مجید نگاه می کرد و بقیه هم از خنده ریه می رفتند .

حاج رضا - خیلی خب دیگه ، شوخی و مزه پروتی رو تموم کنید ، تکلیف شاهزاده رو روشن کنید که زود برگردیم ، می دونید الان چند روزه اینجایم؟!

مجید - نه حاج بابا ، وقتی برگردیم نهایتش دو ساعت خونه نبودیم ، زمان اینجا چند روز می گذره ولی تو دوره خودمون چند ساعت بیشتر طول نمی کشه

محبوبه - آره راست میگه ، تو سفرهای قبلی هم همینطور بود

آرش - بهتره از نتایجمون یه جمع بندی کنیم ... وقتی تیرداد بر فرهاد چهارم شورش می کنه ، فرهاد فراری میشه و میره به قلمرو سکاها ، بعد از مدتی با کمک سکاها دوباره به ایران برمی گرده و تاج و تختشو پس می گیره ... تیرداد هم شاهزاده ونون را که اون زمان هنوز بچه بوده با خودش می بره به روم

نارسیس - ونون را تحویل آگوستوس میده ، به امید اینکه آگوستوس متحدش بشه اما اونم به تیرداد نارو می زنه و هم ونون را به ایران برمی گردونه و هم با ایران متحد میشه

عمه سوری - کارش از روی عقل نبود چون اون دونه داغ ، موزا ، رو برای فرهاد فرستاد ، همین شد آغاز زندگی پر تشنج این طفل معصوم

زهره خانم - خدا برا آدم نامادری نیاره به حق علی

آرش - ملکه موزا ، یه پسر برای فرهاد چهارم میاره و اسمشو میذارن فرهادک

اردوان - این همون فرهاد پنجم نیست ؟

محبوبه - بله خودش ... البته وقتی به سلطنت می رسه اسمشو به فرهاد پنجم تغییر میده

آرش – فرهاد پنجم بر خلاف رسم و رسوم و عقاید ایران به کار ناپسند انجام میداد که البته با همدستی مادرش بود

عمه سوری – چه کاری ؟

نارسیس – بیشتر منابع تاریخ باستان تو این زمینه اتفاق نظر دارند ... گویا وقتی فرهاد پنجم پادشاه میشه ، به مدت بعدش با مادر خودش ازدواج می کنه

زهره خانم زد تو صورتش و گفت :

زهره خانم – وویی روم سیاه ... عامو چطو ، ایطو (اینطور) کاری کردن ؟ مگه نمی دوستن حرومه و خدا قهرش میاد ؟

عمه سوری – خاک عالم !

مجید – مادرم ! تو کشور روم این به کار پسندیده بود و میشه گفت رومیها از این جور ازدواجها زیاد داشتند ... البته رومیها خیلی به این کارشون افتخار کردند ولی بزرگان ایران ، خصوصاً روحانیون زرتشتی بشدت مخالفت کردند و باعث شد سریع فرهاد پنجم از سلطنت خلع بشه

زهره خانم – بهتر . باید جفتشونو تو آلو (آتش) مینداختن ، رشتِ سرا (خاک بر سرها)

حاج رضا – به حق چیزای ندیده و نشنیده ! باباش این وسط چکاره بود ؟

آرش – فرهاد چهارم بدست همین مادر و پسر مسموم میشه و می میره

زهره خانم – چه جونورایی بودن این دوتا !

عمه سوری – فقط بلد بودن حق خوری کنند . حالا چی به سر این طفل معصوم اومد ؟

نارسیس کتاب را ورق زد اما کمی بعد با عصبانیت گفت :

نارسیس – چقدر این منابع تاریخی درهم و برهم می نویسند ، به جا نوشته و نون بعد از پدرش شاه میشه و به جای دیگه هم نوشته بعد از به شاهزاده اشکانی بنام ارد سوم ... معلوم نیست کدوم منبع درسته !

آرش – چون تاریخ اشکانیان با کمبود منبع روبروست ... کلاً اشکانیان مثل هخامنشیان یا دیگر سلسله ها ، به سازمان منسجم و مرتب به عنوان دیوان رسمی کشور نداشتند . اگر به همین سازمانی داشتند ، الان ما اینجوری گیج نمی شدیم

مجید – داریوش کبیر به سازمان داشت بنام سازمان چشم و گوش ... به جورایی مثل وزارت اطلاعات بود ، البته اون زمان ، این سازمان کارش ارسال جاسوس به نقاط مختلف بود اما الان وزارت اطلاعات فعلی ، کارش تأمین امنیت کشوره

آرش – دوران ساسانیان ، به مراتب منسجم تر از بقیه دورانها بود . چون هم دیوانهای مختلف داشتند و هم از طریق دیوان دبیری ما الان یه عالمه منابع غنی و دست اول از این سلسله داریم

همین موقع شاهزاده وارد اتاق شد و همه ساکت شدند . شاهزاده یه نگاه به همه انداخت و کنار آرش نشست . بقیه ساکت بودند و چیزی نمی گفتند ، شاهزاده رو به جمع گفت :

شاهزاده – تمام صحبت های شما را شنیدم ... می دانم که شاه لایقی نخواهم شد اما همین کافیسست که مردمم ، مرا دوست بدارند

آرش – جناب ونون ! این خیلی خوبه که تو منابع ما از شما به عنوان شاه خشن و خونریز صحبت نشده

محبوبه – اینقدر که از پدر شما به عنوان یک شاه خشن و ستمگر یاد شده و یا برادر ناتنی شما ، فرهاد پنجم ، به عنوان یک شاه فاسد و بی تدبیر یاد شده ، در عوض شما به عنوان یک شاه بی ریا و مردم دوست معرفی شدین

شاهزاده – آری ، همین کافیسست

مجید – حالا بماند یه روز رفتی یه جایی و دو نفر قناری بدبخت رو از خونه اشون بیرون کردی و تو سر یه خنگولی چُدن زدی و ... بماند یه چند باری مشت و لگد زدی و ...

با این شوخی مجید ، همه خندیدند ، حتی شاهزاده هم خندید . کلاً این عادت مجید هست که وقتی حس کنه جمعی غم زده شده ، یه کاری کنه یا چیزی بگه که جمع شاد بشه

تا بقیه مشغول صحبت و خنده هستند ، بهتره از اینجا به بعد ، من کمی درباره این قسمت از تاریخ شاهزاده ونون توضیح بدم . در برخی از منابع ، قبل از سلطنت ونون ، نوشته اند که شاهزاده ای اشکانی بنام اُرد سوم ، شاه ایران بود و مدت کوتاهی حکومت کرد ، چون روزی در یک شکارگاه ، در حین شکار کشته شد . بعد از اون ونون یکم به سلطنت می رسد . در واقع ونون چه در دوران حکومت پدرش و چه در دوران حکومت خودش ، قربانی توطئه های زیادی شد . ابتدا شخصی بنام تیرداد وی را زمانی که نوجوان بود ، به عنوان گروگان به روم برد و همانطور که گفته شد ، وی را تسلیم آگستوس کرد و تا چند سال در روم زندگی کرد تا اینکه بین تیرداد و آگستوس بر سر اتحاد با فرهاد چهارم اختلاف افتاد و آگستوس ، تیرداد را از روم بیرون کرده و ونون را به ایران باز گرداند . همان زمان چون ونون فرزند ارشد فرهاد چهارم بود ، به مقام ولیعهدی انتخاب شد . مدت زمانی از ولیعهدی وی نگذشته بود که آگوستوس کنیزی رومی ، برای فرهاد فرستاد و در عوض تقاضای بازگرداندن پرچم های روم را کرد و فرهاد این خواسته آگستوس را اجابت کرد . کنیز رومی بنام موزا که در زبان رومی تراموزا نام داشت ، زنی بسیار دسیسه چین و با سیاست بود . گفته می شود در واقع این زن به عنوان جاسوس به دربار ایران فرستاده شده بود . موزا با حلیه همسر قانونی شاه و ملکه ایران شد ، برای شاه پسری بدنیا آورد و نامش را فرهادک گذاشتند . ملکه موزا همیشه نگران وجود ونون و دیگر برادرانش بود ، چون سودای شاهنشاهی پسرش را در سر داشت ، بالاخره موفق شدشاه را متقاعد کند که ونون و برادرانش را به روم بفرستد . بعد از آن فرهادک تنها ولیعهد شناخته شد و

چند سال بعد زمانی که فرهاد چهارم به سن کهولت رسید ، فرهادک نتوانست منتظر بماند که پدرش به مرگ طبیعی بمیرد و وی را با زهر مسموم کرد و کشت و خود با همدستی مادرش به تخت سلطنت رسید و خود را فرهاد پنجم خواند .

فرهاد پنجم جزو شاهان فاسد و بی اخلاق اشکانی بود و بسیار بی لیاقت و خوشگذران بود . او از ارمنستان که کشور مرزی بین ایران و روم بود و موقعیت استراتژیکی مهمی داشت صرف نظر کرد و همین باعث نگرانی بزرگان دربار و بعضاً اعتراض آنها شد . فرهاد پنجم و مادرش هر کسی را که با وی مخالف بود ، اعدام می کرد . اعمال گستاخانه آنها به حدی بود که آن دو بر خلاف دین و اخلاق ایرانی ، با یکدیگر ازدواج کردند . این کار آنها باعث اعتراضها و آشوبهای زیادی شد و روحانیون زرتشتی علیه آنها شورشی را ترتیب دادند که باعث فرار فرهاد و ملکه موزا شد . آنها به روم فرار کردند و مورخین می گویند ، گویا در راه روم بدست دشمنانشان کشته شدند .

هیچکس نمی داند پس از فرهاد پنجم چه کسی شاه ایران شد چون بعد از فرار و کشته شدن وی ، نابسامانی در دربار ایران بوجود آمده بود و پس از مدتی شخصی بنام ارد سوم به سلطنت رسید که او نیز کشته شد . مجلس مهستان از روم خواست که ونون را به ایران بازگردانند . ونون به ایران بازگشت ، او سالهای زیادی را در خارج از ایران زندگی کرده بود و چون دوران زندگیش در روم سپری شده بود ، تربیت رومی داشت و زمانیکه به ایران بازگشت ، رفتارش مورد پسند بزرگان دربار نبود . وی با لباس های عادی در کوچه ها قدم می زد و با بچه ها بازی می کرد . به افراد سالخورده کمک می کرد و همیشه از شکار و زندگی تجملی بیزار بود . در آن زمان مجلس مهستان که تصمیم گیرنده امور حکومتی بود ، وی را لایق نشناخته و شخصی قدرتمند بنام اردوان سوم را به سلطنت رساندند . شاهزاده ونون دو بار با اردوان جنگید ، بار اول چون مردم از وی حمایت کردند ، بر اردوان پیروز شد اما بار دوم نتوانست در برابر حملات قدرتمند اردوان دوام بیاورد و به ارمنستان فرار کرد و از آنجا به قلمرو سلوکیه در شام ، رفت . مورخین می گویند ، شاه ونون یکم در همانجا بر اثر توطئه ای به قتل رسید و تا به حال هیچ اثری از محل دفن وی پیدا نکردند .

مجید – هووی راوی ! تا ما مشغول شدیم ، زود همه چیز رو گفتی ؟

راوی – داشتم پازل های معمای شاهزاده رو کنار هم می داشتم ، شما که همه چیز رو کامل نمی گین !

مجید – حالا به کجا رسیدی ؟

راوی – به قتل شاهزاده

مجید – یا خدا ! بلند نگو شاهزاده می شنوه

نارسیس – مجید ! ... مجید تو با کی حرف می زنی ؟

مجید – کی ؟ من ؟ با هیچکی ... چطور مگه ؟

نارسیس – آخه دیدم سرتو گرفتی بالا و داری با یکی حرف می زنی . کسی روی سقف اتاقه ؟

مجید – کو ؟ کجا ؟ هیچکس روی سقف نیست

نارسیس – شاید سفر باعث شده خل بشی !

مجید – خل ؟! ... دست شما درد نکنه

نارسیس – سر شما درد نکنه ... بیا سیب بخور

همه مشغول بودند ، گاهی هر کدومشون چیزی درباره وضعیت ونون می گفت و بقیه هم نظر می دادند ، مجید ساکت نشسته بود . آرش رو به مجید گفت :

آرش – تو چرا ساکت نشستستی ؟

اردوان با خنده گفت :

اردوان – تجربه ثابت کرده ، اگه مجید ساکت شد ، باید ترسید ... چون ممکنه یه خرابکاری بزرگ در پیش باشه همه خندیدند و مجید با حرص به اردوان گفت :

مجید – هر هر هر ... مامانت سر تو چند کیلو نمک خورده که اینقدر بانمک شدی ؟

محبوبه – اِ مجید ! اردوان شوخی کرد ، یه کم بخند دیگه

مجید – دارم فکر می کنم ... آخه آدمی که داره نقشه می کشه ، وقت داره بخنده ؟

آرش – خدا به اونایی که تو داری براشون نقشه می کشی ، رحم کنه

عمه سوری – برا کدوم بدبختی داری نقشه می کشی ؟

مجید سرش رو بالا گرفت و با افتخار گفت :

مجید – برای فرهاد کوچولو و مادر مودیش

نارسیس – آخ جون !!! مجید من پایه ام ، منم کمکت کنم ؟

مجید – کمک کن قربونت برم ... اتفاقاً باید تک تک شماها بهم کمک کنید

اردوان – نقشه ات چیه ؟

مجید – نقشه ام اینه ، حالا خوب گوش کنید ...

همه به مجید نزدیک شدند و مجید نقشه ای که کشیده بود ، شرح داد ...

مجید - خوب فهمیدین چی گفتم ؟

همه با هم گفتند : بله

مجید - آفرین به همه شما ... وای حاج بابا ! نمی دونی چقدر خوشحالم ، اینبار که می خوام شیطنت کنم ، شما هم با من همراه هستین ... حاج بابا بیا ماچی بده ...

حاج رضا - نزدیک بشی ، میرم به شاه همه چیز رو لو میدم

زهرا خانم - اوا حاجی ! بچه ام محبت داره

مجید - من از این شاهزاده ونون بیشتر عقده زندگی دارم ... بابام هیچ وقت به من روی خوش نشون نداد

عمه سوری - لابد حقت بوده

محبوبه - بهتر نیست یه کم زودتر اقدام کنیم ؟ چون وقت نداریم

آرش - درسته ، وقت نداریم ، شاید اجرای نقشه امون دیر بشه

عمه سوری - من آخرش نفهمیدم ، نقشه ما چه تأثیری تو سرنوشت جناب ونون داره ؟

مجید - تأثیر خاصی نداره ، اما برای یه مدت دلمون خنک میشه

حاج رضا - پاشین بریم سراغ بلوایی که قراره تو قصر راه بندازیم

همه بلند شدند و از قصر شاهزاده به طرف قصر شاهی ، بیرون رفتند . در باغ قصر خانم ها اینقدر محو زیبایی باغ شدند که مجید بهشون تذکر داد

مجید - خانمها ! یادتون رفته برای چی اینجاایم ؟؟؟

عمه سوری - نه یادمون نرفته ... خیالت راحت باشه

مجید - خب شکر خدا

نزدیک قصر اصلی رسیدند و دو نفر سرباز جلوی راهشون رو گرفتند . یکی از سربازها پرسید :

سرباز - کجا می روید ؟

مجید - بابای شاهزاده صدامون زده

سرباز - پیکی از طرف شاه برایتان فرستاده نشده است

مجید - پیک نمی خواد ، شاه از تو پنجره بالایی داد زد : ونون !!! ما هم بدو اومدیم

سرباز – همینجا بمانید ، باید از فرمانده قصر بپرسم

مجید – او هوکی ! جناب ونون برای دیدن باباش ، باید از شما اجازه بگیره ؟ لازم نکرده ، بچه ها ! همه پشت سر من بیایید

سرباز – صبر کنید ! این کار برایتان گران تمام خواهد شد

مجید – مشکلی نیست ، وام می گیریم و از پس گرانی بر میاییم، قسطاشم میگیرم آرش بده

سرباز – صبر کنید ! ... آنها را بگیرید

بچه ها سریع به سمت در ورودی دویدند . چند تا از سربازها دنبالشون رفتند ، مجید یه گوشه پیدا کرد و با دست اشاره کرد که آنجا بروند . به سمت جایی که مجید پیدا کرده بود رفتند ، سربازها متوجه آنها نشدند . مجید همینطور که نفس نفس می زد گفت :

مجید – دسته جمعی فایده نداره ... فکر اینجاشو نکرده بودم ... از اینجا که بیرون رفتیم باید پخش بشیم ... ولی باید همه خودمونو برسونیم به همونجا که قبلاً گفتیم ...

اردوان – باشه من موافقم ، همه با هم نمی تونیم فرار کنیم

مجید – حاج بابا و مامان و عمه ، همراه من بیان

نارسیس – مجید من می خوام با تو باشم

مجید – ناری ! الان وقت این حرفا نیست دختر ! تو باید جانشین من باشی

نارسیس – باشه

آرش – من و شاهزاده و نارسیس خانم با هم باشیم

اردوان – من و محبوبه هم با هم

محبوبه – مجید ! مواظب مامان اینا باش

مجید – باشه . حالا خوب گوش بدین ببینید چی میگم ...

مجید دست کرد تو کوله پشتی اش و چند تا ترقه کبریتی و سه تا گلوله ترقه بیرون آورد . اونا رو گرفت سمت بقیه و گفت :

مجید – ناری ! ترقه ها دست تو ... آرش ! نارسیس بلده چجوری از اینا استفاده کنه ، وقتی داره از ترقه ها استفاده می کنه ، تو هم از فرصت استفاده کن و شاهزاده رو برسون به اتاق شاه

آرش – باشه

مجید – اردی ! این گلوله ها هم دست تو ... مواظب باش تو دستت گرم نشه که معلول میشی

اردوان – یا خدا ! چرا نوع خطرناکشو میدی به من ؟

مجید – خیلی خب ... بیا این بسته ترقه کبریتی مال تو ... اونا رو بده به من ... محبوب ! این ترقه خوشه ای ها دست تو باشه ، اینم فندک ، لازمت میشه

محبوبه – باشه ... ما هم بیاییم سمت اتاق شاه

مجید – آره

نارسیس – همه ترقه ها رو دادی به ما ، پس خودت چی ؟

مجید – این گلوله ها و چند تا وسیله دیگه دارم که خوراک خودمه

عمه سوری – تفنگ ترقه ای نداری ، بدی به من ؟

مجید – عمه !!! یکی دارم ولی مال خودمه

عمه سوری – کاش به منم می دادی ... خیلی وقته ترقه بازی نکردم

حاج رضا – مگه ما اومدیم تفریح ؟؟ ناسلامتی الان وسط میدون جنگیم

مجید – هنوز که جنگ شروع نشده حاج بابا ! ولی خودمونیم ، حالا ما به درک ، چرا اینا حرمت شاهزاده رو نگه نمی دارن ؟؟؟

ناگهان صدای یکی از سربازها رو شنیدند که اشاره می کرد سمت بچه ها و به بقیه می گفت :

سرباز – آنجا هستند ... به این سمت بیایید ؛ آنها را یافتم

مجید – دیگه سفارش نکنم ها ! برید به امون خدا

همه به همان ترتیبی که تقسیم شده بودند ، پخش شدند . سربازها یک لحظه جا خوردند ، چون مردد ماندند که دنبال کدامشان بروند . یکی از سربازها که قد کوتاهی داشت ، بلند داد زد :

سرباز – به دیگه سربازان نیز اطلاع دهید ...

مجید که این حرف سرباز را شنید ، همینطور که می دوید بلند گفت :

مجید – ای تو روحت ... این جِغَله ، مغز متفکرشونه

خلاصه اوضاع درهمی در باغ قصر بوجود آمده بود . محبوبه و اردوان سریع خودشون را رسوندن به داخل قصر . یکی از سربازها موفق شد بازوی شاهزاده رو بگیره که یک مرتبه نارسیس یه ترقه روشن کرد و پرت کرد جلوی پای سرباز . صدای انفجار ترقه همه جا پیچید و به گوش مجید هم رسید . مجید با خوشحالی همینطور که می دوید ، خندید و گفت:

مجید – بنازم به نارسیس جونِ خودم ... ها ها ... این از اولیش ...

آرش و شاهزاده جلوتر می دویدند و نارسیس که عقب تر از آنها می دوید و هر از گاهی برمی گشت و یه ترقه می انداخت جلوی پای چند سرباز که دنبالشون می دویدند . سربازها با وجود اینکه حسابی ترسیده بودند اما ناچاراً باید آنها را دستگیر می کردند . کمی آن طرف تر مجید به همراه عمه سوری و زهرا خانم و حاج رضا ، درگیر بودند . یکی از سربازانی که دنبالشون می دویدند ، تونست حاج رضا رو بگیره ، گرفتن همانا و حمله خطرناک عمه سوری و زهرا خانم هم همان . عمه سوری سر سرباز جیغ می کشید و با دندون افتاده بود به جون سرباز و گازش می گرفت و کلاه خود را از سرش انداخت و موهایش را کشید و زهرا خانم هم کفشش را در آورده بود و تو سر و صورت سرباز می زد . سرباز که دید جونش حسابی در خطرهِه ، فرار کرد و بقیه هم به تبعیت از او فرار کردند . زهرا خانم کفشش رو پوشید و با حرص گفت :

زهرا خانم – مرتیکه سینه وَرم ! غریب گیر آورده ؟!

عمه سوری – از مادر زاده نشده اونی که دست رو خان داداشم بلند کنه

حاج رضا همینطور که نفس نفس می زد گفت :

حاج رضا – حالا خدا رو شکر که بخیر گذشت ...

مجید با خوشحالی دست زد و خندید :

مجید – دم مامان و عمه گرم ، خوشم اومد آفرین ، حسابی زخم و زیلش کردین ...

حاج رضا – بسه ، برو ببین خواهرت اینا کجا رفتن ؟

مجید – دیدم که رفتند داخل قصر ... بقیه اش با خداست

زهرا خانم – وای مادر ، این حرفا رو نزن ، بیاین ما هم بریم تو قصر ، بچه ام محبوب تو خطرهِه !

مجید – بذارین سلاح مرگبارمو آماده کنم ... خب ، حالا بریم

چهارتایی دویدند سمت قصر که دیدند دوباره چند تا سرباز به طرفشون می دودند

مجید – ای لعنت خدا بر دل سیاه شیطون ! باز اینا پیدا شون شد ؟! مامان ! عمه ! شما زودتر برید ، بابا ! بیا این

گلوله رو بگیر ، هر وقت گفتم پرت کن سمتشون

حاج رضا - عامو می زنیم یه وقت چشم و چار بچه های مردمو کور می کنیم!

مجید - نترس حاج بابا ، اینا خیلی وقته مُردن

حاج رضا - پس چرا الان زنده ان؟!

زهرا خانم و عمه سوری جلوتر رفتند . سربازها که نزدیک تر شدن ، مجید تفنگ ترقه ای رو گرفت سمتشون و شلیک کرد . گرچه تفنگ ترقه ای فقط صدا داره ، اما همین صداش هم برای سربازهای ایران باستان تازگی داشت و باعث ترس شد . با صدای تفنگ ، سربازها چند قدم به عقب برگشتند ، مجید و حاج رضا دویدند اما وقتی برگشتند ، دیدند دوباره سربازها دارن دنبالشون می کنند ، مجید رو به حاج رضا بلند گفت :

مجید - بابا توپ در کن !!!!

حاج رضا گلوله ترقه رو گرفت و پرت کرد سمت سربازها . گلوله منفجر شد و دود جلوی دیدشون رو گرفت . سربازها از ترس پا به فرار گذاشتند . مجید همینطور که نفس نفس می زد یه نگاه به سربازها کرد و یه نگاه به حاج رضا ، بعد با خوشحالی شروع کرد به دست زدن و همینطور که بالا و پایین می پرید با خنده می گفت :

مجید - هورا!!!!!! زنده باد حاج بابا ! زنده باد حاج بابا ! بالاخره لشکر دشمن عقب نشینی کرد ... هورا!!!!!!

حاج رضا - زهرمار و هورا! این وسیله ها چیه می خری ؟ نمی گی یه وقت بلای جونت بشن؟!

مجید - حاج بابا ! اگه این وسیله ها نبود که الان دشمن رو شکست نمی دادیم

حاج رضا - بذار برگردیم ، من می دونم و تو . باید کل خونه اتو تفتیش کنم تا هر چی از اینا داری بریزم دور

مجید - اِ! !!! حاج بابا دلت میاد اینو بگی؟! من با اینا عشق می کنم

حاج رضا - لازم نکرده ... بیا بریم دنبال بقیه بگردیم

مجید - بریم ... ولی نمی ذارم خونه امو بگردین و ترقه هامو بندازین دور ... گفته باشم !

حاج رضا - حرف نباشه ! راه بیفت ...

همینطور که دنبال بقیه می گشتند ، دوباره سر و کله چند سرباز دیگه هم پیدا شد . مجید با حرص گفت :

مجید - ای لعنت خدا بر شیطون ... سربازای قبلی لشکر تازه نفس خبر کردن

حاج رضا - بیا از این طرف در بریم ...

خواستند فرار کنند ولی سربازها محاصره اشون کردند . مجید با حرص گفت :

مجید - بدبخت! ناسلامتی ما مهمون شاه و شاهزاده ایم ها !!

حاج رضا – این رسم جوونمردی نیست

یکی از سربازان – شاه به ما دستور دادند شما را به نزد ایشان ببریم

مجید – به شاهتون بگو ، غلط کرده با تو !

مجید اینو گفت و با تنفگ ترقه ای نشانه گرفت سمت سربازا و شلیک کرد . سربازها سریع عقب رفتند . همان

سرباز قد کوتاه ، متوجه شد اسلحه هیچ کاری نمی کنه و فقط صدا دارد . بلند رو به بقیه سربازها گفت :

سرباز قد کوتاه – از آن وسیله ای که در دست دارد نترسید ، او فقط صدا تولید می کند و هیچ خطری ندارد ...

آنها را بگیرید

مجید با حرص گفت :

مجید – جغله ! تو به جای اینکه سرباز باشی ، برو تو یه گلدون بشین و آب بریز پای خودت تا یه کم قد بکشی ...

جنابعالی هنوز خطر ندیدی ؟! صبر کن نشونت میدم

زود دست کرد تو جیب بغل کوله اش و یه گلوله دیگه در آورد و به حاج رضا گفت :

مجید – حاج بابا بخواب رو زمین !!!

مجید گلوله را پرت کرد سمت سربازا و دوتایی سریع خوابیدند روی زمین . گلوله با صدای بلندی منفجر شد و

دود همه جار رو گرفت . مجید سریع بلند شد و دست حاج رضا رو گرفت و دوتایی فرار کردند . هنوز زیاد دور

نشده بودند که چند تا سرباز دیگه جلوی راهشون سبز شدند . مجید خواست ترقه بندازه که دید ترقه ها تموم

شدند . با ناامیدی به حاج رضا نگاه کرد و گفت :

مجید – حاج بابا !!! مهماتمون تموم شد ...

حاج رضا – مگه زیاد نداشتی ؟

مجید – تقسیمشون کردم ، به ناری و محبوب هم دادم ... آه ! یعنی باید تسلیم بشیم ؟!

حاج رضا – من اینا رو سرگرم می کنم ، تو فرار کن برو و هر جور شده شاهزاده رو پیدا کن

مجید – ولی حاج بابا ...

حاج رضا – گفتم تو برو ... مگه نمی گی همه اینا یه زمانی بوده و دیگه تموم شده ؟ پس هیچ بلایی سر من نمیاد ،

تو برو

سربازها همینجور نزدیک و نزدیک تر می شدند و مجید هم مردد بود که حاج رضا رو تنها بذاره یا نه . حاج رضا ،

مجید را به عقب هل داد و خودش دوید سمت سربازها و بلند داد زد :

حاج رضا – فکر کردین ما ازتون می ترسیم ؟؟؟ من خودم یه زمانی بچه زورخونه بودم ... یه حاج رضا بود و یه گود ... الان نشونتون میدم کی پهلوانه ...

همینجور که می دوید و فریاد می زد ، شروع کرد به چرخیدن ، درست به سبک وزرشکاران زورخانه ای . دستاشو از هم باز کرده بود و به واسطه شکم بزرگش ، به سختی می چرخید و سربازها از ترس اینکه حاجی بهشون اصابت نکنه متفرق می شدند . مجید از فرصت استفاده کرد و فرار کرد . در حین اینکه می دوید با خودش گفت :

مجید – حاج بابا ببخشید ، نوکرتم بخدا ... زود بر می گردم و نجات میدم

بالاخره حاج رضا دچار سرگیجه شد و افتاد روی زمین . سربازها سریع دستگیرش کردند و با خودشون بردن .

مجید همچنان در حال فرار بود که از دور آرش را دید ، با سرعت بیشتری دوید سمت آرش . نفس برایش نمانده بود ، آرش کمکش کرد که روی یه تخته سنگ بشینه . مجید یه نگاه به دور و بر انداخت و دید ناریسیس داره گریه می کنه

مجید – خدا مرگم بده ناری جون ! چرا گریه می کنی ؟ ... آرش کتکش زدی ؟

آرش – نه بخدا ... چرا باید کتکش بزنی !؟

ناریسیس اشکاشو پاک کرد و با حق حق گفت :

ناریسیس – نه کتکم نزده ... مجید !!!!

دوباره زد زیر گریه

مجید – جان مجید ، بگو چرا گریه می کنی قربونت برم ؟؟؟

ناریسیس – مجید !!! شاهزاده ...

مجید – شاهزاده چی ؟ آرش بگو ببینم چی شده ؟

آرش – هیچی ، شاهزاده رو گم کردیم

مجید – شاهزاده رو گم کردین ؟ چطور ؟ کجا ؟

آرش – وقتی از شماها جدا شدیم ، سربازا دنبالمون کردند ، ناریسیس یه ترقه انداخت جلوشون و تونستیم در بریم ، در حال فرار بودیم که یه جای امن دیدیم ، رفتیم اونجا ، تاریک بود و چیزی دیده نمی شد ، وقتی مطمئن شدیم دیگه اثری از سربازا نیست ، بیرون اومدیم ، اما فقط من و ناریسیس بودیم

ناریسیس – همه جا رو دنبالش گشتیم ... حتی با نور چراغ قوه تو اون جای تاریک ، نور انداختیم اما بجز چند تیکه چوب و تخته دیگه کسی اونجا نبود

آرش – اصلاً معلوم نیست شاهزاده چجوری غیب شده ؟!

مجید – ای بابا ! ما این همه دردسر کشیدیم که شاهزاده رو نجات بدیم ، حالا ببین چه وضعی پیش اومده

نارسیس – بقیه کجا هستن ؟ مامان و بابات و عمه سوری چی شدند ؟

مجید – مامان و عمه سوری رو که تونستم فراری بدم ... بابا خودشو جلو انداخت که من بتونم فرار کنم و پیام پیش شما

آرش – یعنی حاج عمو رو تنها گذاشتی و اومدی ؟

مجید – خب چکار باید می کردم ؟! خودش گفت تو برو شاهزاده رو نجات بده من می دونم چکار کنم ... همچنین عملیات زورخانه ای انجام داد که سربازا متفرق شدن . عامو کی می تونه در برابر پهلوان حاج رضا مقاومت کنه ؟! آرش – نگران شدم ... بیابین بریم دنبال بقیه ... محبوبه و اردوان همون دقایق اول دیدم که خودشون رو رسوندن به داخل قصر

مجید – از اون دوتا سوسول هیچی بر نیامد ، مطمئن باش الان باید بریم تو قصر که اونا رو نجات بدیم

نارسیس – مجید ! راجع به داداشم اینجوری نگو ، باشه !

مجید – آخی نازی ... ناراحت میشی ؟ خب عیبی نداره قربونت برم ، نشون به اون نشون ، که من به اردوان چیزی میگم ، تو هم به محبوب بگو

نارسیس – من به محبوبه چیزی نمیگم ، اون مثل خواهر بزرگمه

آرش – آفرین ... یاد گرفتی آقا ؟ حالا وقت نداریم ، بیابین بریم بقیه رو پیدا کنیم

مجید – بریم

سه تایی راه افتادند و رفتند دنبال بقیه ...

محبوبه – تا کی باید اینجا باشیم ؟

اردوان – یه کم دیگه صبر کن ، الان مجید پیداش میشه و می تونیم از اینجا بریم

عمه سوری – چقدر غر می زنی تو دختر ! دندون رو جیگر بذار

محبوبه – دلم شور مامانو می زنه ، معلوم نیست کجا رفته ... عمه چرا مامانمو تنها گذاشتی ؟

عمه سوری – خدایا ! خدایا!! هزار بار بهت گفتم سربازا تونستن منو بگیرن اما مامانت ماشالله مثل قرقی از دستشون در رفت ... بازم بگم ؟

اردوان – امیدوارم زودتر همه یه بار دیگه دور هم جمع بشیم

محبوبه و اردوان و عمه سوری زودتر از بقیه دستگیر شدند و انداختنشون تو یه اتاق . همین موقع در باز شد و حاج رضا رو با تقلای شدید انداختند تو اتاق و در را هم بستند . همه با خوشحالی رفتند سمتش و عمه سوری با ذوق گفت :

عمه سوری – خدا رو شکر ، خان داداش حالت خوبه ؟

حاج رضا – ا ... شما هم اینجایی ؟ حالتون خوبه ؟

اردوان – حال همه مون خوبه ... پس بقیه کجان ؟

حاج رضا با نگرانی یه نگاه به دور و بر اتاق انداخت و پرسید :

حاج رضا – پس زهرا خانم کجاست ؟ محبوب ! مادرت کو ؟

محبوبه – نمی دونم بخدا

عمه سوری – والا چی بگم خان داداش؟! وقتی شما و مجید ، ما رو فراری دادین ، چند تا سرباز افتادن دنبالمون ، زهرا تونست فرار کنه ولی منو دستگیر کردن

حاج رضا – عجب بلایی سرمون اومد! بذار برگردیم شیراز ، من می دونم و اون آینه ... داشتیم زندگیمونو می کردیم ...

دو تا از سربازها همینطور که گوشه و کنار را می گشتند ، غرولند هم می کردند . یکی از سربازها همان سرباز قد کوتاه بنام بهنام ، بود . بهنام چون قد کوتاهی داشت در کنار سرباز قد بلند مجبور بود قدمهای تند بردارد . خلاصه اون لحظه بهنام و اون سرباز قد بلند بسیار عصبانی بودند :

بهنام – در جنگ شرکت کردن و دشمن اسیر کردن ، بسی آسان تر از نبرد با این غریبه های عجیب است ... تمام روزمان صرف نبرد با آنان شد ... اگر آن جوانک گستاخ را ببینم ، در کشتنش درنگ نمی کنم ... او را خواهم کش ...

هنوز حرفش تمام نشده بود که چیزی مانند طناب جلوی پای دو نفرشون ظاهر شد و هر دو محکم به زمین افتادند و از درد بخودشون پیچیدند . بچه ها ، با خوشحالی از پشت چند تا بوته بیرون آمدند و مجید با خنده گفت :

مجید - حفته سرباز کوچولو ... برا من نقشه می کشی ؟ فکر کردی کشتن من به همین راحتیه ؟؟؟

آرش - باید دستاشونو ببندیم

بهنام - به شما اجازه نمی دهیم ...

مجید - آرش ! گوش به حرف این کوچولو نده ، شبها دیر خوابیده تو رشدش تأثیر گذاشته ولی زبونش دراز شده

آرش و مجید ، با کمک هم ، هر دو سرباز را محکم با طناب بستند . تمام مدتی که اونا مشغول بستن دست و پای سربازا بودند ، نارسیس بالای سرشون ایستاده و یه چراغ قوه هم دستش گرفته بود و هر وقت سربازها قصد دفاع داشتند ، نارسیس نور زنون چراغ قوه را می انداخت تو چشماشون و اونا هم نمی تونستند تگون بخورند .

مجید - خب ، اینم از این ... میگم کوچولو !؟ اگه دستات درد گرفته بگو ... چون تو من آدم دل رحمی ام ها !

بهنام - دستانمان را باز کنید ، ما سربازان خاص شاه هستیم

مجید - اوهو !!! سرباز خاص !؟ پاشو گمشو ...

آرش - باید بریم سمت اقامتگاه شاهزاده ... شاید رفته اونجا !؟

مجید - بذار از اینا بپرسیم ... هووی یارو ! شاهزاده رو کجا بردین ؟

بهنام - نام من یارو نیست ... نامم بهنام است

بچه ها زدند زیر خنده . مجید با خنده گفت :

مجید - وای موش تو رو بخوره بهنام کوچولو ... نمک داره بچه ام ...

نارسیس - میگی شاهزاده رو کجا بردین یا نه ؟

بهنام - او را ندیده ام ... از کجا بدانم که کجا رفته است ؟

سرباز دوم - ما را رها کنید ... التماستان می کنم بگذارید ما برویم ... ما گناهی در اخراج شاهزاده نداشته ایم

مجید - صبر کن ببینم ! گفתי اخراج شاهزاده ؟

سرباز - آری ... اخراج شاهزاده

همین موقع بهنام یه تنه یه سرباز زد و گفت :

بهنام - خاموش باش !

آرش - چرا ساکت بشه ؟ بذار ببینیم چی میگه ... ببین آقا ! اگه به ما بگی شاهزاده کجاست ، قول میدم شما رو ول کنم که بری

نارسیس – آره بگو کی شاهزاده رو اخراج کرد ؟

سرباز – بانو موزا ... بانو از شاه خواستند که شاهزاده را از قصر اخراج کرده و به روم فرستند ...

مجید – یعنی الان شاهزاده اخراج شده که ما نمی تونیم پیداش کنیم ؟

آرش – تاریخ زندگی ونون ، پیچیده تر از اونیه که فکرش رو می کردیم

نارسیس – بهتره هر جور شده خودمونو به قصر ملکه موزا برسونیم

مجید – درسته ، باید سریع بریم تو قصر موزا ... این کوتوله ورپریده رو هم باید با خودمون ببریم

سربازها را بلند کردند و راه افتادند به طرف قصر ملکه موزا ...

مجید – راه بیفت حیف نون !

بهنام – مرا اینگونه خوار مکن ، روزی رسد که از این کار خود پشیمان خواهی شد

مجید – وای ننه ، چقدر ترسیدم ، نگاه مو به تنم سیخ شد ... حرف زن مگه تو آقا زاده ای؟! والا همون آقازاده اشم ببینم ، نمی ترسم

آرش – مجید ! قرار نیست که اذیتشون کنیم ... ناسلامتی داریم با اینا میریم قصر

نارسیس – اذیتای اصلی رو بزار وقتی رسیدیم تو قصر موزا

مجید – آ !!! این فکر خوبیه ، عذر می خواهم سرباز کوتوله ، شما را اذیتم نخواهم کرد تا زمانیکه به قصر رسیدیم

اینو گفت و زد زیر خنده و بهنام هم با حرص به مجید نگاه می کرد . بالاخره رسیدند به قصر ملکه موزا . قصری بزرگ و باشکوه بود . در زمانهای گذشته ، علاوه بر شاه ، ملکه و شاهزاده ها هم قصر جداگانه داشتند و هر کس به سلیقه خودش قصرش را تزئین می کرد . ملکه موزا هم مانند ملکه های قبلی ، قصر باشکوهی ساخته بود ؛ اما بیشتر امورات را در قصر شاهی که قصر اصلی هم بود ، انجام میداد .

بچه ها جلوی قصر ایستاده بودند و از حیرت فقط نگاه می کردند .

نارسیس – چه قصر باشکوهی !!! تا حالا یه همچین قصری ندیده بودم

مجید – آتیشش بزنیم ؟

آرش – دیگه آتیش برای چی ؟

مجید – همینجوری ، تا یه کم بخندیم

آرش – لازم نکرده بخندی ... بریم که همه منتظرن

بهنام – صبر کنید !

مجید – چی میگی ؟

بهنام – ما بیشتر از این با شما نمی آییم

آرش – چرا ؟ مگه شما سرباز اینجا نیستید ؟

بهنام با سر به اون یکی سرباز اسیر شده اشاره کرد و گفت :

بهنام – او ، سرباز کاخ شاهی می باشد ... نباید اینجا وارد شود ، ما را رها کنید

مجید – برا من ادا و اصول در نیار ... راه بیفت بینیم بابا !!!

از پشت یقه بهنام را گرفت و به سمت جلو هولش داد . بیچاره بهنام ، با حرص به مجید نگاه کرد و به سمت جلو رفت . آرش که طبق معمول دلش زود به رحم می اومد ، با ناراحتی گفت :

آرش – مجید قرار نیست کسی رو اذیت کنیم ، گ*ن*ا*ه داره ، رفتارت با بهنام درست نیست

مجید – این گ*ن*ا*ه داره ؟! عامو بیخیال ، داره فیلم درمیاره که ما رو بیچونه ، این آتش زیر خاکستره ، نگاه به قد و قواره کوتاهش نکن ، مغز متفکر بقیه اس

آرش – به هر حال ، یادت باشه ، ما نباید با اُسرا بدرفتار باشیم

مجید – اگه به تو باشه ، با بغض و اشک سربازای دشمنو روانه مملکت خودمون می کنی و یه کاسه آبم می پاشی پشت سرشونو و یه دعای خیرم براشون می کنی ... اگه دلت می سوزه ، به حال اون یکی سرباز بسوزه که از صبح تا حالا حرفی نزده و با ما راه اومده

نارسیس – آخی نازی ! راست میگه ، بنده خدا هیچی نگفته

بهنام – دستانم باز شود ، همه شما را به زندان می اندازم و مجازات سختی خواهم کرد

مجید – دیدی آرش خان ! فهمیدی چه جونوریه ؟! حالا هی دل بسوزون ... به جای بحث ، بریم که خیلی دیره

بعد از جر و بحث ، وارد قصر شدند . سربازان قصر با دیدن دستهای بسته بهنام و آن سرباز ، سریع در برابر مجید و بقیه گارد گرفتند . مجید ، بهنام را محکم گرفت و رو به بقیه سربازان گفت :

مجید – جلو بیایین می کشمش ... برین کنار ببینم ، ما با کسی کاری نداریم فقط اومدیم ملکه موزا رو ببینیم

یکی از سربازان قصر – جناب بهنام را رها کنید ... اگر او را برهانید ، به شما اجازه ورود می دهیم

بچه ها با تعجب به همدیگه نگاه کردند و مجید با حیرت گفت :

مجید - جناب بهنام !!؟؟ مگه سمتش چیه ؟

سرباز - ایشان یکی از نجیب زادگان دربار و فرمانده امنیتی قصر هستند

آرش - نجیب زاده ؟!

مجید - جونم ؟؟؟ ایشون نجیب زاده تشریف دارن ؟ اونوقت ایشون بچه کدوم وزیر هستن ؟

نارسیس - مجید بدبخت شدیم رفت !

بهنام - حال فهمیدید من که هستم ؟ زود دستانم را باز کنید !

مجید و آرش به نگاه به هم کردند و مجید با خیره سری به تای ابروش رو بالا انداخت و رو به بهنام و بقیه گفت :

مجید - نُچ ... نمیشه داداش ، غنیمت به این خوبی رو ول کنم بره که برام قشون کشی کنه؟!

بهنام - اگر مرا رها کنی ، گزندى به تو نخواهم رساند

مجید - دِنَ دِ ، نشد آقا کوچولو ، من خودم ختم این حرفام ، روزی چند هزار نفر رو می پیچونم ، حالا تو به الف بچه می خواهی گولم بزنی ؟!

دوباره بهنام را به جلو هول داد و گفت :

مجید - راه بیفت ! وگرنه از اون ترقه ها می ندازم رو سر و صورتت

بهنام به سربازها اشاره کرد کنار بروند و آنها هم اطاعت کرده و راه را برای مجید و بقیه باز کردند . بچه ها داخل قصر رفتند ، آرش از اون یکی سرباز اسیر شده پرسید :

آرش - اتاق اصلی ملکه کجاست ؟

سرباز - به سمت غربی کاخ بروید ، همانجا تالار اصلی ملکه را خواهید یافت

مجید - پس تو جلو شو و راه را به ما هم نشون بده

سرباز که خیلی از مجید ترسیده بود اطاعت کرد و جلوتر از بقیه به همراه آرش راه افتادند سمت تالار اصلی ملکه

...

محبوبه و بقیه در یکی از اتاقهای قصر اسیر شده بودند . همانطور که قبلاً تعریف کردم ، محبوبه و اردوان بعد از اینکه از بقیه جدا شدند ، خودشون رو رسوندند به داخل قصر و همان لحظه اول دستگیر شدند ، بدون اینکه بتوانند از خودشون دفاع کنند . اگر مجید می فهمید برای جفتشون گرون تموم میشد چون تا سالها باید متلکهای

آبدار مجید رو تحمل می کردند . بعد از دستگیری اون دوتا ، کمی بعد عمه سوری هم به جمعشون اضافه شد و بعد حاج رضا . در این بین زهرا خانم همچنان متواری بود .

عمه سوری – خدا می دونه تا کی می خوان ما رو اینجا نگه دارن ؟

اردوان – فکر کنم تا زمانیکه دستگیری همه ما تکمیل بشه

محبوبه – خدا کنه هر جا که هستند سالم باشن

حاج رضا – مجید درسته که بچه شرّیه ، اما بلده از خودش مواظبت کنه . نارسیس هم مثل خودش ، مطمئن باشید که الان اونه که از آرش و شاهزاده مواظبت می کنه ... مونده زهرا خانم ، خدا می دونه کجاست و داره چکار می کنه ؟ دلم شور می زنه

عمه سوری – ماشاا... به جونش ، نمی دونی چجوری تونست از دست سربازا فرار کنه ... چنان سریع می دوید ، انگار نه انگار سنی ازش گذشته

حاج رضا – همچنین پیر نیست که تو میگی ، سوری ! درسته عروس و داماد داره اما هنوز پنجاه سالم نشده عمه سوری – خیلی خب داداش ، من که چیز بدی نگفتم ...

حاج رضا – خواستم همه بدونید ، کسی حق نداره از گل کمتر به زهرا خانم چیزی بگه

محبوبه – پس بیخود نبود که مامان ، تا اسم شما رو می آوردیم ، زود گریه می کرد ...

حاج رضا یه نگاه به اطراف کرد و یه جا برای استراحت پیدا کرد . رو به بقیه گفت :

حاج رضا – من یه کم استراحت می کنم ... از بس دویدم خسته شدم

عمه سوری – باشه داداش ... شما بخواب ، خبری شد بیدارت می کنیم

حاج رضا خوابید و بقیه نشستند کنار هم تا بازم یه فکری برای آزادیشون کنند

محبوبه – چرا ما نمی تونیم مثل مجید ، یه راه برای فرار پیدا کنیم ؟

اردوان – چون مجید بچه خلاقیه ... خیلی زود می تونه راه فرار پیدا کنه

محبوبه – تو خلاق نیستی ؟

اردوان – والا منم خلاقم اما از بس مجید متلک میگه ، مجال خلاقیت برام نمیذاره

عمه سوری – خب اگه خلاقیت داری ، یه راهی برای فرار از اینجا پیدا کن ، مجیدم که اینجا نیست بهت متلک بگه

محبوبه - من به تو اعتماد دارم اردوان ، می دونم که از پسِش برمیایی

اردوان - حق با شماست ... شاید مجید و بقیه حالا حالاها پیداشون نشه ، ما باید یه جوری خودمونو نجات بدیم

عمه سوری - پس بسم ا...

اردوان - باید یه کم فکر کنم و ببینم چی تو کوله پشتیم دارم

محبوبه - من و عمه سوری کاری باهات نداریم ، تو هم با خیال راحت دنبال یه راه فرار باش

عمه سوری و محبوبه ، اردوان را تنها گذاشتند که بتونه راحت یه نقشه فرار بکشه . اردوان کوله پشتیش رو خالی کرد که ببینه چی پیدا می کنه . چراغ قوه ، طناب ، اسپری ، چاقو ، دوربین عکاسی با خودش آورده بود . با خودش گفت :

اردوان - فکر نکنم با این چیزایی که دارم ، بتونیم فرار کنیم ...

یه مرتبه چشمش به لباساش افتاد . تازه فهمید از اون زمانیکه لباساشونو عوض کرده بودند تا الان ، همین لباسای دوره باستان تنشون بوده و عوض نکرده بودند . دوباره به وسایلی که داشت نگاه کرد و با خوشحالی گفت :

اردوان - فهمیدم ... محبوبه ! فهمیدم چجوری فرار کنیم

محبوبه و عمه سوری با خوشحالی رفتند سمت اردوان و گفتند :

محبوبه - آفرین ! می دونستم می تونی یه راه پیدا کنی

عمه سوری - خب بگو ببینم چی پیدا کردی ؟

اردوان - اول اینکه ، ما باید لباسای خودمونو بپوشیم ... اصلاً حواسمون نبود که تا الان لباس این دوره را پوشیدیم . باید لباسامون رو عوض کنیم ... لباسای خودمون خیلی برای این دوره تازگی داره و ممکنه جلب توجه کنه

محبوبه - راست میگی ، چطور به فکر خودمون نرسید !!

عمه سوری - خب بعد از عوض کردن لباس باید چکار کنیم ؟

اردوان - ببینید ! مجید از کوچکترین چیزها هم برای اذیت کردن مردم این دوره استفاده می کنه ... مثلاً این چراغ قوه ... با این خیلی راحت می تونیم فرار کنیم ... نور میندازیم تو چشم سربازا و اونا رو دچار کوری موقت می کنیم

عمه سوری - راستی ! یادمه مجید به یکیتون ترقه خوشه ای داد

محبوبه - آره به من داد ... ایناهاش ، فرصت نشد ازشون استفاده کنم

اردوان – از اینا هم برای مسدود کردن راه سربازا می تونیم استفاده کنیم ... این اسپری را هم می تونیم تو صورتشون بپاشیم ... گرچه خوشبو هست اما وقتی تو صورت می زنی باعث عطسه میشه

عمه سوری – کاش حداقل اسپری فلفل داشتیم

محبوبه – من تو خونه داشتم ؛ فکر کردم بدردمون نمی خوره ، نیاوردم

اردوان – اشکال نداره ... دوربین هم داریم ، میتونیم ازشون عکس بگیریم و غافلگیرشون کنیم

محبوبه – مجید تو سفرهای قبلی از همین شیوه استفاده می کرد

اردوان – خب حالا شماها چی تو کوله پشتیتون دارین ؟

عمه سوری – من که ساک یا کوله با خودم نیاوردم ، وسایلم دست نارسیس بود

محبوبه – من چند قلم لوازم آرایش ، آینه ، تنقلات ، چند تا بطری آب و پاکت آبمیوه دارم

اردوان – اینا هم ممکنه بدردمون بخورند

عمه سوری – خب ، حالا از کجا شروع کنیم ؟

اردوان – الان بهتون میگم ...

تا اردوان نقشه اش را میگو ، ما هم بریم ببینیم مجید چه دسته گلی آب میده .

مجید با عصبانیت رو به سرباز گفت :

مجید – ای که الهی سرت دُو بگرده که سَرْم دُو گشت (اشاره به سرگیجه داره) ... عامو یه ساعته داری ما رو پر میدی تو قصر (می چرخونی) ... بگو نمی خوایی ما رو ببری پیش اون ملکه بگم چی چی ... حالا اگه فحش بدم ، میگن مجید اِلَه بِلَه جیم بِلَه ...

آرش و نارسیس زدند زیر خنده . سرباز چون ترسو بود و متوجه بود که اگر بهنام آزاد بشه چه بلایی سرش میاره ، یه جورایی قصد داشت بچه ها رو دست به سر کنه تا یه وقت نیروی کمکی برسه . بهنام خوب متوجه این حرکات سرباز شده بود و یه لبخند موزیانه گوشه لبش بود . مجید دستشو برد بالا که بزنه تو سر سرباز ، ولی سرباز جاخالی داد و خورد تو صورت آرش .

آرش – مجید !!!! ببین چکار کردی ؟

مجید – وای آرش بخدا شرمنده ... نمی دونستم این دراز بی حاصل جا خالی میده

بعد به سرباز نگاه کرد و با تشر گفت :

مجید - هر وقت خواستم کتکت بزنم حق جا خالی نداری ... حالا باز خدا رو شکر جا خالی دادی ، خورد تو صورت آرش ، اگه تو صورت نارسیسم خورده بود همینجا خونتو می ریختم ، مرتیکه رشتِ سر ...

آرش - خیلی ممنون !!!

سرباز - عذر تقصیر دارم ... بهتر است به راهنما ادامه دهیم

مجید - باشه بریم ... بریم برای بار صدم دور خودمون بچرخیم ...

نارسیس چراغ قوه را روشن کرد و انداخت تو چشم سرباز . نور چشماشو اذیت کرد و نالید ، نارسیس با تهدید گفت :

نارسیس - ببین ما چقدر خطرناکیم ! اگه بخوایی دوباره ما رو ببیچونی از این بدترشو سرت در میاریم

سرباز - نه ... نه ، شما را به تالار ملکه می برم

آرش - پس بهتره فکر بد نکنی و ما رو ببری جایی که ملکه هست

سرباز - آری ... آری ... شما را به نزد ملکه خواهیم برد

مجید - به این پسرۀ کوتوله هم توجه نکن ، به نفعته که با ما همکاری کنی وگرنه ...

سرباز - باشد با شما همکاری می کنم

بهنام با غضب به سرباز گفت :

بهنام - تو را نابود خواهیم کرد ، سرباز خائن

آرش - آقا ما هم ایرانی هستیم ، نگاه ! هم به زبان شما صحبت می کنیم و هم مثل شما لباس پوشیدیم

بهنام - شما از جانب روم به ایران آمده اید و قصد شورش علیه این سرزمین را دارید

آرش - شورش چیه ؟ روم کجا بود ؟ ما با شاهزاده اومدیم ... ایشون اومدند خونه ما و یه چند روزی ماندند ... چون تنها بود ، تصمیم گرفتیم خانوادگی همراهیش کنیم

بهنام - اگر ایرانی هستید ، چرا به زبان بیگانگان سخن می گوئید ؟

مجید - آقا این تو کتیش چیزی نمیره ... بیابین بریم

نارسیس جلوتر رفت و خیره تو چشمای بهنام نگاه کرد و با یه حالت مرموزی گفت :

نارسیس – بهنام خان! من اهل شوش هستم ، خودت که خوب می دونی مردم شوش چقدر شجاع و دلیرند ، من خیلی راحت می تونم روحتو بگیرم و بریزم تو جعبه ای که دارم

دیگه مجال نداد و دوربین موبایلشو گرفت روبروی بهنام و یه عکس ازش گرفت . عکس را به بهنام نشون داد . بهنام با دیدن عکس حسابی ترسید و با نگرانی زیاد به نارسیس نگاه کرد و گفت :

بهنام – بانو ! شما با من چه کردید ؟ شما روح مرا اسیر کردید ؟

نارسیس با یه خنده موزیانه و خیلی آرام جواب داد :

نارسیس – بله ، جناب بهنام !! نمی خواستم هویتمو فاش کنم ، اما تو مجبورم کردی پسر جان ، حالا که منو شناختی ، پس هر چی میگیم گوش بده ، وگرنه بلایی سر روحت و خودت در میارم که مرغان آسمان به حالت گریه کنند ... حالا هم راه بیفت تا نکشتم

چشمای بهنام حسابی قرمز شده بود ، مشخص بود که خیلی از نارسیس ترسیده بود . مجید با یه حالت ذوق و خوشحالی به نارسیس نگاه می کرد . نارسیس جلوتر راه افتاد و اشاره کرد به بقیه که دنبالش برن . مجید به بهنام گفت :

مجید – خب سرباز کوچولو ! دیدی خانم چی گفتن ؟! پس راه بیفت ...

بالاخره رسیدند به تالار ملکه . مجید با لگد به در زد تا بازش کنه اما در محکمتر از این حرفها بود . آرش در را باز کرد و همه وارد شدند . در تالار کسی نبود ، مجید یه نگاه به دور و بر تالار کرد و گفت :

مجید – چرا کسی اینجا نیست ؟

آرش – بهنام خان ! چرا اینجا کسی نیست ؟

بهنام – این وقت از روز ، ملکه به استراحت مشغولند

مجید – ما رو ببر تو همون استراحتگاه ملکه

بهنام – نمی شود

نارسیس – که نمیشه هان ؟! می خوایی همون کاری که بهت گفتم انجام بدم ؟

بهنام – بسیار خب ... به همراه من بیایید

همه دنبال سر بهنام رفتند به سمت جایی که اتاق استراحت ملکه بود . یواش وارد اتاق شدند . کسی متوجه حضورشون نشد ، ملکه را دیدند که آرام بر روی تختی دراز کشیده بود . آهسته آهسته جلوتر رفتند ، دیدند بر روی صورتش گلبرگ گل گذاشته و چشمانش را بسته . همین موقع مجید بلند گفت :

مجید - وای چقدر زشتی !

ملکه با شنیدن صدای مجید با ترس چشمانش را باز کرد و با دیدن بچه ها و دوتا سربازی که اسیر کرده بودند ، با وحشت به اونا نگاه کرد و گفت :

ملکه - شما که هستید ؟ اینجا چه می کنید ؟ نگهبان !!!!

مجید - خفه بینیم بابا ! کاری باهات نداریم ، فقط اومدیم یه سؤال بپرسیم و بریم

ملکه - اینجا چه می خواهید ؟ چگونه وارد استراحتگاه من شدید ؟ نگهبانان !!!!

مجید - داد زن الان صدات ایشالا می گیره ... گفتم کاریت نداریم فقط باید به چند تا سؤال ما جواب بدی
ملکه کمی آرومتر شد و گفت :

ملکه - سؤالتان را بگویید و از اینجا بروید ...

آرش - خانم خیالتون راحت باشه ، ما کاری با شما نداریم ، فقط بگین شاهزاده ونون الان کجاست ؟
ملکه با تعجب گفت :

ملکه - شاهزاده ونون ؟!! با او چکار دارید ؟

مجید - گمش کردیم ، دنبالش می گردیم ... میگی کجا فرستادیش یا نه ؟

ملکه از سمت دیگر تخت پایین پرید و رفت سمت پنجره اتاق ایستاد و گفت :

ملکه - او مانع بزرگی برای سلطنت فرزند من است ... او را به جایی فرستادم که باید پیش از این می فرستادم
نارسیس - خانم مگه شاهزاده چه هیزم تری به شما فروخته ؟ چرا اینقدر اذیتش می کنید ؟ خوبه بگم خودت و
پسرت بزودی مجبور به فرار میشین و تو را یکی جفتونو می کشه !؟

ملکه با وحشت به نارسیس نگاه کرد و گفت :

ملکه - تو از چه چیز سخن می گویی ؟ چه کسی جرأت دارد ما را بکشد ؟

مجید پوزخندی زد و گفت :

مجید - هه هه ... هنوز ما رو نشناختی ، این خانم پیشگوی اعظم هستند و ما هم همدستاش هستیم

بهنام در مدتی که اسیر مجید شده بود ، تونسته بود در بین راه دستهاشو باز کنه و منتظر یه فرصت بود که بچه
ها رو غافلگیر کرده و بهشون حمله کنه . همین موقع بهنام درنگ نکرد و آرش را که نزدیکش بود محکم به سمت
مجید هل داد و خودش سریع دوید سمت ملکه و شمشیرش را بیرون کشید و گفت :

بهنام – هر کس که می خواهید ، باشید . همین حالا شما را نابود خواهم کرد

مجید و آرش که حسابی جا خورده بودند ، سریع خودشون رو جمع و جور کردند و مجید نارسیس را محکم گرفت که بلایی سرش نیارند . اون یکی سرباز هم خوشحال شد و با همان دستان بسته دوید سمت بهنام و خواست حرفی بزنه که بهنام مجال نداد و گفت :

بهنام – به تو گفته بودم اگر با آنان همکاری کنی ، تو را خواهم کشت ، سزای خائنین مرگ است

سرباز – جناب بهنام ! من بی تقصیر هستم ، آنها مرا مجبور کرده بودند

آرش – اگه بهش ضربه بزنی من می دونم و تو ...

بهنام مجال نداد و با شمشیر ضربه ای به شاهرگ سرباز زد . خون از شاهرگ سرباز بیچاره فوران زد و همه جا پخش شد . نارسیس با دست چشماشو گرفته بود و جیغ می کشید و گریه می کرد و مجید در حالیکه نارسیس را در بغل گرفته بود با بهت و حیرت به این صحنه نگاه می کرد ، آرش هم دست کمی از مجید نداشت . سرباز نگوون بخت ، بعد از کمی جان دادن ، مرد . ملکه با لبخند به بهنام نگاه کرد و گفت :

ملکه – کارت عالی بود جناب بهنام . وصف دلاوریهایت را زیاد شنیده بودم ، تو لایق پاداش بزرگی هستی

بهنام تعظیم کرد و گفت :

بهنام – خوشحالم که شما راضی هستید ... امر بفرمایید این غریبه ها را نیز به سزای عملشان خواهم رسانید

نارسیس جیغ کشید و گفت :

نارسیس – تو غلط می کنی به ما دست بزنی ... قاتل ... بی رحم ... امیدوارم این بلا سر خودت و خونواده ات بیاد ، مطمئن باش خودتم بزودی می میری قاتل !!!

بهنام – خاموش باش ای گستاخ و با شمشیر به سمت بچه ها حمله ور شد اما ناگهان سر جاش ایستاد ، دستهایش شل شدند و شمشیر از دستش افتاد ، با چشمان از حدقه در اومده برگشت و یه نگاه به ملکه کرد و دست گذاشت روی پهلویش ، دستش خون آلود شده بود . ملکه با خنجرى که زیر لباسش همیشه پنهان می کرد ، زده بود تو پهلوی بهنام .

بهنام بریده بریده گفت : با ... نو ... شما مرا ...

ملکه یه لبخند موزیانه زد و اینبار خنجرش را در قلب بهنام فرو کرد . بهنام نقش زمین شد و خون کف اتاق جاری شد . نارسیس دوباره جیغ کشید و محکم به مجید چسبیده بود ، آرش و مجید مات و مبهوت به این صحنه ها نگاه می کردند . ملکه بلند خندید و رو به بچه ها گفت :

ملکه - به او گفته بودم که پاداش بزرگی به وی خواهم داد ... حال فهمیدید من ملکه قدرتمند این سرزمین هستم ؟

ملکه خم شد و خنجر را از بدن بی جان بهنام بیرون کشید و بلند قهقهه زد ، طوری که مو به تن بچه ها سیخ شد . آرش احساس کرد حالش داره بهم می خوره ، سرشو پایین گرفت و چشماش رو بست ، نارسیس همچنان تو بغل مجید چسبیده بود و گریه می کرد ، اما مجید در حالیکه از خشم می لرزید ، خیره به ملکه نگاه می کرد . ملکه از روی جنازه ها رد شد و چند قدم به بچه ها نزدیک شد ، بچه ها هم کمی عقب تر رفتند . ملکه دوباره خندید و گفت :

ملکه - به شما گزندى وارد نمى كنم ، هراسى از من نداشته باشید

مجید - چرا اونو کشتی ؟ قاتل !

ملکه - تحمل وی سخت شده بود ... باید کشته می شد

آرش - اون که نشون داد به شما خیلی وفاداره

ملکه - او باید کشته می شد ، زیرا زیاد از حد در برابر من گستاخ شده بود

آرش - بالاخره روزی به سزای اعمالت می رسی

نارسیس اشکهایش رو پاک کرد و به ملکه گفت :

نارسیس - یه روز کشته میشی ... مثل سگ می کشتن و ایران رو از شرّ خلاص می کنند

ملکه نگاه عمیقی به نارسیس کرد و گفت :

ملکه - پس پیشگوی بزرگ تو هستی ؟! تو را نخواهم کشت ، اما باید بگویی آینده سلطنت ما چه می شود

مجید - بهش دست بزنی خودم منفجرت می کنم

ملکه دوباره بلند خندید . مجید یواش دست کرد تو جیب کناری کوله اش و یه گلوله دود زا بیرون آورد و آماده تو دستش گرفت ، بعد به آرش و نارسیس نگاه کرد و اونا هم از نگاهش فهمیدن که قصد داره کاری کنه و باید آماده باشند . ملکه متوجه نشد ، برگشت سمت یکی از گلدانها و خنجرش را در خاک گلدان فرو برد . همین موقع بچه ها آماده ایستادند و مجید به ملکه گفت :

مجید - خوب گوش کن موزی خانم ... عمراً اگه دستت به ما برسه ، ما فرزندان ایرانیم و اجازه نمی دیم دست خارجیها روی ما بلند بشه

ملکه فرصت نکرد جواب بده چون مجید سریع گلوله دودزا را محکم زد به زمین و دود سفید و غلیظی پخش شد و تو این فاصله بچه ها سریع فرار کردند . ملکه در حالیکه ترسیده بود و بشدت سرفه می زد نگهبانان را صدا میزد

ملکه - نگهبانان !!! نگهبانان !!!!

نگهبانها دیر متوجه اتفاقی که تو اتاق ملکه افتاد ، شدند ، در این فاصله بچه ها تونستند راه میانبری پیدا کنند و از آنجا خودشون رو به باغ قصر برسانند ، یک نفس می دویدند تا بلکه به جای امنی برسند
مجدید - بچه ها فقط بدوید ...

آرش - کاش ... یه جایی وایستیم ... نفس برام نمونه

نارسیس - آره ... یه جایی وایستیم ...

مجدید - الان یه جایی پیدا می کنیم ... بدوید

بالاخره بعد از دوندگی زیاد تونستند یه جای امن پیدا کنند . یه دیوار قدیمی بود که به وسیله چند درخت پوشیده شده بود ، همانجا ایستادند و نفس نفس زدند ، آرش نشست روی زمین ، مجید بازوشو گرفت و گفت :
مجدید - پاشو بدبخت ، الان ضربان قلبت بالای صد رسیده ، اگه بشینی ایست قلبی می کنی

آرش - ولش کن ... نای ایستادن ندارم ... پاهام یاری نمی کنن

نارسیس سرفه زد و گفت :

نارسیس - مجید آب !

مجدید - بیا ولی اول چند بار آب بچرخون تو دهانت و بریز بیرون بعد بخور

نارسیس - باشه

شیشه آب را داد به نارسیس و اونم با ولع شیشه آب را سر کشید و مجید با تعجب گفت :

مجدید - ناری !!! مگه نگفتم سریع آب نخور ؟؟؟

نارسیس بیشتر آبها رو خورد و یه مقدار آب اضافی رو ریخت روی سرش و بدون اعتنا به حرف مجید با خوشحالی گفت :

نارسیس - آخیش ! حالم جا اومد ... سلام بر حسین ، لعنت بر یزید

آرش با بی حالی خندید و مجید همانطور که با دهان باز و متعجب نگاهش می کرد گفت :

مجید - مگه نگفتم ...

نارسیس - آره گفتی ، ولی با یه بار که آدم نمی میره . بیا اینم بطری آب

مجید یه نگاه به بطری خالی کرد و گفت :

مجید - نوش جون ! ولی فقط همین یه بطری آب رو داشتیم ...

نارسیس - اِ!!؟؟ خب چرا نگفتی ؟

مجید - مگه مجال دادی ؟

آرش بیشتر خندید و گفت :

آرش - دعوا نکنید ، چیزی نشده . من دوتا بطری آب اضافی دارم

مجید - خدا خیرت بده ، خدا از خواهری ... نه ببخشید ، از برادری کمه نکنه

سه تایی خندیدند . ناگهان صدایی شنیدند

مجید - هیس ! یه دقیقه ساکت باشین ... یه صداهایی داره میاد

آرش - شاید سربازا ما رو پیدا کردند

نارسیس - صدا از پشت همین دیوار میاد ... بدبخت شدیم ، بالاخره پیدامون کردن

مجید - چرا ما بدبخت بشیم ؟ اونا بدبخت شدند که ما رو پیدا کردن

آرش - بچه ها ! این دیوار از این سمت هم راه داره ، نگاه کنید ! اونطرف تر یه سوراخ تو دیواره

مجید - بریم ببینیم چند تا سرباز اینجا هست و این سر و صداها برای چیه ...

سه تایی آهسته خودشونو رسوندن سمت سوراخ و از داخل سوراخ اونور دیوار رو نگاه کردند . چیزی که می دیدند غیر قابل باور بود ، سربازها دنبال کسی می دویدند و اونی که دنبالش بودند ، کسی نبود جز زهرا خانم .
مجید با تعجب گفت :

مجید - اون که مادر منه ؟؟؟؟؟ چرا افتادن دنبالش ؟

آرش - ای وای خاله جون !!!

نارسیس - مامان زهرا !! بیاین بریم نجاتش بدیم

مجید - ناری ! چند تا ترقه داری ؟

نارسیس – فقط سه تا استفاده کردم ، هنوز دارم

آرش – منم یه گلوله دارم

مجید – عامو مجال ندین ... جون مامانم در خطر

آرش – یه دقیقه صبر کنید ! بعد از اینکه خاله زهرا رو نجات دادیم ، کجا بریم ؟ باید حساب شده عمل کنیم

مجید – بر می گردیم همین جا ، اگه خواستن از سوراخ رد بشن من با این کِش می زنم روی دست و صورتشون .
بقیه اش با خدا

نارسیس – فکر خوبیه ، عجله کنید ممکنه مامان زهرا بلایی سرش بیاد

مجید یه گلوله ترقه بست به سر یه طناب و از سوراخ رد شد و آرش و نارسیس هم رد شدند . مجید گفت که با داد و فریاد حمله کنند تا ترسشون ریخته بشه . سه تایی با فریاد دویدند سمت سربازا و مجید همینجور که طناب رو می چرخوند ترقه را پرت کرد سمتشون . سربازا که غافلگیر شده بودند ، ایستادند . زهرا خانم سریع پشت یه درخت قایم شد . مجید با فریاد گفت :

مجید – مادر منو می خوایین دستگیر کنید ؟؟؟ نامردا چند نفر به یه نفر ؟؟؟

دوباره یه ترقه پرت کرد سمتشون . سربازا حسابی ترسیده بودند و سعی می کردند از تیررس ترقه ها دور بشن . خلاصه اوضاع بهم ریخته بود ، نارسیس از فرصت استفاده کرد و رفت سمت زهرا خانم . دستشو گرفت و دویدند به طرف سوراخ . یکی از سربازا متوجه نارسیس و زهرا خانم شد و خواست سمتشون تیر اندازی کنه که آرش سر رسید و با کوله اش محکم از پشت زد تو سر سرباز . نارسیس تونست زهرا خانم را نجات بده . مجید همچنان با وسایلی که داشت ، مشغول مبارزه با سربازا بود ، آرش بلند داد زد :

آرش – مجید !!! خاله و نارسیس رفتند پشت دیوار

مجید با خوشحالی بلند گفت :

مجید – تو هم برو ، منم الان میام ... پشه ها زیاد شدند

آرش – باشه

آرش هم رفت سمت زهرا خانم اینا . مجید با زحمت خودش رو رسوند به طرف سوراخ و رد شد . سربازها دنبالش کردند و سعی داشتند از سوراخ رد بشن اما مجید با خونسردی ایستاده بود کنار دیوار و با کِش قطوری که داشت ، محکم می زد روی سر و صورتشون . حتی چند بار زیر چشمشون رو هم نشانه گرفت . زهرا خانم که زن دل رحم و مهربونیه ، با دیدن این صحنه به مجید گفت :

زهرا خانم – نزن مادر ! می زنی کورشون می کنی ... گ*ن*! *ه دارن

مجید - جهنم ! چرا افتادن دنبال شما ؟ حالا باید تقاضا پس بدن ... مادر ! دل نداری روتو بکن اونور

خلاصه سربازها دیدند اوضاع خرابه و عقب نشینی کردند . بچه ها با خوشحالی فریاد می زدند :

بچه ها - ما پیروز شدیم ... ما پیروز شدیم !!!

مجید با خوشحالی زهرا خانم رو بغل کرد و سر و صورتشون بوسید و گفت :

مجید - الهی قربون مادر نقلی خودم برم که مثل خرگوش چست و چالاک می دوید

نارسیس - ماما زهرا ! از کی دنبالتون بودند ؟

زهرا خانم - سوری که دستگیر شد من فرار کردم ... از اون موقع دنبالم بودن

آرش - پس با این حساب ، چندین مسافت دودیدین ... خسته نباشین خاله جون

مجید - الهی بمیرم ، الان قلبت داره مثل قلب گنجیشک می زنه

زهرا خانم - نه مادر ، چیزی نیست ... ولی خودمونیم ها ، چند سالی میشد که ندیده بودم

مجید - حسابی کالری سوزوندی

همه خندیدند و رفتند که بقیه رو پیدا کنند . با احتیاط دور و بر قصر راه می رفتند و مواظب بودند کسی اونا رو

نبینه . همین موقع دوباره سر و کله چند تا سرباز پیدا شد . مجید با دیدن سربازا گفت :

مجید - بچه ها ! فکر کنم بازم باید کالری بسوزیم

آرش - ای بابا ! نمیذارن یه کم استراحت کنیم

نارسیس - مجید ! چقدر دیگه مهمات داریم ؟

مجید - کم داریم ، اگه می دونستم محبوبه اینا زود دستگیر میشن ، اون ترقه خوشه ایها رو بهش نمیدادم

زهرا خانم - خدا مرگم بده ! مگه اونا دستگیر شدن ؟

آرش - آره ، ما با شاهزاده بودیم که دیدیم دستگیر شدند

مجید - جای تأسفش اینجاست که بالافاصله هم دستگیر شدن ... اینقدر سوسولن که نتونستن حتی جیغ بزنن ...

بینمشون تا آخر عمر بیمه متلکشون می کنم

زهرا خانم - حالا این ونون کجاست ؟ شماها رو گذاشت و در رفت ؟

آرش - نه خاله ، با ما بود اما یه مرتبه غیب شد . نمی دونیم کجا رفته

نارسیس – کلاً از کنار ما غیب شد

زهرآ خانم – عجب!

مجید – بچه ها! سربازا دارن اینور میان ... آرش! تو مامان و نارسیس رو ببر پشت اون درختا، منم اینا رو سرگرم می کنم

آرش – باشه ... بریم خاله جون

آرش به همراه زهرآ خانم و نارسیس رفتند سمت جایی که مجید گفت. مجید پشت چند تا بوته شبیه بوته های شمشاد، نشسته بود و مواظب بود، چند تا سرباز همان حوالی چرخیدند ولی زود رفتند. مجید خیالش راحت شد که خطر رفع شده، همانطور خمیده و آروم راه افتاد سمت جایی که به آرش گفته بود، همین موقع در کمال ناباوری دید چند تا سرباز آرش و زهرآ خانم و نارسیس رو دستگیر کردند و با خودشون بردند سمت قصر. هیچ راهی برای نجاتشون نداشت، نه مهمات به اندازه کافی داشت و نه فکرش درست کار می کرد. همانجا پشت بوته ها نشست روی زمین و تکیه داد به درختی که نزدیکش بود. بی حال و بی رمق شده بود و نمی دونست چه راهی برای نجات همه پیدا کنه، دست خالی و تنها شده بود. با خودش گفت:

مجید – ای خاک دو دستی تو سرت آرش! مادر و زمو دادم دستت که مواظبشون باشی، در عوض دادیشون دست سربازا ... حالا چجوری همه اتونو نجات بدم؟ ای خدا این شاهزاده کجا رفته؟ اگه نیست که ما برگردیم!؟

همینجور تنها و خسته نشسته بود روی زمین. چشماش رو بست تا کمی آرام بگیره

مجید – بهتره یه کم استراحت کنم، بعد یه راهی پیدا می کنم. خدا کنه اینا رو هم ببرن پیش حاج بابا اینا ...
بهتره یه کم بخوابم تا مغزم خودشو آپدیت کنه ...

اردوان و محبوبه هنوز مشغول بررسی نقشه فرار بودند که یک مرتبه در باز شد و یکی از سربازهای قصر، نارسیس و آرش و زهرآ خانم را به داخل هل داد و در را بست. محبوبه و عمه سوری از خوشحالی جیغ زدند، حاج رضا با صدای جیغ اونا بیدار شد و با دیدن زهرآ خانم و بچه ها، با خوشحالی بلند شد و رفت سمتشون

حاج رضا – خدا رو شکر، شماها حالتون خوبه؟ طوریتون که نشده؟

زهرآ خانم – نه شکر خدا، حالمون خیلی خوبه، بچه ام مجید، بنده خدا خیلی برای نجاتمون زحمت کشید

حاج رضا – مگه مجید با شماها بود؟

آرش – آره، با ما بود ولی ...

اردوان – ولی چی؟

حاج رضا - اتفاقی براش افتاده ؟ زود باش بگو

آرش - نه اتفاقی براش نیفتاده ، ما رو فرستاد که قایم بشیم ولی ما دستگیر شدیم

نارسیس - دیگه نفهمیدیم چی به سر مجید اومد

اردوان - حتماً زهرا خانم و نارسیس رو به دست تو سپرده بود ، درسته ؟

آرش - متأسفانه بله

اردوان - پس با این حساب ، خدا بهت رحم کنه ، تا عمر داری باید متلکهای مجید رو تحمل کنی

عمه سوری - اوه چه جورم باید تحمل کنه

حاج رضا - حالا بیابین یه کم استراحت کنید ، معلومه خیلی خسته شدین

زهرا خانم - من که دیگه از پا افتادم ، به قول مجید ، یه کله دویدم

محبوبه - الهی ! بیا مامان ، بیا اینجا بشین

عمه سوری - اردوان داره نقشه فرار می کشه

آرش - جدی ؟ این خیلی خوبه ، منم کمکت می کنم

نارسیس - عمراً اگه بتونید مثل مجید راه فرار پیدا کنید . هیچکس نمی تونه در آن واحد یه نقشه عالی بکشه

حاج رضا - از بس بچه تخس و شیطونیه ، بلده چجوری نقشه فرار بکشه

آرش - حالا راه حل فرارت چیه ؟

اردوان - خیلی ساده است ... ما باید یکی از سربازا رو صدا بزنیم و وقتی در باز شد همه با هم حمله کنیم و ببریم بیرون

نارسیس - من قبلاً یه همچین کاری کردم ، البته ترقه داشتم که تونستم اینجوری فرار کنم

محبوبه - ما هم دقیقاً یه همچین کاری باید انجام بدیم ... در ضمن لباسامونم باید عوض کنیم

نارسیس - چرا ؟

اردوان - چون با لباسای دوره خودمون می تونیم بهتر جلب توجه کنیم

نارسیس - بهتر ، دیگه از این لباس گشاد و قدیمی خسته شده بودم ، مانتوی خودم خیلی راحت تره

آرش - پس بیابین شروع کنیم ، مجید اون بیرون دست تنهاست ، مهماتش هم تموم شده

همه دست به کار شدند ، عمه سوری و زهرا خانم با چادرشون یه پرده درست کردند که محبوبه و نارسیس و بعد آرش و اردوان ، لباسشونو عوض کنند . بعد از تعویض لباسا ، اردوان نقشه فرار را شرح داد . محبوبه ترقه خوشه ای درازی رو که مجید بهش داده بود ، چند قسمت کرد و به هر کدوم یک تکه داد . اردوان اسپری را داد به آرش که به وقتش بیاشه تو صورت سرباز ، نارسیس و محبوبه ، هر کدام یک سر طناب را گرفتند و دو طرف چهارچوب در نشستند ، زهرا خانم و عمه سوری هم با چراغ قوه آماده ایستاده بودند . حاج رضا هم کنار اردوان ایستاده بود تا به موقع نقششو بازی کنه

اردوان از همه پرسید :

اردوان – همه آماده اید ؟

همه با هم گفتند : بله

اردوان محکم در زد و با داد و فریاد گفت :

اردوان – آهای سرباز ! بیا در رو باز کن ... آهای !!! یکی بیاد در رو باز کنه ... سرباز !!!!

یکی از سربازا که محافظت اونا رو بر عهده داشت با عصبانیت در را باز کرد و بلند گفت :

سرباز – چه شده است ؟ چرا اینگونه فریاد می زنید ؟

حاج رضا زود خودشو انداخت روی دستهای اردوان و اونم با حالت نگرانی گفت :

اردوان – کمک کنید ، پدرم حالش خوب نیست ... تو رو خدا کمک کنید

سرباز همین که خواست وارد اتاق بشه ، یه مرتبه محبوبه و نارسیس دو سر طناب را کشیدند . پای سرباز به طناب گیر کرد و محکم افتاد . هنوز گیج این اتفاق بود که آرش پرید جلوش و اسپری پاشید تو صورتش ، دادِ سرباز بلند شد . عمه سوری سریع با دستمال دهان سرباز را بست تا کسی متوجه سر و صدای اون نشه ، آرش و اردوان با طناب دست و پای سرباز رو بستند . سرباز بیچاره در حالیکه چشماش می سوخت و درست نمی تونست ببینه ، هی تقلا می کرد . آرش بیرون رفت تا ببینه کسی هست یا نه . وقتی مطمئن شد فقط همین یک سرباز نگهبانشون بوده ، با دست اشاره کرد که می تونن بیرون برن . همه آهسته و با احتیاط راه می رفتند و هر از گاهی مجبور می شدند پشت دیوار یا ستونی ، قایم بشن . در حین فرار اتاقی پیدا کردند و بعد از اینکه مطمئن شدند کسی اونجا نیست ، سریع رفتند تو اتاق . با دیدن اتاق ، فهمیدند که در مقر فرماندهی قصر زندانی شده بودند چون آنجا هم اتاق لباس سربازان قصر بود . آرش با هیجان گفت :

آرش – یه فکری دارم ... بیاین از این لباسا بیوشیم ، راحت تر می تونیم فرار کنیم

اردوان – فکر خوبیه ، همه باید لباس سربازا رو بیوشیم

زهرآ خانم با تعجب گفت :

زهرآ خانم - او! یعنی من و سوری هم باید بپوشیم ؟

آرش - آره ... همه می پوشیم . روی همین لباسامون می پوشیم که وقتی تونستیم بیرون بریم راحت عوضشون کنیم

محبوبه - من که الان یه دست برای خودم پیدا می کنم

نارسیس - منم همینطور

دوتایی افتادند تو لباسا و دنبال یه لباس مناسب گشتند . اردوان و آرش هم همینطور ، اردوان برای حاج رضا یه لباس اندازه هیکلش پیدا کرد و آرش هم برای عمه سوری و زهرآ خانم دو دست لباس برداشت . عمه سوری با خوشحالی لباس رو به دست گرفته بود و با خنده براندازش می کرد

عمه سوری - جانمی جان ! نمردم و یه دست لباس سربازی دوره اشکانی تنم کردم ... کجایی حسین آقا که ببینی سوری چی پوشیده

چادرش رو در آورد و گذاشت تو کوله نارسیس و لباس رو پوشید . یه کلاه خود هم برداشت و گذاشت روی سرش ، با خنده به نارسیس گفت :

عمه سوری - ناری جون یه عکس ازم بگیر تا وقتی برگشتم سروستان به حسین آقا نشون بدم

نارسیس و محبوبه هم لباساشون رو پوشیدند و مشغول گرفتن عکس سلفی شدند . اردوان و آرش با زحمت تونستند لباس حاج رضا رو تنش کنند چون شکم حاج رضا کمی بزرگ بود ، لباس هم کمی تنگ بود . از همه خنده دارتر لباس پوشیدن زهرآ خانم بود . چون اصلاً حاضر نشد چادرشو برداره و لباس رو که پوشید ، چادر را سرش کرد و روی چادر کلاه خود گذاشت . محبوبه و نارسیس از خنده غش کرده بودند و اردوان چون دلش نمی اومد زهرآ خانم ناراحت بشه ، پشت به بقیه ایستاده بود و انگشتش رو گاز گرفته بود که نتونه زیاد بخنده . عمه سوری که سعی داشت جلوی خنده اش رو بگیره ، به زهرآ خانم گفت :

عمه سوری - زهرآ جون ! قربونت برم ، یه امروز چادر تو بردار ... اینجوری می فهمند ما سرباز نیستیم

زهرآ خانم - او! ازمادر زاده نشده اونی که بخواد چادر از سر من برداره ... نه عزیزم ، من اینجوری راحت ترم محبوبه با خنده گفت :

محبوبه - پس بذار یه عکس یادگاری ازت بگیرم

با موبایلش یه عکس از زهرآ خانم گرفت . حاج رضا که تحمل لباس برایش سخت بود با بی صبری گفت :

حاج رضا - عامو بس کنید این عکس گرفتنو ... بریم بیرون که پکیدم تو این لباس ، شکمم اومد تو حلقم

همه زدند زیر خنده و آهسته و با احتیاط رفتند بیرون . با قیافه های خنده دارشون آهسته آهسته از این طرف به اون طرف می رفتند و حسابی مواظب بودند کسی اونا رو نبینه . بالاخره تونستند یه راه برای بیرون رفتن پیدا کنند ، آرش جلوتر از بقیه به سمت در بیرونی رفت تا یه نگاه به اطراف بندازه ، وقتی مطمئن شد کسی نیست اشاره کرد که بقیه هم دنبالش بروند .

یکی از سربازان قصر برای سرکشی به اوضاع غریبه هایی که دستگیر کرده بودند ، به سمت اتاق مورد نظر رفت . وقتی به اتاق رسید و در را باز کرد با صحنه غیر منتظره ای روبرو شد . دوستش که به عنوان نگهبان زندانیها آنجا بود ، با دست و پای بسته نشسته بود و دهانش را هم با پارچه ای بسته بودند . با نگرانی سریع دهانش را باز کرد و گفت :

سرباز – چه کسی این کار را با تو کرده است ؟ پس آن غریبه ها کجا هستند ؟

سرباز در حالیکه سعی داشت نفشش را کنترل کند گفت :

سرباز دوم – یکی از آنها مرا صدا زد ، وارد که شدم به ناگاه حمله آورده و دست و پای مرا بستند ... چیزی در چشمانم ریختند که دیگر نتوانستم جایی را درست ببینم ...

سرباز – این بوی خوش از کجاست ؟

سرباز دوم – این بوی خوش از همان چیزی است که در چشمانم ریختند

سرباز – حال می توانی با من بیایی ؟

سرباز دوم – آری ... قدری بهتر هستم ، با تو برای دستگیری آن غریبه های دردسرساز می آیم ... براستی که اسیر کردن دشمن بسی آسان تر از مبارزه با آن غریبه هاست

سرباز – برویم ... گمان نمی کنم از قصر دور شده باشند

راه افتادند تا به بقیه سربازا خبر فرار بچه ها رو بدن ... حالا بریم سر وقت مجید . بعد از کمی استراحت ، کوله پشتی اش را واری کرد که ببینه دیگه چی داره . یه مرتبه چشمش به ماسکی افتاد که تازه خریده بود . ماسک یه جادوگر زشت و وحشتناک بود . با خوشحالی ماسک رو گرفت جلوی صورتش و گفت :

مجید – آخ جون ! از ترقه باحال تر این ماسکه ... نه تنها می ترسند بلکه شلوارشونم خیس می کنند ... ها ها

ماسک را گذاشت روی صورتش اما قبل از رفتن ، لباساشو عوض کرد و پیراهن بلندی رو که پوشیده بود انداخت روی شونه اش و آستینها رو گره زد دور یقه اش ، لباس مثل یه شنل کوتاه روی شونه هاش افتاد . دستاشو بهم زد و گفت :

مجید – الهی به امید تو ... یا علی مدد ...

با اعتماد به نفس کامل راه افتاد به سمت قصر . می دونست که با وجود این ماسک به همین راحتی بهش نزدیک نمیشن ، چون در آن دوران اینجور ماسکها وجود نداشت و دیدنش باعث ترس و وحشت می شد . همینطور با قدمهای بلند به سمت قصر می رفت و با خودش می گفت :

مجید – هر کی دوست داره زودتر بره اون دنیا ، بیاد جلو ...

اینو می گفت و آهسته می خندید . خوشبختانه تا مدتی خبری از سربازان قصر نبود و تا اینجای راه مجید بدون دغدغه پیش رفت . بالاخره بعد از مدتی راهی برای داخل شدن به قصر پیدا کرد . همینکه خواست وارد بشه ، دوتا سرباز دید که به همان سمت می آمدند ، مجال نداد و پرید جلوی هردوشان و دستاش رو برد بالا و با صدای خشنی قهقهه زد . یکی از سربازها همان موقع پا به فرار گذاشت و اون یکی خیره به مجید نگاه کرد و دستش رو گذاشت روی قلبش و افتاد زمین . مجید با ترس رفت بالای سرش و یه نگاه به سرباز انداخت و چک کرد ببینه زنده است یا نه ؟

مجید – عامو چی شد ؟ مُردی یا زنده ای ؟

گوشش رو گذاشت روی سینه سرباز و شنید که قلبش ضعیف کار می کنه . بلند شد و سرباز رو کشاند طرف دیوار و گفت :

مجید – حاجی ببخشید ، نمی خواستم بکشمتم ولی شکر خدا قلبت هنوز کار می کنه . فکر کنم سخته خفیف زدی ، عیبی نداره تو شیراز همه از دست من سخته خفیف زدن ، تو دیگه جای خود داری ... همین جا باش تا یکی پیدات کنه

وقتی مطمئن شد سرباز زنده است و نفس می کشه ، با خیال راحت راه افتاد و رفت

سرباز با ترس و وحشت ، در حالیکه لکنت زبان گرفته بود ، ماجرای دیدن شیطان را برای بقیه سربازان تعریف می کرد . آنها هم با دقت به حرفهای سرباز گوش می دادند و ترسیده بودند . هنوز حرفهای سرباز تمام نشده بود که سر و کله مجید دوباره پیدا شد ، مجید با دیدن بقیه سربازها دوباره به همان حالت دستاشو برد بالا و با صدای خشن خندید . تمام سربازها نیزه هاشونو انداخت و پا به فرار گذاشتند .

مجید با خنده گفت :

مجید – نسل شما آدم شجاع نداشت ؟ پس کو اون سورنای مشهور که رومیها ازش می ترسیدند !!!؟

یه نیزه برداشت و با خونسردی به راهش ادامه داد تا اینکه وارد اتاق بزرگی شد . اتاق مجلل و زیبا بود و با دیدن تخت سلطنت ، فهمید وارد اتاق اصلی شاه شده ، همینطور که در اتاق راه می رفت و کنجکاوی می کرد ، احساس کرد چند نفر وارد اتاق شدند . سریع جایی برای مخفی شدن پیدا کرد ، ملکه موزا به همراه فرهاد پنجم و چند نفر دیگر وارد اتاق شدند . فرهاد بر تخت نشست و با خوشحالی گفت :

فرهاد پنجم – سرانجام روزی که انتظارش را می کشیدیم ، فرا رسید ... حال من شاهنشاه بزرگ این سرزمین هستم ... ونون هم نتوانست مرا از رسیدن به تاج و تخت باز دارد

ملکه موزا – آری فرزندم ... هیچکس نتوانست مانعی برای سلطنت شما شود

یکی از افراد که وزیر دربار بود از ملکه پرسید :

وزیر – بانوی من ! با جنازه شاه پیشین چه کنیم ؟

ملکه – او را فردا به برج خاموشان می سپاریم ... دقت کنید که ونون و دیگر برادرانش این خبر به گوششان نرسد ، وگرنه مدعی تاج و تخت می شوند

وزیر – بانو ! به دستور شما سه تن از فرزندان شاه پیشین را که به شام و کلیکیه فرستاده بودیم ، هلاک کردیم ... فقط جناب شاهزاده ونون هستند که اگر خبردار شوند به ایران می آیند ، زیرا ایشان پیشتر عنوان جانشین را داشتند

ملکه با عصبانیت گفت :

ملکه – خاموش ! چگونه به خودتان اجازه می دهید که اینگونه سخن بگویید ؟ یادتان رفته است که در زمان شاه پیشین ، جناب فرهاد با نشان دادن لیاقتشان ، شاه را خوشنود کرده و ونون را از مقام جانشینی برکنار و فرزند مرا جانشین اعلام کردند ؟ حال فرزند من ، جناب فرهاد ، شاهنشاه بزرگ این سرزمین می باشند

فرهاد پنجم – مادر ! از شما سپاسگزارم که مرا در این راه بسیار یاری کردید

مجید به تمام حرفهای اونا گوش میداد . حسابی عصبانی شده بود ، زیر لب با خشم گفت :

مجید – صبر کن جناب فرهادک ، بین چطور طعم شیرین سلطنت را برات تلخ و بدمزه کنم ... حالا می بینی !

اردوان و بقیه به هر بدبختی بود ، تونستند خودشونو به یه جای امن برسوند .

آرش – تو سفرهای قبلی اینقدر دردرس نداشتیم

محبوبه – درسته ، با عزت و احترام با ما رفتار می کردند

اردوان – البته بماند تو دوره اسکندر یه چند ساعتی زندون شدید

نارسیس – اون که چیزی نبود ... اگه جای من بودین چکار می کردین ؟ مجبور بودم علاوه بر خودم ، جون چند نفر دیگه رو هم نجات بدم

محبوبه – منظورت همون مهرخ نبود ؟

نارسیس – آره خودش

عمه سوری – هر چند سفر سختی داریم اما به هیجانش می ارزه

زهره خانم – منم باهات موافقم سوری جون ، خیلی وقت بود یه سفر درست و حسابی نرفته بودیم

حاج رضا – نذر می کنم وقتی از این سفر جهنمی برگشتیم ، دست زهره خانم رو بگیرم و بریم پابوس امام رضا

زهره خانم با خوشحالی گفت :

زهره خانم – وای حاجی الهی آمین ... ایشالا که مجیدم پیدا بشه و همه با هم برگردیم

عمه سوری – چطوره وقتی برگشتیم همه با هم بریم زیارت ؟

اردوان – فکر خوبیه ، مگه نه محبوبه ؟

محبوبه – آره البته اگه حاج بابا موافق باشن

حاج رضا – والا چی بگم؟! حالا یه بار ما خواستیم با حاج خانم دوتایی بریم سفر

با حرف حاج رضا طبق معمول اردوان زد زیر خنده و بقیه هم به تبعیت از اون خندیدند . سر و صدای خنده هاشون باعث شد چند تا سرباز اونا رو پیدا کنند ، دوباره فرار دسته جمعی شروع شد . اونا با آخرین سرعت می دویدند و سربازا هم دنبالشون ، اردوان ایستاد و بقیه رو به جلو فرستاد و خودش یه ترقه خوشه ای روشن کرد و پرت کرد جلوی راه سربازها . ترقه باعث شد سربازها نتوانند به تعقیبشون ادامه بدن و همین باعث شد موفق به فرار بشن . اینقدر دویدند تا رسیدند به دروازه قصر ، دیگه چاره نداشتند ، باید با نگهبانان دروازه گلاویز می شدند . اردوان و آرش افتادند به جون دوتا از نگهبانان و عمه سوری و زهره خانم و حاج رضا هم با دو سه تایی دیگه درگیر شدند . محبوبه و نارسیس هم با تلاش زیاد تونستند در دروازه را تا حدودی باز کنند . با اشاره محبوبه ، بقیه هر جور شده سربازا رو کنار زدند و از دروازه بیرون دویدند . اینبار محبوبه جلوی راه سربازا ترقه انداخت که نتونند تعقیبشون کنند . بالاخره همه بجز مجید تونستند از قصر خارج بشن . با سرعت می دویدند تا بالاخره یه جای متروکه و امن در نزدیکی قصر پیدا کردند و همانجا قایم شدند . نشستند روی زمین و نفس نفس زدند

آرش – وای ... خدا! چقدر خسته شدم ... عجب سفری شد

اردوان – آره ... محبوب! آب نداریم ؟

محبوبه – یه کم داریم ... بیا بگیر

نارسیس – منم یه کم آب دارم ... بفرما مامان زهره ، شما بخورین

زهره خانم – دست عروس گلم درد نکنه

خلاصه هر کدام هر قدر آب داشت با دیگری تقسیم کرد . زهرا خانم زد روی دستش و با ناراحتی گفت :

زهرا خانم – خدا مرگم بده ، بچه ام مجید الان داره چکار می کنه ؟

آرش – خاله جون ، خیالت از بابت مجید راحت باشه ، بلده چجوری فرار کنه

حاج رضا – مطمئنم الان داره یه آتیشی می سوزه

اردوان – مجید ، از اسکندر و آتیلا و چنگیز خان مغول ، مخرب تره

نارسیس – کاش می رفتم دنبالش

اردوان – شما هیچ جا نمیری ... الان که مجید نیست ، مسئولیت با منه

نارسیس – ولی ...

اردوان – ولی و اما و اگر نداریم ... همین که گفتم !

آرش – نارسیس خانم ! بذارین یه کم که استراحت کردیم و مطمئن شدیم کسی دنبالمون نیست ، خودم میرم دنبالش

نارسیس – باشه ... مرسی

همه یه گوشه نشسته بودند و حرف می زدند یه مرتبه عمه سوری متوجه یه چیزی شد ، انگار تو قسمتی از اون مکان متروکه که تاریک بود ، کسی نشسته بود و نگاهشون می کرد . عمه سوری با ترس به اون قسمت اشاره کرد و بریده بریده گفت :

عمه سوری – بچه ها ... اون ... اونجا ...

محبوبه – چیه ؟ چیزی شده عمه ؟

عمه سوری – اونجا ...

همه برگشتند و به سمتی که عمه سوری اشاره می کرد نگاه کردند ، کسی تو تاریکی حرکت کرد و اومد سمتشون ، همه با ترس نگاه می کردند و اردوان یه تکه چوب پیدا کرد و گرفت دستش ، ایستاد و گفت :

اردوان – کی هستی ؟ از جات تکنون نخور ...

زهرا خانم – بسم ا... ، بسم ا... ، نکنه جن باشه !؟

اردوان – گفتم کی هستی ؟

صدایی ضعیف از سمت تاریکی شنیده شد که گفت : نترسید ... من هستم

صاحب صدای ضعیف آروم آروم از تاریکی بیرون اومد . با دیدن او ، بچه ها شگفت زده شدند چون اون شخص کسی نبود ، جز شاهزاده ونون ...

همه دورش نشسته بودند و با ناراحتی به شاهزاده نگاه می کردند ، سر و وضع شاهزاده مناسب نبود ، مشخص بود که از یه درگیری حسابی جان سالم به در برده

آرش – جناب ونون ! شما کجا رفتین ؟ می دونید چقدر دنبالتون گشتیم !؟

شاهزاده – عذر تقصیر دارم ... مرا ببخشید

نارسیس – ما همه جا دنبالتون گشتیم ، با بیشتر سربازای قصر جنگیدیم تا بتونیم شما رو پیدا کنیم ... الانم مجید تو قصره ، فکر کنم داره سعی می کنه بفهمه سرنوشت شما چی میشه

شاهزاده آهی کشید و گفت :

شاهزاده – من شاه این سرزمین بودم ، اما بزرگان مجلس مهستان مرا لایق حکومت ندانستند و با کمک اردوان سوم ، مرا از سلطنت خلع کردند

آرش – شما تو این مدت که گم شده بودین ، این همه اتفاق براتون افتاد ؟

شاهزاده – آری ... من به سلطنت رسیده بودم و با مردم خویش با مهربانی رفتار می کردم ، به ناگاه بر من شورش کرده و به ارمنستان متواری کردند . در آنجا دست نشاندگی های اردوان سوم ، با من گلاویز شده و مجبور شدم از آنجا به روم بروم ...

اردوان – چرا همه چیز قاطی شده ؟ وقتی رسیدیم ، سلطنت فرهاد چهارم بود ، از قصر که خارج شدیم و رفتیم به کاخ شاهزاده ، وقتی بیرون اومدیم خبری از فرهاد چهارم نبود و همه چیز تحت اختیار ملکه موزا و فرهاد پنجم بود . من که حسابی گیج شدم !

آرش – وقتی من و مجید و نارسیس ، دنبال شاهزاده می گشتیم ، به اتاق ملکه رفتیم ، اونجا اتفاق وحشتناکی افتاد که اصلاً نمی خوام بهش فکر کنم ... اون موقع هم همه چیز تحت اختیار ملکه موزا و پسرش بود

نارسیس – فکر کنم ملکه و پسرش ، فرهاد چهارم را مسموم کردند و خودشون قدرت را بدست گرفتند

حاج رضا – به نظرتون الان مجید تو چه مرحله ای از زندگی شاهزاده است ؟

زهره خانم – عامو کار ندارم الان تو کدوم موقعیته ... من میرم دنبال تک پسر من تا یه وقت ملکه بلایی سرش نیآورده

از روی زمین بلند شد که بره . محبوبه جلوی مادرش رو گرفت و گفت :

محبوبه – مامان ! می خواهی فکر نکرده کجا بری ؟ بهتره با یه نقشه درست و حسابی برگردیم به قصر ... مجید بلده از خودش محافظت کنه ، شما نگران نباشید

زهرآ خانم نشست روی زمین و با گریه گفت :

زهرآ خانم – بیچاره مجید ... همه میگن شیطونه ، تخسه ، ولی هیچوقت از کمک به دیگران دریغ نکرده ... حالا خودش به کمک نیاز داره ، ما تنهانش گذاشتیم ...

چادرش رو گرفت جلوی صورتش و سوزناک گریه کرد . نارسیس هم زد زیر گریه ، آرش نشست جلوی زهرآ خانم و گفت :

آرش – خاله جون ! گریه نکن قربونت برم ، خودم الان میرم دنبالش ، شما گریه نکن باشه!

اردوان – آره مامان زهرآ ، شما گریه نکن ، منم همراه آرش میرم

حاج رضا – حاج خانم ! از اون لحظه ای که مجید رو فراری دادم که بره شما رو پیدا کنه ، همون موقع سپردمش دست خدا ، حالا هم مطمئنم خدا همراهشه ... شما ناراحت نباش

عمه سوری برای اینکه کمی جو رو عوض کنه با شوخی گفت :

عمه سوری – زهرآ جون ! من مطمئنم الان ملکه موزا و پسرش و بقیه دشمنان شاهزاده ، دارن از دست مجید گریه می کنند

بله ، حرف درست رو عمه سوری زد ، چون مجید زمین و زمان رو برای ملکه موزا و پسرش ناامن کرده بود . می پرسین چطور ؟! خودتون بخونید :

ملکه موزا برای چندمین بار از ته دل جیغ کشید .

ملکه – شیاطین به قصر ما حمله کرده اند ...

تمام سربازان قصر ، گوشه و کنار تالار اصلی و اتاقهای دیگر را می گشتند تا بلکه بتوانند شیطانی را که وارد قصر شده بود نابود کنند . شیطان کسی نبود جز مجید ، چون ماسک ترسناکی بر روی صورتش گذاشته بود ، فکر می کردند شیطان وارد قصر شده . مجید هم از این کارش حسابی لذت می برد . با سرعت به اطراف می دوید و از خودش صداهای عجیب و غریبی تولید می کرد . بیشتر زنان دربار با دیدنش غش کرده بودند . سربازها که جرأت نزدیک شدن بهش نداشتند اما ناچار بودند دنبالش کنند . فرهاد پنجم هم از ترس ، در کنار مادرش بود ، مجید دوباره خودش رو به اتاق اصلی شاه رسوند و یه جایی قایم شد و از پشت اون نقاب ترسناک همه چیز رو زیر نظر داشت . وقتی ملکه و پسرش رو تنها دید با همون صدای کذایی گفت:

مجدید – هااااا ملکه ! بازم که اینجا یی ???

ملکه جیغ کشید و با فریاد گفت :

ملکه - از ما چه می خواهی ای شیطان ؟ کجا پنهان شده ای ؟

مجید - داد زن صدای زشتت الان می خوابه ... هااااا ملکه ، من اومدم جون تو رو بگیرم ... جون اون پسر چلمنتم می خوام بگیرم ... هااااا ...

فرهاد پنجم در حالیکه دور و بر اتاق را نگاه می کرد و دنبال منبع صدا می گشت با ترس گفت :

فرهاد پنجم - از ما چه می خواهی ؟ ما را آسوده بگذار ...

مجید - هااااا ... دهانت را ببند ای فرهادک بدبخت ... تو سلطنت شاه ونون را غصب کردی ای بیچاره ... آماده باش که می خوام جانت را بگیرم ...

مجید یه گلوله دودزا پرتاب کرد و دود غلیظی همه جا را گرفت . ملکه و پسرش به سختی می توانستند جایی را ببینند ، مجید از فرصت استفاده کرد و رفت جلوشون ایستاد . وقتی کمی از غلظت دود کاسته شد ، هر دو نفرشان مجید را بسیار نزدیک به خودشان دیدند . جفتشون از وحشت زبانشان بند اومده بود ، مجید با اون ماسک ترسناکش آروم آروم جلو می اومد ، به اصطلاح قهقهه ای شبیه به جادوگران تو فیلمها ، سر داد و گفت :

مجید - از دیدنتون خوشحالم ... ها ها ها

ملکه دیگه طاقت نیاورد و غش کرد . فرهاد پنجم مونده بود مادرش رو نجات بده یا خودش رو ، مجید رو کرد سمت فرهاد و گفت :

مجید - دیدی چطور نابودش کردم ؟ حالا نوبت خودته

فرهاد - نه ... نه ... صبر کن ای موجود پلید ! هر چه بخواهی به تو می دهم اما با من کاری نداشته باش

مجید - چه خائن ! بدبخت مادرت داره به درک واصل میشه ، اونوقت تو نگران جون خودتی ؟! ای حیف نون !

فرهاد - تو کی هستی و اینجا چه می خواهی ؟

مجید - جون تو رو می خوام

فرهاد با ترس گفت :

فرهاد - جان مرا ؟ آخر برای چه ؟

مجید - چون ازت خوشم نمیاد ... زشتی

فرهاد - ما را رها کن ... شاید تو را ونون فرستاده است ؟

مجید - نخیر . بنده با میل خودم تشریف آوردم ... حالا زود انتخاب کن ، خودتو اول بکشم یا مادرت ؟

فرهاد عقب عقب رفت و افتاد کنار تخت سلطنت . دید راه فرار نداره و با ناامیدی گفت :

فرهاد - تو را به ایزد بزرگ قسم می دهم با ما کاری نداشته باش

مجید با دلخوری گفت :

مجید - دِنَ دَ ، قرار نشد منو به خدا قسم بدی ... در ضمن تو الان به شاه فاسد اشکانی مشهوری ، اینجا که رسید

برا ما خدانشناس شدی ؟ اون روز که پدرتو می کشتی ، چرا از خدا نترسیدی ؟ یا وقتی با مادرت ازدواج کردی ،

بازم از خدا نترسیدی ؟ وقتی به شرابخواری و عیش و نوش مشغول بودی ، بازم نترسیدی ؟

فرهاد پنجم زد زیر گریه و با التماس گفت :

فرهاد - مرا نکش ، بگذار زنده بمانم و جبران کنم

مجید - برات متأسفم که اینقدر ضعیف النفس و بدبخت هستی ، باشه کاریت ندارم چون تو بزودی کشته میشی

... مادرتم کشته میشه ، جای تو کسی دیگه میاد

فرهاد با نگرانی گفت :

فرهاد - بزرگان مهستان ، سلطنت را به ونون واگذار می کنند ؟

مجید - شاید ...

فرهاد با تندی از روی زمین بلند شد و گفت :

فرهاد - اجازه چنین کاری را به آنها نمی دهم ، شاهنشاه این سرزمین من هستم ، ونون در این مملکت هیچ

جایگاهی ندارد

مجید کمی جلوتر رفت و به فرهاد گفت :

مجید - ای بیچاره ! آخه آدم با برادرش این رفتار رو داره ؟ اونم برادر بزرگترش ! درسته مادرتون یکی نیست ، اما

پدرتون که یکیه ... هر دوی شما نوه اُرد دوم هستید ، هر قدر که تو از این سلطنت حق میبری ، ونون از تو

بیشتر می بره ، هر چی باشه اون ولیعهد ارشد این مملکته ... تو فریب مادرت رو خوردی ... می دونی چرا تو رو از

سلطنت خلع می کنند؟

فرهاد با نگرانی گفت : چرا ؟

مجید - چون تو پادشاه نالایقی بودی ... یه عنصر فاسد در دولت اشکانی ... تو اولین کسی هستی که عزت و

اقتدار ایران را در برابر روم ، کم می کند

مجید به طرف در خروجی رفت اما قبلش برگشت و به فرهاد گفت :

مجید – بذار یه چیزی بهت بگم ، همین رفتارهایی که داری باعث میشه یه مدت درگیری و شورش در دربارت داشته باشی و بعدش هم کشته میشی ... منم خیلی دوست دارم جونت رو بگیرم اما به احترام عیسی مسیح (ع) که در دوران سلطنت تو ظهور کردند ، از کشتن صرف نظر می کنم . به احترام پیغمبر خدا ، برو توبه کن ... گر چه دیگه خیلی دیره و تو سالهاست که مُردی ...

مجید اینو گفت و بیرون رفت ، هنوز صدای فرهاد پنجم را می شنید که با التماس صدایش می زد ، هر جور بود تونست خودش رو به باغ قصر برسونه . هنوز در داخل قصر به خاطر آشوبی که به پا کرده بود ، سر و صدا بود . با احتیاط کامل بالاخره رسید به دروازه قصر ، چند تا سرباز در کنار دروازه بودند . از حال و روز بقیه خبر نداشت و نمی دونست که اونا از قصر خارج شدند ، از پشت بوته ها ، دور و بر قصر را زیر نظر داشت ، یه مرتبه فکری به ذهنش رسید ، تصمیم گرفت هر جور شده از سربازها در مورد بچه ها پرسد . ماسک را روی صورتش مرتب کرد و یه نفس عمیق کشید و رفت به سمت دروازه . همینکه سربازها متوجه مجید شدند با ترس عقب رفتند ، مجید بلند گفت :

مجید – نترسید ! اگه بچه های خوبی باشین کاری باهاتون ندارم

یکی از سربازها با ترس و لرز گفت :

سرباز – از ما چه می خواهی ؟ ما را نابود نکن

مجید – باشه کاریت ندارم ولی به شرطی که بهم بگین اون غریبه ها کجا هستند ؟

سربازها به همدیگه نگاه کردند و همان سرباز پرسید :

سرباز – با آنها چه کار دارید ؟

مجید صدایش رو خشن تر کرد و با تندی جواب داد :

مجید – مگر فضولی ؟؟ می خواهم اول آنها را نابود کنم ، اگر به من نگوئید آنها کجا هستند ، همین حالا شما را نابود می کنم

سربازها بیشتر ترسیدند و یکی دیگه از سربازها گفت :

سرباز – آنها ما را کتک زدند و از قصر بیرون رفتند ... همه آنها از قصر خارج شدند ... از همین دروازه خارج شدند

مجید با شنیدن این خبر خیلی خوشحال شد اما خودش رو جمع و جور کرد و گفت :

مجید – بسیار خب ، دروازه را باز کنید تا بروم و آنها را نابود کنم ... بگوئید از کدام مسیر رفتند ؟

سربازها سریع دروازه را باز کردند و سرباز با ترس و انگشت لرزان ، مسیر فرار بچه ها رو به مجید نشون داد .
مجدید بیرون رفت ولی نامرد قبلش یه ترفه دودزا جلوی سربازهای بیچاره انداخت و با خنده فرار کرد ...

همینطور که می دوید ماسک را از روی صورتش برداشت و با خوشحالی گفت :

مجدید – وویی چه ماسک گرمی ... آخیش ... هوای خنک ... ای خدا شکرت ، هورا!!!! زنده باد آزادی !!!

بقیه راه را می دوید و می پرید و شادی می کرد و بلند بلند هورا می کشید . از اونطرف حاج رضا و بقیه از مخفیگاهشون بیرون اومده بودند و به سمت قصر می رفتند که مجید را نجات بدن . همینطور که آروم راه می رفتند و صحبت می کردند ، صدایی شنیدند :

حاج رضا – این صدای چی بود ؟

عمه سوری – نکنه سربازها دارن تعقیبمون می کنند !؟

آرش – نه مثل صدای سربازا نیست ... انگار یکی داره شادی می کنه

نارسیس یه کم با دقت بیشتری گوش داد و بعد با خوشحالی و ذوق گفت :

نارسیس – مجید ! این مثل صدای مجیده ... یعنی مجید از قصر بیرون اومده !؟

دیگه مجال نداد و با خوشحالی دوید به سمت صدا ، بقیه هم دنبالش رفتند . در بین راه بالاخره تونستند مجید را ببینند . همه از خوشحالی دویدند سمتش و مجید هم با بهت و شادی نگاهشون می کرد . نارسیس پرید بغلش کرد و گردنش رو محکم فشار می داد و با ذوق یکسره می گفت :

نارسیس – مجید !!!! مجید !!! خدا رو شکر ... مجید !!!!!

زهره خانم و عمه سوری هم همین کار را کردند و این وسط مجید حسابی دچار خفگی شده بود . با هر بدبختی بود کنارشون زد و با سختی نفس کشید و گفت :

مجدید – عامو یه کم آمون بدین ! خفه شدم ... اگه سربازا نتونستن منو بکشن در عوض شما می کشین

زهره خانم – بذار مادر نگاهت کنم ... چیزیت که نشده ؟

مجدید – نه قربونت برم ... هنوز از مادر زاده نشده اونی که روی مجید خط بندازه

همه خندیدند . اردوان و حاج رضا و محبوبه هم ابراز خوشحالی کردند . یه مرتبه مجید گفت :

مجدید – یه دقیقه صبر کنید ! این حیف نون کدوم گوریه ؟

آرش خندید و پرید پشت سر حاج رضا پناه گرفت . مجید همینطور که سعی داشت جلوی خنده اش رو بگیره ، دنبال آرش کرده بود و دوتایی دور حاج رضا می چرخیدند و بقیه هم از خنده ریشه می رفتند

مجید - حیف نون ! حیف اون دکترا ! به تو گفتم مواظب مامانم و ناری باش ، رفتی اسیرشون کردی !!!

آرش - صبر کن برات توضیح میدم ... صبر کن ، صبر کن ... جون مجید ، توضیح میدم ...

بعد از کمی شوخی و خنده ، مجید متوجه شاهزاده شد که یه گوشه ایستاده بود و لبخند می زد . مجید با شگفتی گفت :

مجید - وای !!! جناب ونون شما اینجا چکار می کنید ؟

شاهزاده - نمی دانم

مجید با تعجب گفت :

مجید - نمی دونی ؟ یعنی چه ؟!!

آرش - وقتی رفتیم تو مخفیگاه ، جناب ونون اونجا بودند ... گویا اردوان سوم تاج و تخت را ازشون گرفته

مجید - حالا همه اتون دیدین ؟! هر چی آتیشه از گور همین اردوان بلند میشه

اردوان با تعجب گفت :

اردوان - چرا من ؟ مگه چکار کردم ؟!!

مجید - ای بابا ، مگه فقط تو اردوان هستی ؟ اردوان سوم نه تو ... تو که اردوان میلیونوم هستی

آرش - جناب ونون از سلطنت خلع شدند

مجید با تعجب گفت :

مجید - خلع شده ؟؟؟ کی ؟ اون که با ما بود ، فقط یه چند ساعتی از ما دور شده بود

اردوان - تو همون چند ساعت که ما مشغول بودیم ، گویا این اتفاق افتاده

نارسیس - فکر کنم زمانیکه ما در دوره فرهاد پنجم سرگرم بودیم ، شاهزاده به دوره خودش برگشته بود

مجید - عامو گیج شدم ... یکی درست توضیح بده ببینم

محبوبه - هیچکدوممون هنوز نفهمیدیم چی شده

آرش - باید بریم به دوره سلطنت خود شاهزاده ونون ... ما تا حالا همش دوره های قبلش رو بررسی می کردیم ...

باید اینبار از آینه بخواهیم ما رو ببره به دوره ونون

اردوان - من موافقم

حاج رضا - نمیشه من و مادرتون برگردیم شیراز و شماها بعداً بیایین ؟

زهرا خانم با شنیدن این حرف ، با حاضر جوابی گفت :

زهرا خانم - اوا حاجی ! تا الان همراهشون بودیم ... از این به بعدشم هستیم ... شما که رفیق نیمه راه نبودید حاجی ؟!

عمه سوری - راست میگه ... تا الان همه با هم بودیم ... از این به بعدشم با هم هستیم

حاج رضا با حالت تسلیم گفت :

حاج رضا - والا من که حریف زبون شما خانومها نمیشم ... باشه بریم ببینیم آخر و عاقبت این بنده خدا چی میشه مجید - پس همه آماده اید ؟

همه با خوشحالی گفتند : بله

محبوبه فرمان را به آینه داد اما هیچ اتفاقی نیافتاد . چند بار تکرار کرد ، باز هم هیچ تغییری نکرد . مجید با تعجب گفت :

مجدید - چرا نرفتیم ؟ نکنه یه وقت شیراز هم نتونیم برگردیم

زهرا خانم - وای خاک به سرم ... من اگه شیراز نرم که می میرم

نارسیس - شاید الان تو دوره شاهزاده هستیم

همه به نارسیس نگاه کردند و آرش هم در تایید حرف نارسیس گفت :

آرش - درسته ، منم همین نظر رو دارم ... شاید تا زمانیکه تو قصر بودیم ، تو دوره فرهاد بودیم اما وقتی بیرون اومدیم ، وارد دوره جناب ونون شدیم

نارسیس - شاید به خاطر همین بود که شاهزاده بعد از مدت کمی اونجا غیب شد

مجدید - تازه ، وقتی تو قصر بودم ، فهمیدم فرهادک و مادرش ، فرهاد چهارم رو مسموم کردند و کشتند

محبوبه - از اون به بعدش جنگهای داخلی شروع میشه و بعد از مدتی ونون دوباره برمی گرده

عمه سوری - الهی بمیرم برات ... تو این همه دست تنها زجر کشیدی پسرم ؟

مجدید - نه عمه ، خیلی راحت تونستم با همه اشون بجنگم

عمه سوری - آخه کی با تو بود ؟ من با شاهزاده دارم حرف می زنم نه تو

مجدید - خیلی ممنون ! می دونستم کسی نگران من نمیشه

اردوان رو به همه گفت :

اردوان – بهتره دوباره برگردیم به قصر ... شاید الان اردوان سوم بر تخت نشسته

آرش – آره بهتره بریم تو قصر

زهرآ خانم – وای من دیگه نای دویدن ندارم ... گوشتِ جوئم در اومد

حاج رضا – نمیشه ما یه گوشه باشیم تا شماها برگردین ؟

مجید – نه نمیشه ، باید همه با هم باشیم ، شاید مجبور شدیم سریع و دسته جمعی برگردیم

حاج رضا – باشه ... پس بیاین بریم به قصر

همه با هم راه افتادند سمت قصر . در بین راه مجید تمام اتفاقاتی رو که پشت سر گذاشته بود برای بقیه تعریف

کرد . با دیدن ماسک ترسناک ، زهرآ خانم با ترس گفت :

زهرآ خانم – وویی یا خدا ! اینا دیگه چی چیه که تو می خری ؟ یه کم پولتو جمع کن تا وقتی بچه دار شدی ،

بتونی رخت و لباس بخری براش

مجید – بیخیال مامان ... به وقتش پولم جمع می کنم

بالاخره بعد از مدتی راهپیمایی ، رسیدند به قصر . شاهزاده ایستاد و گفت :

شاهزاده – صبر کنید ! نیازی نیست به قصر بروید

مجید برگشت سمت شاهزاده که علت را ازش پرسه ، ناگهان شگفت زده شد . با تعجب و شگفتی گفت :

مجید – وای جناب ونون ! شما چقدر عوض شدین !!!

همه برگشتند سمت شاهزاده و دیدند قیافه اش خیلی تغییر کرده . دیگه مثل قبل نبود ، وقتی شاهزاده رو دیدند

یک جوان نوزده ساله و زیبا بود ، اما الان کمی شکسته شده بود و آثار چین و چروک دور چشمها و بر روی

پیشانی اش دیده میشد و به نظر چهل ساله می اومد . موهایش هم جو گندمی شده بود . همه با تعجب به شاهزاده

نگاه می کردند . عمه سوری با بغض گفت :

عمه سوری – الهی بمیرم ، روزگار با تو چه کرد پسرم ؟

شاهزاده آهی کشید و جواب داد :

شاهزاده – روزگار بر من جفای بسیار کرد ، همانطور که بر پیشینیان من کرده بود . من از اردوان سوم شکست

خوردم . دیگر در این سرزمین جایی ندارم ... من باید مردم را ترک کرده و به دیار غربت بروم

آرش – نه کجا میرید جناب ونون ؟ شما باید بمانید و از حقتون دفاع کنید

شاهزاده – سه مرتبه از حق خویش دفاع کردم ... اما نتوانستم آن را باز پس گیرم ... حال باید از اینجا بروم ... از شما سپاسگزارم که سختی راه را به جان خریدید و مرا یاری کردید

اردوان – این حرفو نزنید جناب ونون ... ما با شما ایم که بتونیم مشکلتونو حل کنیم

آرش – بله جناب ونون ، همه ما اینجا هستیم که شما رو یاری کنیم

شاهزاده – آرش ! مگر شما نگفتید که من از گذشته ای دور به سرای شما آمده بودم ؟

آرش – بله ، همینطوره ، چطور مگه ؟

شاهزاده – پس هم اکنون شما زنده هستید و من سالهاست که زندگی را بدرود گفته ام ، پس فقط یک تاریخ گم شده هستم

عمه سوری گریه کرد و با صدای دورگه گفت :

عمه سوری – اینجوری حرف نزن پسرم ... تا دیر نشده بریم که نجات بدیم ، خودم گردن اردوان رو می شکنم تا دیگه نتونه اذیت کنه

شاهزاده به طرف عمه سوری رفت و با مهربانی به او نگاه کرد و گفت :

شاهزاده – گریه نکنید بانو ... همین که نامم را به مردم روزگارتان بگویید ، مرا از گمنامی نجات داده اید ... شما را همانند مادر خویش دوست دارم و فراموشتان نخواهم کرد ... مادر !

عمه سوری و زهرا خانم زدند زیر گریه و نارسیس هم با چشמהای پر از اشک به اونا نگاه می کرد . جو سنگینی حاکم شده بود ، همه بغض داشتند و کسی نمی تونست حرف بزنه .

حتی مجید هم بغض کرده بود ، حاج رضا آهی کشید و از شاهزاده پرسید :

حاج رضا – جناب ونون ! الان شما قصد دارید کجا برید ؟ با چی میخوایی بری ؟

شاهزاده – به همراه تعدادی از همراهانم به ارمنستان می روم . شاید بتوانم آنجا قوای نظامی تشکیل داده و به ایران لشکرکشی کنم

نارسیس یواش زیر گوش محبوبه گفت :

نارسیس – بیچاره خبر نداره وقتی میره ارمنستان ، اردوان سوم به اونجا حمله می کنه و مجبور میشه به روم فرار کنه .

محبوبه یواش پرسید :

محبوبه - بعدش چی میشه ؟

نارسیس - هیچی ... بدست قیصر روم کشته میشه

محبوبه با دستمال اشکهاشو پاک کرد و رو به شاهزاده گفت :

محبوبه - وسیله ای برای رفتن دارین ؟

شاهزاده - همراهانم با اسب منتظر من ایستاده اند ، آن طرف هستند

و به نقطه ای که همراهانش ایستاده بودند اشاره کرد . مجید دست کرد تو کوله اش و یه مقدار خوراکی که باقیمانده بود بیرون آورد و داد دست شاهزاده و گفت :

مجید - اینا آخرین چیزایی هستند که برام مونده . یه کارتن پاستیل خریده بودم ، بقیه اش مال شما ...

شاهزاده - سپاسگزارم جناب مجید ... مرا ببخشید که سرای شما را بزور ستاندم

مجید - نه این چه حرفیه ! منزل خودتونه ، دفعه دیگه تشریف آوردین ، تو کابینت آشپزخونه کنار همون ماهی تابه چُدن ، یه قابلمه چُدن هست که هم سنگین تره و هم خوش دست تر ... اینو گفتم که اگه دوست داشتی ، بزنی تو سر آرش

یه مرتبه اردوان خندید و بقیه هم خنده همراه با گریه کردند . شاهزاده از تک تکشون خداحافظی کرد . بچه ها به همراه ونون تا کنار اسبها رفتند ، ونون سوار اسب شد و قبل از خداحافظی رو به بچه ها گفت :

شاهزاده - یادتان نرود ، نام مرا به آیندگان بگویید ... به آنان بگویید من همواره عاشق ایران و مردم سرزمین خویش هستم ... هیچگاه راضی به آزار مردمم نخواهم بود . بدرود ای همراهان مهربان من ... بدرود

شاهزاده دستش را به نشانه خداحافظی تکان داد و به همراه افرادش از آنجا دور شد . بچه ها تا لحظه ای که شاهزاده دور شد ، ایستادند و با نگاهشون بدرقه اش کردند .

نارسیس گفت :

نارسیس - اینم از سرنوشت تلخ شاهزاده

آرش - بنده خدا تو زندگیش حتی فرصت نکرد عاشق بشه و ازدواج کنه ...

اردوان - بچه هم نداشت

مجید با متلک گفت :

مجید - پَ نَ پَ ... می خواستی بدون ازدواج بچه داشته باشه ؟! مگه اینجا روم یا زبونم لال آمریکاست ؟

اردوان – باز ما خواستیم به حرف احساسی بزنیم ، شما هم زود زدی تو برجکمون

مجید – بس که سوسولی !

آرش – تو چرا به آدم باشخصیت می بینی زود اذیتش می کنی ؟

مجید – خوبه که داری میگی آدم باشخصیت ! مگه من اینجا به همچین آدمی می بینم البته بلانسبت بابا و مامان و عمه و نارسیس جونم ...

محبوبه – خجالت بکش ! بجز نارسیس ، بقیه از تو بزرگترن

مجید – عامو بیخیال ...

آرش – راستی ، محبوبه ! یادته تو سفر اولمون مجید و نانا موقع خداحافظی از هم جدا نمی شدند ؟

محبوبه – چی ؟ ... آهان ... آره یادمه ، نانا همچین مجید رو بغل کرده بود که فکر کردیم مجید هم باهاش میره

مجید – من کی همچین کاری کردم ؟

نارسیس – مجید اینا چی میگن !؟

مجید – عامو بُهتون می زنن نامردا ... من کی نانا رو بغل کردم !؟

محبوبه – می خوایی بگی آرش و من ، دروغ میگیم ؟

مجید – کم دروغ نمی گین ... کی من و نانا همدیگر رو بغل کردیم ؟ پشت سر مرده خوب نیست حرف بزنیند

آرش – نارسیس خانم ! دیدین چجوری ازش دفاع می کنه ؟ پس به چیزی بوده

مجید – آرش غلط نکن !

حاج رضا – کور شده تو به همچین آدمی بودی و رو نمی کردی ؟

مجید – حاج بابا شما دیگه چرا ؟

اردوان که متوجه فتنه محبوبه و آرش شده بود ، نمی تونست جلوی خنده اشو بگیره و با خنده گفت :

اردوان – خواهرمو دستی بدبخت کردم ... کاش بیشتر در موردت تحقیق کرده بودیم

زهره خانم – جریان چیه ؟ نانا و مجید کی همدیگر رو بغل کردن ؟

مجید – مادر من ، باور نکن دارن چرت و پرت میگن

نارسیس – مجید ! واقعاً که ...

خلاصه بعد از رفتن شاهزاده ، برای اینکه جو عوض بشه سر شوخی و خنده رو باز کردند ، اونم با کی ۱۹ با مجید ...
خدا بهشون رحم کنه !

بزرگان ایران از شاه ونون یکم که از سال ۷ یا ۸ میلادی شاه ایران بود، ناراضی بودند . شاه ونون به دلیل اقامت در روم ، تربیتی رومی داشت و از عهدهکارها آنچنان که انتظار می‌رفت، بر نمی آمد. در سال ۱۲ میلادی بزرگان کشور اردوان سوم را به شاهی برگزیدند و وی با برانداختن ونون بر تخت شاهی نشست . ونون به ارمنستان رفت و آنجا را تصرف کرد، ولی اردوان سوم او را از آنجا راند . ونون از آنجا به سوریهفرار کرد و تحت حمایت رومیان قرار گرفت. اما پس از مدت کوتاهی توسط قیصر روم کشته شد . خوشبختانه در منابع از وی به عنوان شاه فاسد یا نالایق یاد نکردند ، زیرا ونون شاه مهربان و مردم دوستی بود و در طول زندگی کوتاهش با کسی بدرفتاری نکرد . وی تنها شاه اشکانی بود که ازدواج نکرده بود و هیچ نسلی از وی باقی نماند .

اشکانیان پس از مرگ بلاش یکم یعنی از سال ۷۸ میلادی همواره دچار نبردهای داخلی بودند که برخی میان اعضای خاندان اشکانی برای رسیدن به شاهی و برخی دیگر بر اثر شورش های فرمانروایان محلی بود. این مشکلات داخلی، اشکانیان را به مرور زمان ضعیف کرد. در این دوران رومیان که اشکانیان را دچار آشوب های داخلی می‌دیدند، از فرصت استفاده کرده و همواره دست به تهاجم به مرزهای ایران می‌زدند. به غیر از نبردی که اردوان پنجم با رومیان کرد، در همه نبردهایی که در این دوره میان ایران و روم درگرفت، پیروزی با رومیان بود و آنان در تمام این نبردها خرابی های زیادی را بوجود آوردند . این مشکلات بحران های اقتصادی را نیز به همراه داشت ، زیرا ارزش پول اشکانیان به شدت پایین آمد. به این ترتیب در زمان پادشاهی اردوان پنجم دولت اشکانی از همه نظر آماده سقوط بود.

اردوان تلاش های بسیاری برای نجات دولت اشکانی کرد، ولی سرانجام این تلاش ها بی‌نتیجه ماند. وی پس از این که مشکل رومیان را از میان برداشت ، دچار شورش های متعددی در مناطق مختلف ایران شد. او بر بیشتر این شورش ها پیروز شد و شورشیان را از بین برد ، ولی شورشی که در پارس صورت گرفت، سرانجام به شاهنشاهی اشکانی پایان داد. طبق منابع تاریخی ، این شورش در سال ۲۲۰ میلادی و به دست اردشیر بابکانآغاز شد. جنگ اردشیربابکان و سپاهیانش با اردوان پنجم و فرمانروایان ایالت ها چندین سال طول کشید. اردشیر ابتدا مناطقی در شرق ایران مانند کرمان را تصرف کرد و سپس به ماد و آدیابن حمله کرد و آنجا را نیز به تصرف خودش آورد . هنگامی که اردشیر و سپاهش تصرف بین النهرین را شروع کردند ، اردوان پنجم به مقابله با آنان پرداخت، ولی در سه نبرد پشت سر هم شکست خورد. مرگ و یا به گفته مورخین ، کشته شدن اردوان پنجم بین سال های ۲۲۴ و ۲۲۶ میلادی در تاریخ ثبت شده است و با مرگ او شاهنشاهی اشکانی رسماً پایان یافت . به این ترتیب شاهنشاهی اشکانی جای خود را به ساسانیان داد .

محبوبه فرمان بازگشت را به آینه داد . در یک چشم برهم زدن رسیدند ، وقتی خودشونو وسط هال و پذیرایی دیدند از خوشحالی همه جیغ زدند . حاج رضا با خوشحالی نشست روی مبل و گفت :

حاج رضا – راست گفتن که هیچ جا خونه آدم نمیشه ... الهی شکر که به سلامت رسیدیم

زهره خانم – رسیدم خونه خستگی از تنم رفت ... برم برا همه اتون چایی بریزم

مجید – نه مامان ... ما چای نمی خوریم ... ناری بریم خونه امون ...

نارسیس – خونه خودموووووون !!!!

دوتایی با خوشحالی دویدند به سمت خونه اشون . در نیمه باز بود ، چون آخرین بار که زهره خانم رفت اونجا و با کتک شاهزاده رو آورد ، در را نبسته بود . هر دو پریدند داخل خونه ، به در و دیوار دست می کشیدند و با خوشحالی می گفتند : آخ جون خونه امون !!!

نارسیس دوید تو آشپزخونه و گفت :

نارسیس – آشپزخونه امون !!!!

مجید در دستشویی رو باز کرد و گفت :

مجید – دستشویی مون !!!!

آرش که پشت سرشون وارد شده بود تا وسایلشو برداره ، با خنده به جفتشون نگاه می کرد و با خنده سر تکون می داد

مجید – تو چرا اینجا ایستادی ؟ کی بهت اجازه داد بیایی داخل ؟؟ بی تربیت !

آرش – اومدم وسایلمو بردارم ... می خوام همین امشب برگردم تهران

مجید – آرش ! جون خودت ، تا نرفتی بیا دستشویی رو تمیز کن ، بدجور بهم ریخته اس

آرش – به من چه ، خونه خودته

مجید – یه زمانی خونه تو هم بوده ها !

آرش زود وسایلشو برداشت و با عجله رفت بیرون اما مجید همچنان بهش گیر داده بود

مجید – یه دقیقه بیا تمیزش کن بعد برو ... ناسلامتی یه مدت دست تو و شاهزاده بود

آرش – به من مربوط نیست ... میرم خونه خاله دوش می گیرم و میرم فرودگاه ... مگه نوکرتم !؟

مجید – آرش ! ... آرش ...

آرش توجه نکرد و رفت خونه خاله اش و در را بست . مجید به در بسته نگاه کرد و گفت :

مجید - ای تو روح آرش ! ...

خلاصه ، سفر تمام شد . هر کسی رفت سر خونه و زندگی خودش ، آرش همان شب با آخرین پرواز برگشت تهران ، عمه سوری هم صبح روز بعد برگشت سروستان . بچه ها هم برگشتند سر کار و زندگیشون . محبوبه و اردوان و مجید صبح ها می رفتند اداره و عصرها بر می گشتند . حالا محبوبه بهتر از قبل می تونست درس تاریخ اشکانیان را تدریس کنه و اردوان زمانیکه به حفاری می رفت با دقت بیشتری آثار کشف شده را بررسی می کرد تا بلکه بتونه نشانی از استخوان های شاه ونون پیدا کنه . گرچه تا به حال یه همچین کشفی اتفاق نیفتاده . مجید طبق معمول هم کار می کرد و هم آتیش می سوزاند و همکارانش رو سرگرم می کرد . حاج رضا هم صبح تا ظهر می رفت حجره و زهرا خانم و ناریس هم دوتایی در کنار هم کارهای خونه رو انجام می دادند .

زهرا خانم - ناریس جون ! اگه تو کنارم نبودی ، تا حالا دق کرده بودم

ناریس - خدا نکنه مامان زهرا ... حالا چرا دق کنی ؟

زهرا خانم - آخه خونه یه مرتبه خالی میشه

ناریس - در عوض شبها حسابی پُر میشه

زهرا خانم - آره والا ... همش انتظار اینو می کشم که کی شب میشه و همه دور هم جمع بشیم ... میگم مادر ! از وقتی برگشتیم ، یه سر رفتی پیش مامانت اینا یا نه ؟

ناریس - آره ، چند بار رفتم ... دیشب هم با مجید برای شام رفتیم اونجا

زهرا خانم - خب خدا رو شکر ... راستی ناریس جون ! با آینه چکار کنیم ؟

ناریس با تعجب گفت :

ناریس - کدوم آینه ؟

زهرا خانم - همونی که شاهزاده از توش در اومد

ناریس - مگه تا حالا غیب نشده ؟

زهرا خانم - نه . مگه قراره غیب بشه ؟

ناریس با چشمای گرد شده به زهرا خانم نگاه کرد و گفت :

ناریس - الان کجاست ؟

زهرا خانم - با حاجی گذاشتیمش تو اتاق قبلی مجید . هنوزم همونجاست

نارسیس دوید سمت اتاق و آینه رو دید . زهرا خانم یه پارچه سفید انداخته بود روی آینه تا گرد و خاک روش نشینه . نارسیس جلو رفت و پارچه رو کنار زد و دستی بهش کشید . احساس عجیبی داشت ، زمزمه وار رو به آینه گفت :

نارسیس – ای آینه ! دوباره می خوایی چه کسی رو بفرستی اینجا؟! آخرش نفهمیدم جلال الدین کی بود و با تو چه سر و سّری داشت . بالاخره یه روز معمای تو رو می فهمم

نارسیس رفت بیرون . پنجره اتاق نیمه باز بود و نسیم ملایمی وزید ، پارچه را کمی کنار زد ، کسی اونجا نبود که آینه موج را ببیند ...

شب ، نارسیس ظرفایی رو که شسته بود ، خشک می کرد و مجید هم روی مبل لم داده بود و طبق معمول برنامه مستند حیوانات را نگاه می کرد .

مجید – ناری جونم ! بیا چهارتا حیوون ببین یه چیزی یاد بگیری ، چقدر ظرف می شوری ؟

نارسیس – الان تموم میشه ... در ضمن من فقط از مستند پرندگان خوشم میاد نه شیر و شغال

مجید – دلت میاد ؟ اصلاً می زنی یه کانال دیگه

نارسیس – راستی مجید؟! می دونستی آینه هنوز تو خونه شماست ؟

مجید – نه بابا؟! مگه غیب نشده بود ؟

نارسیس – نه ... امروز دیدمش ، تو اتاق قبلی تو گذاشتنش

مجید – قانوناً باید غیب بشه ولی اگه دوست داره تو اتاق من باشه ، مشکلی نیست ... باشه

نارسیس – یه وقت اتفاقی نیفته ؟

مجید – چه اتفاقی ؟ زبونتو گاز بگیر

نارسیس – حالا من زبونمو گاز بگیرم یا نگیرم ، احساسم میگه آینه یه معمایی داره

مجید – ذهنتو درگیر نکن ... بیا به این آهنگ گوش بده خیلی قشنگه ... راوی ! تو هم تا شَر درست نکردی زودتر داستانو تموم کن

راوی – این داستان هم تموم شد

مجید – آفرین ... بچه ها خدانگهدار ...

دوستان عزیز ، مجید خبر نداره ، شما ادامه رو بخونید ...

چند روز بعد

زهره خانم - ناریس جون ! انگار در می زنن ، برو در رو باز کن

مجید - چرا ناریس بره ؟ خودم میرم باز می کنم

زهره خانم - فکر کردم خسته ای ، برا همین به خانمت گفتم ، حالا اگه دوست داری ، تو برو در رو باز کن

مجید در رو باز کرد و چند دقیقه بعد ملیکا با یه مرد جوان که لباسهای قدیمی پوشیده بود وارد شدند . ملیکا با همان چهره خندان و جذابش بلند سلام کرد

ملیکا - سلام

مجید - علیک ... ایشون کی هستن ؟

ملیکا - ایشون ؟ خودمم هنوز نفهمیدم ... آدرسی که میداد ، آدرس خونه شما بود ، منم با خودم آوردمش اینجا ... فکر کنم ایشون هنرمند موسیقی هستند

مجید - هنرمند موسیقی ؟

ناریس - موسیقی ؟

مجید - ببخشید ، اسمتون چیه آقا ؟

مرد جوان - باربُد ...

مجید - چی ؟ ...

این داستان ادامه دارد ...

یا حق